

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

در اشرف زمان و اعرف احیان این مجموعهٔ پسندیده و تذکرهٔ نادرهٔ مقبول متاخرین مسمی به

کلیات حزین

مؤلفهٔ افصح الفصحا ابلغ البلغا استاد متقدمین مولانا شیخ محمد علی حزین رزقه شفاعة سید المرسلین

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مرتبه طبع شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب موجود ہین شائقین کو فہرست مطول سے جو علحدہ موجود ہی اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے اور معلوم ہو سکتا ہی کہ قیمت اِس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف اِس فن شعر و سخن وغیرہ کی کچھ کتابین ذیل مین درج کرتے ہین۔

کتب کلیات دواوین و قصائد فارسی

- کلیات شمس تبریز نہایت واضح قلم کاغذ سفید گندہ۔
- دیوان شمس تبریز۔ متوسط قلم۔
- کلیات مرزا عبد القادر بیدل شامل چار کتاب
- کلیات مرزا جلال۔ امیر کاغذ سفید چکنا۔
- کلیات سعدی۔ مشمولہ شش کتاب۔
- کلیات جامی۔
- کلیات عرفی۔
- کلیات نظیری نیشاپوری۔
- کلیات ظہیر فاریابی۔
- کلیات نظم غالب۔ دہلوی۔
- کلیات مولوی غلام امام شہید۔ مجموعہ منتخب دواوین عناصر از امیر خسرو۔
- کلیات انوری۔ قصائد کلیات دیوان متفرقات
- کلیات صائب۔
- انتخاب دیوان صائب۔
- کلیات عراقی۔ جدید الطبع۔
- کلیات خاقانی۔ کامل در دو جلد۔
- دیوان ظہیر فاریابی۔
- قصائد شیخ سعدی شیرازی۔
- قصائد ہفتخوان نظامی۔
- دیوان خواجہ قطب الدین۔
- دیوان نعمت خان عالی شیرازی
- واسوخت وحشی یزدی۔
- دیوان حضرت احمد جام۔ زندہ پیل۔
- دیوان خواجہ معین الدین چشتی۔
- دیوان حضرت غوث الاعظم۔
- دیوان حافظ محشی۔ واضح قلم محررہ منشی شمس الدین کاغذ خاکی گندہ۔
- ایضاً۔ کاغذ رسمی سفید۔
- ایضاً۔ متوسط قلم محشی محررہ منشی جوالاپرشاد صاحب خوشنویس کاغذ سفید گندہ۔
- ایضاً۔ کاغذ رسمی خاکی۔
- شرح دیوان حافظ۔
- دیوان مخفی۔
- دیوان غنی۔

بصنع صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

در اشرف زمان و اعرف احیان این مجموعهٔ پسندیده و تذکرهٔ نادرهٔ مقبول متاخرین مسمی به

کلیات حزین

مؤلفهٔ افصح الفصحا ابلغ البلغا مستند متقدمین مولانا شیخ محمد علی حزین رزقه شفاعة سید المرسلین

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور زین مرتبه بطبع شد

فہرست کلیات حزین

بصنع صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

در اشرف زمان و اعرف احیان این مجموعهٔ پسندیده و تذکرهٔ نادرهٔ مقبول متاخرین مسمی به

کلیات حزین

مؤلفهٔ افصح الفصحا ابلغ البلغا مستند متقدمین مولانا شیخ محمد علی حزین رزقه شفاعة سید المرسلین

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین به طبع شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

تاریخ احوال بتذکرهٔ حال مولانای شیخ محمد علی حزین که خود نوشته است

رباعی

غلتی در دام بال و پر شکن منخواستم
نیست عالم جای پروازی که من منخواستم

بعدِ مرگم نیست تابِ بارِ منت از کسے
آتشِ تن را ز خاکستر کفن منخواستم

ایضاً

تا کی برائے گریہ جگر خون کند کسے
خرجِ برو مداخل کم چون کند کسے

در زیر آسمان بود آسودگی محال
خود را مگر ز دایره بیرون کند کسے

نحمده ونسأله التقی ونعتصم بعروة الوثقی ونصلی علی سیدنا المصطفی وآله اعلام الهدی

لراقمه

یارای زبان کو که ثنائی تو کنم
توصیفِ کمال کبریائی تو کنم

چیزی به بساط ما تهیدستان نیست
جانی که تو دادهٔ فدائی تو کنم

چون انسان را بهین ثمره و گزین سرمایه در کارگاه آفرینش تحصیل عبرتست و از انیست که گروهی از دانشمندان و قدر وقت شناسان بتدوین کتب تواریخ و تحریر احوال هر بد و نیک پرداخته برخی از روزگار خود درادران کار بپایان برده اند و بالجمله تصفح سیر و اخبار را نسبت بطبقات انام علی اختلاف مراتبهم فواید بشیمارست و چون این سرگذشت عمر با آشفتگی تلف کرده به چشم حقیقت ملاحظه احوال خود نمود سرگذشت ایام گذشته را براهی نگرندگان خالی از فائده عبرتی ندید و در نقل احوال دیگران بسا باشد که ناقل را بنابر سببها تخلیط و اشتباه افتد اما در شرح احوال خویش مجال آن نیست خواست که بذکر شمهٔ از حالات و واقعات خود که درین عجاله بخاطر مانده پردازد و دران رعایت ایجاز و اختصار نماید تا طول مقال و آرایش عبارت مورث ملال خود پژوهان نگردد و دوستان را یادگاری و آیندگان را تذکارے باشد مامول از ناظران کرام آنکه بنظر شفقت و ترحم نگرند و بطلب مغفرت این محروم کوی سعادت را معاونت فرمایند

ربنا آتنا من لدنک رحمة وهیئ لنا من امرنا رشدا

اجداد راقم

وانا المسمی بابو المواهب محمد المدعو بعلی بن ابی طالب بن عبداللہ بن علی بن عطاء اللہ بن اسمعیل بن اسحاق بن نورالدین محمد بن شہاب الدین علی بن علی بن یعقوب بن عبدالواحد بن شمس الدین محمد بن احمد بن محمد بن جمال الدین علی بن شیخ الاجل قدوة العارفین تاج الدین ابراہیم

المعروف بزاہد الجیلانی قدس اللہ ارواحہم وختم لی بالحسنی۔
از اجداد این فقیر شیخ شہاب الدین علی بلبن استاراکہ موطن ومدفن شیخ ست
گذاشتہ بدار السلطنت لاہجان کہ احسن بلاد گیلان ست سکنی نمود وازان
زمان باز لاہجان متوطن اجداد گردید وجد فقیر شیخ اعلی بن عطاء اللہ از
معارف علمای زمان خود بود خان احمد خان بادشاہ گیلان نظر باستعدادی
کہ داشتہ در تعظیم او مبالغہ نمودی وبعض مراتب علمیہ راازایشان استفادہ
نمودہ در دار السلطنت قزوین بصحبت شیخ جلیل بہاء الدین محمد عاملی
علیہ الرحمۃ رسیدہ موانست تمام باہم داشتند چنانکہ در شرح حدیث
معراج کہ از تحقیقات عالیہ ایشان ست بہ تقریبی در فواتح آن ذکر
صحبت خود باشیخ علیہ الرحمۃ نمودہ واز مصنفات ایشانست شرح فارسی
بر کلیات قانون کہ بالتماس خان احمد خان نوشتہ ورسالہ اثبات واجب
کہ مقدار دانش او ازان معلوم تواند شد ورسالہ حل شبہۃ جذر اصم واین
ہر دو نسخہ بخط ایشان در کتاب خانہ والد علامہ طاب ثراہ بنظر فقیر رسیدہ
وحاشیۂ مبسوطہ بر فصوص فارابی وغیرہا تکمیل علوم در خدمت سید المحققین
امیر فخر الدین اسماکی استرابادی نمودہ وبگفتن شعر رغبت داشتہ وحدت
تخلص ایشان ست والحق سخنان عاشقانہ اش در کیفیت وحسن بلاغت
بی نظیر افتادہ دیوان بدو ہزار بیت بنظر رسیدہ از انجملہ است ؎

غزل

خو لبت محبت اثری داشتہ باشد	معشوق ز عاشق خبری داشتہ باشد

دل رفت بآتشکدهٔ عشق و نیامد		می آمد اگر بال و پری داشته باشد
مردیم ز بس ثابت و سیاره شمردیم		آیا شب هجران سحری داشته باشد

ولہ

دل را بطاق ابروی جانانه سوختیم		قندیل کعبه را بصنم خانه سوختیم
وحدت چه حالتست که خوابت نمی برد		با خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

ولد ایشان منحصر بشیخ عبد الله بود کسب فنون علم از والد خود نموده بتقوی و انقطاع از دنیا اتصاف داشته آنچه از وجه معاش و املاک موروثی حاصل آمدی بقلیلی قناعت نمودی و باقی را صرف دوستان و محتاجان کردی سه پسر از ایشان مخلف شد شیخ عطاء الله و شیخ ابوطالب و شیخ ابراهیم شیخ عطاء الله که ولد اکبر بود در فقه و حدیث اعلم علماء آن دیار و در زهد و کثرت عبادت درجهٔ عالی داشت و در سن کهولت درگذشت و او لاولد از و نماند شیخ ابراهیم که کمترین برادران بود از مستعدان روزگار و بعلو فطرت و ذکا اتصاف داشته مراتب متداولهٔ علمیه را اکتساب نموده سرآمد اقران گردید و بهفت قلم بغایت نیکو نوشتی و خط استادان را چنان تتبع کردی که تمیز در میانه دشوار شدی مصحف مجید و صحیفهٔ کاملهٔ مترجم با تمام رسانیده جهت والد مرحوم باصفهان فرستاده بود دهر دور الفقیر شفقت نموده بودند خوشنویسان مشهور اصفهان از دیدن آن بهرها می بردند و در ترسل و انشا مهارت تمام داشت منشآت ایشان و در سفاین مستعدان مسطور و مشهورست در شعر و معما سلیقه درست و احیاناً به گفتن میل نمودے

این چند بیت از ایشان است ؛

رباعی

بادهٔ خون جگر ماست ز مینا مطلب	گوهر از چشم تر ماست ز دریا مطلب
پی لیلی نتوان گشت چو مجنون در دشت	آنچه در سینه توان یافت بصحرا مطلب

وله رباعی

در گلشن دهر محرم راز نبود	در بزم زمانه نغمه پرداز نبود
پنهان نتوان ز زمزمه پردازی کرد	بستیم زبان کسی هم آواز نبود

فقیر در صغر سن که در خدمت والد بلاهیجان رسیدم سعادت ملاقات آن عم عالی مقدار دریافتم حقا که در محاسن صفات و حسن اخلاق و شگفتگی و مجلس آرائی تا امروز مثل او کمتر دیده ام ده سال پیش از والد علامه در لاهیجان برحمت ایزدی پیوست یک پسر مسمی بشیخ مفید و دو صبیه از ایشان مانده بود پسر هم پس از چندی در اول شباب در گذشت

مجمل احوال والد مرحوم

من غرایب الاقتدار علی الکتابة من غرایب الصلاح والعبادة

اما والد مرحوم در سن بیست سالگی بعد از تحصیل بسیاری از مطالب علمیه نزد مولانای فاضل ملا حسن شیخ الاسلام گیلانی بشوق ادراک صحبت فضلای عراق باصفهان آمده در مدرس استاد العلما آقا حسین خوانساری علیه الرحمة که مآثر فضایل و مناقبش از غایت اشتهار بی نیاز از اظهار است باستفاده مشغول شدند و فنون ریاضیه را در خدمت بطلمیوس زمان علامی

مولانا محمد رفیع که بر فیعای یزدی مشهور ست تکمیل نموده چنان استغراقی
در مطالعه و مباحثه یافتند که محصلین را کمتر میسر آمده باشد و تا او اخر عمر
بر همان منهاج بود جماعتی کثیره از اصحاب تحصیل ببرکت تربیت ایشان
بمراتب عالیه رسیدند و در کتابخانهٔ ایشان که زیاده از پنج هزار مجلد بود
هیچ کتاب علمی بنظر در نیامد که از اول تا آخر بتصحیح ایشان در نیامده باشد
واکثر محشی بخط ایشان بود و قریب بهفتاد مجلد را که از انجمله تفسیر بیضاوی
وقاموس اللغة و شرح لمعه و تمام تهذیب حدیث و امثال ذلک بود بقلم
خود کتابت نموده می فرمود که من مکرر در شبانروزی یکهزار بیت و زیاده
نوشته ام خطی بغایت زیبا و واضح داشتند از ایشان شنیده ام که می فرمودند
والدم در حیات بود که باصفهان آمدم و باین سبب که مبادا توطن اختیار
کنم زیاده بر قدر مصارف ضروریه بجهت من نمی فرستادند و آنرا هم در
عرض سال بچند دفعه میرسانیدند لهذا آنقدر که میخواستم برای ابتاع کتاب
زر مقدور نبود بسیاری را خود می نوشتم بعد از چندی که والد رحلت کرد
اندیشه معاودت بلاهیجان از خاطر محو شد۔

بالجمله در اصفهان مکانی خریده بر عمارتش افزودند و عازم سفر حجاز شده
از راه شام بطواف بیت الله الحرام مشرف شده ببغداد باز گشتند
و چندی در مشاهد متبرکه عراق بسر برده باز باصفهان مراجعت نمودند
و از اهالی آنجا حاجی عنایت الله اصفهانی را که از اتقیا و اخیار بود
با ایشان موانست پدید آمد و صبیه خود را با ایشان تزویج نمود اولاد

منحصر در چهار پسر بود مولود نخستین این بیمقدار است و سه برادر دیگر یکی
در کودکی و دو در عنفوان شباب در گذشتند ؛

مجملاً اگر در محاسن صفات و اخلاق کامله و علو همت و فطرت و قوت ایمان
و کمال فضل و دانش آن علامه تحریر خوض رود سخن بدرازی کشد و بسا باشد
که حمل بر مبالغه و حسن اخلاق این خاکسار کنند در هیچ فن از فنون علوم نبود
که مهارتش بکمال نباشد و با این حال هرگز مباهات بعلم چنانکه رسم علماست
نداشتی و با ادنی کسی از اهل تحصیل و فرومایگان مصاحبانه سلوک کردی و با اینکه
طول عمر بمباحثه و افاده گذراندی از جدل بغایت محترز بودی و این شیوه را
مکروه داشتی هیچ یک از افاضل را بحسن تقریر و شگفتگی طبع ایشان ندیده ام
علو نفس چنانکه در نظر همتش دنیا را قدر کف خاکی نبود هرگز همت بر تحصیل
مال و جاه دنیوی که ادنی تلمیذ او را باندک مسامحه بود احمل میسر بود نگماشت
و در طبع اندیشه فزودنی و تن آسانی نداشت بارها شنیده ام که می فرمود
لقمه نان حلالی که رازق عباد قسمت ساخته ما را کافی ست و داعی بر تحصیل
دنیا اگر پرورش دیگران و ایثار بر خواهندگانست بی ذلت نفس مومنه
میسر نیست و نزد من سر سخاوتها قطع نظر کردن و واگذاشتن آنچیزی ست
که در دستهای مردم ست با ایشان هرگز مبادرت با آشنائی ارباب دول
نکردی و با جمعی از امرا و اکابر و اعیان که اخلاص داشتند و نهایت آداب
مرعی میداشتند بزرگانه سلوک نمودی عبادت و ورعش بمثابه بود که در عرض
بیست و پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز فعلی که در شرع مکروه باشد

از ایشان ندیده ام و بعد از نیم شب در هیچ حال چه در صحت وچه در مرض
اورا بر بستر استراحت نیافته ام شش هفت سال پیش از فوت غلبت
وخلوت بر مزاجش غالب آمده ترک مباحثه ومعاشرت نمود و اصلا پیرامون
انتظام امور معاش اهل خانه نمی گردید واین فقیر را دران باب مختار
ساخته گاهی بمطالعه مشغول میشد و بیشتر اوقات گریان بود و اکثر لیالی را
بعبادت احیا می نمود سخن بر کسی زیاده بر ضرورت نگفتی وسخن گفتن کسی راهم
خوش نداشتی تا آنکه در سال هزار ویکصد وبیست وهفت هجری در
سن شصت ونه سالگی امراض شدت کرد وضعف مستولی شد صباحی که
چاشتگاه آن رحلت کرد مرا طلبید وسفارش بازماندگان ونیکو کاری
با ایشان نمود پس فرمود چنانکه مرا خشنود داشتی خدای از تو خشنود باد
وصیت من بتو اینست که هر چند اوضاع دنیا را بر وفق مرام نه بینی و زمانه
ناساز گار افتد باید که بمذلت رضا ندهی وتبعیت و دنباله روی اختیار
نکنی چه عمر قلیل قابل آن نیست و در اصفهان اگر توانی زیاده توقف
مکن که شاید از ما کسی باقی ماند واین سخن را فقیر در نیافتم تا بعد از چند سال
که فتنه وخرابی اصفهان پدید آمد پس فرمود در لیالی و ایام متبرکه بهرچه
دست دهد ومیسر آید ما را فراموش مکن بعد از ساعتی چند بعالم بقا ارتحال
فرمودند مدفن ایشان در مقابر مشهوره بمزار بابا رکن الدین در جنب
تربت عارف ربانی مولانا حسن دانشمند گیلانیست افاض الله تعالی
علیه شآبیب الرحمة والغفران واسکنه فی فرادیس الجنان چند بیت

عارف حقایق و معارف قدوه مشائخ کرام شیخ خلیل الله طالقانی قدس الله روحه که در آن وقت از عزلت گزیدگان آن دیار بود برده خواهش تربیت وارشاد نمود قریب به سه سال بخدمت ایشان میرسیدم اگرچه کتابی بخصوص درخدمت او نخوانده ام لیکن هرروزه مطلبے ومسئلہ بر کاغذی بخط خود نوشته میدادند و آنرا تعلیم می فرمودند مرا معلوم نبود که آن عبارت از چه کتاب ست و دراصلاح تزکیه نفس ناقص چندان التفات ومبالغه مینمودند که زبان از بیان آن قاصر ودل از ادای شکرایادی وحقوق آن عارف کامل عاجز ست الحق اگر قصور استعداد من نبودی هرآینه برکات تربیت وانفاس آن بزرگوار بمقامی که بایست رسانیدی وی از اکابر مشائخ عارفین وجامع علوم ظاهر وباطن بود اگر خواهم که شمهٔ از حالات ظاهر وکرامات ومقامات ومجاهدات وضبط اوقات وطور معاش آن عالی مقام را شرح دهم کتابی شود بالجمله چون طبع ایشان موزون و احیاناً بگفتن شعر رغبت می نمود ومطلع بمیل من بسخن بود ازان چندان منع وزجر نمی فرمود بلکه گاهے امر بخواندن چیزے که گفته بودم می کردند وتخلص بلفظ حزین از زبان گهربار ایشانست این رباعی از اشعار آن قدوهٔ کرام ثبت افتاد

رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین	کان نمکی برجگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است	یکدم بکنار گشتهٔ خویش نشین

ودرهمان آوان ایشان برحمت حق پیوستند پس ازان والد علامه

سفارش تعلیم و تربیت فقیر بفاضل عارف شیخ بهاء الدین گیلانی که از تلامذهٔ
سید الحکماء میر قوام علیه الرحمه و از گوشه نشینان و جامع فضائل صوری و
معنوی بود نمود و چندی در خدمت او تحصیل نموده قدری از کتاب احیای العلوم
و رسائل اسطرلاب و شرح چغمینی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت بمطالعه کتب
اخلاق میفرمود و جمعی از مبتدیان اهل تحصیل هر روز حاضر شده قدری اوقات
صرف مباحثه ایشان نموده آنچه را اخذ نموده بودم با ایشان تکرار میرفت
و حق تعالی برکت و وسعتی در اوقات من کرامت فرموده بود و با وجود
اشغال کثیره فرصت تنگی نمی نمود و شوق مباحثه و مطالعه چنان مرا بیقرار
داشت که التفات بلذات نداشتم مکرر در شبها از کثرت بیداری من والدین
را ترحم آمده مرا نصیحت و التماس باستراحت میکردند و سود نداشت و
آنچه را بدرس نمیخواندم بمطالعه اخذ نموده مواضع مشکله را از والد سوال
میکردم و آنمقدار از کتب مختلفه و فنون متشتته که در اندک مدتی بمطالعهٔ من
در آمد مگر قلیلی از علمای متتبع را میسر آمده باشد و با اینحال رغبتی موفوره بطاعات
و عبادات بود و لذتی عجیب از آن مییافتم و لیالی و ایام جمعه و اوقات متبرکه
را مصروف باحیا و مواظبت باذکار و دعوات ماثوره مینمودم و بسیاری از
نوافل و سنن عملیه ضائع نمیشد و دل را طرفه رقتی و صفائی و سینه را انشراحی
بود و ذکر آن احوال چنانکه بود نتوانم کرد و آنچه گفتم از مقوله ذکر النعیم من
بضایع المساکین است افسوس افسوس چه دانستم که کار باین درماندگی و دل مردگی
و افسردگی که اکنون کشیده خواهد کشید و کام بلذت خودگرفته را باید با اینهمه تلخی

وز هر جا نگمه از ناکامی ساخت ؛

وَبِتُّ بِلَيْلِ سَاوَرَتْنِي غُشَيْلَةٌ	مِنَ الرُّقْشِ فِي أَنْيَابِهَا السُّمُّ نَاقِعٌ

حسرت بی پایان و غم جانگزای اینست که درین کیده نفسی که باقی مانده باشد دیگر امید بهبود و اهتزاز نفحه مقصود نیست ؛

کو فصل بهاری که زمی کام بر آرم	چون شاخ گل از خرقه خود جام بر آرم

صدق امیر المومنین علیه السلام حیث قال احذروا نفار النعیم فما کل شارد بمردود

آسان بفرست آنچه بخاطر نرسد	آن روزگار نیست که آرزو کنم

و هم دران آوان از برکت تقوی و ورعی که مرزوق شده بود در اوائل فروعیه عملیه که مواضع خلاف فقها بود اضطرابی و حیرتی رو میداد و خاطر مطمین بفتاوی فقها و معمول بین الناس نمیشد و دران باب خوض عظیم کردم و احادیث را اصل و ماخذ دانسته بسیاری از کتاب تهذیب الاحکام شیخ طوسی را در درس مجتهد الزمان آقا هادی خلف مولانا محمد صالح مازندرانی علیه الرحمه استفاده نمودم و نظر در رجال حدیث و اسنادان کردم و رجوع بکتب استدلالیه فقها و تشخیص طرق استنباط ایشان نمودم و بر کتب فروعیه حدیث گذشتم و دران باب جهد موفور کردم تا آنکه در مسایلی که محتاج الیه و معمول به بود بقدر وسع اطمینانی حاصل آمد و از تقلید محض خاصه با تخالف آراء و عدم عصمت احدی از مفتیان که مرخص اقدام است و موقف حیرت فی الجمله رهائی حاصل آمد و دران آوان بعد از نیم شب که والد مرحوم برمیخاستند پیش از آنکه بنوافل مشغول شود تفسیر صافی را که از مصنفات فاضل بهرور

مولانا محمد محسن کاشانیست نزد ایشان قراءت کرده باتمام رسانیدم وباکثرت مشاغل تحصیل دو طائفه مرا شوقی موفور بصحبت مستعدان و موزونان بود وباجماعتی ازان طائفه مختلط بودم روزی در منزل والد علامه مجمعی از مستعدان متعقد بود مرا هم دران مجلس طلبیدند واز هر جا سخنان درمیان بود یکی از حاضران این بیت ملا محتشم کاشی را برخواند ؎

ای قامت بلند قدان در کمند تو		رعنائی آفریده قد بلند تو

وبعضی از حضار تحسین بلیغ نموده والد مرحوم فرمود که دیوان ملا محتشم بنظر من درآمده شاعری بآن استادست اما کلامش بی نمک ست وآنمقدار از حلاوت که تدارک بی نمکی کنند ندارد وباآنکه نمک در سخن شاید که گلوسوز تر باشد از حلاوت چنانکه از همین مطلع بلند او اینمعنی مستنبط تواند شد دیگر تنها مصرع اخیر درست افتاده مصرع اول بطبع مانوس نمیشود چه قامت را در کمند افتاده گفتن باسلیقه راست نیست اگر لفظ قامت نبودی وگفتی ای که بلند قدان در کمند تو اند این کلام پسندیده بودی حاضران تصدیق نمودند پس متوجه من شده فرمودمیدانم که از شاعری هنوز باز نیامده اگر توانی درین غزل بیتی گفت بگو همان لحظه مرا مطلعی بخاطر رسید وچون نظر ایشان باز بمن افتاد دریافتند که چیزی بخاطرم رسیده فرمود که اگر گفتی بخوان وحجاب مکن این مطلع برخواندم ؎

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو		فریاد از تطاول مشکین کمند تو

حاضران از جا درآمدند وآفرینها گفتند تا ایشان در تحسین بودند

مرا بیت دیگر بخاطر رسیده برخواندم ؛

شد رشک طور از آمدنت کوی عاشقان	بنشین که باد خرده جانها سپند تو

درین مرتبه والد علامه نیز از جا در آمد و تحسین کرده فرمود که انچه میگفتم در شعر ملا محتشم نیست درین هست بیت دیگر برخواندم ؛

مشکل شدست کار دل از عشق وخوشدلم	شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو

وهمچنین باندک تاملی بیت دیگر میگفتم تا غزل تمام خواندم حضار گفتند که این طرز شعر بدیهه گفتن امروز مقدور نیست ووالد فرمود که الحال ترا اجازت شعر گفتن دادم اما نه آنمقدار که وقت ضائع کنی وقلمدانیکه در سر کار خود داشت برای نوشتن این غزل مرا انعام فرمود ؛
درهمان آوان مرا حادثه سخت رسیده فترتی در احوال پدید آمد جوش بهار وخرمی روزگار بود با جمعی یاران خود بصحرا رفتم واسپ تاختم اسپ در دویدن بیفتاد واستخوان دست راست من کوفته شد وتا یکسال باصلاح نیامده اُستادان ماهر معالجها میکردند ورنج صعب کشیدم وپس ازچندی که وجع تسکین یافته بود همچنان بیکار وبار گردان بود وچون خوی بنوشتن داشتم قلم بدست چپ گرفته مسوده میکردم ودران مصیبت واندوه شعر بسیاری گفته ام ازجمله مثنوی ساقی نامه هست که افتتاح آن اینست ؛

خدایا توئی آگه از راز وبس من ومستی وکنج میخانه	بهشت از تو دارند پاکان هوس به آزادیم خط پیمانه

تخمینا یک هزار بیت ست بغایت سنجیده ومستانه گفته شده

تا آنکه حق تعالی از آن درد و الم صحت بخشید و پراگندگی بجمعیت گرائید +

ذکر معدودی از افاضل معاصرین

اکنون برخی از افاضل و معارف که در صغر سن باصفهان ملاقات ایشان نموده ام و هم دران آوان رحلت کرده اند بقلم آمد از انجمله فاضل مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی اصفهانیست که شیخ الاسلام و از مشاهیر محدثین و فقهای امامیه بود مولفات مشهوره دارد سه چهار نوبت ایشان را دیده ام در هفتاد و دو سالگی در هزار و صد و ده هجری درگذشت دیگر عمدة السادات میرزا علاء الدین محمد معروف بگلستانه است از افاضل و اتقیا بود و با والد مرحوم اختصاص تمام داشت بعبادت و افاده بسر میبرد و بر کتب متداوله شرعیه تعلیقات دارد و روزگاری باسودگی و عزت داشت در همان آوان او نیز درگذشت و اولادش بمناصب دیوانی آلوده شدند و ایشان را آن عزت و احترام نماند دیگر فاضل مبرور شیخ جعفر علی قاضی ست وی از مشائخ بلده کمره و از اعاظم تلامذه استاد العلما آقا حسین خوانساری و جامع فنون علوم بود در مدرس او جمعی کثیر از افاضل استفاده میکردند و روزگاری بعزت و احتشام داشت بمنصب شیخ الاسلامی رسید و آن شغل خطیر را بر نهج ستوده تقدیم کرد و از وفور مهارت که در امور ملکی و قوانین معاشرت که داشت بوزارت اعظم نوید یافت بعض امرای سلطانی که در پایه آن منصب بزرگ بودند در شکست کار او کوشیدند و بادشاه را از آن اراده درگذرانیدند در سن کهولت

درگذشت و در حایر حسین علیه السلام مدفون شد چون با والدم مرحوم مودت و الفت تمام داشت مکرر فقیر بخدمت ایشان رسیده دیگر برادر کهتر ایشان شیخ علیست او نیز در سلک فضلا بود و بعد از برادر خود بچند سال درگذشت دیگر مسیح الزمان اخوند مسیحائی کاشانیست بزیور فضل و کمال آراسته تلمیذ و داماد مرحوم آقا حسین خوانساری و بغایت ستوده خصال و خوش صحبت بود شعر بسیاری گفته و منشآت نفیسه دارد صاحب تخلص داشت این چند بیت از ایشانست ؛-

پیوند الفتِ تو چو تارِ نظاره است	تا چشم میزنی بهم این رشته پاره است
بلبل بگل نشان ز هد از رنگ و بوی تو	پروانه با چراغ کند جستجوی تو
تا باشدم بهانهٔ از بهر بازگشت	دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو

در اصفهان بافادہ مشغول بود تا درگذشت دیگر مولانای مغفور حاجی ابوتراب ست وی از صلحای دهر و از مصاحبان مولانای محمد باقر مجلسی بود بافادۂ فقه و حدیث مشغول و اقوالش در شرعیات معتمد علیه و روزگارے باسایش داشت در سال فوت مولانا محمد باقر درگذشت فقیر چند نوبت ایشانرا دیده ام پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود بعد از پدر بچند سال درگذشت دیگر فاضل عالیشان آقا رضی الدین محمدست خلف علامه نحریر آقا حسین خوانساری و از اذکیای علما بود طبعی بغایت دقیق و فکرتے عالی داشت در خدمت او بسیارے از فضلا استفید شدند در جوانی درگذشت فقیر در منزل والد بخدمت ایشان رسیده دیگر فاضل عارف

میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان روزگار و صاحب طبعان بود چون سکنی در محله عباس آباد اصفهان داشت بقاضی زاده عباس آباد معروف بود در اکثر علوم ماهر و بافاده مشغول و اوقاتی منتظم داشت با والدم مرحوم مربوط بود تا رحلت نمود طبعش بگفتن شعر رغبت نمودی از ایشانست ؛

فصل گل و موسم بهارست	گلزار برنگ و بوی یارست
بیتو شب ماه تیره روزان	چون چشم سفید گشته تارست

دیگر مرحوم مولانا شمس الدین محمد ست خلف فاضل مجتهد مولانا محمد سعید گیلانی وی از جمله مستعدان و جامع کمالات صوری و معنوی بود بعد از تحصیل بسیارے از فنون علمیه ذوق سلوک و ریاضات برو غالب شد و طرفه شوری و استغراقی ویرا فرا گرفت ترک علوم ظاهریه نموده بحاجی عبد القادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشائخ زمان میدانست و مریدان داشت نسبت ارادت درست کرد و در حیات والد خود در عنفوان شباب درگذشت و پس از مدتے والدش که از اعاظم علما بود رحلت نمود با والد فقیر ایشانرا مودتی قدیم بود پسر دیگر مولانا محمد سعید مذکور آقا جهد بیست که از دانشمندان و در ریاضیات مهارتی بکمال دارد و شنیده میشود که تا حال در حیات و بلاهیجان سکنی نموده دیگر جامع الکمالات مولانا حاجی محمد گیلانی ست وی از مشاهیر طلبه و بغایت حمیده خصال بود و در اصفهان توطن اختیار کرد و در خدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعاظم علما بوده تحصیل نموده بود و در شعر سلیقه مستقیمه داشت اشعارش مشهور ست در هر ماه

یکدو نوبت بمنزل والد آمده چندروز توقف مینمود الحق بغایت هموار و پرهیزگار بود در اصفهان رحلت کرد این چند بیت از اشعار اوست ؛

مثنوی

از گداز شمع باشد شعله را پایندگی	میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی
نی بکار خویش آیم نی بکار دیگرے	چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی

ایضاً

دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد	اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد
چنین گر خواهش پیکان تیر اوست جانم را	پس از مردن غبارم سنگ سنگ آهن ربا گردد

وله

صبحدم در پای خم آمد مرا مینا بسنگ	در چنین وقتی نیاید هیچکس را پا بسنگ

توصیف اصفهان با ذکر شمهٔ از محاسن دار السلطنت اصفهان

و در اصفهان آنمقدار از افاضل و مستعدان بودند که اگر استیفای اسامی ایشان شود بطول انجامد و الحق بآن جامعیت مصر اعظمی در معمورهٔ عالم نتوان یافت

دیار بها حل الشباب تمیمتی
و اول ارض مس جلدی ترابها

هوائی بآن اعتدال و قوت و لطافت و آبی بآن گوارائی و شهری بآن شکوه و رونق و لطافت و نزاهت و کثرت عمارات عالیه و آثار قدیمه و جدیده و انبوهی ناز و نعمت در ربع مسکون نشان نداده اند همانا تربیت و تکمیل نفوس و ابدان انسانیه از تاثیرات آن سرزمین ست همیشه منشائی افاضل و اکابر

ومستعدان وهنرمندان بوده وهر قدر در توصیف خصایص جمیله آن کوشیده شود هنوز ناگفته ماند اگر هوشمند جهاندیده آفاق گردیده بآن بلده رسیده واقامت نموده عمر وفرصت یافتی هر آینه بخصوصیات وجهات امتیاز آن بر کل جهان آگاه گشتی حسن معیشت دران برای فقیر وغنی ومسافر ومجاور یکسان وتحصیل هرکمالی وهرگونه نعمتی میسر وآسان اهالی آن از هر طبقه بفراست وذکا ومردی ومردمی ومروت آشنا جمهور خلقش بحلیه حیا وعفاف ورغبت بطاعات ومرضیات آراسته مدارس ومعابد بیشمارش طول لیالی وایام بریاضت وعبادت سعادتمندان وحق طلبان معموره وببرکت معدلت سلاطین هوشمند دین پرور ومآثر علماء واکابر فیض گستر در طبایع قاطبه عوامش مراسم وقوانین ستوده وروشهای پسندیده متطبع ومعمول وامور مکروه واعمال مذمومه بغایت نادر ومستور بود حکیم شفائی شاعر مشهور در یکی از مثنویات خود بقدر وسع توصیف آن نموده وگفته :-

مثنوی

گردون پدرست ومادر ارکان | فرزند به از پدر صفاهان
محکم چو بنای دوستداری | در کنگره اش فلک حصاری
پر پیچ وخم ست ازان حصارش | کاندر شکم ست روزگارش
چه شرق وچه غرب را در وجای | یک کوچه گرفته هردو ماوای
از غایت بسط آن معظم | صد وقت شود درو به یکدم
یک خانه طلوع بامداد ست | یک کوچه شب سیاه زاد ست

صد بار بر اوج سر کشد مهر — کش جای دگر نهان بود چهر
زان آب و هوا تبارک الله — کافشاندهٔ اوست جان آگاه
فطرت کل کس مبوی خارشش — ادراک گیاه کشت زارشش
برورگه این جهان حکمت — یونان باشد گدای فطرت
هر کوچه معلمی ستاده — هر گام فلاطنی فتاده
بازاریکان او خردمند — هم عقده کشای و هم رصد بند
اوباشش مجسطی آفرینند — اطفال شفا در آستینند
انهار بهشت اگر چهارست — خلدیست که نهر او هزارست

تا آنکه از آسیب عین الکمال و حادثه روزگار بآن مصر اعظم از خرابی و ویرانی و پراگندگی ساکنان و دودمانهای قدیم رسید آنچه رسید

شعر

ولا بدان تلقاک یوماً نیته — سواءٌ علیها ان تجور و تعدل
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی — وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
برجای رطل و جام می گوران نهادستند پی — برجای چنگ و نای و نی آواز زاغست و زغن
بنوا قصوراً و هم تحت الثری سکنوا — ما بال ملکهم یحویهم الکفن

و هنوز هم که خرابی آن مصر جامع بنصاب کمال رسیده بهترین معمورهای عالمست کسی که اوضاع سابقه آنرا مشاهده نکرده باشد چون بآن دیار در آید چنان پندارد که چیزی کاسته نشده و اگر طغیان تعدی و نیران ظلم عاملان اندک پستی گیرد بکمتر مدتی برونق و حالت نخستین باز آید و از اطراف جهان

رجال رجال شود عمرها الله تعالی بالعدل والانصاف ؛

نهضت راقم

در خدمت والد مرحوم از اصفهان بگیلان و ذکر معدودی از افاضل معاصرین رحمهم الله ورود بلاهیجان

مجملاً والد مرحوم را بشوق ملاقات برادر و ذوی الارحام اراده رفتن بلاهیجان از خاطر سر برزد و مرا همراه گرفته بآنصوب نهضت نمودند و در هر منزل بعد از نزول الیبات شرح تجرید و زبدة الاصول را در خدمت ایشان می خواندم واز افاضل و اعلام که دران سفر بملاقات شده فاضل محقق میرزا حسن خلف مرحوم مولانا عبد الرزاق لاهجیست در دار المومنین قم که موطنش بود در سن کهولت و اواخر حیات سعادت خدمت ایشان یافته ام در علم و تقوے آیتی بود مصنفات شریفه دارد چون شمع یقین در عقاید دینیه و جمال الصالحین در اعمال و رساله تقیه وغیر آن ؛

دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود هم دران بلده بخدمت ایشان رسیده ام حاوی فنون و مشربے بغایت صافی و ذوقے کامل داشت دیگر از افاضل سید العلما میر محمد ابراهیم قزوینیست جامع معقول و منقول واز اتقیا بود در دار السلطنت قزوین ایشان را دیده ام دیگر سید الافاضل میرزا قوام الدین محمد سیفی قزوینیست فاضلی تحریر خاصه در فنون منقوله امام بود شعر عربی و فارسی نیکو گفتے و بغایت ستوده خصال بود هم دران بلده ادراک صحبت ایشان نموده ام و این هر دو سید عالیشان تا چند سال

قبل ازین در حیات بودند و درگذشتند ❊

بالجمله چون وصول بلاهیجان روی داد در منازل قدیمه نزول و بخدمت
عم عالیمقدار و سایر افاضل و اعیان و مستعدان آن دیار رسیدم قریب
بیک سال در انجا بسر رفت و جمعیتی تمام داشتم و والد مرحوم بمذاکره و
مباحثه مشغول بودند و در آن مجلس از مستفیدان بودم و باشارت والد
رساله خلاصة الحساب را در خدمت عم مرحوم استفاده نمودم و گاهی بمواضع
دلگشا و منزهات آن ولایت بسیر و تفرج رفته مکانهای دلکش بنظر میرسید
و صحبتهای خوش روی میداد ❊

ذکر شمهٔ از احوال مملکت گیلان

مجموع ولایات گیلان خاصه بلده لاهیجان در سبزی و خرمی و معموری
و وفور گل و لاله و کثرت میاه و انهار و تشابک اشجار و اثمار گرمسیری
و سردسیری در ربع مسکون بی عدیل و نظیرست عالمیست جداگانه مشابه
آن یافت نشود و شهرهای معتبره معموره و عمارات عالیه فرینه و قلاع متینه
دارد و از قدیم الایام باز همیشه معمور و مسکن سلاطین ذی شوکت بوده اغلب
در میانه سه پادشاه صاحب دستگاه انقسام داشته هوائی در غایت
رطوبت و اعتدال دارد و حسن معیشت و تنعم خلقش بدرجه کمال و از
اکثر ممالک عالم ممتازست در جمیع ماکولات و اقسام ملبوسات و صنوف
ضروریات آن ملک را هیچ گونه حاجت بخارج نیست و انچه در اکثر ممالک
حاصل و مهیا نتواند شد آنجا میسر و سهل الحصول و بیقدر و بهاست در اکثر

بیشهای آن از تراحم اشجار محال عبور طیور و وحوش نیست و قوت نامیه
بحدیست که یک قطعه سنگ در کوهسار و کف خاک در صحرای آن که ساده
از گل و گیاه و اشجار باشد نتوان یافت و از کثرت درختان بی خزان چون
شمشاد و آزاد و نارنج و ترنج و امثال ذلک همیشه کوه و صحرا از مردی فانیست
و شوارع بلاد و قصباتش با وجود ازدحام پیاده و سوار همیشه پر گل و گیاه کثرت
مکانهای خوش و شکارگاهش از تعداد بیرون و اقسام صید بری و بحری آن
از حوصله شمار افزون ست مردمش بوفور ذکا و هنر مشهور و به پرهیزگاری
و غریب پروری معروف اند همیشه آن دیار مشحون بدانشمندان و اعلام روزگار
بوده اما چون قریب بساحل بحر خزر واقع شده اغلب انیست که پس از قرنی
بسبب عفونت هوای دریا علت وباکم یابیش دران بلاد سرایت نموده جمعی
تلف میشوند و رطوبت هوایش نیز چون زیاده است بنوعیکه شب از کثرت شبنم
خوابیدن زیر آسمان دشوارست بسا باشد که بطبع مردم بیگانه زیاده ملایمت نکند

مراجعت باصفهان

ذکر بعضے از افاضل اساتید اعلام

بالجمله والد مرحوم بعد از دیدن یاران و تنسیق اراضی املاک موروثی که وجه معاش
بدان بود عازم معاودت باصفهان شدند و در خدمت فیض مآب بودم و در
عرض راه رساله تشریح افلاک و چند ذخیره در هیأت تعلیم فرمودند تا باصفهان
رسیده دران بلده باز بشوقی تمام و جدی موفور بمذاکره و مباحثه مشغول شدم
و روزگاری بجمعیت و آرام داشتم و در مدرس فاضل نحریر میرزا کمال الدین حسن فسوی

باستفادهٔ تفسیر بیضاوی وجامع الجوامع طبرسی وامور عامه شرح تجرید پرداختم ونزد مولانای فاضل حاجی محمد طاهر اصفهانی که محدث وفقیه زمان بود کتاب استبصار شیخ طوسی وشرح لمعه دمشقیه قرارت کردم ❊

دران زمان صیت دانش قدوة الحکما شیخ عنایت الله گیلانی رحمه الله که در اصفهان بافاده مشغول بود وبا والد مرحوم دوستی داشت مرا خواهان استفاده ساخت در خدمت ایشان منطق تجرید که نفایس کتب منطق ست باکتاب نجات شیخ الرئیس شروع نموده بانجام رسانیدم وتا آن حکیم دانشمند در اصفهان بود نسبت استفاده درمیان بود پس عازم گیلان شده در قزوین رحلت کرد وی از تلامذه میر قوام الدین حکیم مشهور ودر حکمیات وسایر فنون استاد وحاوی ماثر حکما بود در تحصیل مراتب عالیه ریاضات عظیمه کشیده ذوقی عجب وملکهٔ قوی داشت فقهای ظاهر چون مورد التفاتش نبودند چنانچه رسم ایشان ست نسبتش بعقاید حکما وانحراف از شریعت مقدسه میدادند وحاشاه عن الانحراف ❊

پس بخدمت سید المتبحرین امیر سید حسن طالقانی رحمه الله که از اعاظم علما واکابر عارفان بود رسیدم کتاب فصوص الحکم شیخ عربی مباحثه میفرمود باستفاده مشغول شدم وشرح هیاکل النور نیز در خدمت ایشان خواندم شفقتی عظیم بمن داشت در هیچ فنی از علوم نبود که استحضارش بکمالی نباشد مسائل حکمت را بامشاهدات صوفیه انطباق داده علوی عظیم در اظهار مراتب ثلاثه توحید داشت قوت تقریر ومباحثه اش بمثابه بود که احدے

از اصحاب جدل را نزد آن و یارای سخن گفتن نبود و اخلاص و استفادهٔ فقیر و شفقت ایشان استوار بود تا در اصفهان رحلت نمود بعض طلبه ظاهر وی را نیز غایبانه بعقاید غیر مستفاده از شرع اقدس نسبت میدادند ؛

والناس اعداء ما جهلوا

و از افاضل روزگار در آن بلده مرحوم مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری ولد اکبر علامی آقا حسین طاب ثراه بود و از غایت اشتهار بی نیاز از توصیف است فقیر اگرچه بسعادت استفاده از ایشان نرسیده ام لیکن مکرر شرف حضور مجلس ایشان دریافته در سن کهولت باصفهان رحلت نمود و در جوار والد خود مدفون گردید روزگاری بافاده و عزت و احتشام گذرانیده بغایت مقدس و حمیده خصال بود ؛ -

دیگر از علمای عالیشان اخوند مولانا محمد گیلانی مشهور بسراب بود وی از مجتهدین عصر و صاحب ورع و زهد تمام مدتها بود که در اصفهان متوطن شده بافاده مشغول و روزگاری مهیا داشت با والد مرحوم ایشانرا الفت و صداقتی خاص بود مکرر فقیر بخدمت ایشان رسیده و تحقیق مسائل نموده در کبر سن رحلت نمود و در آن بلده مدفون شد ؛

و در آن آوان فقیر را بتحصیل علم طب میل افتاد قدری از کلیات قانون و بعض مقاصد آن فن را نزد جالینوس الزمان حکیم مسیحای مشهور که طبیبی دانشمند معمر بود و بمعالجه مرضی و تعلیم اکثر اطبای آن شهر می پرداخت استفاده نمودم شبی بمطالعه مشغول بودم وقت سحر والد علامه رحمه الله نزد من آمده نشست

در اطراف من کتابهای طب بود و بآنها مشغول بودم چون سوال نموده معلوم شد که بآن فن فرو رفته ام مرا از آن همه اهتمام و غور در آن منع فرموده گفت اگر کسی را اعتماد بفرصت باشد انچه طلبد رواست اما ترا آن یقین و اعتماد بطول مدت عمر از کجا حاصل آمده من می بینم که نفس تو بدن ترا میخورد و میگدازد چنانکه شمشیر نیز نیام خود را میخورد و شخص چنین طویل العمر تواند بود پس آنچه اهم است بگوش این گفت و بگریست و مرا نوازش و دعا نموده برخاست

پس از چندی بخدمت فاضل محقق میرزا محمد طاهر خلف میرزا ابو الحسن قاینی که در ریاضیات و اواسط حکمت نادرهٔ زمان بود رفته مدتی تحصیل و تنقیح رسایل هیأت و شرح تذکره و تحریر اقلیدس و تحریر مجسطی و قوانین حسابیه پرداختم و فاضل مذکور تا ده سال قبل ازین در حیات بود و رحلت نمود

استعلام و توغل راقم

در حقایق ادیان مختلفه و آرای متخالفه تایید غریب

پس شوق باطلاع بر رسایل و حقایق ادیان مختلفه و اصحاب ملل پدید آمد و با علمای طبقهٔ نصاری و پادریان ایشان که در اصفهان جمعی کثیر بودند آشنا و مختلط شدم و مقدار دانش هریک آزمودم یکی از میان ایشان امتیاز داشت و او را خلیفه آوانوس گفتندی عربی و فارسی نیکو دانستی و بمنطق و هیأت و هندسه مربوط بود و بعض کتب اسلامی نیز بمطالعه اش رسیده بود و شوقی بتحقیق بعض مطالب داشت و از خوف و عدم التفات علمای اسلام بآن طبقه از مقصود خود باز مانده بود صحبت مرا مغتنم شمرد و

و پس از چندی که از صفات و انصاف من آگاه شد اخلاص و محبتی استوار پیدا کرد و من انجیل از و آموختم و بشروح آن پی بردم و تحقیق عقاید و فروعات ایشان بواقعی نمودم و بسیاری از کتب ایشان را مطالعه کردم و او نیز گاهی از من تحقیقات مینمود و مکرر بتقریبات مختلفه حقیقت اسلام را براو تمام کردم و او را سخنی نماند و ملزم شد لیکن بتوفیق هدایت بظاهر درنیافت تا وفات کرد ٭ و در میان یهود سکنه اصفهان که از عهد موسی علیه السلام بزعم خود ساکن آن شهر اند بر شعیب نام اعلم ایشان بود او را مطمئن ساختم و مکرر پوشیده بمنزل او رفتم و او را بمنزل خود آوردم و از و توریت بیاموختم و ترجمهٔ آنرا نویسانیدم و از حقیقت آنچه در دست ایشان ست آگاه شدم لیکن آن طبقه را بالغایت عدیم الشعور و از تمیز و فکر بیگانه یافتم غباوت و تصلب ایشان را در جهل پایانی نیست ٭

و همچنین باختلافات مذهب اسلام پرداختم و کتب هر فرقه و سخنان هر یک را پی بردم و منصفانه و مشتاقانه ملاحظه کردم و از هر فرقه هر جا کسی مییافتم که ربطی بمذهب خود داشت با او صحبت میداشتم و استعلام مقاصد و سخنان او مینمودم و درین وادی مرا با ارباب ارای مختلفه آن مقدار گفت و شنود رو یداده که خدا داند و در ضمن این مشاغل کتب متداوله را درس میگفتم و حواشی و تعلیقات مینوشتم و بتقریبات رسائل منفرده در تحقیقات مختلفه تحریر مینمودم و اکثر را اول بنظر فضلای آن فن رسانیده اطمینان حاصل میکردم و همه مورد تحسین ایشان میشد و از برکت تایید الهی تا این زمان هرگز نشد

که در موضعی از مصنفات من سقمی و خطائی ظاهر شود و من الله التایید و به الاعتصام

سانحهٔ انجذاب نفسانی سانحهٔ جسمانی

و در ان ایام از حوادث و واردات غریبه جذبهٔ حسنی و شیوهٔ زیبا شمایلی بود که دل را شیفته ساخت ؀

هنوز می نشانی ز جمال دوست لیکن	دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم

زاویه نشینان کاخ دماغ را طرفه شوری در افتاد و از دل بیقرار فتنه و آشوبی برخاست ؀

ما درس سحر در سر میخانه نهادیم	اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

عندلیب دل شوریده حال بگلبانگ بلند این پرده سرائیدن گرفت ؀

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم	بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار	چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

طرفه تر آنکه دل افتادگان و خاک نشینان آن سر کوی از چند و چون بیرون بود و این بیت ورد زبان من ؀

ای گل نه همین معرکهٔ من بتو گرم ست	هنگامهٔ صد سوخته خرمن بتو گرم ست

شبی با جمعی از یاران موافق و دوستان صادق بباغی رفتم مولانا علی کوساری اصفهانی خطاط مشهور که جامع کمالات صوری و معنوی و نادرهٔ روزگار بود و در حسن صوت و سرائیدن نغمه اش ثانی معجزه داودی حاضر بود نیم شب پرده ساز کرده نخست این بیت خواندن گرفت ؀

امشب بیا تا در چمن سازیم پر پیمانه را	تو شمع و گل را داغ کن من بلبل و پروانه را

این سوخته را حالی پیش آمد که تقریری نیست هزار بار کالبد عنصری را
سلطان روح تهی ساخته باشد و تا صبح ترانه او همین بیت بود میگفت و خاموش
میشد و پس از لحظه همان سرائیدن میگرفت ❖ -

پس از چندی مرا عارضه صعب پیش آمد یعنی وجعی در مفاصل پدید آمد و صبح
شدت نموده تمام مفاصل بدن را فرو گرفت و از حرکت باز ماندم جمعی از
اطبا بمعالجه آمدند و تجویز تعریق و آشامیدن چوب چینی کردند و بر من بسبب
هجوم هموم و احزان دشوار بود از جمله اطبا میرزا شریف خلف حکیم جلال الدین
مشهور که از حذاق اطبا و بحلیه حلم و صلاح آراستگی داشت تعهد معالجه تدبیرات
دیگر نمود و مشغول شد و سه روز چون برین بگذشت طبیب مزبور خود بهمان
آزار مبتلا شده بر بستر افتاد و من دران حال غزلی گفتم که مطلع آن اینست ❖

مطلع غزل

بجرم عشق اگر کشتی مرا ممنون احسانم	گناه زاهد بیدرد یارب چیست حیرانم

وازین غزل ست ❖

کتاب عشق لوح دل بود در مکتب هستی	نکو کردی بسطر تن کشیدی خط بطلانم

پس از دو ماه حق تعالی ازان وجع مرا شفا بخشید و باز بتعلیم پرداختم ❖

تدوین دیوان اشعار

ذکر خلاصه احوال میر عبد الغنی مرحوم

ودر اثنای آن آزار چون معطل مانده بودم شعر بسیاری گفتم و قدرت بر نوشتن

نداشتم و دیگران مینوشتند و آن اشعار را الحق اوردی واثری دیگر ستپس
اشعاری که از بدایت تاآن آوان جمع آمده بود فراهم آورده دیوانی مرتب شد
مشتملبر قصاید و مثنوی و غزلیات و رباعیات و تخمیناً هفت هشت هزار
بیت و آن اول دیوان این خاکسار ست و در میانهٔ مستعدان متداول
شد و رغبت بگفتن و صحبت شعر افزونی گرفت و شعر درست مستحسن را
در مذاق من طرفه تاثیری بود ؛

و از ان همه موزونان و سخنوران که صحبت ایشان را دریافته ام یک کس را
دیده ام که بجمیع اطوار و عوالم شعر فارسی چنانچه باید میرسید و حق سخن اورا
ادا میتوانستی کرد و دیگری را تا این زمان در پایهٔ او ندیده ام وی میر عبدالغنی
تفرشی ست از احفاد فاضل مرحوم میر عبدالغنی تفرشی تلمیذ میرزا ابراهیم
همدانی مشهور که در عهد شاه عباس ماضی از مستعدان بوده و در گذشته
بالجمله میر عبدالغنی که از دوستان و معاشران فقیر بود بمضمون الولد الحر
یقتدی بابا الغر باوصاف کمالات آراسته سلیقهٔ در نهایت استقامت
و فطرتی بغایت عالی داشت اکثر متداولات علمیه راطی نموده در شعور
و ذکا و ذوق و وجدان آیتی بود اگرچه شعر بسیار کم گفتی چنانچه مجموع افکار
ابکارش بیک صد بیت نرسد اما چنانکه باید گفتی متانت و حلاوت و کیفیت
سخنش را نسبتی باشعار همگنان نبود و در نکته پروری و در سخن رسی نظیر اورا
ندیده ام تا وی در حیات بود فقیر بذوق سخن سنجی او شعر بسیاری میگفتم و اورا
با من عظیم الفتی بود و این رباعی از ایشان ست ؛

رباعی

رباعی

عمری بره وفا نشستیم عبث | دل جز تو بدیگری نه بستیم عبث
در کوی تو قرب هرسگی بیش از ماست | ما اینهمه استخوان شکستیم عبث

تا آنکه در شباب باصفهان در گذشت و داغ فراق بر دل احباب گذاشت
اللهم اغفر له واجعله عندک فی اعلی علیین ❊

حرکت راقم حروف

از اصفهان بدار الفضل شیراز ذکر بعض دیگر از اسانید اعلام و افاضل کرام
پس بتقریب نهضت چند کس از دوستان و یاران آزاده بصوب دار الافاضل
شیراز مراهم شوق دیدن آن بلده گریبان گیر شده بعد از التماس اجازت از
والدین روانه آنصوب شدم و بآن بلده رسیده صحبت افاضل و اعیان و مستعدان
انجا دریافتم و بآن سرزمین مرا انسی والفتی پدید آمد و تا بوده ام وقت من خوش بوده
دار الملک شیراز از بلاد معتبرهٔ فارس و تا بوده چه در اسلام و چه پیش از اسلام
مجمع و مسکن افاضل و موبدان بوده اگرچه در آب و هوای آن قوت و لطافت
چندان نیست امّا باعتدال ست و بغایت معمور و موفور النعم معابد و مدارس
و بقاع الخیر دران بسیار و گوشهای بکیفیت دلنشین دارد و شیخ سعدی شیرازی فرموده

اگر مصر و شام ست اگر بر و بحر | همه روستاق ست و شیراز شهر

باجمله مولانای اعظم استاد العلماء مولانا شاه محمد شیرازی رحمه الله دران شهر
بود و بسماع کتاب اصول کافی در مدرس ایشان مشغول شدم و اکثر اوقات
شبانه روزی در خدمت او استفاده میکردم و نسبت بمن اشفاقی عظیم داشت

فاضل مذکور از نوادر روزگار بود تبتعی عظیم و حفظی قوی و عمری طویل داشت
ادراک صحبت بسیاری از علما و اکابر عرفا نموده اکثر ممالک عالم را دیده بود
و در تحصیل مراتب عالیه و تکمیل نفس ریاضتها کشیده بمشائخ و اولیا اخلاصی عظیم
داشت و بنهایت ستوده اخلاق و کریم الذات بود قریب بیکصد و سی سال
عمر یافت و همه را صرف نشر علم و حق طلبی و خیر خواهی عباد نمود و چند رساله
در حدیث و حکم و تصوف از مصنفات اوست تا آنکه بعد از چندی از ورود فقیر
بآن بلده رحلت کرد ؛

دیگر از افاضل آن شهر مولانای محقق جامع المعقول والمنقول اخوند مسیحای
فسوی علیه الرحمه بود و بتدریس اشتغال داشت وی اعظم تلامذه آقا حسین
خوانساری و قدوه فضلای عهد و بحدت ذهن و حسن سلیقه و تجرد در جمیع علوم
اشتهار داشت و منصب شیخ الاسلامی فارس بخدمتش مرجوع و مدرسش مجمع
طلبهٔ آفاق بود مدتی در خدمت ایشان بمذاکره و مباحثه پرداختم و طبیعیات
شفا و الهیات شرح اشارت و حواشی قدیمه و جدیده و غیر آن استفاده نمودم
تا آنکه ببلده فسا رفته برحمت ایزدی پیوست والحق از نحاریر فضلای عالیشان
بود فکری رسا و سلیقه مستقیم و طبعی شگفته داشت در شعر عربی و فارسی و معما
و منشآت عربی و فارسی نهایت قدرت یافته بود قصائد عربی در مدح امیر المومنین
علیه السلام دارد و بنهایت بلیغ گفته و در فارسی اشعار شایسته شوخ دارد و
معنی تخلص ایشان ست ؂

شد گرم جگر سوز یم آن رند شرابی		مستیش بران داشت کہ گردید کبابی

از تربیت آب حیات گل رویش		فرداست که آن سیب ذقن گشته گلابی

دیگر از مشاهیر فضلای آن بلده مولانا لطف الله شیرازی علیه الرحمه بود وی از فحول علما و تلمیذ فاضل عارف مولانا محمد محسن کاشانی رحمه الله بود بخدمت ایشان رفته مدتی باستفاده حدیث و معارف دیگر گذشت و بعد از گذرانیدن کتاب وافی که از مصنفات ملا محسن مرحوم ست اجازتی مفصله بجهت فقیر مرقوم فرموده بود تا آنکه در سن کهولت درگذشت ٭

دیگر از افاضل آن دیار عارف معارف مولانا محمد باقر مشهور بصوفی بود بغایت دانشمند و عرفانی بکمال داشت در خدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ اشراق وقدری از قانون خوانده ام هم دران بلده بعالم بقا پیوست ٭

دیگر از اعلام آن مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بحلیه علم و سداد آراسته مکرر با ایشان صحبت داشته ام بعد از افاضل مذکوره در حیات بود و درگذشت ٭

دیگر از افاضل و معارف آن شهر جامع الفضائل مولانا محمد علی مشهور بسکاکی بود موحدی دانشمند و مدرس مدارس شیراز و در فنون علوم مهارت داشت و از تلامذه مولانا شاه محمد و اخوند مسیحای فسائی و دیگران بود نسبت ارادت بسلسله مشائخ درست نموده در لباس ایشان میزیست بغایت عالی فطرت و صافی طویت و خجسته اخلاق بود و قبولی عظیم در دلها داشت پیوسته دوستی و مصاحبت با فقیر مینمود تا آنکه در استیلای افاغنه بشیراز درجه شهادت یافت شعر بغایت نیکو گفتی این چند بیت ثبت شد ٭

دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من		که بس باشد همین فرق شهادت خونبهای من

بدن مصر و هوا فرعون و هامان نفس و من موسی	خیال و وهمها سحر و دلیل من عصای من
چو نفی نفی اثباتست از مردن نمی ترسم	بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من
گذشتن از سراب هر دو امن چیدنی وارد	ز آب هفت دریا تر نگردد پشت پای من

در نظم اشعار شکیب تخلص اوست ٭

دیگر سید السادات والافاضل میرزا مهدی لنسابه بود منصب شیخ الاسلامی بایشان مرجوع شد و بغایت جلیل القدر و سلسلهٔ ایشان دران بلده بجلالت حسب و نسب مشهور اند بافقیر محبت و الفتی تمام داشت و اولاد و احفاد آن سلسله همه از مستعدان و معاشران من بودند و آن سید عالیشان نیز در فتنهٔ شیراز بدرجهٔ شهادت فایز گردید ٭

دیگر از مستعدان سکنهٔ شیراز که با من انس تمام داشت میرزا ابو طالب شولستانی بود سلیقه درست و اخلاق ستوده داشت بصحبت مستعدان و مذاکرهٔ علوم و عبادات میگذرانید و بعد از حرکت فقیر از ان ولایت باصفهان تا در حیات بود همیشه ابواب مصادقت و مکاتبات مفتوح داشت و بسیاری از اشعار فقیر را جمع نموده بود ٭

وقتی در اصفهان مکتوبی از وی رسید و در ضمن آن سوال از جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی و پسرش کمال الدین اسمعیل نموده و خواهش محاکمه در شعر ایشان که آیا سخن کدام یک رجحان دارد فرموده و دران مکتوب مسطور بود که در میان جمعی بر سر این ترجیح مکابره است و طرفین رضا بمحاکمهٔ تو داده فقیر جواب او نوشته این قطعه منظوم و در مراسله مندرج ساخته باو فرستادم ٭

مثنوی

مثنوی

دوش از بر یاری که دلم شیفتهٔ اوست / وز شرح کمال خردش ناطقه لالست

آمد برم قاصد فرخنده سروشی / با نامهٔ عذبی که مگر آب زلالست

نثرش نتوان گفت که سلکیست ز گوهر / هر سطری ازان در نظم عقدهٔ لالست

بگشودم و برخواندم و سنجیده و دیدم / کز بنده رهی حاصل آن نامه سؤالست

کامروز درین ناحیه عاشق سخنانرا / غوغا بسر شعر جمالست و کمالست

القصه درین مسئله یاران دو گروهند / در حجت ترجیح یکی زین دو جدالست

این شعر پدر آورد آن شعر پسر را / یکسو نشد این مشغله امروز دو سالست

راضی شده اند آنهمه یاران مجادل / کز کلک تو حکمی برسد وحی مثالست

بگشادی پاسخ سنجیده پر خویش / سیمرغ خیالم که سپهرش ته بالست

مجموعهٔ آن هر دو بدقت نگرستم / گر معجزه گفتن نتوان سحر حلالست

دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه / در مملکت شوکتشان کوس و دوالست

آن هر دو بفضل آیت و برهان و بلاغت / در حجلهٔ آن هر دو پریزاده خیالست

غرائی هر مطلع شان مهر سپهریست / سیرابی هر مصرع شان تیغ مثالست

شعر شعرائی که فریبند بایشان / نسبت بگهر سنجی آن هر دو سفالست

در جنگ دبیران قوی پنجه قلمها / پر پیچ و خم از خجلت آن هر دو چو نالست

جمع آنهمه اتقان بلطافت که نموده / پیش دم شان غاشیه بردوش شمالست

هر صفحهٔ زمشکین رقم آن دو گهر سنج / چون عارض خوبان همه خط و همه خالست

اما چو کسی دیدهٔ انصاف کشاید / این مطلع من آئینهٔ شاهد حالست

در شعر جمال ارچه جمالی بکمالست — اما نه بزیبائی ابکار کمالست
لفظش بصفا آینهٔ شاهد معنیست — معنی بشکوهیست که طغرای جلالست
هر نکتهٔ سر بستهٔ او نافهٔ مشکست — هر نقطهٔ او شوختر از چشم غزالست
فیض رقمش از تتق غیب سروشست — مد قلمش در افق فضل هلالست
صد بار ز سر تا سر دیوانش گذشتیم — لیلیست که سر تا بقدم غنج و دلالست
دریوزه گر رشحهٔ او بند حریفان — الحق رگ او بر قلمش بحر نوالست
استاد سخن گرچه جمالست ولیکن — تکمیل همان طرز و روش کار کمالست
تحقیق در اقوال دو استاد حزین را — این ست که گفتیم وجز این محض جدالست
رای همه این بوده که خلاق معانی — آخر نه خطابی و از اصحاب کمالست
معیار کمالم من و با من دگران را — در پلهٔ میزان خود اندیشه و بالست
این نامه نوشتم بشب هفتم شوال — ماه این هزار و صد و سی و دو بسالست

و در دار العلم شیراز بسیاری از مستعدان و اهل عرفان با من معاشر بودند که ذکر ایشان موجب اطناب عظیمست و هوای بلده با دماغ موافقت تمام دارد چنانکه هر چند کسی بمطالعه و فکر دقیق پردازد ملال حادث نمیشود و در ایام اقامت آنجا مطالعه و مباحثه بسیار کردم و آن مقدار از کتب مختلفه و فنون متنوعه بنظر تدقیق در آمد که احصای آن عسیرست و گاهی بگوشهای دلنشین و مکانهای خوش تبفرج رفته با احباب صحبتهای بفیض میداشتم ؛

سانحهٔ غریبه

روزی در یکی از بقاع شریفهٔ آن شهر نشسته بودم که حالتی غریب مشاهده افتاد مردی را دیدم میرفت سراپا عریان و بهر دو دست خود کارد داشت

وبقوت تمام بر اندام خود میزد و خون از وی جاری بود زخمهای کاری بیشمار
بر تن و سر و روی خود داشت و همچنان دران کار بود و هر زخم که بر خود میزد
ظاهر میشد که راحت و لذت می یابد و اصلا سخنی نمیگفت از حال او پرسیدم
گفتند اسمعیل نام وارد بکسی عاشق بود او وفات یافت چون این آگاه شد
بیهوش شد چون بخود آمد مجنون شده بود و جامه بر درید و کاردها بگرفت و
چند روزست که درین کارست گفتم چرا کاردها از دست او نمی ستانند گفتند
قوتش بحد یست که کارد از دستش بیرون کردن بغایت مشکل ست و
چندین کس او را افگندند و خواستند که کارد بگیرند عجز کرد و حالتی مشاهده شد
که گفتند اگر کارد بگیریم همین لحظه خواهد مرد پس او را واگذاشتند و عجیب تر
انیست که زخمی که صبح بر خود زند اگر دیگر باره بر همان موضع زند بوقت عصر
التیام مییابد پس متفحص حال او شدم بعد از سه روز در بیرون شهر کاردی
بر پهلوی او رسیده احشای او قطع شد و بیفتاد و جان تسلیم کرد ٭ -

آنانکه غم عشق گزیدند همه	در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکهٔ دو کون فتح از عشق ست	با آنکه سپاه او شهیدند همه

حرکت از شیراز به بیضا

ذکر سید الافاضل سید علی خان رفتن از بیضا بارو کان شیراز

پس از شیراز بمحال بیضای فارس حرکت کردم و دران محال و درین زمان شهری
نمانده اما مشتمل ست بر قرای معموره بسیار و در خوشی آب و هوا ممتاز ست
مکانهای بکیفیت و شکارگاههای خوش دارد مدتی دران حدود ماندم

ودر انجا بود سید فاضل ادیب حسیب جلیل نحریر صدر الدین سید علی خان بن سید نظام الدین احمد حسینی رحمة الله وی از احفاد استاد البشر امیر غیاث الدین منصور شیرازی علیه الرحمه وفاضلی جامع ودر علوم ادبیه یگانهٔ روزگار بود شعر عربی را ببلاغت ومتانتی که باید گفتی وصاحب دیوان ست ودر سنجیدن دقایق شعر عربی مثل او ندیده ام واز مصنفات اوست شرح مبسوط بر صحیفهٔ کامله وکتاب بدیعیه وغیر آن بغایت عالی همت وستوده صفات والحق نادرهٔ روزگار بود از مکه معظمه باصفهان آمد واز سلطان مغفور احترام یافت منصب صدارت را ارادهٔ تفویض باو داشتند خواهندگان آن منصب کوششها کردند ووسیله ها برانگیختند علو همت آن سید عالیشان از معامله دنیا طلبان پهلو تهی نموده بشیراز وبجینار فته عزلت گزید تا برحمت ایزدی پیوست القصه چندروز بصحبت ایشان فیضیاب شدم ومودت وعاطفتے تمام بمن داشت ❊

وحاجی نظام الدین علی انصاری اصفهانی نیز دران محال متوطن بود نزد من آمد وبمباحثه شرح تجرید واستبصار حدیث پرداخت ودر میانه الفت عظیمه پدید آمد واو بغایت حمیده خصال وعالی فطرت واز دنیا گذشته وجهان دیده بود ومن حاشیه بر امور عامه شرح تجرید ورساله تحقیق عنا ورساله منطق را در انجا نوشته ام ❊

ودران محال دانشمندی از مجوس بود که وی را دستور گفتندی وعادت مجوس ست که علمای خود را دستور خوانند با من آشنا شد وتحقیق اصول

وفروع واخبار آن مذهب انچه میدانست از وی کردم بمذهب خود آگاه بود
وطبعی مستقیم و زهدی بکمال داشت *
وازانجا باردکان فارس رفتم مولانا عبدالکریم اردکانی را که از عباد و علمای
دعوت و اعداد و حروف بود و در نجوم دستگاهی عالی داشت بدیدم و مدتی معاشر
و همصحبت بود و از وی استفاده بعض غوامض کرده ام و در همان آوان
در سن نود سالگی برحمت حق پیوست *
و دران قصبه میر عبدالنبی اصفهانی را که ساکن کام فیروز فارس بود بدیدم و مدتی
معاشر بود و وی سید صالح ادیب محدث فقیه بود و تتبع بسیار داشت دران
آوان رساله در مواریث نوشته بود بنظر فقیر رسانید بغایت منقح نوشته بود *

مراجعت بشیراز

حرکت از شیراز بفسا - ذکر شیخ عارف شیخ سلام الله - ورود بلبدهٔ کازرون
وازانجا باز بشیراز مساودت کردم چون درین مطالعه کتب مختلفه بعض کلمات
نادره و تحقیقات شریفه و فوائد جلیله نفیسه دریافته میشد که همه وقت ظفر
بر آنها میسر نیست وکمتر کسی را از متتبعین روزگار حاصل میتواند شد و بخاطر
قاصر نیز بسیارے از فوائد و نکات شریفه و تحقیقات عالیه متفرقه میرسید
خواستم که مجموعه مرتب سازم که مشتمل بر نفایس و نوادر باشد و بر جوامع مشهوره
افاضل سلف راجح آید پس شروع در تحریر آن کردم و بمدة العمر موسوم ساختم
وبتدریج انچه لایق سیاق آن بود دران مندرج میشد در سفر فارس مقداری
ازان نوشته شد و همچنین تا ابتدای سال خمس وثلثین وماتة بعد الالف

تخمیناً بهفت هزار بیت رسیده بود که دران سال سانحه اصفهان روی داد وباکتابخانه فقیر وانچه بود بغارت رفت ومرا بر تلف شدن آن نسخه تاسف ست چه اگر انجام بیافت وبنظر افاضل جهان میرسید آنرا لائق ذخیرهٔ خزاین سلاطین قدر شناس بیافتند ٭

بالجمله از شیراز ببلده فساکه از گرم سیرات فارس ست رفتم وازانجا عزم ببلده کازرون کردم دران حدود حقیقت حال عارف ربانی قدوة الکاملین شیخ سلام الله شولستانی شیرازی که دران حدود انزوا از خلق گزیده در کوهی مقام گرفته بود دریافتم وبخدمتش شتافتم وازانچه تصور حال کبرای اولیا نموده بودم ودرجهان نشان ایشان کمتر یافت شود اورا زیاده یافتم سلسلهٔ مشایخ وی تا بمعروف کرخی قدس الله ارواحهم تنسق النظام بود دباالجمله چندی در قریهٔ که قریب بآن مقام بود توقف داشتم وروزها ادراک سعادت خدمتش میکردم تا آخر با عدم قابلیت ارادت واخلاص مرا که از صفای طویت بود قبول نمود وشفقت وعاطفت کریمانه فرمود چند شبانروز درهمان مکان بسر بردم وتمنای آن بود که درهمان مقام ایام حیات بگذرانم رضا نداد وازانجا بنوازش بسیار رخصت فرمود وتا این زمان توفیق حصول سعادتی اگر میسر شده باشد از برکات همت ونظر اشفاق آن یگانهٔ آفاق میدانم وزبان باین مضمون ناطق ست ٭

هرچند پیروخسته دل وناتوان شدم	هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
آن روز بر دلم در معنی کشوده شد	کز ساکنان درگهِ پیر مغان شدم

پس بگازرون رفتم از اعیان آن شهر خواجه حسام الدین گازرونی بود ویرا از
جوانمردان روزگار دیده ام و با من دوستی تمام داشت و از طلبهٔ آن شهر مولانا
محمد یوسف عارف گازرونی بود بمراتب متدا ولہ مربوط و خطی بغایت نیکو داشت
و طبعش قادر بر نظم و بغایت درویش منش و پاکیزه اختلاط بود در ایام استیلای
افاغنه بشیراز رحلت کرد ؛

وصول بشولستان و جهرم

رسیدن ببلدهٔ داراب - ورود ببلدهٔ لار - در آمدن به بندر عباسی
و عزم سفر حجاز و روانه شدن از راه دریا - افتادن بساحل عمان
و ورود بمسقط - ورود به بحرین - ورود به بندر کنگ

پس از انجا بشولستان و بلدهٔ جهرم رفتم و از صلحا و علمای آنجا میر عبد الحسین و مولانا
محمد صالح بود بصحبت ایشان رسیدم هر دو از محدثین ثقه بغایت پرهیزگار بودند ؛ -
پس بداراب که از منزهات آن گرمسیرست رفتم و الحق بغایت خرم و معمورست
رسالهٔ لوامع مشرقه در تحقیق معنی واحد و وحدت و چند رسالهٔ دیگر در غوامض
مسائل الٰهیه در انجا نوشته ام ؛
پس بخطهٔ لار رفتم از اعیان آنجا میرزا اشرف جهان لاری بود مروت و مکنت
بسیار داشت و خالی از فطانت و استعدادی نبود ؛
و هم از اعیان آن بلده بود میر محمد تقی لاری مشهور که صاحب دستگاهی عظیم
و از دنیا داران روزگار بود و از نی از جاکران و گماشتگان او صاحبان مال و جاهی
موفور بودند و هر دو با من مودت و الفت بسیار داشتند میرزا اشرف جهانرا

در آخر سال که بنجف اشرف رسیدم آنجا دیدم که ترک دنیا کرده بلباس فقرا در ان
آستانهٔ مقدسه مجاور بود و همانجا مدفون شده هم در اواخر که نوبت دیگر به لار
وارد شدم میر محمد تقی مذکور فوت شده پسرش میر محمد نام که بغایت اهل و
ستوده صفات بود از حوادث روزگار محتاج بقوت شبانروزی شده در زمرهٔ
مستحقین آن شهر بود ؛

واز افاضل آن بلده مولانا نصر الله لاری بود تلمذ در خدمت بسیاری از مشاهیر
فضلا نموده در فنون علم مهارت داشت و دران بلده تا بودم اغلب با من
صحبت میداشت ؛

پس از انجا به بندر عباسی رفتم چند کشتی روانه مکه معظمه بود دراهم همت مصروف
آن شد که با قلیل زادی که میسر بود اختیار آن سفر کنم بکشتی در آمدم هوای دریا
و اوضاع کشتی مزاج مرا مختل ساخت و رنجی سخت کشیدم و پس از چند روز
باران و طوفانی عظیم شد مردم کشتی طمع از حیات بریدند حق تعالی نجات داد
و بعد از مشقت و صعوبت بسیار به یکی از سواحل عمان رسیدیم عمانیان که
اکثر خوارج و قطاع الطریق بجر اند کشتی بگرفتند و اموال بغارت بردند و مردم را
دران صحرا گذاشتند و برفتند پس از چند روز بمشقت تمام بمسکت که به مسقط
مشهور واز شهرهای ایشان ست رسیدم و مدت یک ماه توقف کردم که اندک
آسودگی حاصل آمد و دران سال موسم سفر حجاز و ماونت آن نماند عزم مراجعت
کردم و ناچار بکشتی سوار شده بجزیرهٔ بحرین آمدم سکنهٔ آنجا اهل ایمان و صلحا
میباشند و علوم عربیت و فقه و حدیث فی الجمله رواجی دارد و از علما

و اعیان انجا بود شیخ محمد شیخ الاسلام با من الفتی تمام بهم رسانید و بالتماس او قریب یک ماه توقف کردم طول آن جزیره تخمین ده فرسنگ و عرضش چهار فرسنگ ست و همه نخلستان و معمورست و کثرت مردم بسیار و انهار خوشگوار دارد اما هوایش بغایت گرم و بسبب احاطهٔ دریا ناموافق ست ؛

پس بکشتی درآمده به بندر معمورهٔ کنک که بهترین سواحل فارس ست رسیدم و از انجا عازم سردسیرات فارس شدم و دران سفر کمتر ناحیه از مملکت فارس مانده باشد که ندیده باشم ؛

معاودت بشیراز

ورود بدار العبادهٔ یزد - مراجعت باصفهان

پس بشیراز آمدم و خاطر بدان متعلق شده بود که ترک معاشرت خلق و سکنی در معمورها کرده در یکی از جبال که پناهی و آبی داشته باشد انزوا گزینم و با انچه رزاق حقیقی مقدر ساخته باشد قناعت کنم و بیکباره دل از الفت خلق و اوضاع روزگار متنفر و منزجر شده بود احوال دنیا را با طبع خود ملائم نمی یافتم و هر جا می شنیدم که در کوهی غاری و چشمه و چند درختی هست بدیدن آن رغبت میکردم و عزم مقام دران مکان می نمودم آشنایان و پیوستگان مانع می آمدند و الفت والدین و افراط محبت ایشان نیز مانعی قوی بود ؛

و در شیراز بودم که یکی از مراسلات والد مرحوم رسید در عنوان آن این رباعی نوشته بود ؛

رباعی

در دل ز فراق خستگیها دارم	در کار ز چرخ بستگیها دارم

با این همه عزم تو نیز پیمان وفا		مشکل که جزاین شکستگیها دارم

ودران سخنان درج بود که دل الفت سرشت را بسبی آرام گرد پس عزم اصفهان کردم وبراه دار العبادت یزد روانه شدم ؛

دران شهر جمعی از افاضل ومستعدان بودند ومردمی نیکوخصال ستوده اطوار داشت واز بلاد نفیسهٔ عراق ست ودر انجا بود رستم مجوسی منجم مشهور کتب مجوس وحکمی واسلامی بسیار داشت وبهیأت ونجوم ورمل وحساب وضوابط رصدیه ماهر بود باو صحبت بسیار داشتم ورصدی که اشهرست مجوسی درسی وچهار هزار سال پیش ازین نوشته نزد وی دیدم وبنظر اجمالی در آورده قصور ونقص بسیار داشت بنای ضبط حرکات را بر تاریخ خلقت کیومرث که نزد ایشان ابو البشر وآدم عبارت ازوست نهاده بود وبزعم وی چهار هزار سال وکسری ازان گذشته واین خالی از غرابتی نیست چه جمهور متاخرین مجوس ابتداء خلقت بشر را این مقدار نمیدانند ؛

مراجعت باصفهان

ذکر استاد اجل مولانا محمد صادق رحمه الله - ترتیب دیوان ثانی

پس از انجا عازم اصفهان شدم وبخدمت والدین وملاقات اخوان واحباب رسیدم واین از نعمتهای گرانمایه بود وهمچنان درمباحثه ومطالعه وتحریر مقاصد ومسائل علمیه مستغرق بودم وبامستعدان آن شهر معظم صحبت میداشتم دران وقت والدین خواستند که تاهل اختیار کنم ودران مبالغه داشتند وجمعی از اکفاء واعیان خواهش بنسبت نمودند ومرا به سبب

اشتغال و شوق مفرط بعلم رضا بآن نبود و آنرا عائق فرصت و مانع می پنداشتم
و تجرد را بفراغ و آزادگی انسب یافته چندانکه جهد نمودند راضی نشدم ٭
پس بخدمت سلطان المحققین افضل الحکماء الراسخین المولی الاعظم والحبر الاعلم
مظهر المعارف والحقائق مکمل علوم السوالف واللواحق محیی الحکمة ابو الفضائل
مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه که از متوطنین اصفهان و بتدریس
زمره از اذکیای افاضل می پرداخت رسیده باستفاده مشغول شدم وی
از اساطین حکما بود و قرنها باید که مثل او کسی از میان دانشمندان برخیزد و بمن
عاطفتی بی پایان داشت و در خدمتش کتب مشهوره و غیر مشهوره حکمیه نظریه
و علمیه بسیار خوانده ام و حق آن فیلسوف کامل بر من زیاده از استادان
دیگرست و تا هنگام رحلت استفادهٔ من از خدمت ایشان منقطع نشد در سال
اربع و ثلثین و مائه بعد الالف هنگام محاصرهٔ اصفهان برحمت ایزدی پیوست ٭
و دران آوان رسالهٔ موسومه بتوفیق که در توافق حکمت و شریعة است
و رسالهٔ توجیه کلام قدمای حکمای مجوس در مبداء عالم و حواشی بر شرح
حکمت اشراق و روائح الجنان و رسالهٔ ابطال تناسخ برای طبیعیین و شرح
رسالهٔ کلمة التصوف شیخ اشراق و حاشیه بر الهیات شفا و فراید الفوائد و حاشیه
بر شرح هیاکل النور و رساله در مدارج حروف و فرسنامه تحریر نموده ام و غیر اینها
از مصنفات بسیار و جواب مسائل متفرقه دیگر که از کثرت درین زمان متذکر
جملگی آنها نیستم و اشعاری که دران مدت وارد خاطر شده بود باز فراهم آورده
دیوانی شد تخمیناً ده هزار بیت و این دوم دیوان این بیمقدار است

و مثنوی ترتیب دیوان ثانی مسمی بتذکرة العاشقین نیز در اصفهان شروع افتاد و افتتاح آن این ست ؛

مثنوی

ساقی ز مئے موحدانه ؛	ظلمت بر شرک از میانه
با تیره دلان چو لمعهٔ نور	در نیم شبان تجلی طور
درده که ز خود کرانه گیریم	بے خود ره آن یگانه گیریم
مطرب دم دلکشی به نی کن	این تیره شب فراق طی کن
از صبح وصال پرده برگیر	شام غم هجر در سحر گیر
تا باز رهم ازین جدائی	گیرم سر کوی آشنائی
ساقی قدحے مئ مغانه	سر جوش خم شرابخانه
در کام حزین تشنه لب کن	نذر دل آتشین نسب کن
تا زحمت کشم بعالم آب	آسوده شوم ازین تب و تاب
مطرب نفست جلای جانهاست	با مرده دلان دم مسیحاست
تنگیم چو خون مرده در پوست	نشتر برگ فشرده نیکوست
دل مرده تن فروه کورست	آواز نئ تو بانگ صورست

این مثنوی به تخمین یکهزار بیت ست و متضمن حکایتی ست که منقول ست از اصمعی که در طریق طائف سنگی دیدم بران این بیت نوشته بود ؛

شعر

الا یا حشر العشاق بالله خبروا	اذا اشتد عشق بالفتی کیف یصنع

وتمام قصه مشهور ست ÷

رحلت والد علامه طاب ثراه
نهضت راقم از اصفهان بشیراز - تدوین دیوان ثالث

بالجمله در اصفهان ایام بآرام گذران بود تا آنکه بتاریخ سبع وعشرین ومائة بعد الالف والد علامه طاب ثراه چنانکه گذارش یافت بجوار رحمت حق پیوست وازان حادثه اختلالے در احوال پدید آمد وبعد از دو سال والدهٔ مرحومه نیز رحلت نمود جدهٔ مادرے که ضعیفه پیر بود با جمعے وابستگان دران خانه ماندند وهر دو برادر نیز بتحصیل مشغول وبغایت اهل وستوده اطوار ونسبت بمن نیکوکار بودند ازین حوادث مراد باغ شوریده شد وبسر بردن دران منزل دشوار گشت باز عزیمت شیراز کردم وچندی دران بلده اقامت نمودم اوضاع آن شهر نیز تغیری یافته اکثر دوستان سابق من درگذشته بودند القصه خود را بهر صورت تسلی مینمودم وبرسم عادت گاهے بصحبت علمی وتحریر بعض مسائل می پرداختم وبی اختیار شعر بسیارے وارد خاطر می شد باز در شیراز آنها را فراهم آوردم ودیوان سوم مرتب شد تخمیناً سه چهار هزار بیت لیکن خاطر بنوعی از دنیا رمیده بود که انس بهیچ چیز حاصل نمیشد وباوجود جوانی بجدی دنیا ومستلذات آن در نظر خوار ومکروه بود که پیرامون خاطر نمی گشت وازاستیلای هموم آن شوق وشغفی که بعلم وتحریر وتقریر معارف بود افسردگی یافت وهمواره خواهان آن بودم که دلقی در پوشیده بگوشه انقطاع گزینم وبنابر علاقه بازماندگان وبیکسی ایشان میسر نیامد ÷

معاودت باصفهان
حادثهٔ اصفهان واستیلای افاغنه

بالجمله باز باصفهان مراجعت کردم و برادران و بازماندگان و دوستان را بدیدم
و بعد از فوت عم عالیمقدار در لاهیجان و بتدریج سنوح حوادث و اختلال باسباب
مختلف و اکثر محالات گیلان وجه معاشی که از املاک موروثی میرسید و مدار گذار
ما در اصفهان منحصر بهمان بود هر ساله کاستین گرفت و بعد از رحلت والد مرحوم
بسبب خرابی آن محال و نبودن شخص کاردان غمخواری دران ملک خود
نقص بسیاری بآن راه یافته آنچه در سالی میرسید وفا بچند ماهه مصارف
لابدیه نمی نمود و آخر بسبب استیلای جماعت اروس بران مملکت و هرج مرج
زیاده چنان شد که بالمره منقطع گردید و اکثر املاک و مستغلات از حیز انتفاع
و آبادانی افتاد و اندکی که مانده بود آن نیز در تصرف دیگران درآمد و قلیلی
که بانصاف خود بصبایا و بازماندگان عم مرحوم میدادند وفا بمصارف ایشان
نمی نمود و بهرحال قطع نظر از ان نیز کرده بهر نوع با آنچه در دست بوده اوقات
میگذشت و مرا خود طبیعت و فطرت قادر بر تحصیل دنیا نبوده و نیست و توسل
و اظهار حاجت و قبول احسان و مروت از احدی هرچند سلاطین عالیشان
و کرام خلق از دوستان صدیق باشند بموجب حمیت و غیرت فطری ممکن و مقدور نه
و همت مجبول ست باحسان و ایثار بر کافهٔ خلق و با این حال زندگانی بتهیدستی
و قصور مقدرت از قدر همت اشق و اصعب اشیا و سخت ترین بلیات ست
از حکیمی پرسیدند که بدحال ترین مردمان در جهان کیست گفت من بعدت همته

واتسعت امنیته وفصرت مقدرته وبرفرض محالی که نفس عالی همتان ناچار
به پستی تن دردهد وبتحصیل قدر ضرورت گردن نهد طریق تحصیل از وجوه
ستوده دراکثر ازمنه نایابست واختیار ذلت وزبونی مقدور کرام نیست ؛

بمرد از تهیدستی آزاد مرد		ز پهلوی غیری شکم پر نکرد

وچه نیکو گفته درین مقام شیخ فریدالدین عطار ؛-

یکی پرسید ازان فرخنده ایام		که تو چه دوست داری گفت دشنام
که هر چیزی دگر که میدهندم		بجز دشنام منت می نهندم

مجملاً چندی بر نیامد که حادثه اصفهان ومحاصره آن رخ نموده مجمل آن قضیه
که از غرایب احوال روزگار شعبده بازست اینکه ؛
طائفه افغانان قلنزه که کمینه رعیت قندهار وبرخی از ایشان داخل در
سلک سپاه آن سرحد وبه چاکری حاکم آنجا قیام داشتند میرویس نامی
رئیس آن معدود بود در شکارگاه قریهٔ ده شیخ بخدعه وتمهید شاه نوازخان
امیرالامرای آن سرحد را بکشت وبران قلعه استیلا یافته خزاین موفوره
بدست آورد وافاغنه با او موافقت کردند واز پیشگاه سلطان مالک
رقاب شاه سلطان حسین صفوی نعمه الله بغفرانه تدارکی که در اطفای
نائرهٔ آن فتنه میشد منتج حصول مقصود نگشت وافغان مذکور بران قلعه
استیلا داشت تا درگذشت بعد از و پسر او محمود نام قائم مقام پدر شد
وبنواحی خود دست تطاول دراز کرد وگاهی بساط سلطنت دران مملکت
میگسترد وگاهی عرائض نیاز بدرگاه سلطانی میفرستاد وچون قرنها بود

که معموری و آسودگی و اتمام جمیع نعمتهاے دنیویه در ممالک بهشت نشان ایران نصاب کمال یافته مستعد آسیب عین الکمال بود بادشاه و امرای غافل و سپاه آسایش طلب را که قریب بیکصد سال شمشیر ایشان از نیام بر نیامده بود دغدغه علاج آن فتنه بخاطر نمیگذشت تا آنکه محمود ند کور با لشکر موفور بممالک کرمان و یزد رسید و غارت و خرابی بسیار کرده عازم اصفهان شد و این در اوائل سال اربع و ثلثین و مائة بعد الالف بود ٭

چون قریب بدار السلطنة مذکوره رسید اعتماد الدوله با جمیع امرا و سپاه که حاضر رکاب بودند مامور بدفع او شدند و اینهم از اسباب اجراے تقدیر بود که بریک لشکر چندین کس که از رهگذر غفلت و نفاق رای دو تن از ایشان را با هم اتفاق نباشد امیر و سردار شوند القصه در نواحی شهر تلاقی و افغان غالب و امرا مغلوب شدند و اکثر رعایاے قرای قریبه مکانهای خود را انداخته با عیال بشهر در آمده خلقی که هرگز خیال اینگونه حادثه نکرده بودند بهم برآمدند و چون چشم همگی بر امرای بی تدبیر بود عامه را مجال چاره نکایت خصم از خود نماند محمود با لشکر خود بر در شهر آمده بعمارات فرح آباد که آنهم شهری و قلعه محکم اساس بود مقام گرفت و انچه از ضروریات میخواست از دهات معموره قریبه بخود که بی صاحب افتاده بود بلشکرگاه خویش کشیده صاحب ذخیره چندین ساله شد و انچه نمیخواست تمامی را سوخته نابود ساخت ٭

من چون بدیدهٔ بصیرت در مآل آن حال نگرستم وصیت پدر بیاد آمد و اراده برآمدن از ان شهر کردم و در آنوقت حرکت با منسوبان و سرانجام مقدور بود

که راهها هنوز مسدود لشده بود و تا دو سه ماه بیرون رفتن بسهولت میسر می شد
دوستان و نزدیکان نمیگذاشتند و به سخنان دور از کار خاطر رنجه می ساختند
دوران هنگام صلاح در حرکت پادشاه بود چه مجال مقاومت با خصم نمانده
و مقدور بود که خود با منسوبان و امرا و خزائن انچه خواهد بطرفی نهضت کند
تمامی ممالک ایران سوای قندهار در تصرف او بود اگر از ان مخمصه بیرون
رفتی سرداران و لشکرهای متفرقه کل مملکت با و پیوستندی و چارهٔ کار
توانستی کرد و الحق تدبیر در انوقت منحصر درین بود من اینمعنی را بیکدو کس
از محرمان او فهمانیدم و تحریص کردم که ازین رای در بگذرند و استخلاص
اصفهان نیز درین صورت بود چه بعد از رفتن پادشاه خصم را بر سر اصفهان
زیاده کوششی فرصت نبود و بفکر کار خود می افتاد و عامه شهر او را بهر عنوان
از سر خود وا می کردند و وی ناچار شدی که از همان راه که آمده و بمرور ایام
وسعی موفور آنرا گشاده بود بمقر دولت خود باز گردد یا آماده جنگهای سلطانی
شود و بهر صورت تدبیری سودمند بود و آن همه خلق بیشمار بسختی تلف نمیشدند
اما موافق تقدیر نیفتاد و چند کس از ناسنجیدگان مانع آمدند تا آنکه شد
انچه شد و چه نیکوست درین مقام کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی ؛

مثنوی

زمین هست آماج گاه زمان — نشانه تن ما و چرخش کمان
قضا چون در آید براند حذر — قدر چون بجنبد به بندد گذر
شکاریم یکسر همه پیش مرگ — سری زیر تاج و سری زیر ترگ

چنین ست کردار چرخ بلند — بدستی کلاه و بدستی کمند

چو شاهان نشینند کسی با کلاه — بخشم کمندش رباید ز گاه

کجا آنکه بر سود تاجش بابر — کجا آنکه بودی شکارش هژبر

نهالی همه خاک دارند و خشت — خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

زمین گر گشاده کند راز خویش — نماید سر انجام و آغاز خویش

کنارش پر از تاجداران بود — برش پر ز خون سواران بود

پر از مرد دانا بود دامنش — پر از خوبرخ چاک پیراهنش

چه افسر بود بر سرت بر چه ترگ — گزاو بگذرد پر و پیکان مرگ

هر آنکس که دارد بدل هوش و رای — بسازد همی کار دیگر سرای

مجملاً بعد از سه چهار ماه کار محصوران به سختی کشید و ماکولات دران مصر اعظم که مشحون بانبوهی و ازدحام بیرون از قیاس بود تنقیص یافت در رفته رفته نایاب شد و افاغنه باطراف شهر آگاه شده در هر دو فرسنگ وکمتر از جوانب مکانی استحکام داده جمعی به نگاهبانی گذشتند و دائم الاوقات فوج فوج سواران ایشان بنوبت بر گرد شهر در گردش بودند و دران وقت مردم از ضیق معاش پیوسته از هر گوشه و کنار پوشیده و پنهان از شهر بیرون میرفتند و افاغنه بر کسی ابقائی کردند کمتر کسی جان بسلامت بیرون برده باشد و در شهر چون اکثر اغذیهٔ نامناسب بکار میرفت هر روز جماعتی بیشمار باوبا و امراض مبتلا گشته هلاک میشدند و از فراخ حوصلگی و جوانمردی مردم آن شهر مشاهده شد که قرص نانی بچهار پنج اشرفی رسیده بود و کسی

از غیب و بومی معلوم نمیشد که بگرسنگی مرده باشد و احدی سائل بکف نشده بود و آنکه از جوع بیتاب بود حال خود از آشنایان پوشیده میداشت تا کار بجائی رسید کہ یافت نمیشد آنوقت مردم تلف شدند و آخر چنان شد کہ اندک مایہ مردمی ناتوان و رنجور باقی ماندند و از ہر طبقه آن مقدار از ہنرمندان و مستعدان و افاضل و اکابر و اشراف دران حادثه درگذشتند که حساب آنان خدای داند و بر من دران احوال روزگاری گذشت که عالم السرائر بدان آگاہست و برانچه دست قدرتم میرسید صرف می کردم و بغیر از کتابخانه چنان چیزی در منزل من باقی نمانده بود و باوجود بی مصرفی قریب بدو ہزار مجلد کتاب را نیز متفرق ساخته بودم و تتمه دران خانه بغارت رفت ؛

القصه در اواخر ایام محاصره مرا بیماری صعب عارض شد و ہر دو برادر و جده و جمعی از مردم خانه درگذشتند و آن منزل خالی شده منحصر بدو سه کس خادمه عاجزه گشت تا آنکه بیماری من روی بانحطاط نهاد و از شدت اندوه و نقاهت طرفه حالتی بود

بر آمدن راقم حروف از اصفهان

داخل شدن محمود باصفهان و جلوس بسلطنت - جلوس شاه طهماسپ بر سریر سلطنت موروثی در دار السلطنت قزوین - ورود راقم بخوانسار - رسیدن بخرم آباد

برحسب تقدیر در غرهٔ شهر محرم خمس و ثلثین و مائة بعد الالف که پایان آن شدت بود برفاقت دو سه کس از اعظم سادات دوستان تغیر لباس کرده بوضع اہل رستاق از شهر بر آمده بقریه که بر دو فرسنگی بود رسیدیم چند کس

از نزدیکان و امرا پادشاه را برداشته بمنزل محمود رفته وی را دیدند *
و روز دیگر که پانزدهم شهر محرم مزبور بود محمود بشهر داخل شده در سرائی پادشاهی
نزول و خطبه و سکه بنام او شده معدودی از مردم که مانده بودند امان یافتند
و سلطان مغفور را در گوشه از منازل خود نشانیده نگهبانان گماشتند و چون
در ایام شدت محاصره شاهزادهٔ والاتبار عظیم الاقتدار شاه طهماسپ را با معدودے
از مقربان بیرون فرستاده و بدار السلطنت قزوین رسیده بود از استماع این خبر
بر تخت سلطنت موروث جلوس نمود *۔

بالجمله فقیر از ان قریه حرکت کرده منازل خطرناک پر مشقت و صعوبت تمام طی نموده
ببلدهٔ خوانسار رسیدم و دران چندی توقف کرده چون زمستان رسیده و راهها
پر برف بود فی الجمله تدارک سامان سفر نموده ببلدهٔ خرم آباد که مقر حکومت
والی لرستان فیلی ست رسیدم و آن ولایتی ست بغایت معمور و در نیکوئی
آب و هوا و خرمی مشهور طول آن شانزده روز راه و عرضش نیز چنان ست
شهرها و قصبات خوش و مواضع بکیفیت بسیار دارد و از قدیم مسکن احشام فیلی ست
که از صد هزار خانوار متجاوزند در انوقت امیر الامرای آن ملک علی مردان خان
بن حسین خان فیلی از خانه زادان قدیم و امرای بزرگ دودمان علیه صفویه بود
و با من مودت و الفتی خاص داشت و الحق از شجاعان و مستعدان روزگار
بود و دران قضایا و حوادث که رخ نموده بود خواهش تدارک و علاج در خاطر
داشت و با وجود کثرت لشکر و حشر بنا بر اسباب عائقه که ذکر آنها طولی دارد
مصدر اثری نتوانست شد و توفیق خدمتی نمایان نیافت بالجمله دران بلده

توقف نمودم و طاقت حرکت هم نبود و از شدت آلام و صدمات روزگار پرشور و شر و هجوم اهوال و حادثات عجب حالتی داشتم قوای دماغیه عاطل شده بود و اصلا معلومی از معلومات من در صفحهٔ خاطر نمانده سادهٔ محض می نمود و قدرت بر سخن گفتن نداشتم از اثر حیات همین علاقهٔ ضعیفی نفس حیوانی را بکالبد ناتوان باقی مانده بود و تا یکسال چنان بود بعد از ان فی الجمله مزاج باصلاح آمد و انچه را شیخ ابن عربی رحمه الله در فص ادریسی از کتاب فصوص الحکم ذکر کرده مرا محقق و معلوم شد و آخر شرحی وافی بر کلام شیخ نوشته ام و بر ناظران مخفی نمانده که شرح سوانح و وقائع احوال من از نوادر و غرایب حالات روزگار ست و تفصیل آن در حوصلهٔ تحریر نمی آید و انچه بقلم وقایع نگار تواند آمد اگر دران مسامحه نشود نیز دفترها بآن مشحون گردد و بعمری از ان فراغ حاصل نماید و درین یکدمه فرصت کجا مجال آن که شمهٔ گزارش یابد بتحریر اندک از بسیار و یکی از هزار اقتصار می نماید ؛—

مجملاً در خرم آباد جمعی از اعزه و اتقیا و مستعدان مجتمع بودند و با من الفت گرفتند و اعیان و امرای آن دیار را نیز باوضاع شایسته و اوصاف ستوده یافتم و جمهور ایشان را با من صداقت و اخلاص عظیم بود و بصحبت و سیر مشغول میداشتند و بر در ایام تمامی آن مملکت را دیده ام ؛—

از اعاظم سکنهٔ آن دیار عمدهٔ افاضل کرام قدوهٔ سادات عظام امیر سید علی موسوی رحمه الله و برادرش امیر سید حسین بود وی خلف سید الافاضل میر عزیز الله جزایری و قریب بشصت سال بود که دران بلده سکنی داشت و بغایت محترم

و مرجع جمهور آن ولایت بود در اکثر فنون علوم مهارتش بکمال و در تقوے و ورع بیهمال والحق سیدی بزرگ منش عالیشان بود و محبت و الفتش با من بدرجهٔ رسید که مزید بران نباشد و برادر عالیمقدارش از اعیان و افاضل بود و سایر عشایر او همه از معاشران مخلص من بودند ؎

و دران شهر اقامت داشت مولانای فاضل قاضی نظام الدین علی خراسانی وی مدتی در اصفهان تحصیل نموده سلیقهٔ مستقیمه و مدرکی عالی داشت با جمعی دیگر از مستعدان مرا بالتماس مشغول مباحثه ساخته اصول کافی و تفسیر بیضاوی و شرح اشارات و غیرها شروع نمودند و از جودت ذهن و فهم او مرا شوقے بمذاکره پدید آمد بالجمله از دو سال افزون دران ولایت اقامت نموده بهرحال اوقات خوش بود و سادات مذکوره و قاضی مذبور دران دیار روزگارے باحتشام داشتند تا چند سال قبل ازین شنیدم که بجوار رحمت حق پیوستند ؎

لشکر کشیدن رومیان بتسخیر حدود ایران

نزول سپاه روم بکرمان شاه - ذکر شمهٔ از احوال بادشاه و آشوب ممالک ایران - ورود سردار دیگر از رومیان بالشکر بیکران باذربایجان و محاربات بادشاه با ایشان -

و از جملهٔ حوادث عظیمه که دران آوان سانح و باعث ویرانی ایران بل اکثر ممالک جهان گردید حرکت لشکرهای روم بود و مجمل این حادثه آنست که سلطان روم باوجود یکصد ساله صلح دستور که موکد بغلاظ ایمان بود و اظهار موافقت و یکجهتی باسلاطین سلسلهٔ علیهٔ صفویه دران هنگام که اختلالی چنان بدولت

ومملکت ایشان راه یافته بود و هنوز تدارک آن نشده که فرصتی و نامردی و بیوفائی را
کارفرما شده بعراق و آذربایجان و گرجستان سه چهار سردار عظیم الاقتدار بالشکری که
دست تمکنش بدان میرسید بداعیه تسخیر گسیل نمود از جمله بتسخیر حدود عراق حسن پاشای
حاکم بغداد و بحدود آذربایجان عبدالله پاشای نامزد شده بود ؛

حسن پاشای مزبور با صد هزار کس افزون بسرحد عراق در آمده ببلده
کرمانشاهان نزول نمود و در انجا وفات یافت پسرش احمد پاشا که از
شجاعان بود بجای پدر منصوب شد و بتسخیر آن حدود کوشش گرفت پادشاه
عالیجاه شاه طهماسپ صفوی که در بدایت شباب و بعد از جلوس سلطنت از
حادثه اصفهان و گرفتاری پدر بغایت افسرده و محزون بود یکی از امرای جاهل
بخیال آنکه اورا از غصه و اندوه برآرد باسباب عیش و طرب دلالت کرد و باندک
زمانی چنانکه در مزاج جوانان خاصیت لهو و لعب ست بآن شیوه از حد اعتدال
درگذشت و خرد دوربین این مضمون بسرایید ؛

شاها ز می گران چه بر خواهد خاست	وز مستی بیکران چه بر خواهد خاست
شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش	پیداست کزین میان چه بر خواهد خاست

ودرین حال پادشاه مذکور در مملکت آذربایجان بود و عزم تدارک
استیصال افاغنه داشت رسیدن سردار روم آن عزم لایق را عایق گشته
براندن ایشان ازان حدود مشغول شد و لشکر قزلباش که در رکاب آن پادشاه
که در تهور و مردانگی آیتی بود با لشکر روم مکرر مصافهای سخت روی داد گاهی
غالب و گاهی مغلوب میشدند و رومیان بنا بر عدت بیشمار و سامان موفور

ورسیدن مدد و معاون ایستادگی داشتند و خزانها بر سر آن کار گذاشتند و هر وهنی که بایشان میرسید و هر قدر از ایشان کشته میشد در جنب آنمایه کثرت بقیاس معلوم نبود وچون آن حادثه ناگهان اکثر حدود مملکت را بیک بار فرو گرفته و مرکز دولت و خزائن سلطنت در دست افاغنه بود و بدکاران و شورش انگیزان مملکت که از بیم سیاست در خزیده بودند دران انقلاب و طوفان حادثه چنانکه رسمست از هر گوشه و کنار سر بطغیان و زیاده سری برآورده شورش انگیزی داشتند لشکر قزلباش و مردان کار و مدبران باهوش درای ورطه اضطراب افتاده هر کس در هر جا بفکر کار خود فرو رفته بصیانت مال و عیال و حفظ ناموس درماند و مجال امداد و اتفاق با دیگری میسر نیامد ؛

جلوس ملک محمود خان بسلطنت خراسان

استیلای لشکر پادشاه اروس بر گیلان - آرام گرفتن افاغنه در اصفهان و تسخیر نمودن اطراف خود

ودران هنگام مملکت خراسان نیز که ازان دو فتنه بزرگ بر کران بود بسبب شورش و دعوی استقلال سی هزار کس افاغنه ابدالی در دار السلطنه هرات وطغیان ملک محمود خان والی ولایت نیمروز در مشهد طوس بهم برآمد و سکنه آن مملکت گرفتار آشوب شده کشش و کوشش عام شد ؛

و در ممالک طبرستان و گیلان علت و با شیوع یافته تا ده سال امتداد داشت و خلقی بیحساب در گذشتند و سرداران پادشاه اروس با لشکر انبوه از دریا برآمده بر اکثر بلاد معتبره گیلان استیلا یافتند و دران آوان

هجده کس صاحب جیش و حشم معدود شد که در ممالک ایران داعیه بادشاهی و سروری داشتند سوای غارتگران بادشاه صفوی نژاد و درین حوادث هایله دست و پای میزد و بر سر هر یک از دشمنان قوی بقدر مقدور لشکری میفرستاد که زیاده خصم را مجال تعدی ندهند و خود در بلاد آذربایجان با عساکر روم در آویخته بود و رومیه بر بسیاری ازان مملکت استیلا داشتند ؛ -

و درین فرصت جماعت افاغنه که مالک تختگاه اصفهان شده بودند آسایش یافته بتسخیر بعض نواحی خود از عراق و برخی از مملکت فارس پرداخته توسعی در ملک ایشان پدید آمد و جمعی از تبه کاران طوعاً و کرهاً بایشان که جماعت کودن صحرانشین بودند پیوسته قوانین سلطنت و جهانداری و رسم معیشت و دنیاداری تعلیم نموده طریق تقلید قزلباش پیش گرفتند لیکن از سفالت و رذالت اندک چیزی در نظر ایشان بغایت عظیم و عزیز و از تنگ حوصلگی و ناکسی اگر در شهرے اندک مایه جمعیتی دست میداد از بیم ناگهان بقتل عام می پرداختند و این معامله در اصفهان بکرات واقع شد و از نوادرات چیزے بکسے نمیگذاشتند و آنمایه اموال و خزائن و نفایس اندوختند که محاسب وهم و قیاس از تصور آن عاجز است و مردم را هیچگونه آرامی از شم آن شوربختان نبود و رعیت بجان رسیده گاهی بقتل ایشان کمر می بستند ؛ -

دار السلطنه قزوین را که تبصرف آورده بودند روزی عوام و مردم بازار بهم برآمده شمشیر در افاغنه نهادند و چهار هزار تن کمابیش بکشتند و شهر بضبط خود آوردند پس از چندی باز لشکر بر سر آن شهر کشیده بعهد و پیمان متصرف شدند ؛

وہمچنین در قصبۂ خوانسار عوام شوریدند و جمعی از افاغنہ را با حاکم و سردارے از ایشان کہ وارد شدہ بجائی میرفت درمیان گرفتند و دیگر و زسہ ہزار تن بکشتند ٭

و از غرایب اینکہ بعض دہات حقیرہ کہ بہر نوع ذخیرہ اذوقہ داشتند در مدت ہفت سال کہ استیلای افاغنہ واقعہ بود حصار نااستوار خود را حراست نمودہ جز صفیر تفنگ از ایشان با فاغنہ نرسید و چندانکہ در تسخیر آن قریہا در ان مدت مدیدہ کوشیدند سود ند اشت ٭

و ایشان پیوستہ در تک و تاز بودند و با وجود غلبہ گاہی از بیم و ہراس وگاہے از دست برد رعیت و سپاہ آرامی نیافتند و چند مرتبہ کہ لشکر قزلباش بر سر ایشان تاخت بر حسب تقدیر کاری از پیش نرفت ٭ ۔

مقتول شدن شاہزادگان

دیوانہ شدن محمود و مردن وی ۔ جلوس اشرف افغان بر تخت اصفہان ۔ جنگ احمد پاشا با افغان و ہزیمت رومیان ۔ مقتول شدن سلطان مغفور

محمود نابکار پس از دو سال از سلطنت اتفاقیہ بقتل پادشاہزادگای صفوی کہ محبوس بودند فرمان دادسی و نہ نفر صغیر و کبیر سید بیگناہ را بقتل رسانید و از غرایب اینکہ درہمان شب حال بروی گشتہ دیوانہ شد و دستہای خود را خائیدن گرفت و کثافات خود را خوردے و بہر کس دشنام و یاوہ گفتی و درین حال برادر اشرف نامی از ایشان بجای او نشست و بشجاعت و تدبیر موصوف بود از اہل عراق و فارس طوعاً و کرہاً جمعے را بملازمت گرفت

وسپاهی موفور آراسته فراهم آورده واکثر فارس را مسخر ساخت ودرکار او رونقی عظیم پدید آمد احمد پاشا سردار روم بالشکری عظیم بر سر او رانده در نواحی قصبهٔ انجدان مصاف دادند اول بضرب توپخانه رومیان شکست در افاغنه افتاد واز جای خود عقب تر نشستند چون شام شد اشرف مذکور باز صف سپاه آراسته بآیین قزلباش از هر سو ولولهٔ رعد آوای کرنا وکوس در افگنده بر سپاه روم راند احمد پاشا ورومیان نهزمیت رفتند وآخر درمیانه مصالحه شد ؎

پس اشرف مذکور سلطان مغفور شاه سلطان حسین را در اصفهان بقتل رسانیده نعش او را بدار المومنین قم فرستاده دفن کردند وباقتدار بود تا از پادشاه عالیجاه شاه طهماسپ منهزم ومستاصل گردید وذکر آن بیاید ؎

ذکر بعضی از افاضل واعیان معاشران

اکنون ذکر معدودی از اعیان که با این فقیر دوستی داشته پیش از حادثهٔ اصفهان ودران سانحه درگذشته اند می نماید ازانجمله مولانای فاضل میرزا عبد الله مشهور بافندیست بفنون متداوله ماهر وبغایت متتبع بود ودر اصفهان درجوار منزل خود مدرسهٔ عمارت کرده بافاده اشتغال وروزگارے مهیا داشت چون ببلاد روم افتاد علمای آنجا بدانش او آگاه شده بودند بقاعدهٔ خود وی را افندی خطاب داده باین لقب معروف شده بود بامن الفت تمام داشت تاچندی پیش از آشوب اصفهان رحلت کرد ؎

دیگر سید فاضل میر محمد صالح شیخ الاسلام اصفهانیست حاوی علوم شرعیه وروزگاری بعزت داشت قبل ازان سانحه درگذشت وچندکس از اولادش نیز

بجوهر فضل آراسته با من مودت داشتند و قریب بحال تحریر در گذشتند ؞

دیگر سید عالم میر محمد باقر خلف میر اسمعیل حسینی اصفهانیست از مشاهیر علما و در زمان سلطان مغفور نهایت عظمت و اعتبار داشت تدریس مدرسه سلطانی با و مرجوع و بافاده مشغول بود چندی قبل از حادثه اصفهان در گذشت ؞

دیگر عمدة المجتهدین مولانا بهاء الدین محمد اصفهانیست مدتها بود که بافاده معالم دینیه مشغول و در شرعیات مرجع اهل زمان خود بود و اخلاقی بغایت ستوده داشت با فقیر عطوفت بسیار میفرمود چون در صغر سن با والد خود بهند افتاده بود بفاضل هندی مشهور بود چندی قبل از حادثه اصفهان در گذشت ؞

دیگر سید عالیشان میرزا داؤد خلف مغفور میرزا عبد الله ست وی از سادات عظیم القدر و از طرف جده منسوب بسلسله علیه صفویه و خود بمصاهرت سلطان مغفور ممتاز و منصب تولیت مشهد مقدس رضوی با و مفوض بود بلطف طبیعت موصوف و اشعارش مشهور و بحلیهٔ کمالات صوری و معنوی آراسته روزگاری بعزت و احتشام داشت تا آنکه قریب بسانحه مذکوره بعالم بقا رحلت نمود ؞

دیگر مرحمت پناه میرزا سید رضا حسنی ست وی از سادات حسنیه اصفهان و آن سلسله از قدیم الایام از اعاظم و اکابر آن شهر بوده اکثر از افاضل جهان و اغلب منصب صدارت دران خاندان و در باب ایشان صاعدیه گفته اند ؞

میر میسر آنیان و صاعدیان		بادشاه هند و بادشاه نشان

بالجمله سید مذکور از شگفته طبعان روزگار و ایامی مهیا بعزت و احترام داشت

ومودت واختصاص وی را النسبت بمن پایانی نبود قریب بحادثهٔ مذکوره رحلت کرد ﴿

دیگر فاضل نحریر میرزا کمال الدین حسین فسوی ست که از استادان من بود

در سن کهولت در ایام محاصره برحمت ایزدی پیوست ﴿

دیگر حکیم دانشمند جامع فضائل و مرجع افاضل مولانا حمزهٔ گیلانی ست که از

اعظم تلامذه فیلسوف اعظم مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه و از

اصدقای من بود وی را در اواخر ایام محاصره رحلت افتاد ﴿

دیگر مولانا محمد رضا خلف مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی ست بحلیهٔ علم و خصال

حمیده آراسته بتدریس مشغول و بعلو همت موصوف بود در سانحهٔ مذکوره

با دو برادر عالیمقدار و جمعی از اولاد و اقربا که همه از معاشران و دوستان

صمیم من بودند رحلت نمودند ﴿

دیگر مولانای فاضل مولانا محمد تقی طلبسی ست وی از مشاهیر فضلا و در

فنون علوم صاحب دستگاهی عظیم بود در اصفهان توطن اختیار و با فاده

اشتغال داشت دوران حادثه برحمت ایزدی پیوست ﴿

دیگر امیرزادهٔ اعظم عالیجاه مصطفی قلی خان خلف امیر الامرای مرحوم

سارو خانست صفات حمیده و اخلاق ستوده و استعداد ذاتیه او را

بیان نتوانم کرد و انس و مودتش را با من پایانی نبود بمنصب پدر رسیده

در دست افاغنه بدرجهٔ شهادت فائز گردید ﴿

چون شمهٔ ازین احوال نگارش یافت اکنون بر سر سخن نخستین رفته بقیهٔ

سرگذشت مرقوم میگردد ﴿

بقیه احوال راقم در ایام اقامت خرم آباد

احاطهٔ رومیان دار السلطنه همدان را مسخر ساختن همدان و قتل عام در ان

مجملاً در خرم آباد بودم که آتش فتنه رومیه دران حدود اشتعال یافته دگاهی

تاخت لشکریان ایشان بنواحی آن بلده میرسید علی مردان خان امیر الامراے

مذکور را بخاطر رسید که چون محاربه با رومیان درین وقت کاری بزرگ ست

انسب بصلاح حال اینکه بطرفی ازان مملکت که جبال صعب المسالک ست

با جمعیتی انبوه رفته بلدهٔ خرم آباد و نواحی آن را که قریب بلشکرگاه رومیه است

خالی و خراب افگند دبااین عزیمت با سپاه و متعلقان حرکت کرده باقصای

آن مملکت رفت و امیر حسن بیگ سلیورزی راکه از امرای آن قوم بود در شهر

گذاشت که عامه را کوچانیده شهر و قلعه را خراب ساخته باو پیوند و سکنه شهر

در اضطراب فتادند و اکثر ایشان را طاقت حرکت نبود و از دهشت رومیه

اطمینان هم نداشتند و فزع قیامت برخاست امیر حسن بیگ مذکور بمنزل من آمد

و مردم شهر نیز جمع آمدند و از هرگونه گفتگوی درمیان گذشت من حرکت مردم را

بیرون از قدرت ایشان دیدم و خرابی آن شهر را که رشک گلستان ارم بود

و خلقی عظیم را خراب تر ازان بدست خود نمودن و عجزه و اطفال و عیال ایشان را

سر بصحرای هلاکت دادن نه پسندیدم و امیر مذکور را اشارت بماندن و حراست خود

و مردم را و دلالت و تحریص باتفاق و سامان یراق و پاس خرم و مردانگی نمودم

سخنان من موثر و مقبول همه افتاد و باهم عهد و پیمان کرده هر کس سلاح و یراق

حرب بر خود آراست و دران کوشش تمام نموده طرق عبور دشمن را بقدر مقدور

مسدود و حصار و منافذ شهر و قلعه را مستحکم ساخته بلوازم آن پرداختند و آن مقدار
ایشانرا تشجیع و تحریص کردم که بهو توفان ایشان باندک روزے در استعمال
اسلحه ماهر و چنان دلیر شدند که با سپاهی گران اگر روی میداد کارزار میکردند
و مردم آرام گرفته شهر بمعموری اول گرائید و خود هم اکثر شبها با ایشان در پاسداری
و روزها در سواری موافقت میکردم جماعت رومیه چون از استعداد مردم واقف
شدند و نام کثرت الوس فیلی و صعوبت مسالک آن مملکت و بودن حاکمی مشل
امیر الامرای نام آور مذکور در میان ایشان بلند آوازگی داشت اندیشناک شدند
و دیگر متعرض آن حدود نگشته بسائر اطراف پرداختند امیر الامرای مذکور چون دید
که مردم شهر بجای خود ماندند بکرر ایشانرا تحذیر کرد و کسے بدان التفات ننمود
بعد از شش ماه که در کوهستان محنت بسیار کشیده خود نیز بشهر آمد و آن رای را
مستحسن شمرد ؛
و رومیه بمحاصره همدان که سواد اعظم و از بلاد معتبره عراق ست پرداختند
و دران وقت حاکمی و لشکری دران شهر نبود سکنه و عوام شهر بمدافعه برخاستند
و مدت محاصره بچهار ماه کشید و جمعے از رومیه را محصوران به تیر و تفنگ بکشتند
و چندانکه احمد پاشای سردار ایشانرا باطاعت خواند درنگرفت رومیه که از صد هزار
افزون بودند و در قلعه گیری شهرهٔ جهان در تسخیر کوشیدن گرفتند و یک طرف
حصار را باتش باروت فرو ریخته بشهر در آمدند و قتل بنیاد کردند مردم شهر نیز
دست باسلحه که داشتند برده از هر سو روی بایشان نهادند و چون کار از دست
رفته بود بران کوشش فائده مترتب نشده همگی در مبارزت بقتل رسیدند

افراط قتل رومی دران شهر وایستادگی و مردانگی مردم آنجا از مشهورات و نوادر روزگارست تا سه روز این هنگامه دران شهر برپا بود، هیچ کس از ایشان روی نگردانیده تا همه کشته شدند مگر اندک مایه مردمی که امان یافته باطراف رفتند ودران وقت جماعتی کثیره نیز از اطراف وجوانب عراق دران بلده جمع آمده بودند وحساب مقتولین آن قضیه را علام الغیوب داند آن مقدار از مشاهیر سادات و افاضل واعیان بقتل رسیدند که تخمین آن دشوارست تا بسایر الناس چه رسد از جمله فاضل نحریر علامه بی نظیر میرزا هاشم همدانی علیه الرحمته بود که از دانشمندان روزگار و اصدقای حقیقی این همیقدار بود وهم از جمله مقتولین بود مولانای عارف عابد مولانا عبدالرشید همدانی که از عدول خلق و در علوم شرعیه مرتبه عالی داشت وهم از جمله مقتولین بود نادرهٔ آفاق مولانا علی خطاط اصفهانی که ذکر او بتقریبی گذشت وی باکثر علوم مربوط وجمیع خطوط را چنان می نوشت که تا آن زمان هیچ یک از متقدمین را آن درجه میسر نیامده و جامع جمیع کمالات و از هدایت حال از دوستان و معاشران من بود بالجمله از استماع قضیهٔ هائلهٔ همدان اضطراب بحال سکنهٔ آن حدود بلکه بتمامی ایران راه یافته مردم خرم آباد متفرق شدند و حاکم نیز از آن شهر بیرون رفت !

	روانه شدن راقم بهمدان	

مراجعت از همدان بنهاوند - رفتن بولایت بختیاری - ورود بخرم آباد - ورود بدزفول - ورود بشوشتر - ورود بحویزه - ورود ببصره - سفر دریا بعزیمت مکهٔ معظمه - ورود به بندر موخا -

رفتن به بعض وضعا - مراجعت از یمن به بندر موخا و از انجا
به بصره - معاودت بجویزه و شوشتر -

چون جمعی کثیر از معارف و آشنایان من در قضیه همدان در گذشته عیال ایشان در زمرهٔ گرفتاران بودند مرا عزم رفتن بآن دیار با ستعلام حال و استخلاص گرفتاران بقدر طاقت و توان خرم شده بصوب همدان روانه شدم و با مردم خود و جمعی که رفیق راه شده بودند هفتاد سوار بودیم طرق و مسالک چنان پر فتنه و آشوب بود که عبور و شواری داشت در یکدو منزل دو چار عساکر رومیه و محصور شدیم و تلاشهای سخت و زحمتهای صعب کشیده حق تعالی نجات داد و بهمدان رسیدیم جمعی از معارف بلده کرمانشاهان و غیرها که ناچار همراه پاشا و عساکر روم بودند و سابقه معرفتی داشتند متفق شدند و در فکاک بعض گرفتاران کوشش بسیار کردیم تا جمعی بهر وسیله متخلص شده بمامنی رسیدند دران حال بر من مشقتی وانده و هی و بلیه گذشت که نهدا نی اند در بعض شوارع آن شهر از بسیاری اجساد کشتگان که بر زبر یکدیگر افتاده مجال عبور نبود و اکثر مواضع بنظر آمدند که دران حادثه همدانیان چون سر کوچهای بر رومیان گرفته مدافعه می کرده اند و چندانکه کشته می شده اند دیگران بجای ایشان بمقابله می ایستاده اند تا سر دیوار های بلند اجساد کشتگان بود که بر فراز هم ریخته بودند بالجمله مرا در میانه رومیان بسر بردن با وجودی که جمعی از ایشان آشنا شده احترام میداشتند بلیه عظمی بود و از میان ایشان بر آمده بمشقتی تمام بلبلده نهادند که تا آن زمان بتصرف رومیان در نیامده بود رسیدم و در آنجا بود

مولانای فاضل مرحوم قاضی ابراهیم نهاوندی دران وقت متصدی شرعیات آن بلده والحق از نیکان وجامع کمالات بود چند روزی دران بلده که مکانے خوش ست اقامت نموده با مولانای مذکور صحبت داشتم ؛

وازانجا بالکای بختیاری که معروف بلر بزرگ ست درآمدم دران هنگام عالیشان محمد حسین خان درمیان ایشان حاکم بود بر بسیارے ازان ملک عبور کردم وامرا واعیان آن قوم مودتی تمام داشتند اما اقامت دران حدود مراخوش نیامده ملول شدم وهمت بران گماشتم که بعراق عرب درآمده در مشاهده مقدسه آنجا توطن نموده بقیه عمر بگذرانم پس باز ببلده خرم آباد رفتم وآن شهر را از دهشت آسیب سپاه روم خالی دیدم عازم شوشتر وممالک حوزستان شده بقصبه دزفول که از ملحقات شوشتر ست رسیدم حاکم آن دیار ابو الفتح خان از غلام زادگان صفویه که جوان هوشمند بود دران بلده اقامت داشت بامن الفت بسیار گرفت واز اعیان انجا بود سید فاضل میر عبد الباقی وجامع الکمالات قاضی مجد الدین دزفولی که از آشنایان قدیم من بود وازانجا ببلده شوشتر رفتم جماعتی کثیره از سادات واعیان آنجا الفت گرفتند وچندی توقف کردم واز ایشان بود سید فاضل سید نور الدین بن سید نعمت الله جزایری رحمه الله وبامن مودتی موفوره داشت وهم از ایشان بود میرزا محمد تقی ومیرزا عبد الباقی مرعشی پس بشهر حویزه رفتم سید محمد خان بن سید فرج الله خان مشعشع دران مملکت والی بود مراسم مودت تقدیم کرد واز افاضل آن بلده بود شیخ یعقوب حویزاوی در فنون ادبیه وحدیث وفقه ومغازی وسیر وانساب مهارت وحفظی قوی داشت

پس ببصره شدم و عازم رفتن ببغداد بودم که سفینهٔ روانهٔ یمن بود و جمعی بعزیمت حج سوار میشدند مرا هم آرزوی قدیم درهیجان آمد و تدارک زادے نموده قلیلے که داشتم باہل سفینه داده بکشتی درآمدم و از حادثه طوفان و مشقت که سفر دریا خالی ازان کمتر تواند بود مریض و ناتوان شدم و عاجز و رنجور بعد از چهل روز بساحل بلاد یمن که بندر موخاست رسیدم و از کشتی برآمده دران بلده مریض افتادم و چون هوا موافقت نداشت بدلالت بعض مردم ازان شهر بیرون رفته بمعموره تعِض که در ولایت یمن بنزاهت هوا و خرمی مشهورست رفتم و درانجا صحتی روی داد و موسم حج خود درگذشته بود بتقریبی تا بلده صنعا که مرکز دولت و مقر صاحب یمن ست رفتم و از مشائخ کرام شیخ حسن بن سعید اولسے یمنی امامی علیه الرحمة دران بلده اقامت داشت و شفقتی خاص بنسبت باین بمقدار میفرمود باز مراجعت از یمن به بندر موخا و ازانجا ببصره نموده با سفاینی که روانه بصره بود معاودت کردم و دران سال نیز از سعادت حج محروم ماندم و دران وقت از بصره ببغداد رفتن بسبب موانع طرق مقدور نبود و بصره چون لب ساحل بحر و هوای ناموافق داشت مرا خوش نبود ناچار بحویزه و شوشتر باز گردیده حیرتی در آشوب جهان و سرگردانی خود داشتم و در هیچ گوشه قرار نمی یافتم چنانکه از مضمون این رباعی من ظاهرست ؛

رباعی

آنم که بملک نیستی سلطانم	با ساما نم اگرچه بے سا مانم
مانندهٔ آسیا درین ملک خراب	سرگردانم که ازچه سرگردانم

و اهالی اکثر اماکن بسبب الفت چون خواهش بتوقف من داشتند دلالت بکدخدائی مینمودند و مرا نظر باحوال خود و اقتضای زمانه پرآشوب و فرط غیرت مرغوب نبود و در مسانه ایشان ماندن بجهات مکروه و صعب مینمود ❊

ذکر صابیان

روانه شدن از شوشتر بلرستان - آمدن احمد پاشا بلرستان و تسخیر آن دیار - نهضت راقم باعساکر روم از لرستان بکرمانشاهان - استیلای رومیان بر حدود عراق و کوشش رعایا با ایشان - محاربات سبحان ویردی خان با رومیان

در حویزه و شوشتر و در نول جمعی از صابیه میباشند و الحال در همه آفاق سوای این سه بلده در مکانی دیگر نشانی از ایشان نیست چندانکه تفحص کردم عالمی در میان ایشان نمانده بود و عوام فرومایه بودند و صابیه بملت صاب بن ادریس علیه السلام ست و صاب بروایت بعض اصحاب سیر پیغمبر بوده و طائفه و یرا از حکما شمرده اند و صابیه گویند اول انبیا آدم علیه السلام و آخر ایشان صاب بوده و ایشان را کتابی ست مشتمل بر یکصد و بیست سوره و آنرا از بور اول خوانند و عقیدهٔ ایشان اینکه صانع عالم کواکب و افلاک بیافریده و تدبیر عالم ایشان را گذاشت و پرستش ستارگان کنند و برای هر کوکبی شکلی معین نموده هیاکل سازند و گویند صورت فلان و فلان کوکب ست و در ضراعات و توسلات بهر یک آداب و عبارات دارند و محققان ایشان گویند که سجده و پرستش کواکب و هیاکل نکنیم بلکه آن قبلهٔ ماست و جمیع این طائفه قائلند بتاثیرات اجرام علویه

وهیاکل سفلیه یعنی تماثیل واصنام و در سالف زمان حکما و علمای عالیشان
درین طبقه بوده که صاحبان علوم مکنونه بوده اند ٭

مجملاً از شوشتر باز بلرستان فیلی در آمدم و بیمار بشهر خرم آباد رسیدم و چنان
مریض بودم که آوازه رسیدن احمد پاشای سردار لشکر روم بآن شهر شهرت
گرفت اندک مایه مردمی که بودند راه فرا پیش گرفته بکوهستانهای صعب رفتند
و تنها من با چند خدمتگاران شهر بودیم که سردار با لشکر بحساب رومیه در رسیده
فرود آمدند و من تنها دران شهر ماندن را صلاح ندیده بمیانه لشکر روم در آمده
اقامت کردم سردار چند کس از مردم انجا را پس از چندی بدست آورده نوید
عاطفت داد و اندک مایه مردمی جمع آمده از رومیه کسی را در انجا حاکم گذاشته
مراجعت کرد و من با همان لشکر موافقت کرده بکرمانشاهان رسیدم و دران راه
بمن از ناتوانی و رنجوری و شدت سرما کلفتی سخت رسید و سردار مذکور را با من
الفتی پدید آمده احترام میکرد و جماعتے از ایشان با من آشنا و معاشر بودند
و با ایشان بود عبید الله افندی قاضی عسکر روم و بعلم و فضل در مملکت روم
شهرتی تمام داشت با من آشنا شده الفت بسیاری گرفت و اکثر سخنان علمیه
بمیان می آمد و ویرا قطع نظر از ریاست و جاه و اعتباری که داشت بغایت فرومایه
و از علم بیگانه یافتم سرمایه او منحصر بود بضبط چند مسئله متداوله از فقه حنفیه و بس و
مشهوران بعلم را در میانه آن قوم هرکرا دیدم چنین یافتم آری در میانه ایشان بود
عبد اللطیف چلبی بغدادی وی در علوم ادبیه و شعر عربی ماهر بود ٭

بالجمله چندی در کرمانشاهان بسر بردم و رساله مفرح القلوب را در مجربات

دفوایدطبیه ورساله تجرد نفس را دران بلده نوشته ام ودرانجا بود سید فاضل امیر صدرالدین محمد قمی اصفهانی که مدرس بلدهٔ همدان وازان بلیه نجات یافته بکرمانشاه آمده بود والحق از متبحرین علماست وبا من الفتی تمام داشت والحال ساکن نجف اشرف شده درحیات ست ؛

ودران وقت رومیه برکل قلمرو علی شکر ولواحق وکروستان ولرستان ونواحی استیلا داشتند وهمه را بکوشش وکشش بتصرف آورده بودند ورعیت مطیع نمیشد وبارومیه نمی آمیختند وویرانی تمام بآن ممالک رسیده بود قصبه یزدجرد را که متصرف شده حاکمی مستقل درآنجا داشتند روزی او باشس ومردم بازار تمام شوریده بررومیان هجوم آوردند وچهار هزار کس ازایشان بکشتند وآخر پنج هزار تومان باحمد پاشای سردار جرمیه داده اطاعت کردند ؛

وازامرای قزلباش سبحان ویردی خان بن ابوالقاسم خان حاکم سابق همدان که دران وقت منصبی وسپاهی نداشت مردم متفرقه فراهم آورده دران نواحی بارومیه مدتها درستیز وآویز بود وازسی صد مصاف افزون بارومیان داده هردفعه جمعی انبوه بکشت وچون سردار بالشکر بیکران روی بوی آوردی خود را بکناری کشیدی والحق دران مدت باعدم مکنت دادمردی ومردانگی داده وآن لشکر بیحد وکران را مدام بی آرام داشت تا آنکه ازکثرت کارزار وسختی تنگ وتاز بستوه آمده افسرده شد رومیان اورا باعهد وپیمان نزدخود آورده اول اعزاز کردند وآخر بکشتند ومن انا براهیم آقای دفتردار بغداد که ازعظمای آن لشکر بود شنیدم که میگفت بیست ودو هزار کس

از لشکر روم در محاربات سبحان ویردی خان بقتل رسیده اند و الحق اگر مجال تفصیل احوالش و تدبیرات و صولت و همت و تهور او درین عجاله بودی ناظران را موجب شگفت تمام گردیده در روزگار ناسخ داستان رستم و اسفندیار شدی ۞ مجملاً درین طوفان حادثات آن مملکت نه چنان پژمرده و ویران بود که توان باز نمود ۞ -

تسخیر تبریز و مقاتله رومیان و تبریزیان

رفتن راقم بتوی و سرکان - نهضت ببغداد و تشرف بمشاهد منورهٔ عراق - معاودت ببغداد و سامرا - عزیمت سفر بممالک خراسان و رسیدن بکرمان شاهان - رسیدن بممالک کردستان و آذربایجان - ورود بولایت گیلان - وصول بمازندران بهشت نشان

عبد الله پاشا نیز براکثر آذربایجان مستولی شده در دار السلطنت تبریز هم بحالت همدان شده بود تبریزیان نیز بعد از آنکه از ستیز و آویز عاجز آمده رومیان بشهر ریختند شمشیر ها آخته تا پنج روز در کوچه و بازار قتال کردند تا آنکه رومیان از محاربهٔ ایشان بتنگ آمده ندا در دادند که ترک جنگ کرده با اطفال و عیال و مال آنچه توانند برداشته بسلامت از شهر بیرون روید قریب به پنج هزار کس که از تمامی خلق بی شمار آن شهر مانده بودند بدستی شمشیر و بدستی دست عیال خود گرفته از میان سپاه روم بیرون رفتند و آن گونه مردی و تهور از عوام شهری در روزگار کمتر واقع شده باشد ۞

باالجمله چندی در کرمان شاه و چندی در قصبهٔ توی و سرکان و محال دامن کوه الوند که بهشت روی زمین ست اقامت نمودم و در انجا بود سید جلیل القدر امیر صدر الدین محمد سرکانی و برادرش میر ابراهیم که هر دو از مستعدان و با من مودتی تمام داشتند اصل ایشان از سادات استر آباد و مدتی بود که ساکن آن دیار شده صاحب اقطاع و سیورغالات بودند ٭ -

پس روانه دار السلام بغداد شدم و بکربلای معلے و از انجا بنجف اشرف رفته توطن اختیار کردم و قریب بسه سال دران آستان مقدس کامروا بودم و بآرام و ضبط اوقات میگذشت همیشه تمنای نوشتن مصحفے بخط خود داشتم دران ایام توفیق یافته نوشتم و دران روضهٔ علیا گذاشتم و گاهی بتحقیق مطالب و تحریر رسائل می پرداختم و گاهی بمطالعه مشغول میشدم در کتابخانه سرکار آن حضرت چندان از هر فن کتب وائل و اواخر جمع بود که تعداد آن نتوانم بر بسیارے بگذشت و گاهی با افاضل و اتقیا که مجاوران سدهٔ علیا بودند صحبت میداشتم و از ایشان بود مولانای فاضل ملا ابوالحسن اصفهانی و مولانا نور الدهر گیلانی و شیخ یونس نجفی و شیخ احمد جزایری و شیخ مفید شیرازی و مولانا محمد فراهی و در بلدهٔ حله مکرر بملاقات سید الاتقیا و الافاضل سید هاشم نجفی علیه الرحمه که از مشاهیر مقدسین روزگار بود رسیدم و بهر نوع از فیوضات آن مکان مقدس خوشش می گذشت و اندیشه سفر و دورے ازان آستان در خاطرم نبود تا آنکه بعزم تجدید عهد زیارت مشاهد منورهٔ کاظمین و سر من رای ببغداد آمدم و سعادت یاب گشتم ارادهٔ عود

بنجف اشرف بود که عزیمت سفر خراسان و رسیدن بمشهد طوس در دل افتاد
و تقدیر سرکشان کشان بکرمان شاهان رسانید احمد پاشا با لشکر بیکران روم دران
شهر بود و در آن وقت سفر در مملکت ایران بسبب شورش و انقلاب و عدم
امنیت طرق و استیلای سرکشان بغایت صعب و خطرناک بود اعتماد بجراست
حق نموده بمملکت کردستان در آمدم و از انجا باذربایجان رسیده آن ممالک معموره
خاصه شهر تبریز را از استیلای رومیان خالی و خراب دیدم ؛

از خرابی میگذشتم منزلم آمد بیاد	دست و پا گم کردهٔ دیدم دلم آمد بیاد

بالجملہ بدار الارشاد اردبیل که آن هم در تصرف رومیان بود رفتم و از انجا
بگیلان در آمدم در بلده استارا جمعی کثیر از سپاه روس بودند و قلعه عمارت کرده
یحیی خان طالش با آن قوم ساخته بود و از طرف ایشان حاکم بود چون
سلسله خان مذکور را از قدیم ارتباط تمام بود مراسم مودت قدیمه تقدیم کرد
و بالتماس وی چند روز توقف کردم و آن مملکت را بسبب حادثه طاعون
که هنوز شیوع داشت و استیلای لشکر روس عجب ویران و بی سرانجام دیدم
از ان همه آشنایان سابق و معارف کسی نمانده بود و چند کس از همراهان
من نیز بآن مرض درگذشتند القصه طول آن مملکت را بصعوبت تمام طے
نموده بولایت مازندران در آمدم ؛

تتمه احوال پادشاه

محاربه لشکر پادشاهی با اشرف افغان و شکست یافتن۔

نهضت پادشاه از مازندران بخراسان و تسخیر آن۔ استقبال نمودن

ملک محمود خان موکب شاهی را بالعزم رزم و محصور شدن ملک محمود۔
فتح مشهد مقدس ـ نهضت راقم از مازندران باستر آباد۔
ورود بمشهد۔ آمدن نذر قلی بیگ باردوی اعظم و رسیدن
بامارت و یافتن خطاب طهماسپ قلی خان

اکنون مجمل احوال پادشاه عالیجاه شاه طهماسپ بجهت ارتباط کلام نگاشته آمد در مملکت آذربایجان چند سال آن مقدار کوشش بالشکر روم نمود که قزلباش از ستیز و آویز بستوه آمده بسیاری از سپاه در معارک ناچیز شدند و رومیه بران مملکت و ممالک شروان و گرجستان مستولی شده عرصه بروی تنگ شد ناچار دست ازان حدود کوتاه کرده بخیال آنکه شاید حدود عراق از افاغنه انتزاع شود بالشکری که داشت ببلده طهران ری در آمده اشرف افغان اقتدار تمام یافته مستعد محاربه بود در نواحی طهران بالشکر پادشاهی مصاف داده غالب آمد و سردار لشکر قزلباش که از دوستان من بود دران معرکه گرفتار شد و آخر نجات یافت چون دیگر استعداد محاربه نبود پادشاه بمازندران رفت که فکری اندیشد و افاغنه تا سرحد خراسان مالک شدند در مازندران چون وبا شیوع داشت بسیاری از عساکر پادشاهی بآن مرض در گذشتند و چنان کسی باقی نماند و پادشاه از آزردگی رقم عزل بر ناصیه جمعی از امرا و نزدیکان کشیده ایشان را از نزد خود اخراج نمود و خود با معدودی چند عزم خراسان و تسخیر آن ولایت از ید متغلبه نموده فوجی از جماعت قاجار استرآباد برکاب پیوسته بآن مملکت در آمد و مملکت خراسان درانوقت بسه قسمت انقسام یافته بود قندهار و توابع در تصرف

افاغنه قلزئه و دار السلطنه هرات و ملحقات در ید افاغنه ابدالی و باقی خراسان
در تصرف ملک محمود خان حاکم نیمروز بود و خود صاحب سکه و خطبه شده در مشهد
طوس اقامت داشت و لشکری جرار فراهم آورده خود نیز از شجاعان بود
و نسب وی بسلاطین صفاریه می پیوندد و توقع آن بود که شاید حقوق چندین
ساله چاکری و نمک پروردگی آن دودمان بزرگ را پاس داشته بقدم اعتذار
پیش آید و خود این توفیق نیافته بعزم رزم استقبال موکب شاهی کرده
تا قلعه اسفراین آمد چون بادشاه از دلیری او آگاه شد بی توقف بعزم تلاقی
و گوشمال وی سوار شده ایلغار کرد ملک محمود خان از جسارت خود نادم گشته
بسرعت تمام بمشهد مقدس باز گشته در استحکام قلعه و حصار کوشیدن گرفت
و بادشاه بر دروازه شهر نزول نموده بمحاصره پرداخت و ملک محمود هر روز
از حصار بر آمده با توپخانه و آراستگی تمام با لشکر بادشاهی کارزار میکرد و چند ماه
برین منوال بود و مردم سائر بلاد و رعیت خراسان چون نمک پرورده خاندان
صفویه بودند شهرها بتصرف داده فوج فوج بلشکر بادشاهی آمده نطاق خدمتگزاری
و جان سپاری بر میان بستند و کار بر ملک محمود تنگ شده آن بلده فاخره
مفتوح شد و ملک محمود محبوس گردید در حبس بسعی یکے از امرای اطلاع
بادشاه هلاک شد بادشاه در مشهد مقدس بود که من از مازندران حرکت
کرده باستر آباد آمدم و سید ستوده خصال سید مفید استر آبادی را که از
نیکان روزگار بود در ان شهر بدیدم و از انجا بمشهد مقدس رسیده بزیارت
روضهٔ رضویه علیه السلام مشرف شدم و اقامت گزیدم بادشاه از قدردانی

و مهربانی که شعار آن سلسلهٔ علیا بود بمنزل من آمد و مودت بسیار کرد و دران مدت او را با فاغنه ابدالی و سرکشان نواحی آن ملک محاربات اتفاق افتاده ظفر یافت ٭

و در ایام محاصرهٔ مشهد مقدس که فوج فوج سپاهی و رعیت اطراف خراسان باردوی پادشاهی می آمدند ندر قلی بیگ افشار ابیوردی نیز از انجمله بود بارد و آمده رفته رفته مورد الطاف شد و بمساعدت طالع منصب جلیل القدر قورچی باشی گری یافت و بطهماسپ قلی خان ملقب گشت و با امرا و ارباب مناصب صفائی نداشت و ایشان را خار راه خود میدانست در شکست کار آنها کوشیدن گرفت و پادشاه را در اوایل بوی التفات تمام بود تا آنکه زمام مهام ملکی برای و رویت وی در آمده استقلال یافت ٭

و من دران بلدهٔ مبارکه با وجود کثرت آشنایان کمتر معاشرت با خلق داشتم و بکار خود مشغول بودم بسیاری از کتاب رموز کشفیه را با چند رساله دیگر در آنجا تحریر نموده ام و گاهی با اعیان و مستعدان صحبت میداشتم ٭

تدوین دیوان چهارم

و اشعاری که دران مدت گفته شده بود جمع آوردم و این چهارم دیوان خاکسارست و دران بلده بود سید عارف میر محمد تقی رضوی خراسانی که از اتقیا و اعلام زمانه بود و از مشاهیر فضلا دران بلده مجتهد مغفور مولانا محمد رفیع گیلانی بود و هم دران بلده بود فاضل جامع محقق مولانا محمد شفیع گیلانی که از اذکیاے علما و در او اسط حکمت نادرهٔ زمان بود و همه با من انس و الفت تمام داشتند

والحال بعالم بقا پیوستند هیچیک از ایشان در قید حیات نیست و دران آوان مرا بطرز بوستان سعدی و آن نوع سخن گستری رغبت افتاده شروع در گفتن نموده آن مثنوی را خرابات نام نهادم و بسیاری از مطالب عالیه و سخنان دلپذیر دران کتاب بسلک نظم در آمد و افتتاح آن اینست ؛

ثنا هاست پیر خرابات را	که شست از دلم لوث طامات را
عطا کرد ز اندیشه فارغ دلے	چو میخانهٔ جمشید سر منزلے

و یکهزار و دو صد بیت گفته شده بود اما صورت انجام نیافت چند بیتی که در خاطر بود ثبت افتاد ؛

مثنوی

الا ای جهاندار فرخنده خوی	دمی گوش بگشا بفرخنده گوی
نخستین نکو گیر راهِ سلوک	که خلقے گرایند بدینِ ملوک
جهاندار باید پسندیده کیش	غمِ پروران خور بدنبال خویش
قلاور ز راهی ببین دیش حال	مبادا که باشی دلیلِ ضلال
وگر خود ندانی ز داننده پرس	ز روشندلانِ شناسنده پرس
خرد پروران را خریدار باش	تن تیره سفله کو خار باش
بپرور دل و عقل مشکل کشاے	و دانش خردهان با هوش و رای
بتدبیر سنجیدگان کار کن ؛	ز مغز خرد سر گرانبار کن ؛
سبک سر نباید بکار اسے پسر ؛	که طبل تهی بو زنی مغز سر
بروشن روانی بہ آورد مے	که یک مرد دانا به از عالمے

نظر کن در احوال دانشوران | که بی خار نبود گل و ضیمران
بهر فرقه در دیر و میخانهٔ | بود در میان پارهٔ بیگانهٔ
بهر خم که بینی بود درد و صاف | فراخست پهنای میدان لاف
چو دعوی گران را شماری تهی | کند از تو دانندهٔ پهلو تهی
بجائی که باشد رواج خزف | چرا گوهر آید برون از صدف
بدعوی میسر نگردد هنر | فلاطون شدی لافی خیره سر
فرومایه گر بدزدد دو حرف | نگردد وهم آورد دریای ژرف
نهان تیغ مصری و چوبین کند | عیانست پیش نظرهای تند
فریبنده دنیاست سنگ محک | چو خواهی نماند بس پرده شک
بگیر ای نکوکار عبرت سگال | عیار حریفان بخوی و خصال
بصورت همه آدمی پیکرند | بسیرت بسی کم ز گاو و خرند
ترشرو ز پند سخن گو مکن | نکوخواه را تلخ باشد سخن
برد گوی مهر آن فرزنده بخت | که با دوست نرم ست و با خصم سخت
رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن | که سنگ درشتست نشتر شکن
نگیرد بتو پند حکمت پژوه | چو باران رحمت به بنیاد کوه
به پیش دم ناصحان خاک باش | پذیرای حق از دل پاک باش
براحت چه خسپی ابا تاج و ترگ | بگردت فقیران بی ساز و برگ
بموئینه پنهان چو در نافه مشک | شکم بی طعام و گلوگاه خشک
مجو راحت از برگ و ساز طرب | تن آسائی خلق یزدان طلب

ز بندی چو ظالم تجسم کند
بباید دل از ملک و اقبال کند

چه رونق بماند وران مرز و بوم
که بازو کشاید تبه کار شوم

مکن پرورشش سفله را زینهار
درختی که خارست بارش مکار

بدیوان شاهنشه بیهمال
ز بیداد ظالم فرو لیده حال

بنالد که سلطان سزا امید ہر
تو چون داوندهی خدا امید ہر

بملکِ تو ہر جا که بیداد رفت
بود از تو چون از میان داور رفت

دلِ عاجزان بر نتابد خراشش
ز آهِ ضعیفان حذرناک باشش

مترس از غریو ہژبران جنگ
حذر کن ز افغان دلهای تنگ

مشو سخرهٔ دشمن دوست روی
که بخیت کند آن نکو هیده خوی

شبانی که نازد بچنگال گرگ
ز بو نست سودش زیانش سترگ

نه ہیچی بلذات نفس دژم
چه لذت فزو نترز عدل و کرم

رود مرد و ماند بجا نام نیک
خنک آنکه جو ید سرانجام نیک

ایضاً

یکی بار دل در گل افتاده
سخن رانده و رنجبش آزاده

سخن چین حدیثش بآزاده گفت
نگر تا چه سان گوهر راز سفت

مرا هست در پیش راهی شگرف
بصد حیرتم غرق دریای ژرف

بساحل اگر بخت شد رهنمون
وزین لجه رختِ من آمد برون

ندارم ز بد گفتنش هیچ باک
کجا گیرد آلودگی جان پاک

وگر بر نیاید سبویم درست
شود رشته ها پنبه و کار سخت

از آنم نکوتر نه گوید کسے ٭ سزا او ار نا خوشترم زان کسے
حزین سیرت رهروان یادگیر ٭ سراسر حدیث جهان یادگیر
ترا با خود افتاده امروز کار ٭ به نیک و بد کس مبر روزگار
حریفان و غلبا زوره بیچ بیچ ٭ مبادا که فرصت ببازی بهیچ

ایضاً

شبی سر برآوردم از جیب خویش ٭ چو آهی که خیزد ز دلهای ریش
طمع جلوه گر شد مرا در نظر ٭ ز هر زشت رو پیکری زشت تر
بدو گفتم ای رانده بخردان ٭ بدر گیتیت باز کو در جهان
بگفتا که شک در قضا و قدر ٭ نظر بستن از خلق نفع و ضرر
بگفتم که از پیشهٔ خود بگو ٭ چه بافی درین کارگاه دو رو
چه صنعت گری داری از جزو کل ٭ بگفتا ز بونی و خواری و ذل
بدو گفتم از حاصل خود خبر ٭ بگو شمهٔ باز ای خیره سر
مآلت کدام ست و غایت کدام ٭ بگفتا که حرمان بود والسلام

ایضاً

شنیدم که عیسے علیه السلام ٭ خری داشتی کاهل و سست گام
بروزی نکردی دو فرسنگ طے ٭ خر از مردمی کے شود تند پے
قضارا نبودش شبے میل آب ٭ دل عیسوی از غم او بتاب
بآن شغل طامات و طول نماز ٭ دوام نیاز و مناجات و راز
دران شب نیارست آسوده بود ٭ شنیدم دو صد نوبت آبش نمود

حواری تعجب کنان از شگفت
که گر تشنه باشد خرِ بے زبان
شود آتشِ جورے انگیخته
مروت نباشد که روزِ دراز
نشاید شدن غافل از کار او
حزین از روشهای نیک اختران
چه سرگشتهٔ راه مردان ببین
ز جام مروت شرابے بزن

فضولانه پرسید و پاسخ گرفت
چه سازد کرا آورد ترجمان
بخاک آبرو گرد دم ریخته
کشد بار و ماند لب تشنه باز
حوالت بما رفته تیمار او
جوانمردی آموز و دل نه بران
درین ره پے رہ نوردان ببین
دل خفته را مشت آبے بزن

ذوق سخن گستری خامه سیاه مست را از وادی که در پیش داشت
عنان بر تافت نگرندگان نکته نگیرند ❊

لشکر کشیدن اشرف خان بخراسان

وحرکت پادشاه و راقم حروف از مشهد بصوب عراق ۔ مصاف
دادن پادشاه عالیجاه با اشرف افغان و ہزیمت آن طاغیان
نهضت رایات منصوره بصوب اصفهان ۔ رفتن راقم حروف
بولایت مازندران ۔ حرکت از مازندران و آمدن بطہران

بالجمله چون اشرف افغان اقتدار و احتشام تمام یافته بود و از جانب
پادشاه عالیجاه اندیشه ناک بود از بیم آنکه مبادا در خراسان تمکن و استقلال
یافته بدفع او پرداز د پیش از آنکه متعرض او شوند اشرف مذکور با شوکت
و لشکر موفور روی بخراسان آورد پادشاه و طهماسپ قلی خان و امرا بتعجیل

ہا سپاہی کہ مقدور بود از مشہد بعزم رزم او حرکت کردند و این قضیہ در شہر صفر اثنی و اربعین و مائۃ بعد الالف بود و افاغنہ درین سال مستاصل شدند و پادشاہ در رفاقت من ساعی شد و جمعی از مقربان را نزد من فرستادہ کوشش کردند ناچار من نیز در منزل اول رفاقت کردہ سفر در میان آن لشکر بر من دشوار نمود دران منزل پادشاہ را بسخنان معذرت آمیز تسلی نمودہ از عقب آن لشکر بخاطر خواہ خود روانہ شدم و در میانہ ہمیشہ مسافت اندک بود چون پادشاہ ببلدہ نظام رسید فوجی از افاغنہ شب بر سر توپخانہ بعزم دستبرد آمدند پاسبانان آگاہ شدہ ایشان را براندند القصہ بعد از دو روز دیگر بر سر آب مشہور بمہمان دوست کہ داخل زمین خراسانست تلاقی دو لشکر دست داد و سپاہ قزلباش با آنکہ لقدر نصف لشکر افاغنہ نبود در زیر اعلام پادشاہی صف آراگشتہ پای ثبات و مردانگی افشردند و افاغنہ نیز دلیرانہ معرکہ گیر و دار گرم ساختند جنگ سلطانی در پیوست تفنگچیان پیادہ رکاب پادشاہی و توپچیان خاصہ در آن روز داد مہارت و مردانگی دادہ پیش قدمان و دلیران لشکر افاغنہ را چندین دفعہ از میدان برداشتند و گلولہ بر مثال تگرگ بر صف سپاہ ایشان ریختند و یکہ سواران قزلباش از چپ و راست بر ایشان تاخت آوردہ بہر کس کہ رسیدند بخاک افگندند و تا ظہر ہنگامہ کارزار گرم بود القصہ از صدمات لشکر شاہی افاغنہ را پای تمکن از جای رفت و چندانکہ تلاش کردند بجائی نرسیدہ صفوف ایشان بہم بر آمد و شکست دران لشکر انبوہ افتاد و اشرف مذکور و سرداران ایشان

روسی از معرکه تافته بهزیمت رفتند و در راه هر چند خواستند که مرتبه دیگر مستعد
کارزار شوند صورت نبسته بتعجیل تمام راه اصفهان پیش گرفتند و پادشاه
بدامغان نزول نموده من بباغی که متصل آن میدان بود اندک آرام گرفتم
چون تمام سپاه قزلباش بگذشت سوار شده بر جوانب آن معرکه بر آمدم
و نظارهٔ مقتولان بدیدهٔ عبرت کردم چه تا آن روز افاغنه جنگ قزلباش
و دست و بازوی مردان کار ندیده بودند دران معرکه از قزلباش زیاده
بر دو کس که اندک زخمی داشتند کسی ضائع نشد ؛
بعد از فتح و ظفر طهماسپ قلیخان صلاح در معاودت بمشهد مقدس دید که تدارک
شایسته نموده سال دیگر بدفع افاغنه پردازند پادشاه راضی نشده عازم اصفهان
گشتند و در هر شهر هر کس از لشکر و حکام افاغنه بود راه فرار باصفهان
پیش گرفته اهالی آن شهرها بهزاران نیاز استقبال موکب شاهی کرده
غلغلهٔ نشاط و شکر گذاری بکیوان رسانیدند و از هر طرف فوجی بلشکر
ظفر اثری پیوست ؛
و مرا از بلدهٔ سبزوار عارضه تب سانح شده بود در دامغان شدت گرفت
ده روز اقامت کردم بیماری زیاده شد و زمستان رسیده بود از راه الکاے
هزار جریب ببلده ساری مازندران رفتم و دران راه از شدت بیماری
مشقتی صعب کشیدم و دران بلده نیز تا دو ماه بر بستر افتاده امید حیات
نبود حق تعالی شفا بخشید و جمعی از طلبه و مستعدان که دران بلده مجتمع بودند
خواهش مذاکره نموده کتاب اصول کافی و من لا یحضره الفقیه و الهیات شفا

و شرح تجرید خواندن گرفتند و این آخر مباحثات فقیر بود از ان زمان باز تارک شده ام و ایام بهار را در مازندران بهشت نشان بخوشی گذرانیده از ان دیار بطهران آمدم و دران طرف مدت اصفهان مفتوح و افاغنه متاصل شده بودند و مجمل آن قصه اینکه ؛

رسیدن افاغنه باصفهان و استعداد محاربه

مصاف دادن پادشاه کرت دیگر با شرف افغان در نواحی اصفهان و انکسار ایشان - فتح دار السلطنت اصفهان و گریختن افاغنه بشیراز - تعاقب لشکر قزلباش افاغنه را بسرداری طهماسپ قلیخان محاربه خان معظم با اشرف خان و هزیمت آن طاغیان - رسیدن اشرف و بقیة السیف افاغنه ببلده لار - کشته شدن برادر اشرف بدست رعایا - انتزاع لاریان قلعه معتبره لار را از افاغنه پراگندگی لشکر افاغنه و گریختن اشرف بصوب قندهار - من الغرایب - بقتل رسیدن اشرف افغان -

چون اشرف شکست یافته باصفهان رفت از خوف و هراس مردم اصفهان را از شهر اخراج نموده بدهات متفرق ساخت و از اطراف سپاه خود را جمع نموده بتدارک توپخانه پرداخت و چون با روسیان صلح نموده بود از ایشان جمعی توپچیان ماهر طلبید احمد پاشای رومی فوجی توپچیان بمعاونت او فرستاد چون پادشاه بنواحی اصفهان رسید افاغنه با لشکر آراسته و توپخانه عظیم استقبال نموده صف قتال آراستند لشکر قزلباش و تفنگچیان رکاب شاهی

اول برسر توپخانه ایشان هجوم آورده رومیان را کشتند و توپخانه بگرفتند
پس از کوشش و کشش بسیار باز شکست در افاغنه افتاد و مقدار چهار هزار
سر از ایشان گرفته از آن سرها مناره عالی برافراشتند ؛
واشرف و افاغنه شکسته و بدحال باصفهان در آمده آنچه داشتند و توانستند از
خزاین و اموال بربسته همگی بمملکت فارس که در تصرف ایشان بود باضطراب
روانه شدند اجامره ایشان که فرصتی داشتند دست بغارت بازارها که خالی
بود انداخته درهم شکستند و هر کرا در شهر و خارج شهر خزیده یافتند بقتل آوردند
و از مقتولین بود مولانای فاضل عارف آقا مهدی خلف مجتهد مبرور
آقا هادی مازندرانی علیه الرحمة که از نیکان و اصدقای من بود ؛
بالجمله بعد از چند روز پادشاه و لشکر قزلباش بشهر در آمدند و مردم شهر از نواحی
بشهر آمده هر کس بتعمیر حال خود پرداخت و پادشاه بمنازل عالیه خود قرار گرفت
طهماسپ قلیخان اراده معاودت بخراسان کرد و بعد از ابرام و الحاح
مطالبی که داشت بتعاقب افاغنه مامور شد و در آن وقت راه شیراز
که سردسیر سخت ست پر برف و عبور دشوار بود خان معظم که در لشکر کشی
و سپه بندی یگانه روزگار ست لشکر بشیراز کشیده اشرف و افاغنه که بشیراز
در آمده بودند باز لشکرها فراهم آورده اجامره الوسات آن حدود را اصلای
زر و انعام در داده جماعتی با کراه و طمع مال با ایشان پیوسته مستعد مجادل بودند
چون لشکر قزلباش به پنج فرسنگی شیراز رسید افاغنه باز بازدحامی تمام
روی بایشان آوردند و کوششهای سخت کرده تا چهار روز هنگامه کارزار بود

الحق سپاه قزلباش درآن مصاف نیز داد مردی و دلاوری داده جمعی کثیر
از افاغنه مقتول و بقیة السیف بهزیمت رفتند و دران واقعه خانهای
شیراز را افاغنه سوخته و اموال مردم را بغارت برده بودند و جماعتی از
روسای افاغنه زنده دستگیر شده بسیاست رسیدند و از انجمله بود میانجی
پیرومرشد محمود و ملا زعفران و امثال ذلک ازان جانوران بالجمله
بعد از فتح و ظفر خان معظم بشیراز در آمده به تسکین مردم و تنسیق آن ملک
پرداخت ✿

اشرف و بقیة السیف که هنوز بیست و دو هزار کس افزون بودند هراسان
بحال تباه راه خطه لار پیش گرفتند و از بیم تعاقب لشکر قزلباش از ایوار
و شبگیر نمی آسودند اکثر اسپان ایشان در راه مانده تلف شد و در هر مرحله
جماعتی از پیران و اطفال و بیماران خود را که از رفتن عاجز میشدند خود کشته
می انداختند چنانکه از شیراز تا بلدهٔ لار که پانزده روزه راه ست کشتگان
ایشان ریخته بود چون آوازهٔ فرار ایشان منتشر شده بود رعایای جمیع دهات
و نواحی اگر همه ده خانه بود دست بتفنگ و تیر برده بر روی لشکرے
بان عظمت ایستاده ایشان میراندند و از بیم مجال آن نداشتند که درنگ
نموده باکسے درآویزند و دران راه قرصے نان بدست ایشان نیفتاد
و بگوشت اسپان و الاغان خود معاش میکردند و خلقی با وجود زر و جواهر
بگرسنگی بمردند ✿

القصه بلار رسیده چون قلعهٔ آن شهرهٔ جهانست اشرف نداکو را انجا طرسید

که آنجا خودداری نماید و از رومیه معاونت طلبد برادر خود را با فوجی و نفایس بسیار روانه ساخت که از راه دریا به بصره رفته از رومیان درخواست امداد کند چون روانه شد رعایای نواحی برسر او ریخته بکشتند و اموال ببردند ٭

افغانی که کوتوال بلدهٔ لار بود روزی از قلعه بسلام اشرف بزیر آمد و بیست و پنج کس از اعیان لار را در قلعه محبوس داشت محبوسان از رفتن او آگاه شده از مکان خود برآمدند و چهل کس افاغنه را که در قلعه مانده بودند بشمشیر ایشان کشته قلعه را در بستند و چند قبضهٔ تفنگ در منزل کوتوال و افاغنه یافته بجراست چنان قلعه پرداختند از بروج آن فریاد دعای دولت شاهی برکشیدند و چون تسخیر آن قلعه هر چند حارسانش ببیست و پنج تن باشند بزودی میسر نیست اشرف چندانکه بتهدید و نوید خواست که ایشان را رام سازد در نگرفت و نه روز در لار اقامت نموده هر شب فوجی از لشکریانش سر خود گرفته بامید رسیدن بمامنی بیرون میرفتند و رعایای اطراف بر ایشان سر راه گرفته خود را از قتل و اخذ اموال معاف نمیداشتند ٭

اشرف چون پراگندگی خود بدید و هراس بقیاس بروی استیلا یافته بود راه فرار بقندهار پیش گرفت و در آن گرم سیر هر روز فوج فوج از لشکر او جدا شده راه سواحل دریای گرفتند و رعایا را با ایشان همان معامله بود و جمعی که بدریا و کشتی رسیدند بسیارے از سفاین بتقدیر ایزدی غرق شده خلقی انبوه بدریا فرو رفتند و معدودی از ایشان بسواحل لحسا و عمان و نواحی سند افتادند شیخ بنی خالد که صاحب لحساست ایشان را گرفته امر بقتل نمود

وپس از عجز ولابه از خون شان درگذشتند لباس و یراق شان بستند و عریان به بیابان سر داد ؛

وپس از چندی که من بسواحل عمان رسیدم پسر یک برادر اشرف را که قریب بیست سال عمر داشت وخداداد خان حاکم لار را که از امرای بزرگ ایشان بود در شهر مسقط بدیدم هر دو مشکی بر دوش گرفته آب بجانها می بردند ایشانرا طلبیده سخنان پرسیدم وسرور خان نامی نیز از امرای ایشان در آنجا بود گفتند بمزدوری کارگل میکند اورا هم نزد من آوردند واحوال پرسیدم ؛

القصه چون اشرف از لار بسمت حدود بلوچستان راه قندهار پیش گرفت در هر کریوه رعایا ومردم اطراف خود را بر او زده وجمعی مقتول نموده اموال می بردند تا آنکه مال وسپاه او بانجام رسید وخود چنان بسرعت میراند پسر عبدالله براهوی بلوچ وی را در ان حدود با دو سه کس یافته به قتلش مبادرت نمود وسرش را با قطعه الماس گران بها که بر بازوی او یافته بود نزد شاه طهماسپ فرستاد پادشاه عالیجاه آن الماس را بفرستاد او باز دادند وخلعت برای او عطا شد ؛

توجه خان معظم بهمدان ومحاربات با رومیان وظفر یافتن بر ایشان

نهضت راقم از طهران باصفهان - لشکر کشیدن خان بآذربایجان وفتح دار السلطنت تبریز وانهزام رومیان - روانه شدن خان معظم از آذربایجان بخراسان - محاصره دار السلطنة هرات - حرکت نمودن راقم حروف از دار السلطنة صفهان بشیراز - ورود بخطه لار - رسیدن به بندر عباسی - آهنگ سفر حجاز

پس از سنوح این حالات طهماسپ قلیخان از فارس حرکت نموده از راه عربستان و لرستان بقلمرو علی شکر در آمده با پاشای همدان ولشکریان روم مصاف داده ظفر یافت وخلقی انبوه از ایشان کشته حدود عراق را مسخر و مصفا ساخت وبقیة السیف رومیان ببغداد گریختند و دران وقت برامور کلی وجزوی تمام ممالک محروسه مسلط شده پادشاه اورا جیقه ومهر خود داده بود و از زیاده روی واستیلای او ملالت وافسردگی داشت *

مجملاً من از طهران باصفهان آمدم وآن شهر معظم را باوجود بودن پادشاه بغایت خراب دیدم واز ان همه مردم دوستان کمتر کسی باقی مانده بود و در آنوقت مولانای فاضل ملا محمد شفیع گیلانی که پیش مذکور شد باصفهان آمده شیخ الاسلام بود وهم آنجا رحلت کرد و دران شهر بود فاضل نحریر شیخ عبد الله گیلانی که بغایت ستوده خصال واز دوستان من بود وچندی قبل ازین درگذشت ودران شهر انزوا داشت مولانای فاضل مولانا محمد جعفر سبزواری که از اتقیای معارف ومرتاضان بود بامن الفت دیرین داشت در آن وقت یک نوبت شبی بمنزل من آمد واز صحبتش بهره ور گردیدم باجمله شش ماه در اصفهان اقامت نموده پادشاه را سخنان سودمند گفتم وبچیزی چند که در ظاهر باعث بقای ملک ودولت بود بارها دلالت کردم امّا بتقدیر موافق نیفتاد *

طهماسپ قلیخان باذربایجان رفت ودار السلطنة تبریز را مستخلص کرده بارومیه مصافهای سخت داده ایشان را درهم شکست واز مملکت آذربایجان

انچه این طرف آب ارس بود بتصرف در آورده بهرجا حکام گماشت و آن طرف شط مذکور را مزاحم نشده بامرای روم که دران سرحد بودند سخن مصالحه درمیان آورده وچون در آن اوقات در خراسان بسبب شورش جماعت ترکمان و افاغنه ابدالی هرات که عرصه خالی یافته بودند آشوب بود عنان توجه بصوب خراسان معطوف داشت و ترکمان را گوشمال بلیغ داده بر سر قلعه هرات رفته افاغنه را محصور ساخت ٭-

وچون در قصبه درگزین از توابع همدان جمعی که در روزگار افاغنه با ایشان یار شده فتنه ها کرده بودند فراهم آمده هنوز داعیه خودسری داشته قلعه استوار نموده بودند پادشاه بعزم دفع فتنه ایشان و استخلاص بقیه آذربایجان از اصفهان در حرکت آمد و مبالغه در همراه بودن من داشت و در آنوقت مرا حالت و سامان آن سفر نمانده بود پهلو تهی نموده از اصفهان بصوب شیراز روانه شدم که چندی دران شهر بسر برم تا چه پیش آید ٭-

چون بشیراز رسیدم آن شهر را بغایت خراب و آشفته دیدم و ازان همه اعظم دوستان من کسی برجا نبود جماعتی از اولاد و منسوبان انها را پریشان حال و بی سرانجام یافتم و از ایشان بود میرزا هادی خلف مرحوم مولانا شاه محمد شیرازی که خالی از جذبه نبود ترک معاشرت با خلق نموده در تکایا و مزارات آن شهر بسر می برد و بغایت از عالم گذشته و شوریده حال بود چون سابقه مودتی داشت نزد من آمد و از غرایب اینکه اورا با آن حالت که داشت ذوقی عجب بمعما بود اگرچه خود نمیگفت اما بصحبت آن بغایت شائق و در حل آن

ماہر وچنان سریع الانتقال بود کہ ہیچیک از مہرۂ آن فن را مثل وے ندیدہ ام ومرا ہرگز بمعا رغبت نبودہ آنرا بیحاصل وصرف فکر دران افسوس می آمد اماچون سلیقہ بہر چیز مساعد وطبع بہر چہ پردازد آنرا ملکہ میسازد این شیوہ را نیز طبیعت چنانکہ باید مالک ہست ودر معاشرت استادان این فن معمیات لطیفہ بسیار گفتہ ام یکدو روز در صحبت میرزا ہادی مذکور نیز بدیہہ معمای بسیاری انشا شد وچندیکہ حالت تحریر بقلم آمدہ ثبت افتاد ؕ

باسم مالک

ای زاہد خشک بخت برگردیدہ | دم سردی تو بساط ما برچیدہ
شد فصل خزان چو آمدی سوے چمن | گل گشت شکستہ برگ وسرما دیدہ

باسم نصیر

ازبسکہ بجان از غم زہگیر تو آمد | پیکان تو بیخود بسر تیر تو آمد

باسم خاندان

خواب راحت کو نہ بیند دیدۂ صاحبدلان | بخت بیداری بجا می ماند آخر از جہان

باسم جمال

پا رینہ رہِ جور بر آمال کشادی | ہمچو جب وبیحد شدہ امسال کشادی

باسم ترسا

اشک در دیدۂ سودا زدہ کی جا دارد | تا کہ رو جانب خار وخس صحرا دارد

باسم امان

پیراہن آئینہ بیتاب قبا شد | بر سینۂ من تیر تو تا عکس نما شد

	باسم قبا	
مهر بر لب چون زنم با تیره روزی رحبان		بی شب وصل تو دل لایق باه ست و فغان
	ہاسم نفی	
مجانه باطل از بس در زمانه		حقیقت گشت حق رفت از میانه

مجملاً غارت زدگان شیراز نزد من مجتمع شده شرح احوال خویش مینمودند
مرا دل از جای رفت و بآن حال درمیان ایشان ماندن دشوار نمود از انجا
بصوب گرمسیرات فارس روان شدم و ببلده لار در آمدم و زمستان
اقامت نموده دران حدود هم استقامتی نبود مملکت خراب و ضوابط و قوانین
ملکی دران چند ساله ایام فترت همه از هم ریخته و پادشاه صاحب اقتدار
و با تدبیری و رائی بایست که تا مدتی باحوال هر قصبه و قریه محال پردازد و
بصعوبت تمام ملک را باصلاح آورد این خود دران مدت قلیله نشده بود
و از مقتضیات فلکیه درین ازمنه رئیسی که صلاحیت ریاست داشته باشد
در همه روی زمین درمیان نیست و در حال هر یک از سلاطین و رؤسا
و فرمان دهان آفاق چندانکه اندیشه رفت ایشان را از همه رعیت
یا از اکثر ایشان فرومایه تر و ناهنجار تر یافتم مگر بعض فرمان دهان
ممالک فرنگ که ایشان در قوانین و طرق معاش و ضبط اوضاع خویش
استوار اند و از ان بسبب مباینت تامه بحال خلق سائر اقالیم
را استقاع فائده چنان نیست ؛

بالجمله از لار عنان عزیمت بصوب بندر عباسی معطوف داشته بآن بلده رسیدم
و مدتی بیماری صعب عارض بود چون تخفیفی حاصل شد باز عزم سفر حجاز کردم
و جماعت فرنگ را که در آن بندر می باشند بامن اخلاصی تمام بود چون
سفاین و جهازات ایشان بغایت وسیع و مکانهای شایسته وارد و در دریا
نیز بلدتر و از هر قوم ماهرترند جهاز ایشان اختیار کردم ؂
اکنون خامه سخن طراز بقیه احوال پادشاه را بتقریب ارتباط کلام
می نگارد ؂

محاربات پادشاه با جماعت درگزین

و با عساکر روم در آذربایجان و ظفر یافتن بر ایشان ۔ محصور ساختن
قلعه ایروان ۔ محاربه پادشاه با احمد پاشا و شکست قزلباش ۔
مصالحه پادشاه با رومیان ۔ سفر دریا نمودن از بندر عباسی به بندر
سورت و از آنجا بمکه معظمه ۔ تشرف بطواف و مناسک حجة الاسلام
مراجعت از سفر حجاز به بندر عباسی فتح دار السلطنه هرات و قتل ابدالی
ورود خان باصفهان ۔ مخلوع شدن شاه طهماسپ از سلطنت
و پادشاهی پسرش عباس میرزا مخالفت و محاربات الوس
بختیاری با خان معظم و اطاعت ایشان ۔ نهضت خان معظم
ببغداد و شکست یافتن احمد پاشا و محصور شدن بغداد ۔

پادشاه از اصفهان حرکت کرده با جماعت طاغیه درگزین محاربات کرده
قلعه ایشان را منهدم و بقیة السیف را منقاد ساخته روی باذربایجان نهاد

و از آب ارس گذشته جماعت رومیه نیز مستعد کارزار شدند و در نواحی بلده ایروان تلاقی فریقین رو داده پادشاه بظفر اختصاص یافت و از حاضران معرکه شنیدم که نه هزار کس از رومیه دران معرکه بقتل رسید و غنیمت فراوان بدست قزلباش افتاد و الحق فتح نمایانی بود و رومیان که در قلعه ایروان بودند متحصن شده پادشاه بمحاصره پرداخت ٭

و اضطراب در ممالک روم افتاد و اولیای دولت عثمانیه تدبیری اندیشیده احمد پاشای بغداد را بالشکر موفور بصوب عراق فرستادند تا باین وسیله پادشاه و لشکر قزلباش ترک محاصره ایروان گیرند و چنان شد چون خبر وصول لشکر روم بعراق که دران وقت از حاکم صاحب شوکت خالی بود بپادشاه رسید دست از محاصره ایروان کوتاه نموده دفع آن لشکر را اهم دانستند و روی بعراق آورده در نواحی همدان تلاقی فریقین روی داده قریب بهم فرود آمدند و احمد پاشای مذکور بحیله سازی مکرر پیغام صلح و التماس ترک جدال و خصومت درمیان آورد تا فی الجمله لشکر قزلباش از استعداد محاربه دران زودی غافل شدند ٭

و چنانچه سخنان مصالحه درمیان بود اما چون آن دو لشکر کینه جو بغایت نزدیک و دست و گریبان فرود آمده بودند از هر دو جانب هنگامه طلبان معدودی بمیدان درآمده باهم آغاز کارزار کردند و ممانعت از هر دو سو دشوار گشته ناگهان جنگ بزرگ درپیوست و رومیان بحصار خرابی که متصل بصفوف قزلباش بود درآمده استوار شدند و بنیاد تفنگ انداختن کردند صفوف قزلباش متلاشی و بعد از ساعتی

پراگنده شده راه فرار گشاد یافت پادشاه هر چند کوشید سود نکرد و چند کس از امرا بعنانش آویخته او را از معرکه بر آوردند و رومیه نیز قدم فراتر نگذاشته ببغداد باز گشتند و این قدر غلبه را غنیمت شمرده کسان زبان دان بالتماس صلح و تمهید مصادقت نزد پادشاه فرستادند و معذرتها گذارش کردند پادشاه نیز رضا داد و درمیانه مصالحه واقع شد و پادشاه باصفهان باز گشت و همان روز که من از بندر عباسی اراده سواری بجهاز و روانه شدن بعزم حجاز داشتم مراسله پادشاهی و جمعی از آشنایان او و رسیده این حقائق معلوم گردید ✲

و من بکشتی در آمده به بندر سورت در آمدم و قریب بدو ماه اقامت کرده از انجا روانه مقصد گردیدم و فرنگیان دران سفر نهایت بندگی و نیکو خدمتی مرعی داشتند تا به بندر جده رسیدم و ادراک این سعادت زحمتهای بی پایان سفر دریا را فراموش ساخت پس از انجا بادراک حج بیت الله الحرام و مناسک پرداخته بتوفیق رب العزة این آرزوی دیرین بحصول پیوست و در مکه معظمه بسبب اشارتی که در رویا روی داد رساله امامت را تحریر نمودم و اراده توقف دران مکان مقدس بود بجهتی چند میسر نیامد و در شهر محرم خمس و اربعین و مائه بعد الالف با قافله حاج لحسا رفیق شده آن بیابان را در شدت تابستان طے نموده بآن بلده آمدم و ازان حدود بکشتی نشسته بجزیره بحرین و از انجا به بندر عباسی رسیدم ✲

انجا معلوم شد که اوضاع ایران باز درهم شده که سانحه تغیر پادشاه در اوایل سال مذکور روی نموده مجمل آن اینکه طهماسپ قلی خان در محاصره هرات بود

که پادشاه را جنگ همدان و مصالحه با رومیه اتفاق افتاد خان معظم این
قضیه را حمل بر نقص تدبیر نموده صلح مذکور را انکار کرد و پس از محاصره و مجادله
هشت ماهه آن شهر را مفتوح و افاغنه ابدالی را قهر و قتل کرده بقیة السیف را
در سلک سپاه ملازم ساخته بمشهد مقدس بازگشت و چند کس از مقربان و معتمدان
پادشاه را طلب داشته مطمین خاطر ساخت و عزم رزم احمد پاشا و تسخیر بغداد کرده
گفت بخدمت پادشاه رسیده بعد از رخصت ببغداد میروم مقربان بخدمت
پادشاه آمده از اظهار ارادت و اخلاصمندی او خاطر پادشاه را که تفرس داعیه
استقلال وی نموده اندیشه ناک بود مطمین ساختند و خان معظم با لشکری موفور
باصفهان آمده بخدمت پادشاه رفت و سخن اجازت سفر روم درمیان آورده
مختار شد و عازم حرکت بود روزی مقربان ترغیب برفتن پادشاه بمنزل وی
که از باغهای پادشاهی بود کردند و پادشاه در خلوت سوار شده بآن باغ رفت
خان مزبور پیاده استقبال نموده بمراسم خدمت پرداخت و بساط عشرت
گسترده التماس ماندن آن روز کرد چون پادشاه باستراحت مشغول شد
وی چند کس از سرداران لشکر خود را طلبیده سخن در سلطنت راند که الحال
صلاح آنست که بسبب ضعف طالع چندی پادشاه ترک سلطنت گفته بگوشه
نشیند و پسرش را بالسلطنت برداشته معامله روم یکسو کنیم چون این معنی ممهد بود
ایشان نیز رضا داده پادشاه را ازین صلاح خبر دادند وی ناچار بقضا تن
در داد و پسرش را که کودک دو ماهه بود ببارگاه پادشاهی در آورده خطبه و سکه
بنام او کرده بشاه عباس موسوم شد و شاه طهماسب را با جمعی پاسبانان

روانه خراسان نموده یکی از پردگیان سلطنت را خود پیشتر در حباله نکاح داشت در آنوقت دیگری را در سلک ازدواج پسر بزرگ خود در آورد و آنچه در خزانه و کارخانجات پادشاهی بود بتصرف خان معظم در آمد و بر جمیع ممالک ایران حکام از خود تعیین نمود و شاه عباس مذکور را چندکس همراه نموده بقزوین فرستاد جماعت بختیاری سر ازین معامله پیچیده شورش کردند و حاکم جدید را بکشتند به تنبیه ایشان از اصفهان نهضت کرد و پس از جنگ و جدال متابعت کردند ٭

خان معظم روانه بغداد شد و در راه بالشکری از روم مصاف داده غالب آمد و ببغداد در اند احمد پاشای حاکم دار السلام بالشکری انبوه از شهر بر آمده در کنار شط بغداد مصاف داد و منهزم بقلعه گریخت خان معظم باشوکت تمام بمحاصره پرداخت و بر دجله جسر مستحکم بسته هر دو طرف شط و قلعه را فرو گرفته در تضییق محصوران کوشیده توابع و لواحق بغداد همه بتصرف قزلباش در آمده اکثر لکدکوب حوادث شد و احمد پاشا در آن قلعه داری الحق نهایت مردانگی و تمکین بکار برد و راه فرار هم نداشت و در اطاعت قزلباش مطمئن نبود بهر حال پای بفشرد اما چون با سپاه موفور محصور شده بود و مدت محاصره امتداد یافت در ان شهر انبوه قحط افتاد و مردم اکثر حیوانات ماکول و غیر ماکول حتی سگ و گربه را بخوردند و کار محصوران بصعوبت تمام کشید ٭

چون برخے ازین سوانح گزارش یافت اکنون ببقیه احوال خود مے پردازد ٭

بقیه احوال خویش

حرکت راقم از بندر عباسی - ورود به بلدهٔ لار و تعدی حاکم و عمال دران دیار - سرداری محمد خان بلوچ در ملک فارس

چون به بندر عباسی رسیدم بنابر مشقت های سخت که در سفر حجاز کشیده و قروض بسیاری که برگردن افتاده بود طاقت حرکت بجائی نداشتم مدت دو ماه دران بندر مانده بعض دیوان را بهر نوع صورتی داده بقدر مقدور باحوال پریشان خود و وابستگان پرداختم و در آنوقت بسبب انقلاب دولت و تغیر قوانین سلطنت و تعدی و تحمیلات زیاده بر طبقات خلائق آن مملکت بهم برآمده اضطراب و آشوب تمام بود که خلقی را که اصناف حوادث و بلیات رسیده پایمال چندین ساله دشمنی مثل افاغنهٔ ظالم بدمعاش بودند اصلاً تاب و توان تحمل تعدی و ستم نبود و با این حال گماشتگان دیوان و عمال بر هر کس بوجوه مختلفه اصناف تحمیل و تحصیل زر در پیش داشتند عذر و عجز ولا به کسی مسموع نبود و هر کس بحال خود درمانده دادرسی درمیان نه الحاصل که عجب حالتی مشاهده میشد و مرا خود طبیعت مجبولست که ابقای بر باطل و تمکین ظالم نتوانم و برادراک ملهوف و نصرت مظلوم و حمایت ضعیف بی اختیار اگر عاجز آیم آرام محال و زندگانی بر من حرام ست دران هنگامه بیچارگان ناچار بمن استغاثه میکردند و چاره ممکن نبود و آنچه بر من گذشته عالم السرایر بران آگاه است و در حمایت عجزه همیشه با عملداران بسختی و درشتی و ملامت و سرزنش می بودم و چنان سودی نداشت چه بنیاد کار بران بود و حد و نهایتی نداشت +

از بندرعباسی حرکت عزیمت اصفهان نمودم و بهر قلعه و قریه که میرسیدم مردم جمع آمده در ناله وزاری بودند چون در تمام آن دیار معروف شده جائی نبود که مردمش معرفتی نداشته باشند نهانی واختفای من مقدور نمیشد تا ببلدهٔ لار درآمدم شدت ایام زمستان و بارش بود و بر من ضعف و ناتوانی استیلا داشت وحالت سفر خاصه لبسر دسیر نبود چند روز توقف کردم و اوضاع آن شهر خراب نهایت ابتر بود حاکم سابق بمصادره گرفتار و حاکم جدید چهار صد کس سپاه همراه وجمعی دیگر خدمه و وابستگان داشت واز غرایب اینکه مقرر چنان شده بود که اخراجات یومیه خود را روز بروز از مردم شهر بگیرند و از خارج بسبب خرابی و ناامنی طرق اجناس بآن شهر نمیرسید وتسعیرات بالا گرفته ماکولات کمیاب بود ومعدودی از بیچارگان که ازان همه حوادث بازمانده بودند بفلاکت تمام روزگاری لبسر می بردند حاکم وسپاه در اخذ مایحتاج یومیه خود عنف واشتلم داشتند و امیر دیگر برای تعداد تخیلات آن ولایت آمده اضعاف معمول مطالبه و دران مبالغه تمام داشت و بر سائر اشجار نیز خراجی که هرگز دران ممالک رسم نبوده اختراع نموده وی نیز سرکاری علیحده فروچیده بر سر مردم افتاده بود واز جمیع نواحی که دسترس ایشان بود خراج ومتوجهات سال آینده را نیز محصلان شدید گماشته تحصیل مینمودند واز هر خانهٔ رعیت یک نفر سپاهی با یراق وسامان می خواستند که در رکاب حاکم حاضر بوده بی مرسوم و مدد خرجی تا باشد خدمت نماید و مقدار یک هزار کس ازان نواحی باین صنعه جمع آورده بودند

وسه هزار کس دیگر طلب می نمودند و یافت نمیشد اگر رعیت بیچاره بود رخت و یراق وسامان یساق نداشت و در سرزمین خود بایست بفلاکت و مزدوری قوتی برای خود و عیال پیدا کند وی را چگونه سفر میسر بودی و کتخدایان ایشان در معرض مواخذه و تطاول بودند و با این حال مطالبه سیورسات و اذوقه موفوره برای ذخیره می نمودند ❊

و این سلوک مخصوص رعایای شیعه لار بود که اطاعت داشتند و برخی از محال آن که بر مذهب شافعیه اند و در ایام استیلای افاغنه نیز آسوده حال و تا زمان بازگشتی بحاکم ننموده در مکانهای خود متمکن و ازین تحمیلات برکران بودند و خان معظم محمد خان بلوچ را سرداری مملکت فارس داده به تنبیه ایشان مامور نموده بود و وی باتفاق حاکم شیراز با حشری انبوه روانه آن صوب شده از کثرت تعدی ایشان رعایای بیچاره می رمیدند ❊

محصور شدن عبد الغنی خان جهرم

و محاربه نمودن او با سردار فارس - کشته شدن حاکم لار و آشوب آن دیار - آمدن محمد خان سردار بلار و محاربات او و مدافعه لاریان - عاجز شدن محمد خان و بازگشتن از لار برآمدن سکنه لار از آن شهر

و سردار ببلده جهرم رسیده عبد الغنی خان حاکم آن بلده که از نیکان و دوستان من بود و در آن مدت بحسن تدبیر و مردانگی آن بلده را از شر افاغنه محافظت نموده معمور داشت هر چند خواست که ایشان از ابسا مالی که مقدور بود خدمت نموده

ازان حدود در گذراند راضی نشدند و در خواهشهای بیش از وسع نموده دست تعدی گشادند عبدالغنی خان مذکور که بعدالت و رعیت پروری و مردانگی موصوف بود ناچار شده حصار شهر استوار کرد و با سپاهی که داشت بحراست آن بلده پرداخت و درمیانه وحشت خاسته سردار بمحاصره و استیصال او کمر بست و چندانکه وی سردار را بمواسا و مدارا و رفع جدال پیغام داد در نگرفت ؛

درین احوال لاریان که طبیعت ایشان خالی از بی پروائی و مردانگی نیست بیچاره کار خود درمانده از سلوک حاکم و عملداران بتنگ آمدند و از رسیدن سردار و تعدی آن لشکر نیز وحشت تمام داشتند و حاکم نیز بنابر سلوک ناگوار خویش از ایشان نامطمئن و حذرناک شده سپاه و متعلقان خود را جمع آورده در اندرون منزل خویش جای داده پاس حزم میداشت و ازین غافل که

	شعر	
النصر لیست باجناد مجندةٍ		لکنه بسعاداتٍ و توفیقٍ

از قضا روزی حاکم بهانه از کلانتر آن شهر رنجیده وی را بفرمان او کشیده افگندند و چوب بسیار زده محبوس ساخت و چند کس از اعیان را که بسلام او حاضر شده بودند تهدید عنف کرد ایشان با مردم شهر و وابستگان کلانتر نزد من آمده بنیاد شکایت و اضطراب کردند چندانکه ایشان را تسلی و دلالت بصبر و شکیب کردم سود نداشت و از حیات کلانتر که در خانه حاکم محبوس بود مایوس شده بیتابی و فزع می نمودند و من حاکم را مکرر باطلاق کلانتر دلالت کردم تعلل مینمود و اعیان شهر بارها نزد او رفته بگناهی و بیچارگی خود باز نمودند

ودر استخلاص کلانتر کوشیدند فائده نکرد ٭

حاکم روزی بوثاق من آمد باوی سخنان صلاح آمیز بسیار گفتم وبسلوکی که در آنوقت
شایسته حال او بود رهنمونی کرده حبس کلانتر را که باعث فتنه وموجب فساد میشد
باو فهمانیده وی را از حبس رها کرد مشروط بر آنکه دران ولایت نمانده روانه حجاز
شود واین معنی هم قبول افتاد وکلانتر مذکور عازم حرکت شد چون دو روز بگذشت
حاکم پشیمان شده اراده گرفتن وی نمود ومردم متوحش شده شب باهم نشستند
وبدفع حاکم کمر به بستند هنگام طلوع صبح بود که همگی باتفاق کلانتر بخانه حاکم ریخته
صدای تفنگ وغوغا برخاست وحاکم باچند نفر غلامانش کشته شد سپاهیانش
هریک بگوشه نهان شده فوجی از ایشان بمنزل من پناه آوردند چون کار حاکم
بانجام رسید کلانتر ودیگران بآن ازدحام وهجوم عام نزد من آمدند واز مردم سپاه
که تعدی بسیار دیده بودند عزم انتقام داشتند من درحمایت ایشان که بآن خانه
پناه آورده بودند مبالغه کردم کلانتر وعامه نیز خود حجاب ورعایت آداب را
کارفرما شده از مزاحمت ایشان درگذشتند وهمان روز آن جماعت را عذرخواهی
نموده با اسپ واسبابی که داشتند ازان شهر سلامت روانه نمودم وکلانتر واعیانرا
سرزنش وملامت بسیار بر اقدام آن کار در آن وقت که اصلا ایشانرا اسامان
وتوانائی بانجام رسانیدن آن نبود وباعث استیصال وخرابی همگی میشد کردم
لیکن امضای تقدیر شده کار از دست رفته بود ٭

وحاکم معزول که آشنای قدیم من بود از مصادره نجات یافته بامردم خود ازان شهر
بطرفی بیرون رفت وپاسبانان قلعه لار از نفاق بامردم شهر همداستان نشده

در قلعه نشستند و در ظرف چند روز طرفه فتنه و آشوبی دران شهر بود و چند کس که باهم سابقه عداوتی داشتند نیز کشته شدند و نزدیک بآن رسیده که دست تطاول بیکدیگر افگنند بحسن تدبیر نائرهٔ آن فتنه را تسکین دادم و دوران حادثه مشقتی بمن رسیده که شرح نتوان کرد و چندانکه جهد میکردم که ازمیان ایشان بطرفی بیرون روم سود نداشت و همگی بالتماس و ابرام ممانعت مینمودند و ازهمه بهتر اینکه در اطراف و اکناف شهرت یافت که اقدام ایشان بآن امر باشارت من بوده و چون یک هزار کس ازان مردم سکنهٔ قری و نواحی بودند که حاکم ایشان را باکراه جمع آورده بود اکثر آن جماعت سر خود گرفته بمکانهای خود رفتند *

چون سردار فارس که بلدهٔ جهرم را محصور داشت ازین حال آگاه شد حاکم شیراز را با فوجی بمحاصره و تضییق آن بلده گذاشته خود بالشکر انبوه بسرعت تمام بقصد لار در حرکت آمد چون قریب بآن شهر رسید مردم همگی در یک محله مجتمع شده بفکر کار خود افتادند سردار بشهر نزول کرده بقتل و غارت آن مردم کمر بست و از طرف بآن محله هجوم آورده مردم نیز بمحافظت خود و مدافعت و مردانه کوشیدند و یک هفته جنگ امتداد داشت چون تسلط خود را بران محله بزودی دشوار دید و مهم جهرم درمیان بود ناچار بمدارا پیش آمده بعد از گفتگوی بنا بران شد که نایبی در قلعه لار گذاشته خود مراجعت نماید و بعد از چند روز که مردم را اطمینانی حاصل شود هرکس بجاهای خود رفته نائب نیز از قلعه بشهر آمده بحکومت قیام نماید و چنان کرد و کلانتر محقر پیشکشی به سردار داده باز گشت و نائب با فوجی در قلعه بود

ومبالغه در برآمدن مردم از حصار آن محله داشت و ویرا از ایشان و ایشان را از وی اطمینان نبود آخر چنان شد که اعیان و اکثر آن خلق ترک آن شهر گفته باعیال و اطفال خود بهیأت مجموعی با اسلحه و یراق و نهایت حزم و احتیاط عازم سکنای قری و نواحی شده برآمدند ❖

ورود راقم حروف به بندر عباسی

سفر دریا از بندر عباسی بسواحل عمان - رفتن بمسقط - مراجعت به بندر عباسی - رفتن بلیغ جرون - رفتن راقم حروف بمملکت کرمان - طغیان محمد خان

ومن نیز در ان وقت با ایشان برآمدم و آن مردم در دو قریه که املاک و اقطاع داشتند اقامت کردند و من از ایشان جدائی گزیده پس از چندی به بندر عباسی درآمدم و چند روز اقامت نموده از مشاهده آن احوال و اوضاع تنگ آمده طاقت تحمل و شکیب نماند و هر کس را از افزونی تحمیل و تعدی سرکار دیوان این مضمون ورد زبان بود ❖

شعر عربی

یداوی بما رِ من نغص یلقبتہ	وکیف اداوی ان شرقت بماءٍ

و مرا همت بدان مصروف شد که ترک ولایت ایران گفته از ان سواحل ببصره رفته بهر نوع خود را بنجف اشرف رسانم امّا چون خان معظم بغداد را محصور داشت و تمامی عراق عرب از صدمات لشکر قزلباش بهم برآمده لکدکوب حادثات شده بود و مردم بصره نیز از دهشت پریشان حال و اکثر بدریا گریزان بودند

دوران شهر فزع قیامت افتاده هیچگونه استقامت نبود چندانکه کوشیدم که از مردم آن سواحل کشتی بدست آورده روانه بصره شوم مقدور نگشت عذر آورده می گفتند که مردم بصره کشتی ما را برای فرار خویش خواهند گرفت و مرا زیاده بران طاقت اقامت نمانده بود ناچار بکشتی جماعت ولندیسیه فرنگ نشسته روانه سواحل عمان شدم و در بلده ازان دیار که بر سواحل بحر و موسوم بصحار ست نزول نموده مدت دوماه تقریباً اقامت شد و از شدت مکاره و صعوبات دلتنگ شده مجال قرار نماند از قبیله رنجاب اعراب سکنه آن حدود کشتی گرفته سوار شدم و بشهر مسقط ازان بلاد رفتم و از دوماه افزون اقامت کردم وضع کثیف آن دیار و شدت گرما و ناخوشی آب و هوا مرا رنجور و عاجز ساخت ؎

چه شد یارب که یکدم درد من تسکین نمی یابد		زبیتابی سرم میگردد و بالین نمی یابد

مجملاً چنان رنجور و ناتوان بکشتی نشسته به بندر عباسی مراجعت کردم چون شدت تابستان و هوای آن بندر نیز بغایت ناموافق بود عارضه تپ ربع نیز بشدت تمام علاوه شده امراض دیگر هم بر مزاج استیلا یافت و بنا بر جهات طاقت توقف نبود ناچار بمحفه نشسته بمحال جرون که از لواحق آن بندر ست و آبهای جاری دارد رفتم و چندی در قراری انجا بسر برده امراض شدت داشت و از مکاره بیشمار و ملاحظه احوال بیچارگان و توقعات ایشان برغیرت و همت من کار دشوار شد مجال صبر و اقامت نماند و راه بیرون شدن ازان مملکت نداشتم بخاطر رسید که از مملکت ایران جائی را که ندیده ام

ولایت کرمان ست و از اهالی آن ولایت که آشنایان من بودند الحال چنان کسی باقی نمانده اگر تغیر وضع خود داده بآن شهر یا قرای نواحی آن روم و در گوشه انزوا گزینم شاید چند روزی بسر توانم برد باین خیال تغیر اوضاع خویش نموده خود با یک دو کس از خدمتگاران روانه کرمان شدم و در آن وقت مرا بسبب استیلای اسقام و ناتوانی طاقت اعتزال در غیر معموره نمانده بود بالجمله چندی در قریه بسر برده آخر بشهر کرمان در آمدم و در گوشه نشسته با کسی معاشرت نداشتم اندک اندک چند کس آشنا شدند و جمعی که معرفتی داشتند مرا دیده شناختند و بودن من در ان شهر نیز نهان ماند القصه چند ماه اقامت نموده اوضاع آن ولایت خراب نیز بسبب شورش جماعت بلوچ و حوادث دیگر اختلال تمام داشت ازان جا عازم حرکت بصوب مشهد مقدس شدم چون زمستان رسیده بود و راه خراسان سردسیر سخت ست مرا شدت تپ ربع بغایت ناتوان و عاجز داشت مردم مانع آمدند ؛

و دران اوان محمد خان بلوچ سردار فارس با خان معظم طهماسپ قلی خان دل دگرگون کرده از خوف جان سر از اطاعت وی پیچیده بود و رقم اختصاص بر مملکت فارس کشیده گماشتگان خان معظم را محبوس داشت و دعوی بندگی و اخلاص بشاه طهماسپ نمودی اگرچه خالی از دلیری نبود اما بغایت سبکسر بود و تمکین ریاست نداشت مردم چون ستم رسیده و بالطبع هواخواه خاندان علیه صفویه و اولاف ولای ایشان میزد بجانب وی رغبت نموده لشکری انبوه داشت ؛ -

سرداری توپال پاشا

وآمدن عساکر روم بعراق عرب - جنگ خان معظم باتوپال پاشا سردار روم - فتح توپال پاشا واقامت وی درکرکویه - آمدن لشکر رومیان بحدود کردستان - محاربهٔ خان معظم بالشکر روم وظفر یافتن - جنگ توپال وقتل وی - فرستادن جسد توپال پاشا به بقعه ابی حنیفه - محاصره بغداد ونوبت دوم

مجملاً درکرمان بودم که خبر شکست یافتن خان معظم ازسپاه روم شهرت یافته وخلاصهٔ آن اینکه ؛

چون محاصره بغداد بیک سال کشید واحمد پاشا چندانکه خواست خان معظم را بمصالحه راغب سازد وصورت نه لبست اولیای دولت عثمانیه چاره جوشده درفکر تدارک آن حادثه بودند ازاعاظم امرای خود توپال پاشانامی راکه سالها درحدود فرنگ سردار دبا آن جماعت کارزار نموده بشجاعت ورای بلند آوازه بود سردار عراق عرب نموده بالشکری گران بجنگ خان معظم روانه نمودند چون خبر قرب وصول او ببغداد رسید خان معظم جمعی راب جراست اطراف قلعه بغداد گذاشته خود بالشکری از قزلباش روی باو آورد ودر استقبال آن لشکر شتاب ویلغار نموده تاقرب سی فرسنگ راه عنان باز نه کشید سردار روم لشکر خودرا دو قسمت نموده خود در دنبال بود ومقدمه آن لشکر بسر آبی فرود آمده توپخانه خودرا باسلوب استوار وازقرب وصول قزلباش آگاه ومستعد کارزار بودند اول صباح خان معظم بایشان رسیده جنگ درپیوست ولی از ساعتی

سردار روم وبقیه لشکر وحشر باپئین تمام صفوف آراسته وتوپخانه برگرد لشکر بهم پیوسته در رسیده هنگامه کارزار سختی گرفت و دران بیابان سوای آبی که رومیان آنرا فرو گرفته بودند آب نزدیک نبود باجمله تا هنگام زوال آتش قتال افروخته ومعرکه کارزار گرم بود آخراز حرارت آفتاب وغلبه تشنگی پیادگان وتفنگچیان لشکر قزلباش از حرکت باز ماندند خان معظم بحفر چاه ها امر کرد ودران زمین عمق عظیمی بایست تا آب پدید حال سپاه زبونی گرفت ورومیان زور آورده بسی از سواران واسپان قزلباش بزخم تفنگ درغلطیدواز انجمله اسپ خان معظم بود القصه آن سپاه را قوت مقاومت نمانده منهزم شدند وراه عراق عجم پیش گرفته کس ببغداد فرستاده جمعی را که بمحاصره آن قلعه مانده بودند طلبیدند ایشان نیز شب هنگامه کوچیده روانه عراق عجم شدند ✤

واحمد پاشا از محاصره برآمده مشغول کشیدن اجناس بقلعه وتدارک ذخیره شد وسردار بحوالی قلعه بغداد آمده چون دران حدود آذوقه که وفا بعلوفه آن لشکر بیکران کند یافت نمیشد بصوب کرکویه عطف عنان نموده انجا مقام گرفت وفوجی از عساکر خود را باچند کس پاشایان معتبر از راه حدود کردستان بعراق عجم روانه نمود که استعلام احوال کرده در انچه صلاح وقت باشد کوشند ✤

وخان معظم آن لشکر منهزم شده را از پراگندگی مانع آمده به همدان آمد واین در اواسط سال ست واربعین وماتیه بعد الالف بود دران شهر خزانه از سابق داشت بانعام واحسان وتدارک احوال ایشان پرداخته وجمعی از سپاه که در اطراف داشت طلبیده درمدت یکماه باز لشکری بسامان بیاراست

واز حال آن فوج رومیه آگاه شده بعزم رزم ایشان از همدان ایلغار کرد
وچون بلای ناگهانی بر سر آن قوم رسیده معرکه کارزار گرم ساخت واز حملات
لشکر قزلباش شکست در رومیه افتاده سرداران آن با جمعی مقتول وبرخی توپخانه و
سامان بر جای نهاده راه فرار گرفتند خان معظم بصوب کرکوی راند توپال پاشای
سردار نیز از آن شهر برآمده با لشکر بیشمار صف آرا شد وپس از کوشش بسیار
خان معظم بفتح وظفر اختصاص یافته خلقی انبوه از لشکر روم بخاک هلاک افتادند
وسر توپال پاشا را یکی از قورچیان قزلباش بریده نزد خان آورد وتن
او را نیز بموجب فرمان پیدا نموده آن سر وتن را بهم دوخته یکی از افندیان
اسیر بحکم خان معظم ببغداد برده در مقبره ابو حنیفه دفن کردند وبقیة السیف
رومیان بحال تباه راه فرار گرفتند خان معظم آن حدود را لگدکوب حوادث
نموده ببغداد رفت و بار دیگر آن شهر را در میان گرفت +

حرکت راقم از کرمان به بندر عباسی

ترک محاصرهٔ بغداد وتوجه بدفع محمد خان - قتل شوشتر وخرابی آن
جنگ محمد خان - هزیمت محمد خان بصوب خطهٔ لار -

مجملاً در کرمان بودم که شکست لشکر قزلباش ومعاودت خان معظم از بغداد
اتفاق افتاد بخاطر رسید که درینوقت از بنادر فارس شاید ببصره ونجف اشرف
رسیدن میسر تواند شد باین عزم روانه بندر عباسی شدم ودر آن راه از ناتوانی
وشدت تپ ربع که مدت شانزده ماه بود عارض شده مشقتی سخت کشیدم تا آنکه
به بندر مذکور رسیده هنوز راه دریا ببصره مسلوک نشده بود در آن بندر اقامت کردم

پس از چندی خبر وصول خان معظم ببغداد و دیگر باره محصور شدن بغدادیان
رسیده عائق حصول مقصود گشت ❊

و محمد خان بلوچ بر فارس استیلا داشت و آوازه عزم تسخیر اصفهان و عراق
و استخلاص شاه طهماسپ در افگنده بود و گماشتگان خان معظم که در اصفهان
و آن حدود اقامت داشتند بنابر عدم استطاعت مقاومت بادی هراسان
شده طغیان او را بابلغ وجهی بخان معظم معروض و آن حادثه را بغایت عظیم
وامی نمودند و خان مذکور کار بغداد را نزدیک بانجام رسانیده و هراس بقیاس
بر احمد پاشا و محصوران مستولی شده اصلا حالت صبر و سامان قلعه داری
نداشتند و در همان آوان قلعه کشاده می شد لیکن سوانح فارس و عراق
خان معظم را بیقرار ساخته زیاده صلاح در اقامت آن حدود ندید و با احمد پاشا
سخن مواسا در میان آورده قول و قرار چند واقع شد و او خود این معنی را هرگز
امید نداشت از نعمتهای عظمی شمرد ❊

و خان معظم بعزم دفع فتنه محمد خان از بغداد بسرعت برق و باد در حرکت آمده
ببلده شوشتر رسید و سکنه آن بلده بانقیاد محمد خان معروف و بهواخواهی وی
متهم بودند در آن وقت ابو الفتح خان حاکم آن دیار بقتل رسیده بسیاری از
اعیان و اهالی آنجا مقروض تیغ پاشا شدند و انچه از خفت و خواری و نهیب
و غارت و قتل و اسیر نسبت بساکنان آن دیار واقع شد مجال ذکر نیست
و خان معظم فوجی از لشکر را بجانب فارس روان کرد و خود نیز از عقب در حرکت
آمد محمد خان نیز از شیراز با لشکری که داشت بعزم رزم نهضت نموده در حدود

کوه کیلویه تلافی دست داده و محمد خان پای ثبات فشرده جنگهای سخت کرد و نزدیک شد که آثار غلبه ظاهر سازد و در آنوقت آوازهٔ وصول خان معظم که از دنبال مقدمهٔ لشکر خود می آمد شیوع یافته لشکریان فارس را دل از جای رفت و شب در رسیده بود اکثر آن سپاه ظلمت لیل را پردهٔ حجاب خویش ساخته پراگنده شدند چون صبح شد چنان کسی با محمد خان نمانده بود معدودی از قوم او و نزدیکان و چاکرانش که بسه هزار تن نمیرسیدند بر گرد خیمهٔ او باقی مانده بودند محمد خان ناچار از ان مصاف عنان تافته بایلغار ببلدهٔ لار در آمد و در آنجا یکی از اقوامش را با فوجی بحکومت گذاشته بود بران شد که فوجی از مردم آن گرمسیر نیز فراهم آورده دیگر باره مستعد کارزار شود ٭

بر آمدن راقم حروف از ایران

وسفر دریا از بندر عباسی به تته- روانه شدن از تته بخدا آباد- رسیدن به بهکر- روانه شدن بملتان و اقامت دران- معذرت نگارش این اوراق سانحه شیوع وبا در ملتان- حرکت نمودن از ملتان و ورود بلاهور- حرکت از لاهور و رسیدن بشاهجهان آباد- رجعت قهقری بلاهور-

و در بندر عباسی چند کس از عاملان خان معظم بودند دران وقت چند کس از محمد خان نیز رسیده هر دو فرقه تطاول و تعدی مینمودند روزی بر چند کس از بیچارگان ستمی بغت رفت و مرا خاطر شوریده از ملاحظهٔ آن احوال بی تحمل شده دل از جای برفت و عزیمت بر آمدن از ان ولایت کردم کشتی در همان وقت

روانه سواحل بلاد سند بود من هم عزم روانه شدن مصمم نمودم واین روز دهم
رمضان المبارک ست واربعین و مایة بعد الالف بود کپیتان جماعت انگلشیه
فرنگ چون از اراده من آگاه شد بمنزل من آمد واز رفتن بهندوستان
ممانعت آغاز کرده برخی از زشتی های اوضاع آن ملک برشمرده و ترغیب
رفتن بفرنگ مینمود ودران باب مبالغه بسیار کرد راضی نشدم ودر همان روز
ترک همه چیز گفته خود تنها بکشتی در آمده روانه حدود گشتم ٭
و بیکی از سواحل تته رسیده غره شوال بود که بآن بلده در آمدم ونمیخواستم کدرین
مملکت کسی مرا شناسد میسر نشده و همان روز که به تته رسیدم جماعتی از تجار
آن بلده که درفارس مرا دیده بودند آگاه شدند وجمعی از اهل ایران نیز درآنجا
اقامت داشتند واکثر از آشنایان بودند بالجمله این معنی در هیچ شهر ازین مملکت
صورت نبست واگر مقدور شدی هر آینه موجب دفع بسیاری از مکاره ومصایب
وآلام بیشمار من بودی واین مقدار که هستم مبتلا بگوناگون اندوه وملال وزبونی
حال نبودم چه صعوبت وغم تنهائی وبیکسی ازان روز تا حال تحریر که اواخر سال اربع
وخمسین ومایة بعد الالف ست همیشه مصاحب ومستوعب اوقات من بود
واز نتائج روشناسی وگاه گاه ملاقات ومجالست ساعتی با اصناف خلق
روزگار درین دیار که وارد منزل من گردیده اند تن وجان گداخته بیان چگونگی
ووجوه واسباب متکثره آن درخور نگارش نیست ومن این مدت اقامت را
درین مملکت از زندگانی محسوب نداشته همانا آغاز رسیدن بسواحل این ملک
انجام عمر وحیات بود ودراین مدت هشت سال ازانجا تا بلده دهلی که در وسعت

بنادر جهان آباد

بشاهجهان آباد است دیده ام و آنچه از اوصاف و احوال و اوضاع این مملکت و ساکنانش شنیده و یافته بودم همه معاین و آنچه نشنیده و بخاطر خطور نکرده بود مشاهده و معلوم شد ❊

از دو ماه افزون در تته اقامت نموده از بی صبری و حرکت از ایران خود را ملامت کردم و از اختیار نکردن سفر بممالک فرنگ ندامت کشیدم و موسم سفر دریا گذشته تا بتستان در رسیده بود و در مراجعت بایران یا بجای دیگر انتظار موسم آینده بایست کشید بالجمله دران بلده از بی آبی و بد هوائی و اوضاع زشت که این مملکت را عارض عام ست بی آرام شدم مردم گفتند ببلده خدا آباد از معموره های سند که چند روزه راه هست باید رفت و بچندان ماندنش احتیاج نیست بکشتی از راه رودخانه که از نواحی تته تا کنار آن شهر کشیده می توان رفت و قسمت چنان بود ❊

بسواری کشتی بخدا آباد در آمدم و از شدت حرارت و ناخوشی هوا و هجوم احزان و شدائد بامراض مختلفه صعبه گرفتار شده مدت هفت ماه در انجا بیکس و بیمار بیفتادم چون بعض امراض را انحطاطی روی نمود و زیاده توقف باسباب مختلفه مقدور نبود حیرتی طرفه عارض شد ❊

بفرمان قهرمان تقدیر باز بسواری کشتی بشهر بهکر که چند روزه راه بر کنار همان آب سند ست رسیدم و اصلاً طبع را ملایمت و طاقت بر تحمل وضاع و اطوار اشخاص این دیار نبود و بیکسی و بی سامانی و قصور مقدرت علاوه وحشت و آلام بود قریب بیک ماه توقف نموده ناتوانی و اختلال بر مزاج

استیلا داشت ناچار بمحفه نشسته بصوب ملتان روان و آن منازل را بمشقت طی نموده بقریه که نزدیک بحصار آن شهرست رسیده مقام گرفتم ٭

و دیدن این مملکت زیاده بر همان مقدار بغایت مکروه و پیوسته امیدوار نجات بوده عوارض احوال ایران بر خاطر گوارا شد و همت مصروف بمعاودت بود و مقدور نمیگشت تا آنکه مدت اقامت دران قریه بتنهائی و ناکامی قریب بدو سال رسید و گاهی دران ملال و اختلال خود را بنوشتن مشغول ساخته بهوش رمیده و حواس پریشان شده را این ندا میدادم ٭

مطرب بساع برکش و ساقی شراب ده		ایام را بمال و فلک را جواب ده

در رساله کنه المرام که در بیان قضا و قدر و خلق اعمال ست با چند رساله دیگر دران مقام تحریر نموده ادم ٭

و مخفی نباشد که حالات ایام اقامت این دیار از حوصله تحریر بیرون و مرا از التفات بذکر مجملی هم ازان ناموس می آید و اصلا قابل تعرض و نقل نیست و اگر عنان قلم بذکر شمهٔ از بقیه سوانح ایام خویش معطوف شود ناچار برخی از قبایح و فضایح احوال و اوصاف این دیار کدورت آثار شنعت اطوار نمایش خواهد گرفت و بر کلک و صفحه افسوس ست همان بهتر که ناظران چنانکه نگارش یافت بدایت ورودم را باین کشور نهایت و انجام زندگانی تصور نمایند و نیز پوشیده نماند که مجموع تحریر این اوراق و التفات بنگارش خلاصه این احوال شیوه خامه و پیشه همت و مناسب اوقات و مرغوب خاطر و مانوس طبیعت این خاکسار نبود بلکه فکرت و رویت این شیوه بغایت

بیگانی واحتراز داشته بخاطر میگذشت چه قطع نظر از عدم مناسبت افسانه گوئی
با احوال وپستی رتبه وقلت فائده وخساست این مقال موانع ومعایب دیگر
نیز داشت که شایان این اینقدر نبود چه بعض سخنان لبا باشد که در نظر بیخبران
متشبه بشیوهٔ خودنمائی که سرمایه فرومایگان ونزد این همینقدر سرهمه قباحت
گردد ولله الحمد والمنت افراط دوری وتجنب من ازین شیوه فطری وبحد لیست
که موجب زبونی وخمول در دنیا شده اما باعث بر تسوید آن شد که درین آوان
که آخر سال اربع وخمسین ومایه بعد الالف ست در بلدهٔ دهلی با شدت آلام
واسقام زاویه نشین اعتزال وخاطر شوریده لبریز ملال بود آسایش و آرام
کرانه گرفته از تعطیل قوا و هجوم اندوه خاطر بهیچ چیز مشغول نمیشد وشبها خواب
نبود بی اختیار آنچه مجمل احوال بزبان قلم آمد در دو شب تا این مقام تسوید نمودم
ناظران بذیل عفو واغماض در پوشند که حوادث دهر ناسازگار را کارها و دل
و دماغ شوریده آورده را اثرها ست ؂

عربی

الی الله المشتکی من دہرٍ عنودٍ وخلقٍ مردودٍ قلیل حیاءٍ وہم کثیر شقاءٍ وہم علماء
ہم جہلاء ہم امراء ہم سفہاء ہم اتخذوا الہوی ربا تعسالہم وتبارا ربنا افرغ علینا
صبراً وتوفنا مسلمین ؂ ۔

شعر

الا لعنت الله دنیا نا فقیمتها	لیست تغی عند ذی لب بقیراط
دنیا نابت عن الاحرار قاطبة	وطاوعت کل صفعانٍ وضراطٍ

فارسی

گران افتاد لنگر کوه در دِ سینه فرسا را		خدا صبری دهد دلهای از جا رفته ما را

اکنون چون ذکر برخی از احوال بعد از ورود باین دیار منخواست بقلم آید اگر بطریق اجمال بقیهٔ آن نیز صورت انجامی یابد باکی نیست ؛

چون مدتی اتفاق اقامت در ملتان واقع شد سانحه غریبه روی نمود و در تابستان رود خانه سند که ازان ناحیه میگذرد طغیان کرده صحرا و شوارع را فرو گرفت و خرابی بسیار بعمارات و مساکن آن دیار رسیده مدار تردد بر کشتی شد و جماعتے غریق گشتند چون موسم خریف رسید طغیان آب از صحاری و قری روی بکمی نهاده بعض زمین هاهی مرتفع خشکی گرفت و مردم سال خورده آنجامی گفتند که قبل ازین نیز بعهدی چنین شده بعد از نقصان آب علت وبا عام گشته خلقے بیحساب هلاک گردیده اند و دران سال نیز چنان شد مردم به تپ لرزه مبتلا گشته اکثر بطریق غب بود و کمتر کسے ازان مرض صحت یافته باشند و اصلا چاره پذیر نبود آنها که معالجها کردند و آنان که نکردند همه درگذشتند مگر بعضے که ازان دیار بیرون رفتند و یا در اجل ایشان تاخیری بود و این حادثه قریب به پنج ماه امتداد یافت و مرا هم این تپ بشدت تمام عارض شده حالتی باقی نگذاشت و دران قریه که اقامت داشتم کسے بر جا نمانده از آبادی بفقیاد و ضروریات لابدیه یافت نمیشد و از همه ضرور تر وجود خدمتگار بود که حکم عنقا داشت و اگر بندرت در اوائل آن حادثه شخصے یافته میشد که صحتے داشت بعد از دو سه روز مریض گشته محتاج به پرستار و خدمتگار دیگر بود تا آنکه بمرد ؛

وصعوبت معیشت وزندگانی بهرحال درهندوستان بر کسی که سایر ممالک عالم را دیده باشد پوشیده نیست واسباب وعلل صعوبت ازان بیشتر ست که معدود شود مجموع اوضاع واحوال این ملک مقتضی مشقت وتلخی معیشت ست واین معنی بر مردمش مکشوف نیست بلکه خود را متعیش ومرفه تر از خلق عالم دانسته آن صعوبات ومنافرات باطبایع ایشان ملایم وگوارا وغیر ملحوظ وبهرحال محفوظ اند معیشت درین کشور بی استجماع سه چیز میسر نیست وآن زر وافر وزور موفور و بلدیت تمام ست وبر تقدیر استجماع شرایط مذکوره نیز اوضاع بغایت مختل وبی رونق وادنی چیزی بی سعی وسرگردانی وانتظار مقدور نمی شود وآن قدر کاری که در ممالک دیگر بیک نفر کارگذار سر براه تواند شد اینجا بده کس سرانجام نیابد وچندانکه بر خدم وحشم واسباب بکثرت بیفزاید اوضاع ناهنجارتر وبی انتظام ترست *

بالجمله از ملتان ناچار درچنان شدتی روانهٔ لاهور شده بمشقت تمام بآن بلده رسیده بعد از چندی آن تپ رفع شده صحتی رو یداد وتخمیناً سه ماه اقامت نموده باسبابی چند ماندن در آن شهر مکروه ومضطر بسفر شدم وطرق وشوارع تمامی این مملکت همیشه ناامن وخطرناک ست وباوجود نفرت وکراهت وصول ببلده دهلی که مقر پادشاه هندست ناچار از لاهور حرکت نموده قهرمان قضا بدهلی رسانید ومدت یک سال افزون اقامت نموده بهجوم هموم بی آرام ساخت وعزم بر بیرون رفتن ازین ملک مصمم شده مراجعت بلاهور کردم وپیش نهاد خاطر این که از صوب کابل بقندهار رفته در مملکت خراسان هر گوشه که اتفاق شود

عزلت گزینم مقارن وصول بلاهور خبر رسیدن لشکر قزلباش بقندهار بقصد تسخیر و استرداد از ید افاغنه و محصور ساختن آن قلعه رسید و مرا عارضه بیماری سخت بر بستر ناتوانی افگنده مدتی امتداد یافت و هوا گرمی گرفته ایام برسات و شدت بارش این دیار در رسید و اقامت در لاهور بطول انجامیده منتظر وصول خبر انفصال مقدمه قندهار بودم که آن عایق از سر راه برخیزد و محاصره آن و آشوب دران حدود امتداد یافت ؛

بقیهٔ سوانح ایران بعد از ورود بهندوستان

فرار محمد خان و گرفتاری وی - کشته شدن محمد خان بدست خود - استیصال رعایای شافعیه از خطهٔ لار - محاربات با رومیه و شکستهای فاحش ایشان - جنگ لزگی و انهزام ایشان -

اکنون مجملی از وقائع ایران را که بعد از حرکت ازان مملکت بهندوستان مسموع و معلوم شده بطریق ایجاز درین مقام می نگارد تا ذکر آن قضایا را نیز صورت انجامی پدید آمده منتظران حقائق اخبار را انتظاری نماند ؛

نگاشتهٔ خامهٔ وقائع نگار شده بود که خان معظم طهماسپ قلی خان ترک محاصره ثانیه بغداد بسبب آشوب و استیلای محمد خان بلوچ در فارس نموده بعزم استیصال وی بکوه کیلویه آمد و بعد از محاربه محمد خان مذکور منهزم شده بلار و گرمسیرات آن حدود آمده در اندیشه کار خود بود و مجملاً خان معظم بشیراز رسیده گماشتگان خود را که بحکم محمد خان مقید بودند رهانیده نوازش نمود و هر کس از متوسلان محمد خان هر جا بدست افتاد مورد سیاست و بازخواست شده

لشکری بدفع محمد خان بگرم سیرات لار فرستاد محمد خان شهر و قلعه لار را گذاشته
با فوجی که داشت بآن حدودی از لار که رعایای آن شافعیه دوران وقت
معموری و جمعیتی داشتند در آمده بفکر و سامان لشکر و تهیه مدافعه افتاد ان قوم
بخیال باطل از وی هراسان شده آن همه مخالفت و منازعت او را با خان معظم
حمل بر مواضعه و تدبیر خان معظم در استیصال آن طبقه که چند سال بود اطاعت
شایسته نداشتند نموده محمد خان مذکور هر چند کوشید اتفاق و همراهی ازان قوم
ندید و چندانکه خواست ایشان را بفهماند که بعد از من کسی بر شما ابقا نخواهد کرد
و به تنهائی از تدبیر کار و محافظت خود عاجز دیده سود نکرد و لشکر خان معظم بآن
حدود در آمده آن قوم پراگنده در قلاع و قرای خود متحصن شدند و محمد خان
با معدودی که داشت راه فرار پیش گرفت که شاید خود را ببلوچستان یا قندهار
رساند فوجی از لشکر قزلباش بروی سر راه گرفته جماعتی از همراهانش مقتول
و خود زنده گرفتار شده وی را نزد خان معظم بردند و بعد از معاتبات درشت
و بر آوردن چشمهای وی بخنجر محبوس گردید چون میدانست که باقبح وجهی کشته
خواهد شد در همان شب حربه بدست آورده خود را هلاک کرد و لشکر خان معظم
آن گرم سیر را لگدکوب حوادث ساخته آن طبقه شوافع را مستاصل ساختند
و معدودی بقیة السیف ایشان را باطراف کوچانیده از بلاد دیگر رعایا
آورده دران امکنه سکنی فرمودند ؛
و خان معظم باصفهان رفته ازانجا بآذربایجان نهضت کرد و با لشکرهای روم
چه در حدود آذربایجان و چه در حدود ممالک ایشان بکرات مصافهای سخت

و محاربات صعبه نموده در هر بار ظفر یافت و سرداران بسیار و لشکر بیشمار از رومیه
دران معارک مقتول شده قلعهٔ ایروان و گنجه و برخی از مملکت گرجستان و آن
حدود که در تصرف ایشان مانده بود تمامی انتزاع شده جائی از مملکت ایران بضبط
آن جماعت باقی نماند و باین اکتفا نکرده چندی در حدود مملکت ایشان استقامت
نموده کارزار کرد و اکثر آن دیار را خرابی و ویرانی تمام رسیده از شکستهای
متواتر و ناچیز شدن سپاه بسیار و پاشایان نامدار و تلف شدن خزائن و سامان
موفوره و خرابی اکثر حدود ضعف تمام بر احوال رومیان راه یافته رونقی در
سلطنت ایشان نماند و خوف و هراسی عظیم بسکنهٔ آن دیار از سلطان و
رعیت مستولی شده از جمعی مسافران هندوستان که از حجاز می آمدند استماع
افتاد که در حدود مصر و شام و بلادی که از نواحی ایران دور بود ساکنانش را
از سپاهی و رعیت بخوف و هراسی مشاهده شد که مارا نیز درمیانهٔ ایشان خواب
و آرام نبود و رومیه از خان معظم مکرر درخواست مصالحه نمودند و صورت قبول
و استقرار نیافت *

پس از حدود روم عطف عنان بداغستان نموده ولات جماعت لزگی که در
ایام فترت سر از اطاعت پادشاه ایران پیچیده بار درمیان موافقت و هنوز
راه متابعت و اعتذار نه سپرده بودند اول فراهم آمده مدافعه آغاز کردند
و بعد از تنبیه و هزیمت ملتمس عفو و ملتزم اطاعت شده۔

جلوس نادر شاه بسلطنت ایران

تزئین روضهٔ رضویه و اجرای نهر جدید۔ بنای مقبره۔ محاربه با بختیاری

وقتل ایشان - روانه شدن بقندهار محاصره قلعه قندهار - بنای نادر آباد

خان معظم بچول مغان از محال آذربایجان آمد و از جمیع بلاد و ممالک ایران اعیان وکدخدایان وریش سفیدان را طلب داشته باحضار ایشان محصلان غلاظ گماشته بود همگی را دران مکان حاضر ساختند روزی خان معظم مجلسے مشحون بسرداران سپاه و ایلچی روم که بالتماس صلح و مصادقت آمده بود آراسته یکدوکس از مشاهیر را ببهانه بقتل آورده اسباب وادوات سیاست جلوه گر ساخت ودران مجمع مهیب سخن در امر سلطنت آغاز نهاد و همه آن خلایق را مخاطب ساخته سخنان سپاهیانه مذکور شد وچون ممهد بود جمعے از مخصوصان سخنهای مخلصانه چاکرانه برزبان راندند واز مردم مشورت میخواست که مناسب بادشاهی کیست و مصلحت حال وچیست مردم دریافتند و به مقتضای مقام زبان برکشادند ومچلکه متضمن اتفاق واجماع خلایق نگاشته حاضران بران مهر نهادند ونام سلطنت از شاه عباس صغیر نیز منسوخ گشته خطبه پادشاهی خان معظم اجرا یافته تسمیه بنادرشاه قراریافت واین قضیه در سال ثمان واربعین ومائة بعد الالف بود وعبارت الخیر فیما وقع را تاریخ یافته حسب الحکم بتغیر سکه سابقه شده بریک طرف نقود اسم بلد دار الضرب وبریک جانب آن بتاریخ الخیر فیما وقع منقوش گردید شنیدم که یکی از ظرفای موزونان ایران این چنین مصرع رسانیده بود *

بریدیم از مال واز جان طمع		بتاریخ الخیر فیما وقع

وشاه طهماسپ شاهزاده عباس میرزا را نزد خود طلب داشته گاهے

در مشهد طوس و بلدهٔ سبزوار دگاه در مازندران بسر می برد و مستحفظان بجراست قیام داشتند و نادرشاه بتعمیر و تزئین عمارات روضهٔ منوره رضویه علی ساکنها التحیة پرداخته بعضی از ابنیه عالیه آن صحن مقدس را سراپا بخشتهای طلا تزئین نمود و نهر آبی که از کوه پایهای آن دیار آورده بر نهر خیابان که از صحن آن روضه میگذرد افزوده و دران شهر مقبرهٔ عالیه جهت خود عمارت نموده انجام داد و بعد از اتمام بر دیوار آن بقعه این بیت نوشته دیدند *

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو	عالم پرست از تو و خالیست جای تو

و چندانکه تفحص کاتب نمودند معلوم نشد - پس بمملکت عراق نهضت کرد و جماعت بختیاری باز سر بطغیان و شورش برآورده بودند از محاربه سخت بر ایشان استیلا یافته بسیاری ازان قوم مقتول و لقیه از توانائی طغیان بنشادند ازان حدود عزیمت قندهار نموده حسین برادر محمود قلزهٔ را که ضابط قندهار بود از ارادهٔ خود آگاه ساخته براه مملکت کرمان بآن صوب در حرکت آمد و حسین مذکور سامان موفور و لشکر آراسته داشت چون نادرشاه بحدود سیستان رسید فوجی از افاغنه بفرمان حسین بعزم دست برد در رسیده مغلوب و منکوب منهزم شده بقندهار باز گشتند و چون بحوالی قلعه قندهار رسید باز لشکری آراسته از افاغنه برزم پیش آمدند و بعد از محاربه منهزم گشته بقلعه متحصن شدند و نادرشاه آن قلعه را که در رصانت و متانت شهرهٔ آفاق بود فرو گرفت و افاغنه در لوازم حزم و احتیاط و مدافعه و سرگذشتگی جهدی که در حوصله طاقت داشتند مبذول ساختند و سودی نکرد و لشکر قزلباش توابع و لواحق آن شهر را متصرف شده هرجا افغانی بود طعمه شمشیر گشت *

و نادرشاه در لشکرگاه خود حکم کرد که هر کس موافق حال خود منزلی عمارت کند و خود نیز
به بر آوردن حصار و بروج و ساختن منازل و ابنیه عالیه اشارت نموده عماران
و عمله که جمع کثیر همراه داشت باندک مدتی در انجام آن کوشیده در جنب قندهار
شهری عظیم آراسته پدید آمد و به نادرآباد مشهور گشت ؛

ذکر سخنی چند متعلق باحوال هندوستان

اکنون چند کلمه که متعلق بهندوستان ست مرقوم می گردد بر واقفان حقایق
احوال و متتبعان اخبار و آثار پوشیده نیست که رهائی و اخلاص بابر میرزا
ابن میرزا عمر شیخ از خمول و سرگردانی و حیرت و پریشانی و عروج بر ترتبه
فرمان فرمائی نبوده الا بوسیله تمسک و توسل باذیال دولت قاهره خاقان
سلیمان شان ابو البقا شاه اسمعیل صفوی چه بر واقفان احوال اولاد و احفاد
صاحبقران امیر تیمور گورکان مخفی نیست که ایشان را با خود و خلایق را با ایشان
چه سلوک بوده دقیقه از دقائق مخاصمه و مقاتله با یکدیگر مهمل نگذاشته خود را
از قتل و ایذای هم معاف نداشته اند و خلائق بطفیل تنازع و ظلم ایشان
همواره در رنج و عناد باصناف محن و بلایا مبتلا بوده و جود آن طبقه بر خاطرها
گران و همتها مصروف بدفع ایشان و بقدر قدرت و وقت فرصت خلائق نیز
از قتل ایشان تقصیر نکرده اند و خوش معاش ترین این سلسله مغفرت پناه
سلطان حسین میرزای باب فراست که بعد از استقرار دولت نسبت بدیگران
بغایت سنجیده و آرمیده بود تا آنکه بعد از رحلت آن مغفور و استیلای
شیبک خان اوزبک و اضمحلال اولاد آن پادشاه بقهر و غدر روی و ارتفاع

اعلام شوکت او کار بقیهٔ منتسبان سلسلهٔ تیموریه از زبونی حال بجائی کشید
که خلاصهٔ آن بر متتبعان اخبار مستور نیست بالجمله نیروی همت و پرتو التفات
خاقان مصطفوی نسب بیهال که صیت سطوتش خافقین را مالامال داشت
بابر میرزا را بعرصهٔ ظهور در آورده پر و بال داد و مورد انواع عنایت و امداد
گردید و وی نیز مادام الحیوة چه در ایام دولت هندوستان و چه قبل از ان
شیوه اعتضاد و اظهار خلوص و وداد نسبت بآن دولت قاهره شعار ساخته
گاهی باجرای خطبه و سکه چنانکه در سمرقند و گاهی بارسال عرائض نیاز و التماس
مطالب خاقان سلیمان شان را خشنود میداشت و اولاد و احفادش را
همیشه شیوهٔ توسل و اعتضاد بدودمان علیه صفویه در هنگام عجز و اضطرار و لحاظ
اغراض معمول و مرکوز خاطر بوده و در وقت سنوح قضایای هایله در ایران
یا زوال اغراض ایشان بسبب آسودگی و عدم منازع قوی در گوشه مملکت هند
آن شیوه را مبدل بآثار نخوت و غرور موفور ساخته راه آشنائی مسدود میداشتند
و این عادت در طباع سلسله بابریه استقرار یافته همانا رسوخ این شیوه از تاثیرات
آب و هوای هندست چه ظاهرست که خلق این دیار با کسی بی غرض آشنا نیند
و از باستان نامها هویداست که قبل از اسلام نیز رایان و فرماندهان این دیار را
همین طبیعت بوده هرگاه ملوک عجم خود یا یکی از سپهبدان ایشان متعرض این صوب
میشده اند هندیان نیروی ظفر و تلاش در وسع خویش ندیده نهایت مسکنت
و زبونی را کار فرما و بهر صورت مطیع و باج گذار بوده اند و چون بازگشت بایران
زمین روی میداده باندک فاصله و فرصتی آن رایان تیره رای بملاحظه ازدحام

زاغ صفتان بی اعتبار و فراهم دیدن مشتی درم و دینار بہ بلای غرور مبتلا شده درخانۂ خود و عرصۂ خالی بنیاد لاف و گزاف نهاده احوال گذشته و عهد میثاق را فراموش و تغیر سلوک می نموده اند ❊

و همان معامله از انها و این شیوه از ایشان بکرات کثیره تکرار یافته ازان جمله در عهد منوچهر ست که بفرمودۂ او سام بن نریمان بهند آمده کیشوراج را بایالت تمکن ساخت و آخر فیروز رای پسر کیشورای مخالفت و خود سری بنیاد کرده کیقباد و رستم دستان را بهند فرستاده و فیروز بهزیمت رفته در جنگهای هند بمرد و رستم سورج را بایالت تعیین نموده بازگشت ❊

و همچنین در عهد سکندر و اردشیر بابک و کسری انوشیروان و غیر آن که مقام ذکر آنها نیست ❊

و وجه عدم ضبط سلاطین عجم هندوستان را بر ارباب بصیرت واضح ست چه کسی را که مقری و مقام اقامتی چون ممالک ایران باشد که بالذات اعدل و اشرف و بالعرض احسن و اکمل معمورہ ربع مکشوف ست هرگز باختیار خویش اقامت در هندوستان نتواند نمود و طبیعت مجبول ست که بغیر از حال اضطرار راضی بتوقف درین سرزمین نگردد و این معنی مشترک ست در پادشاه و رعیت و سپاه و چنین ست حال هر که او را حس صحیح بوده در آب و هوای دیگر خاصه در ممالک ایران و روم تربیت یافته باشد مگر آنکه غافل و بخبر بابن دیار در آید و قدرت بر بازگشت نیابد و با آنکه بسبب موانع و عوارض و یرا مجال اقامت در جائی نمانده و سالف ایام خویش را بصعوبت و زبونی تمام گذرانیده

ودرین دیار بمآل دجاهی بی اعتبار رسد وبغایت ضعیف الاحساس وسفله نهاد بوده دل بران بندد وبتدریج عادت پذیر گشته انس وآرام گیرد ؛

ودرتاریخ مجوس دیده ام که ضحاک چون گرشاسپ راسردار کرده بهند میفرستاد ویرا سفارش نمود که بزودی آن ملک را مسخر ساخته بمهاراج سپارد وباز گردد چه اگر لشکر چندی اقامت کند دران مرز وبوم بمعاشرت آن مردم گذراند دیگر مرا بکار نیاید ناچار باید بآن ملک رها کرد یا بقتل رسانید وهر دو را روا ندارم چه لشکر دست شکست نتوان برید ؛

واستاد اسدی طوسی در گرشاسپ نامه نیز این حکایت را بنظم آورده ؛

مثنوی

وصیت چنین کرد گرشاسپ را
که در هند پدرود کن خسپ را

نداری ز خون سپاهان دریغ
همی کار فرما درخشنده تیغ

بجستی ده انجام کار سترگ
برایشان چنان زن که بر گله گرگ

نمانی دران بوم سالی تمام
که لشکر گران گیرد از ننگ ونام

گرت بگذرد چار موسم دران
ز فرهنگ ومردی نیابی نشان

مجملاً حقیقت سلوک سلاطین صفویه با پادشاهان وشاهزادگان سلسلهٔ بابریه بر عالمیان مستور نیست وهرگاه سلاطین این طبقه بر عادت خویش در غیر وقت ضرورت تغافل وتاخیر در رعایت حقوق ومراسم آشنائی نموده بیگانگی آغاز می نهاده اند باز ازان جانب با فقدان جمیع اغراض وداعی بمحض شیوه مردی ومردمی احیای لوازم اشفاق واعطاف معمول میگردیده واحق

یکے از خصایص سلسلهٔ علیهٔ صفویه جوانمردی و وفا و پاس مروت و وداد بوده
وانچه ایشان با متوسلان خویش از بیگانه و آشنا حتے دشمنان کینه ور
در روز درماندگی والتجا از احسان و امداد و انواع اعانت و یاری و دلجوئی
و مهمان نوازی و غمخواری مقرون بکمال فروتنی در رعایت آداب سلوک
داشته انداز نوادر و غرایب روزگارست و این شیوه را بر طاق بلند نهاده
کسے را از سلف و خلف با ایشان دعوی همسری نیست ؛

و سلطان مغفور شاه سلطان حسین نیز در مدت سی سال سلطنت خویش این
طریقه را با سلسله بابریه مرعی داشته در ارسال سفر به تهنیت و تعزیت
تاخیری نرفت چون عهد سلطنت آن پادشاه خجسته اخلاق سپری شده
نوبت سلطنت بشاه طهماسپ رسید و آن همه آشوب در ممالک ایران
شیوع یافت پادشاه هند را بشیوه خویش هرگز رسم پرسشی بخاطر نگذشت
بلکه با میرویس افغان راه آشنائی و وداد و سلوک داشته و با حسین پسر ویس
افغان مذکور نیز در اواخر که ضابطه قندهار شده بود با آنکه بملتان لشکر
کشیده در قتل و غارت و خرابی آن دیار تقصیری نکرده بازگشت و نوبت
طریق مراسله مفتوح شده ؛

فرستادن ایلچیان متعاقب بهندوستان

نگاهداشتن محمد خان ایلچی در شاهجهان آباد - فتح قلعه قندهار
و خراب شدن آن - آمدن نادر شاه بکابل - کشته شدن
ایلچی در جلال آباد - آمدن نادر شاه بجلال آباد و قتل عام آن بلده

عایق بازدارنده و مانع منتخب۔ کشته شدن ابراهیم خان
در شیروان۔ جنگ ناصر خان و گرفتاری وی۔
ورود نادر شاه به پیشاور۔ عبور نمودن از آب اٹک

بهرحال شاه طهماسپ بعد از فتح اصفهان واستیصال افاغنه یکی از امرا را برسالت هندوستان فرستاده وقایع آن ایام را بمحمد شاه اعلام و در نامه اشاری شده بود که چون مخاذیل افاغنه خاین این آستان و دزد این دیاراند و الحال بسزای خود رسیده بقیة السیف در هزیمت و فراراند و از بیم لشکر ظفر اثر ایشان را گریزگاهی سوای هندوستان نیست باید که آن مدبران را راه و جایی نداده نگذارند که بآن حدود درآیند بالجمله محمد شاه پس از چندی نامهٔ متضمن سخنان بیفروغ نوشته ایلچی را منصرف ساخت ؛

و بعد از جلوس شاهزاده عباس میرزا بجای پدر والاگهر باز یکے از امرا بسفارت هند تعین شده همین سخنان در نامهٔ او نیز مندرج بود پس از مدتی وی را نیز رخصت انصراف داده همان قسم کلمات که نفس الامر یتی نداشت نگاشته بودند ؛

و بعد از چندی نادر شاه یکی از معتبرین قزلباش را نزد برهان الملک که اعظم امرای هند بود فرستاده بمحمد شاه و او هر دو نامه نگاشته بود فرستادهٔ مذکور را بعد از ورود بحدود این مملکت دزدان غارت کرده بهزار التماس نامه از ایشان بستد و بمشقت تمام خود را رسانیده ادای سفارت نمود اما خود قدر مراجعت نیافته هنوز در این دیارست ؛

وچون نادرشاه بقندهار رسیده آن قلعه را فرو گرفت محمد خان ترکمان را
که از امرای صفویه بود باز بسفارت فرستاد سخنان گذشته را اعاده و گله
از هنجار سابق نمود چون بشاهجهان آباد رسیده نامه برسانید ویرا توقیف
فرموده از جواب ساکت شدند وچندانکه او اظهار رخصت میکرد سود نداشت
گاهی در اصل نوشتن جواب تردد خاطر داشتند و گاهی درین که اگر نوشته شود
نادرشاه را بچه القاب باید نوشت متحیر و سرگردان بودند حقیقت اینکه
توقیف محمد خان ایلچی را از تدابیر ملکیه شمرده توقع آن داشتند که شاید
حسین افغان باستحصان قندهار بر نادرشاه ظفر یافته ویرا ناچیز یا منهزم
و آواره ساخته جواب نامه نوشتن حاجت نماند چون محاصره قندهار بطول
کشیده مراجعت محمد خان نیز بتعویق افتاد نادرشاه فرمانی بوی نوشته
مصحوب چند نفر سواران سریع السیر فرستاده از وی سوال حقیقت حال و سعی
در حصول جواب و امر بتعجیل عود نموده وچون جواب صادر نمیشد و رخصت
نمی یافت اثری بران مرتب نگشت ؛

بالجمله چون محاصره قندهار قریب بیک سال شد و شهر نادر آباد در جنب آن
اتمام یافت نادرشاه بفرمود تا لشکر قزلباش بران حصار هجوم آورده بر
بروج صعود نمودند و افاغنه بی دست و پا شده آن حصن استوار مفتوح گشت
و آن قوم مقتول گشته حسین مذکور مقید بمازندران فرستاده شد ؛

و در عرض چند سال ازان زمان باز که افاغنه در شیراز منهزم شدند همواره
از هر طرف جمعی ازان قوم پراگنده بهندوستان در آمده در هر جا سکنی

و در اکثر سرکارات ملازم شده داخل سپاه گشتند و الحق تکلیفی که بمحمد شاه مینمودند بیرون از حوصله و سع و ضبط وی بود ❊

و نادر شاه بتخریب قلعه قندهار فرمان داده مردم بازار و سکنه آنرا به نادر آباد سکنی فرمود و بصوب غزنین و کابل در حرکت آمده کوتوال قلعه کابل را پیغام داد که مارا بمملکت محمد شاه کاری نیست امّا این حدود چون معدن افغان ست و معدودی گریختگان نیز بایشان پیوسته اند غرض استیصال این قوم ست هراس بخویش راه نداده در مراسم مهانداری کوشد ❊

و خود بکنار شهر کابل نزول نمود کوتوال و کابلیان مستعد جنگ و جدال شدند و نصیحت و پیغام ایشان را سود نکرد فوجی از قزلباش بقتل ایشان و تخریب قلعه مامور گشتند بهجوم و حمله و بنیاد تخریب برخی فریاد بر آوردند محصوران امان یافته قلعه را خالی نموده برعیتی پرداختند و دران حدود هرجا افاغنه فراهم آمده بودند لشکر بر سر ایشان رفته قتل مینمود ❊

و نادر شاه از توقیف محمد خان بغایت آزرده شده چند کس از معتبرین کابل را زبانی پیغامها داده بشاهجهان آباد روانه ساخت که بپادشاه و امرا برسانند و خود در کابل توقف داشت فرستادگان بلاهور آمده بشاهجهان آباد رفتند و کسی سخنی از ایشان نه شنید و اگر شنید نفهمید باز از کابل یکی از لشکریان را ده سوار همراه نموده بسفارت فرستاد چون بجلال آباد رسیده در خانه فرود آمدند جمعی از تبه کاران آنجا بر گرد آن خانه هجوم نموده اول سلاح ایشان را در ربودند و آخر وه کس از ایشان را کشته یکی فرار بکابل نموده صورت واقعه باز نمود ❊

ومدت اقامت نادرشاه در کابل تخمیناً بهفت ماه رسیده وافاغنه آن حدود را
قهر وقتل نموده بود از استماع خبر کشته شدن آن ده نفر بیقرار شده بصوب جلال آباد
نهضت کرد وآن شهر را قتل عام فرموده خلقی انبوه ناچیز شدند واز غرایب
این که برای رئیس قاتلان آن ده نفر خلعتی از سرکار محمد شاه معین شده بود
که ارسال گردد وقتل عام جلال آباد عائق آن شد ؛

واز آن روز که خبر ورود نادرشاه بکابل در هند شیوع یافته بود خان دوران
امیر الامرا ونظام الملک بمحاربه وی معین شده در شاهجهان آباد اقامت
داشتند وآوازه توجه خود را عما قریب بصوب کابل منتشر میساختند واین نیز
بزعم ایشان از تدبیرات ملکیه بود ؛

واز سوانح ایران که در جلال آباد مسموع نادرشاه شد مقتول شدن برادرش
ابراهیم خان بود که وی را امیر الامرای آذربایجان نموده در دار السلطنت تبریز
اقامت داشت چون سفر قندهار وکابل دراز کشید جماعت لزگی مستعد شده
بمملکت شیروان که قریب بایشان است لشکر کشیدند ابراهیم خان مذکور
بآن مملکت در آمده با آن قوم مصاف داد وبقتل رسید نادرشاه چنان التفاتے
باین قضیه ننموده فوجی از سپاه را رخصت نموده بحدود شیروان فرستاد وخود
بصوب پیشاور در حرکت آمد ؛

ناصر خان حاکم صوبهٔ کابل که در پیشاور می بود با فوجی که داشت بر سر راه
رفته جمعے از افاغنه آن حدود را نیز فراهم آورده کریوهای صعب ووادیهای
تنگ را باعتقاد خویش محکم ومسدود ساخته بود نادرشاه بوی پیغام کرد

که من در فلان روز خواهم رسید بهتر آنکه از سر راه برخیزی سخن در نگرفت و روز موعود نادرشاه برسید و خلقی انبوه از افاغنه و فوج ناصر خان بوادی هلاک رفتند و خان مذبور زنده گرفتار شده بعد از چند روز اعزاز یافت و نادرشاه بلدهٔ پیشاور نزول نموده از آب اٹک بکشتی عبور کرد ؛

بقیهٔ احوال راقم

حرکت راقم از لاهور۔ ورود بسرهند۔ آمدن نادرشاه بلاهور۔
مغلوب شدن حاکم لاهور۔ نهضت نادرشاه بصوب دہلی۔
روانه شدن راقم از سرهند و رسیدن بدہلی۔

در مملکت پنجاب خاصه شهر لاهور فزع قیامت برخاست و من دران شهر به بیماری صعب گرفتار شده بربستر افتاده بودم و چون خلق هندوستان را نیکو شناخته از اوضاع ایشان ملول و از ادراک و تمیز ایشان یاس تمام داشتم برحال عجز و زیردستان دل بسوخت و در طرف آن مدت قدرت روانه شدن بصوب خراسان نیافته بودم و چون بیقین میدانستم که اوضاع مقتضی ورود نادرشاه بهندوستان ست و بصوبهٔ کابل در آمده بود و حرکت من اگر میسر آمدی ناچار بهمان راه بودی و طبیعت و بنیش اهل این دیار مقتضی آنکه لامحاله رفتن مرا محرک آمدن او دانند و اینمعنے نیز مکروه خاطر و عایقے شده بود و قطع نظر از موانع بسبب شورش عبور ازان طرف تعسیر تمام داشت لهذا تا آن زمان در لاهور مانده بودم در آنوقت که آشوبی چنان افتاد و در صورت احوال آن مردم امید ببهبود نبود و در خود طاقت ملاحظه اوضاع حال و مال

ایشان نیافتم و بسبب اختلال احوال حالت معاشرت با لشکر قزلباش نبود
ناچار با ضعف و نقاهتی تمام از لاهور بصوب سلطانپور حرکت نموده آن مملکت
بهم برآمده بود و هر کس دست بغاوت و یغما برآورده چندین هزار قطاع الطریق
شوارع را فرو گرفته چند روز در قرای آن محال توقف روی داد پس بسرهند درآمدم
و تمام آن ایام چه در راه و چه در منازل بجنگ و جدال و مدافعه بگذشت ❊
و نادرشاه بکنار لاهور رسید ذکریاخان حاکم لاهور با چهارده پانزده هزار سوار
سپاه و استعداد خود بر لب آبی که متصل بشهر میگذرد و اطراف خود مضبوط ساخته
صف آراگشته بود و کیفیت صلح و جنگ هند هر دو نیز از غرائب است القصه
نادرشاه با فوجی از لشکر اسپ در آب رانده بگذشت و چند سوار قزلباش بر سپاه
لاهور تاخته شجاعان و بهادران ایشان که در سواری ماهر تر بودند بگریختند و باقی
بهم برآمده متلاشی و متحیر شدند آخر حاکم با منسوبان بقلعه درآمد و نادرشاه با سپاه
متصل بشهر نزول کرد حاکم لاهور عریضه نیاز و اعتذار فرستاده التماس امان کرد
و بحضور نادرشاه آمده عزت و خلعت یافت و بدستور سابق برقرار ماند و نادرشاه
جمعی را در قلعه لاهور گذاشته بصوب شاهجهان آباد در حرکت آمد و محمد شاه
با جمیع امرا و لشکر چندگاه بود که از شهر برآمده بتابی تمام می آمد ❊
من از سرهند که بغایت خراب و محصور لشکر وزدان بود با جمعی
پیادگان تفنگچی که فراهم آورده با خود داشتم بجانب دهلی روانه شدم و از میان
لشکر محمد شاه که قریب بدو ماه بود چهار منزل راه طی نموده با ازدحام تمام بودند
عبور نموده بشهر درآمدم و بعد از ایام چند از ان شهر شوریده اوضاع

با دوسه خدمتگاران گوشه گرفتم ؎

رسیدن نادرشاه در موضع کرنال

ومصاف دادن با محمد شاه وغالب شدن ـ نزول نادرشاه بقلعهٔ شاهجهان آباد ـ طغیان سکنهٔ دهلی ـ قتل عام دهلی ـ گرفتن نادرشاه سند وکابل را بتصرف خود ـ تعین نمودن محمد شاه بپادشاهی هند وتاہل پسر نادرشاه

و نادرشاه دوسه نوبت نیز از لاهور تا رسیدن بلشکر هندوستان پیغام روانه ساختن محمد خان ایلچی خود بمحمد شاه نمود و ایلچی مذکور را همراه داشتند و رخصت نمی نمودند و دران وقت معلوم نمیشد که غرض از نگاهداشتن او چیست تا آنکه نادرشاه رسیده در موضع کرنال که چهار منزلی شاهجهان آباد ست تلاقی دست داده جنگ در پیوست هندیان توپخانه بر گرد خویش چیده محصور بودند و فوجی از قزلباش نیز براطراف ایشان تاختن آورده راه آمد وشد برایشان مسدود و قحط و غلا دران لشکر افتاده حالتی که در عالم غرور گمان نکرده بودند روی نمود و نادرشاه لشکر بدو قسمت کرده بعضی را در مضرب خیام خود گذاشت و با فوجی بر سر ایشان رانده برهان الملک زنده دستگیر شده خان دوران امیر الامرا و مظفرخان برادر وی و جمعی از امرای نامی با لشکر انبوه بقتل رسیده شب بمیان آمد و محمد شاه و بقیة السیف که هنوز خلقی بیشمار بودند چون سواران قزلباش را منتشر یافته هراس داشتند طاقت و مجال قرار در خود ندیده بر جای نماندند و هرکس فرار کردا گر بدست قزلباش

بیغما و رعایای آن حدود و بیرا زنده نمیگذاشتند و آنرا که از خویش میکند فتند
عریان ساخته سر میدادند؛

شعر عربی

اذا کان الغراب دلیل قوم | فنا دوس المجوس لها مقیل

القصه نظام الملک و محمد شاه با بعضی مقربان بتوسل و اعتذار بعسکر
نادرشاه رفته امان یافتند و نادرشاه محمد شاه را تسلی نموده نوید عدم تعرض
بجان و ملک و ناموس داد؛
القصه نادرشاه با هردو لشکر بشهر در آمده در قلعه شاهجهان آباد نزول نموده
و محمد شاه نیز با وی در قلعه بود و امرا و لشکریان هند بوضع معمول سابق در
مساکن خود قرار گرفتند و این بتاریخ نهم ذی حجة الحرام احد و خمسین و مایة
بعد الالف بود و چون هنگام عصر روز یازدهم شهر مذکور شد هندیان آوازه
در افگندند که نادرشاه درگذشت بعضی میگفتند که وفات یافته و برخی را
سخن این که بغدر و تمهید محمد شاه هلاک گردیده علی ای حال در یک ساعت
موت او شهرت گرفت و وی صحیح و سالم با جمع کثیر در قلعه نشسته بود
و ابواب آن شب و روز مفتوح و بفصل مهمات مشغول و برخی از سپاهش
در حول قلعه و خانهای شهر ساکن و بعضی بر کنار رودی که متصل بشهرست
فرود آمده بودند مجملاً بمجرد این شهرت کاذبه در هر کوچه و کنار فوج فوج احمقان
کم فرصت با اسلحه و یراق ازدحام و شورش انگنده بقتل و تاراج قزلباش
همت گماشتند و این هنگامه تمامی شهر را فروگرفت قزلباشیه که فهـ

زبان هندیان میگردند و خبر از جائی نداشتند متفرق بودند و در هر کوچه و بازار و رهگذر
بودند هندیان غافل بایشان رسیده میکشتند و با آنکه شب در رسید شورش
انگیزان بدمآل اصلا آرام نگرفتند و آن هنگامه در افزایش بود و چون مکرر
حقیقت حال بعرض نادرشاه رسید سپاه را امر نمود که هر کس در جا و مقام خود
آرام گرفته بانتقام نپردازند و اگر هندیان بر سر ایشان هجوم آورند مدافعه
نمایند و در آن شب هیچ کس از امرای هند که واقف کار بودند اصلا متعرض
تسکین نائرهٔ آن فتنه و غوغا نگشت بلکه چند نفری که حسب الاستدعا از
نادرشاه گرفته برای اطمینان و محافظت خود بخانه برده بودند در منازل ایشان
مقتول شدند و با آنکه در جنگ کرنال قریب به بیست کس از قزلباش اندک
بزخم تیر مجروح و زیاده بر سه کس مقتول نشده بود درین هنگامه قریب
بهفتصد کس از آن طبقه بقتل رسید *

بالجمله چون روز شد هیجان آشوب در اشتداد بود نادرشاه صبح از قلعه سوار شده
بقتل عام فرمان داد و فوجی از سوار و پیاده بآن کار مامور گشته بایشان گفت
که تا جائی که یکی از قزلباش کشته شده باشد احدی را زنده نگذارند لشکر قزلباش
بنیاد قتل و غارت کرده بمنازل و مساکن آن شهر در آمدند و قتلی بافراط کرده
اموال بیغما و عیال باسیری بردند و بسیاری از آن شهر خراب و سوخته شد
چون نصفی روز بگذشت و تعداد کشتگان از حساب در گذشت نادرشاه
ندای امان بقیة السیف در داده لشکریان دست کوتاه کردند و پس از
چند روز که شوارع و مساکن پر از اجساد مقتولین بود و هوای عفونت یافته

عبور نیز دشواری داشت حکم به تنظیف آن شد کوتوال شهر در هر گذر آنهارا جمع آورده با خس و خاشاکی که از عمارت فرو ریخته بود بی آنکه تمیز مسلم و کافر نمود همه را بسوخت ❊

و نادرشاه ذخایر پادشاهی را بتصرف آورده از مردم نیز زرها حاصل شد و چون بسبب دواعی شتاب در معاودت داشت تمامی ملک سند و صوبهٔ کابل را با بعض محال پنجاب که به تنخواه صوبهٔ کابل ست از مملکت هندوستان و تصرف محمد شاه وضع نموده ملحق بممالک ایران ساخت و محمد شاه و امرای هند را طلبیده مجلسی بیاراست و محمد شاه را جیغه داده امرا را خلعت بخشید و نصایح نموده بسلطنت بگذاشت ❊

و دختری از احفاد اورنگ زیب پادشاه را بحبالهٔ نکاح پسر کوچک خود نصر الله میرزا که همراه داشت در آورده بتاریخ هفتم صفر اثنا و خمسین و مایة بعد الالف از شاهجهان آباد طبل مراجعت کوفته بازگشت ❊

مقتول شدن پادشاه مرحوم شاه طهماسپ

مدت سلطنت سلاطین صفویه موسویه انار الله برهانهم۔

تتمهٔ احوال راقم

و از سوانحی که در همین روز در ایران روی داده مقتول شدن شاه طهماسپ صفوی در بلدهٔ سبزوار است ❊

چون نادرشاه پسر بزرگ خود رضاقلی میرزا را در ایران نائب گذاشته بهند آمده بود روزی که عوام شاهجهان آباد بدروغ مرگ وی را شهرت داده

بنیاد شورش کردند همان روز این خبر باطراف انتشار یافته بایران سرایت کرد و هنوز کذب آن معلوم نشده بود رضا قلی میرزا که در مشهد مقدس اقامت داشت بفکر کار خود افتاده حیات آن پادشاه نوجوان را با اینکه هرگز در عرض آن مدت بر سر داعیه سلطنت نیامده بود و پاسبانان بجز آتش قیام داشتند منافی انتظام کار خویش دانسته اشارت بقتل وی نمود و او را از پا در آورده بمشهد مقدس آورده مدفون ساختند و پسرانش عباس میرزا و سلیمان میرزا که هر دو صغیر بودند نیز وداع دیر فانی نموده اولاد از وی نماند ؛

شعر

نعد المشرفیة والعوالی	وتقتلنا المنون بلا قتال
ونرتبط السوابق مقربات	ولا ینجین من خبث اللیالی

وقال ابو الدر جمال الدین یاقوت الخطاط ولقد احسن واجاد ؛

او اخوانا حسبتهم دروعا	فکانوها ولکن للاعادی
وخلتهم سهاما صایبات	فکانوها ولکن فی فؤادی
وقالوا قد صفت منا قلوب	لقد صدقوا ولکن عن ودادی

و از نوادر اتفاقات اینکه مرا در حالتی که اصلا فکر و خیال متذکر و متوجه این حادثات و واقعات نبود ناگهان گویا بگوش دل گفتند که مدت دولت سلاطین صفویه لفظ صفویون ست چون ملاحظه نمودم دیدم که مطابق بود چه خروج خاقان سلیمان شان شاه اسمعیل از دار السلطنة لاهیجان اگرچه در اربع و تسعمایه است اما جلوسش بر سریر سلطنت در دار السلطنت تبریز

بتاریخ سبع وتسعمایه روی داده وخلع عباس میرزا از نام سلطنت وجلوس نادرشاه چنانکه نگاشته شد در ثمان واربعین ومایه بعد الالف واقع شد پس مدت سلطنت این سلسله علیا دویست وچهل و دو سال خواهد بود که با عدد صفویون مطابق ست ٭

مجملا چون شمه ازین واقعات بالعرض بقلم آمد وخامه را دیگر سر التفات بذکر بقیه این حالات نیست اکنون چند کلمه از خاتمه احوال خویش نگاشته اقتصار مینماید ختم الله بالحسنی وجعل منقلبی فی الآخرة خیرا من الاولی ٭

مجملا از حین ورود بشاه جهان آباد تا حال تحریر که آخر سال اربع وخمسین ومایه بعد الالف ست سه سال وکسری گذشته که درین بلده اوقات بسر رفته وپیوسته در خیال حرکت ونجات ازین کشور که بغایت مسافر افتاده بوده ام واز کثرت موانع عایقه میسر نیامده از راه ناهموار زندگی پنجاه وسه مرحله بقدم استوار صبر وشکیب پیموده ام وکالبد عنصری از هجوم آلام واسقام در هم شکسته وقوای نفسانی افسرده وعاطل سر در جیب خمول کشیده اند اکنون عاجز وناتوان گوش بر ندای رحیل نشسته ام رب ان تعذبنی فانا من عبادک وان تغفر لی فانک انت الغفور الرحیم ٭

فطرت وجبلت را با بیگانه کشور کون وفساد آشنائی ومایه الفتی نبود وچون نه در آمدن اختیاری بود ونه در رفتن چندی بخونین جگری ساختم ٭

رباعی

برخیز حزین از سر دنیا برخیز ... زین کهنه زمین تو ای مسیحا برخیز

تنها تو درین انجمن بیگانه	برخیز ازین میانه تنها برخیز
نسأل الله الغفران	وان یبدل بالفرح الاحزان

انه جواد کریم



بسم اللہ الرحمن الرحیم

افتتاح نامه نام آوران گیهان خدیو سخن و مفتاح ابواب فیوضات خمخانه قدسی بادهای مردافگن ستایش متکلمیست ذو المنن که اعتراف بحکمتش رطب اللسانان یونان کده خاک با مسبحان افلاک همداستانند و سپاس ربوبیتش را زبان هر خاری و برگ هر گیاهی چون معجز بیانان عدنان و قحطان دستان سنج این گلستان ❖

مثنوی

نعمتش بیش ز التماس منست — نقمتش برتر از سپاس منست
هیبتش پرده پوش آن نظرست — که ز خورشید تابناک ترست
دل پاک از سروش تعلیمش — غوطهٔ موج خیز تسنیمش
خامه را از نم مداد روان — مومیائی ده شکسته زبان
قطره با فیض اوست طوفان زای — ذره با مهرش آفتاب اندای
دل و جان جمله مستمندانش — آسمان ها نطاق بندانش

سر بلند آنکه در حکایت اوست
از نفس بر کشیده صبح درفش
رو به بستان سرای ده پنجی
نافه مشکین نفس ز نکهت اوست
نغمه سنجم حزین اگر دارد
گر نوا گر شوم وگر خاموشش
در مدادم فتاده موجهٔ نیل
کیقبادم درین جهان فسوس
کیل من درد و عشق میکالست
گر خروشم زدلفگارانم ؛

دم پاکش بلند رایت اوست
پر چه کرده این پرند بنقش
صوت بلبل بداستان سنجی
غنچه رطب اللسان مدحت اوست
از لبم گوهر عدن بارد
خم دل دارد از شرابش جوشش
مید هد خامه صور اسرافیل
کز قلم میزنم دوال بکوس
ناله در استخوان من نالست
ور خموشم زرازدارانم ؛

ثم احم الصلوة واتم التسلیم علی الفیض الاول والنور الاقدم افصح العرب والعجم کلمة الله العلیّ وجوهرة الاصفی وعلی ابن عمه ووصیه خلیفة الله فی العالم وعلی عترته وصحبه الکرام ومن اسلم وجهه لله وامن به واسلم چون قلم موهبت رقم تقدیر لوحه نگار جریده صورت احوال این بیگانه آشنائی پروگیان حور انژاد وسرادق معنی محمد المشتهر بعلی الجیلانی بسلوک سبیل نظم گستری وره نوردی وادی سخنوری گرویده بود با اینکه از بدایت صبا تا این آوان که قدم نا استوار در پیمایش خطوهٔ خمسین ست همواره مضمار اندیشه باسیاقت برهان کار و اشت اما یکباره از صناعت شعر عنان تاب بنگشت وبی اختیار دل الماس پارها بزهر آب جگر آب داده در کنارم میریخت وازان در رسالف زبان

انچه در سلک تدوین و تالیف آمده سه دیوان ست مشتمل بر اقسام شعر و عوالم متنوعه سخن ؛

قطعه

نمک سینهٔ جگر ریشان ؛ بزبان سخن سرای منست
زیب گوش و کنار شاهد عشق گوهر کلک نکته زای منست
بر ضمیر ملک صفیرم ریخت در صماخ فلک صدای منست
استخوان که در تن معنیست سر منغز از نوالهای منست

وچون دامنی از گهرهای یتیم دران سه عقد شاهوار در نیامده پریشان ریخته بود سلطان وقت خازن اندیشه را بانتظام آن گماشته درین درج گرانی گذاشت مجموع انچه درین چهار گنجینه فراهم آمده تخمین راسی هزار بیت ست بیت

در دهر مایه ور شد دهقان ز حاصل ما شد سی هزار پاره سی پارهٔ دل ما

واز اخوان الصفا کسی که بسبیکه طبیعتش از غش نقص و خامی نهاد روی خلاص دیده سکه دار الضرب استقامت یافته باشد چون دیده کشاید و اندیشه نماید داند که شهرستان نظم سواد اعظم عالم معنی ست ؛

قطعه

حزین از تقاضای همت برانم که خوان سخن را باخوان فرستم
ز شوری که از سینه ام موج زن شد بزخم جگرها نمکدان فرستم
شکنج قفس تنگ دارد دلم را صفیری بمرغ گلستان فرستم
ز خاک ره کلک آهو خرامم شمیمی بنافِ غزالان فرستم
رطبهای شیرین تر از قند مصری برطب اللسانان عدنان فرستم

درین قحط سال بلاغت حدیثی | بمعجز بیانان قحطان فرستم
چو برقع گشایم ز رخسار معنی | فروغی بخورشید تابان فرستم
کلام من از فهم شاعر فزونست | مگر ارمغان حکیمان فرستم
بر آنم که اوراق اشعار خود را | چو شیرازه بندم بلقمان فرستم
تراشیدم از دل سخن را که شاید | بدریادلی زادهٔ کان فرستم
ز کلک عراقی نژادِ خود از هند | سواد بخاکِ صفاهان فرستم

از راستی اگر عنان نه پیچم دانم که راستان نرنجند و اگر بی پرده حقیقتی بسنجم منزد
که سنجیده مغزان در پوست نگنجند همایون خطه ایست لبالب از جوهر کلم و
جوامع حکم روح پرور هوایش ربیعی اعتدال وجداول سطورش از ماء معین مالامال
خاکش مشکین نفس و شمیمش عنبرآگین آبش خمارشکن و نسیمش مسیح آئین از
صبوحی فیضی که ساقی کلکش بپیموده سیاه مستان حروف سر در کنار هم غنوده اند
از نشاء هوش پردازی کردست فکرت در جام و سبوی الفاظش ریخته خردمستان
معنی نشید شوق سروده بنامیز و حسن لیلیست که طرف خیام الفاظ بر زده در جلوه گریست
یا شور مجنونی ست که از وادی تفسیده دل برخاسته در پرده در لیست یوسفستانیست
از گل پیرهنان در موج نگارستانیست سیمین بدنانش فوج در فوج سهی پیکرانند
در خیابان سطور رو شادوش مغان شیوه دلبرانند از باده ناز گرم نوشانوش
نازک بدنانند حجاب پرور گل پیرهنانند تنها گرد ریخته مغز انند برشته پوست
بیگانه نغز انند آشنادوست صوفیانند در وحدت خانه عشق مست سماع سوختگانند
سپند آسا سر گرم وداع درویشانند تجرد کیش فرو کیشانند از همه در پیش

شیر صولتانند از جوشن خط پلنگینه پوش دریا دلانند از شورش عشق در جوش و خروش آیینه پیکرانند آئینه تاب پاکیزه گوهرانند یکسر خوش آب گلبرگهای شبنم زده بهارستیت خراشیده نالهای بلبل شاخساری ست ؛

قطعه

لائق مدح در زمانه چو نیست — خویشتن را همی سپاس کنم
هر چه گوییم نه تهمتست و نه لاف — از حسودان چرا هراس کنم
کرده باشم مقام خود را پست — با محدب اگر تماس کنم
فرس طبع چون برانگیزم — خاک در چشم بو فراس کنم
کلک معجز نگار چون گیرم — نی بناموس بو نواس کنم
سر بکیوان بگردد از مستی — می دانشش اگر بکاس کنم
در دلم خون فتد اگر از جوش — آتشش از طور اقتباس کنم
رعشه پیرم گرفت و همسان — پنجه در پنجهٔ حواس کنم
بچه امید در زمانهٔ کور — شاهد طبع روشناس کنم
کس زبان مرا نمی فهمد — بعزیزان چه التماس کنم

ابو الآبای معنی را درود که بدستیاری او این عقد گوهر سمت انتظام و نمط ارتسام یافت حاضرانرا تذکاری و آیندگانرا یادگاری باد ؛

قطعه

هزار و یکصد و پنجاه و پنج هجری بود — گذشت نسخهٔ دیوان چارمین سپری
قصیده و غزل و قطعه و رباعی آن — دو صد فزون ز هزار است و سی چو بر شمری

هنر بناسغطهٔ خامه ام کند نازش
که لیلی عرب آراست در لباس دری

دعای رحمت از آیندگان امیدم هست
که جاده ایست بسیط جهان و ما گذری

شگفت نیست گر آلوده است دامن ما
که دیده اشک فشانست و اشک ما جگری

ربنا آتنا من لدنک رحمة وهیئ لنا من امرنا رشداً والحمد لله اولاً وآخراً وظاهراً وباطناً حق حمده کما هو اهله وصلی الله علی خیر خلقه محمد المصطفی وآله وعترته الکرام ؛

قصاید

غیر نفی غیرت یکتای بی همتاستی
نقش لا در چشم وحدت بین من الاستی

فرقهٔ اشراقیان و زمرهٔ مشائیان
غوطه در حیرت زدند این چشمه حیرت زاستی

غوص این دریا دمی در خود فرو رفتن بود
سر برآری گر ز خود قطره نه دریاستی

عالم از خورشید رخسارش تجلی زار شد
آفتابی در دل هر ذرهٔ پویاستی

چشمهٔ چشم ترا لای حجاب انباشته است
ورنه خود جان جهان را دیدهٔ بیناستی

بی خبر باشد فرشته بشنو از لا تعلمون
آدمی دانای راز علم الاسماستی

نقشهای بوالعجب در زیر چون پیدا شدی
گر نه نقاش زبردستی درین بالاستی

تو ز بالای معنی گیر و بگذار از جهات
رتبه اش بالاست وز کون و مکان والاستی

هست بالا وصف آن عالم که نبود امتداد
انبساط از نیست الا نفحت روح افزاستی

عالمی باشد که عقل و جان از آن آمد بجا
نه غلط گفتم که دایم عقل و جان انجاستی

مولوی گفت از ازل حال بد معلوم بود
انچه ما داریم پنهان پیش او پیداستی

چون ز ما جز فعل زشت اینجا نیامد در وجود
از وجود این قالب جان را چرا پیراستی

گفت دانا قابل جان بود قالب در جهان
بخل دور از فضل فیاض جهان آراستی

بال شاهین نظر را آسمان پرواز کن
کج مدان و کج مبین و کج مگو گر راستی

هست هستی خیر محض و بخشش او جود محض
نقص ما عاید بما ایست حق بی کاستی

هر یکی را بود از احسان او چشم وجود
گر گل و لعلستی و گر خار و گر خاراستی

داد حکمش هرچه را اعیان ثابت خواستند
گرچه ما محکوم گویا او بحکم ماستی

شد محک فرمان حق نقاد و نقد و قلب را
کین مستی آهنستی یا زر حمراستی

خواهش و رعنائی از ما بندگان زیبنده نیست
انچه آن سلطان زیبا یان کند زیباستی

ما گدا او پادشا ما بنده او فرمان روا
رستخیز از ما گر انگیزد که حکم او راستی

دل بغیر از عروة الوثقی حق هرگز مبند
فیض او عامست اگر امروز ار گر فرداستی

ملک دنیا نیست غیر از داغ حسرت سوختن
ملک دین جو چشم آخر بین گرت بیناستی

ملک آن میدان که پاینده است نه پایان پذیر
عاریت عاریست اگر خود ملکت داراستی

با همه آلودگیها گفته دل پارساست
پارسا دل کی چنین آستی بهمت ترساستی

بیت معمورت شکم شد خانه دینت خراب
کعبهٔ دل جوی تا کی بر در دلهاستی

هر که فانی شد ز خود باقی بحق خواهد شدن
گر توانی بگسلی از خویشتن یکتاستی

تا گرفتار خودی در دوزخ نقد خودی
از خودی گر فارغی در جنت الماواستی

یا حبیبی انت فرح کربة القلب الحزین
عمرها شد در هوایت بی سر و بی پاستی

رحم فرما یک نظر بر سینه چاکش نگر
در خرابات محبت عاشق رسواستی

صفحه را دریای خون کردی بیفگن خامه را
آستینت جوی خون و دیده خون پالاستی

دیگر

پرتو روی ترا نیست جهان پرده دار
امتلاء انجا نقین شارق ضوء النهار

ای من و بهتر ز من بندهٔ فرمان تو — گردل و گر دین بری این لنا الاخیار

گوش بحکم تو ایم مرد زبان نیستیم — طاعت اگر رو کنی حاش لنا الاختیار

عالم اگر دشمنست چون تو پناهی چه غم — رُوشطاط اللّه عند ذوی الاقتدار

لطف تو بیگانه نیست از چه شفیع آورم — ها لسک المستجیر غربک المستجار

لاله گلزار تست سینه اخگر فروز — واله دیدار تست دیدهٔ اختر شمار

زاهد اگر باهشی باده کش و توبه کن — از خرد دور بین وز هوس نابکار

عربده افزون کند حادثه با گوشه گیر — لطمه زند بیشتر موج بدریا کنار

وه که ندارد درنگ گردش گردنده چرخ — شهد کند در شرنگ ساغر لیل و نهار

زحمت بیهوده دید ناخن اندیشه ام — آه که جز باد نیست در گرهِ روزگار

این بدمی بسته است وان بغمی میرود — هستی بدعهد بین شادی بی اعتبار

همسر دیرینه اند دیده گشا و ببین — خندهٔ رنگین گل گریهٔ ابر بهار

آه چه سازد کسی با تب و تابی چنین — چهرهٔ روز آتشین طرهٔ شب تابدار

خار بچشم خلد از گل و ریحان او — روی جهان دیدنی نیست درین روزگار

از فلک پشت خم شد قد دونان علم — کار جهان شد بهم گشت هنر عیب و عار

تافت بفن زال و هر دست قوی چیرگان — همچو کمان حلقه شد بازوی خنجر گذار

تاب تحمل نماند بالحباء الهاربین — علم ستیر الجبین جهل خلیع العذار

پشت جوانمرد را بار لئیمان شکست — ریخت چو برگ خزان پنجه گوهر نثار

بار خران چون برد دوش غزال حرم — شیر ژیان چون کشد ناز سگ جیفه خوار

هر طرفی یکه تاز کودن دون فطرتیست — تکیه زنان هر خریست جای صدور کبار

خامه همان به که رود تا بد ازین گفتگو　　نیست ابشکر نکو حنظل ناخوشگوار

رونق بستان بود شور صفیر حزین　　بلبل دستان شود چون تو یکی از هزار

چونکه پی امتحان باخرد خرده‌سنجگان　　خامه نهی در بنان صفحه کشی در کنار

مایه بمعدن دهد کلک جواهر رقم　　نکته بدامن برد طبع بدایع نگار

صبح قیامت دمید از جگر سوخته　　خوشترم آمد درین گرم صفیر اختصار

فی النعت

پیوند بود بارگِ جان خار ستم را　　کو گریه که شاداب کند کشت الم را

صد شکر که در وادی تفسیدهٔ حرمان　　دارد قدمم در گرهٔ آبله یم را

ای فتنه سر عربده بردار که چون صبح　　با تیغ کشیدیم و کشودیم علم را

بخت ار نبود قوتِ بازوی هنر هست　　بپیچد قلمم پنجهٔ شیران اجم را

کوه دل خارا جگر از طرب آموخت　　نظمم که ز بور آمده داؤد نغم را

من باده کش کهنه سفال دل خویشم　　بر تارک خورشید زنم ساغر جم را

از هر دو جهان با دل آزاده گذشتیم　　دیوانه نه بتخانه شناسد نه حرم را

سودای الست است که مغز در زبانم　　بستند میانِ دل و غم بیع سلم را

شد خون دل از توبه بی صرفه حلالم　　ریزم همه در ساغر خود اشک ندم را

از هیبت رنگینی سیلاب سرشکم　　خون در رگ اندیشه زریست قلم را

خون باری ابر مژه ام گرچه بیکدم　　بیصرفه کند خرج دل فیض شیم را

از چین نفتد موج کدورت بجبینم　　کی تیره کند حرص تنک حوصله یم را

اشکم مژه را ریخت بامید وندانست　　کز ناز سحر تا نبود خار ستم را

زدجا فزبه عشق ره ملت وکیشم — گم کرده ام از بیخبری دیر و حرم را
تا هان بودای عشق تقاضائی کامیم — بر لب نفسی هست بکش تیغ ستم را
کردیم درین دائره از تنگی فرصت — با صبح صبا دست و بغل شام هرم را
مابستهٔ دامیم پی رشک صفیرے — از ما برسان حلقهٔ مرغان حرم را
نازیم بافسردگی خویش که کرده است — در عرصهٔ هستی سپری راه عدم را
صحرای مغیلان هوس طی شدنی نیست — در دامنِ تجرید شکستیم قدم را
وحشت گه اضداد کجا مجلس انس است — الفت نتوان داد بهم شادی وغم را
شادم که قضا ساخته محراب جبینم — درگاه خداوند عرب را و عجم را
سلطان رسل احمد مرسل که ز نعتش — شانِ دگر افزوده رقم را و قلم را
آن درگرانمایه که امواج ظهورش — انداخته از چشم جهان زادهٔ یم را
آن رایت اقبال که خورشید جلالش — برخاک کشد موی کشان پرچم جم را
آن کعبهٔ امید که تپ لرزهٔ بیمش — از طاق دل برهمن انداخت صنم را
آن شمع هدایت که کند نور جنبش - — هم منصب پروانه براهین حکم را
آن آیت رحمت که تپ تاب سپند ست — در مجمر خشم و غضبش تخم ستم را
آن پرده نشین دل و جان کاتش عشقش — در سینه نفس سوخته جان عجم را
بخروش حزین کز نفس سینه خراشت — نشتر کده گردید جگر مرغ حرم را
امی لقبا آمدهٔ تا به تکلم — تقویم کهن ساختهٔ معجز دم را
گر لعل شکر ریز کشائی به تسلّے — با چاشنی شهد گشتم تلخی سم را
حیرت زدهٔ حوصلهٔ صبر و غروریم — نشناخته بودیم من و ناز توهم را

شوریده ام و دل بتولای تو جمعست / برهم نزند حادثه پیوند قدم را

با تیغ قوام نسبت اخلاص درست است / تا نافه بریدند غزالان حرم را

در دل وهیم گوشهٔ چشمی ز تو باید / تا جاذبهٔ شوق نهد پیش قدم را

خود کوچه ز مجنون سراسیمه کشاید / بر نشکنند از شاهد حی طرف خیم را

در آتش عشق تو بلب آه ندارم / کاول دل بیطاقت من سوخته دم را

دل خام طمع نیست اگر غرق امیدست / یکسان چمن و شوره بود ابر کرم را

با جود تو کش هر دو جهان صورت لائیست / نشنیده کسی از دهن آز نعم را

باشد بکف راد تو ای گلبن احسان / خاصیت اوراق خزان دیده درم را

از سابقهٔ ربط که با نام تو دارد / قسمت همه جا فتح بود لام قسم را

نفس دنی خصم تو از بسکه پلیدست / با فربهی تن ننهد فرق ورم را

گرگان سر خونریز اسیران تو دارند / واجب شمر و حزم شبان پاس غنم را

فریادرسا شکوه فشرد دست گلویم / چون نی ز کفم برده نگهداری دم را

بپذیر و کرم کن اگر از ناله فرازم / بر کنگرهٔ طارم افلاک علم را

بشنو ز نفس بوی کباب جگر من / در دل بهم انداخته ام آتش و دم را

کلک چو منی را رقم شکوه غریبست / وانگه چو توئی چهره گشا عدل و کرم را

گر لائق دیدار نیم لیک بلطفت / ز آئینه طمع بیش بود زنگ ظلم را

دانم که ز آلایش دامان جهانی / تنگی نکند حوصله دریای کرم را

تا چند حزین از سخنت شکوه طرازد / هشیار ره در پردهٔ ناموس همم را

ای صبح نفس فاش فرصت نتوان بود / باری بفراغت بکش این یکدو سه دم را

شاها بود امید دلم اینکه به محشر — در ظل لوای تو کشم قامت خم را
گردست باهنگ ثنائی تو جهانگیر — مضراب زن خامهٔ من ساز نغم را
از صولت نیروی مدیحت سر کلکم — ناخن کند از پنجه برون شیر اجم را
در نعت تو هر گه که نفس راست نمایم — بر باد دهم نکهت گلزار ارم را
حسن نمکین سخنم ساخته مجنون — لیلی عرب زاده و شیرین عجم را
از نجبهٔ احسان تو در یوزه نطقم — سازد صدف در عدن جذر اصم را
جولانگه دشت ختن نعت تو آموخته — مشکین رقمیها قلم غالیه دم را
بر عرش سخن صور سرافیل دمیدیم — آوازه بلندست زمانای قلم را
انصاف رقم کرد بنام قلم من — طغرای نوا سنجی گلزار ارم را
دوران جهانگیری این کلک و دواتست — دادند خدیوانه بما طبل و علم را
گردست سخن غاشیه داران کمیتم — فرسان عرب نغمه سرایان عجم را
صبح دو دم از پرتو انفاس شناسی — تازد دم جانبخش مسیحای دو دم را
لیلی نسبان ماشطهٔ طلعت خوشنند — زلف و رخ لوح و قلم آراسته هم را
در مکتب مدحت گریت داده بدستم — استاد سخن بخش ازل لوح و قلم را
زین رو که بود مولد دیرینه مقامم — نازش بعراقست صناوید عجم را
می زیبدم اما به نسب نامه بنازم — من آدم دهرم نشناسم اب و عم را
دعوی بحسب یا به نسب در همه عالم — سرمایهٔ عزت بود اصناف امم را
گر نجدت دیرینه بمیراث ندارد — این سالبه ناست اخص را و اعم را
جز من که ز فیض شرف نسبت آبا — آراسته ام مصطبهٔ فضل و کرم را

آ

لب را ز ستایش گری خویش گزیدیم
حسرت نه گزد تا دل حساد و دژم را

پاسی ز شب این نامه بانجام رساندم
خواندیم ریاض السحر این تازه رقم را

هفتاد و سه گوهر ز سحاب قلمم ریخت
خشکی نفشارد رگ این ابر کرم را

ایضاً فی النعت

جان تازه ز نوروز دستی ارست جهان را
آبی برخ آمد چه زمین را چه زمان را

افلاک شد از عکس گل و لاله شفق رنگ
مشاطهٔ نوروز بیاراست جهان را

ساقی دم عیش است بنازی بتغافل
بر آب اساس است جهان گذران را

این جوش بهارست که چون شور قیامت
از خاک برانگیخت شهیدان خزان را

پرداخت ز تسخیر ممالک شه خاور
گرداند سوی بیت شرف باز عنان را

دیروز گر از طنطنهٔ صفدری وی
خون در بدن افسرده شدی گوهر کان را

امروز چه شد کوکبهٔ باد خزانی
وان حمله کجا رفت دی ملک ستان را

کیفر و کهسار بخونریزی بهمن
از سبزه بزهر آب دهد تیغ یمان را

نازم بفرح بخشی فصلی که هوایش
از جام طراوت شده ساقی عطشان را

چون تیشهٔ فرهاد که در خاره کند شق
زین بیش اگر برق زدی کوه گران را

از بسکه عرق ریز چو ابر است مسامش
اکنون خطر از خاره بود برق دمان را

دوریست که در صاف می عیش کمی نیست
این باده بکامست دل پیر و جوان را

عامست بس خرمی دل عهد عجب نیست
ممسک کند از یاد فراموش زیان را

عطار صبا از پی ترکیب مفرح
آمیخت بعیش ابدی جوهر جان را

سر میکشد از طوق تدروان خمیده
بنگر بسر سرو غرور ریعان را

از پشت لب سبزه کند ژاله تراوش
تا آب دهد سوسن آزاده زبان را

هر کس بنوای شده چون نی طرب انگیز
هر مرغ برامشگری بسته میان را

غیر از من مهجور دل افگار که چشمم
در خواب ندیدست رخ بخت جوان را

خو کرده بغم مرغ قفس زاده چه داند
در گلشن ایجاد نشاط طیران را

دلتنگ تر از غنچه بگلزار گذشتم
تا جلوه بنظاره دهم لاله ستان را

گفتم به نسیم سحر این داغ جگرسوز
بر دل که نهاد این همه خونین کفنان را

بلبل ز سر شاخ زد این نغمه بگوشم
عشقست که فارغ نگذارد دل و جان را

این عشق چه چیزست بگوئید که نامش
ای مجلسیان شمع صفت سوخت زبان را

سر کرد سراینده مجلس سخن از عشق
شست از ورق سینه حدیث حدثان را

یاران سبکروح گرانبار خمارند
ساقی غم دل بین و بده رطل گران را

با ابر عطاهیت چه نماید نم فیضی
تن در ندهد بحر کفت حد و کران را

خشکست لبم دفع خمار رمضان کن
بگشاده مه عید بخمیازه دهان را

مطرب نی محزون نفسی خوش نکشیدست
در راه تو دارد دل و چشم نگران را

عیسی نفسی چاره او کن که نباشد
غیر از دم گرم تو علاجی خفقان را

زندانی جسمم برهانم بسماعی
آزاد کن از تیره گل این آب روان را

القصه که دارم دل آغشته بخونی
رحمی که ز کف باخته ام تاب و توان را

از آتش آهم دل سخت تو نشد نرم
ره نیست مگر در دل سنگ تو فغان را

پیداست که فکر دل افگار نداری
دانم که ندانی غم خونین جگران را

نامی قلمم را دم جان بخش دمیدم
تا عرضه دهم سرور قوسین مکان را

سالار رسل احمد مرسل که ز نامش — اندوخته کونین حیات دل و جان را

آن آیت رحمت که کل خلق کریمش — از حلم سبک سنگ کند کوه گران را

برق غضبش جوشن افلاک دراند — چون مه که ز سهم بگسلد او تار کتان را

رضوان بدو صد عزت و تعظیم فرستد — از خاک درش غالیه خیرات جنان را

ای شاهسواری که ز عزت سگ کویت — نشمرده کمین چاکر خود قیصر و خان را

همچون گله‌ئیش که در حکم شبانست — سر بر خط فرمان تو شیران ژیان را

تهدید تو خون از قرهٔ تیر چکانده — تادیب تو مالیده بسی گوش کمان را

افگنده نظر تا به کمین پایهٔ قصرت — دهشت نبرد از سر گردون دوران را

از صلب شرف یاب صدف در یتیمت — چون بست بساحل تتق عزت و شان را

از آب وی آتشکده‌ها گشت فسرده — وز تاب وی آموخت کواکب سیران را

گر ناخن فکر تو کند عقده کشائی — بیرون برد از کام سنان عقد لسان را

آوازهٔ عدلت ز کران تا بکران رفت — گرگ آمد و گردید سگ گله شبان را

گر ذره کند تند نظر بر مه خاور — خالی کند از بیم تو تخت سرطان را

از نقش سمش تارک گردون نهد افسر — خنگی که مزین کند از داغ تو ران را

در بندگیت صدق من از جبهه عیانست — ای پیش تو سیمای عیان از نهان را

از شهرت کلکم سر گردون بسماعت — سیمرغ پر آوازه کند قاف جهان را

از داغ غلامی تو خورشید مکانم — نام از تو علم شد من بی نام و نشان را

از شرم شکر خائی من نکتهٔ رنگین — شد شهره خموشی لب شیرین دهنان را

نسبت نکنی منطق طوطی بمقالم — با وحی سماوی چه شباهت هذیان را

حاسد ز کلامم بشگفت آمد و بشکفت — کاین مایه گهر کو کف بحر و دل کان را
ناید عجبش گر شود از فیض تو واقف — نعت تو کند پر ز گهر درج دهان را
ای خاک درت قبلهٔ آمال دو عالم — گردی برسان چشم حزین نگران را
افتاد گذر در شب ظلمانی هستی — از راه خطیری من بی تاب و توان را
نه قوت پائی نه رفیقی نه دلیلی — سر خاک رهت باد سپردم بتو جان را
با دیدهٔ گریان دل بریان من امشب — افروخت بمحراب دعا شمع زبان را
تا تیرگی از هجر کشد دیدهٔ عاشق — تا روشنی از مهر بود چشم جهان را
روشن شود از پرتو دیدار تو دیده — راحت رسد از دولت وصل تو روان را
خورشید ولای تو بود نور ضمیرم — تا سایه کند پرچم جاهت ثقلان را

ایضاً فی النعت

از چاک سینه چون جرس آوا برآورم — تا شهریان عقل بصحرا برآورم
کشتی دل فسرده بخشکی فگنده است — این قطره را فسرده و دریا برآورم
تا کار داغ عشق بسامان کنم تمام — چون شمع ز آستین ید طولا برآورم
نقد ست نسیه های جهان پیش عارفان — امروز سر ز روزن فردا برآورم
احرام کوی دوست بپاکان میسرست — غسلی بخون دل شفق آسا برآورم
قد خمیده ناخن تدبیر عقده هاست — خار شکسته با مژه از پا برآورم
مستی بود بمعتکف خانقاه نیست — از رهن باده دلق و مصلا برآورم
رهبان نیم بسر چه کشم طیلسان شب — چون صبح سر ز دلق مطرا برآورم
کو جذبه که از طپش خویشتن بال و پر — چون نیم بسمل از همه اعضا برآورم

آشفته حال را سخن آشفته خوشتر است — دیوان دل خوش است مجزا برآورم

سودای زلف خانه خدائی دلم شده است — از کعبه بهر آنکه چلیپا برآورم

در بوته گداز نهم حرص و آز را — دودی ز آه سرو تمنا برآورم

کیخسرو دم چه زنده بگور جهان بود — سر زین نهفته و خمهٔ خضرا برآورم

بخت جوان نسازد با عجز کودکی — چون صبح شیر خواره ثنایا برآورم

خفاش جهل عربده بنیاد کرده است — چون آفتاب تیغ به هیجا برآورم

آزرده است بسکه دل از نقش آب و گل — دست ار دهد که دست بیضا برآورم

زین نقش هرزه ساده کنم لوح جزو و کل — هر صورتی بود ز هیولا برآورم

ملک حوادث است بیغمائیان جلال — گرد از نهاد مرکز غبرا برآورم

نصرت یزک بود علم کاویانیم — از نخل آه رایت علیا برآورم

جان را ز چار میخ طبائع کنم رها — جبریل را بعرش معلا برآورم

پای مجردان کشم از قید آب و گل — تخت الثری باوج ثریا برآورم

عقل شریف در خور نطق خسیس نیست — چون اسم اعظمش ز معما برآورم

نفس یهود دشمن انفاس عیسویست — انجیل را ز دیر سکوبا برآورم

نور نظر ز طره شب تیرگی گرفت — خورشید را بطلعت غرا برآورم

خوناب دل بجام سفالین زلال نیست — این دردی از شراب مصفا برآورم

تا کی عزیز مصر بکنعان جفا کشد — یوسف ز حبس دار یهودا برآورم

آغشته در بخار و من نفخهٔ یمن — این بوی گل ز نکهت بطحا برآورم

شمس الضحی ز وادی مغرب علم کشید — شماس را ز صوم عذرا برآورم

بین سبطیان صلا که باعجاز موسوی
سیل از مسام صخرهٔ صمّا برآورم

خورشید سر ز شرم بجیب سحر کشد
از آستین اگر ید بیضا برآورم

جانبخش نغمهٔ زنم از طبع پاک جیب
روح الهی ز مریم عذرا برآورم

حوری وشان ز خلوت مینو مثال دل
در حلهای سندس و خارا برآورم

تا کی توان نهفت غم عشق را بدل
این آتش از شکنجهٔ خارا برآورم

خال لبی کجاست که از ذوق دعوتش
گلبانگ یا بلال ارحنا برآورم

ای نازنین صنم بهوائی تو سوختم
نبود عجب چو شعله که غوغا برآورم

بفشان بصبر دامن ناز کرشمه
تا شور محشر از دل شیدا برآورم

بگشا دهان چو غنچه برنگین تبسمی
تا کام از آن لبان شکرخا برآورم

گویند اگر ز لطف تو گردم زبان شکر
پرسند اگر ز جور تو حاشا برآورم

چون آفتاب تیغ بفرقم اگر کشی
گردن نهم زبان باطعنا برآوردم

دامن کشان اگر گذری بر مزار من
دستی ز دل بعرض تمنا برآورم

گردم زنم ز آتش جانسوز دوستی
آه از نهاد مومن و ترسا برآورم

حرف شب فراق اگر سر کشم چو شمع
دود از زبان خامهٔ انشا برآورم

طوفان کنم ز دیده بدرگاه مصطفی
دریا ز خاک یثرب و بطحا برآورم

الغاث یا ملاذک یا سید الرسل
بپذیر اگر خروش اغثنا برآورم

عنوان طراز نامه شوم چون ز نام تو
از جیب خامه عنبر سارا برآورم

خاکم سرشته است بآب ولای تو
تا باشدم نفس بتولا برآورم

داغ غلامیست که بود بر جبین مرا
مهر مسلمی ست که فردا برآورم

چشم حزین خسته بانعام عام تست ‏ زین بحر فیض کام تمنا برآورم

ایضاً فی النعت

مرغ شب پیشتر ازآنکه برآرد آواز ‏ دل شوریده نوا زمزمه کرد آغاز

بیسرائید دل وکلفت آواز نبود ‏ ایمن از فتنه گریهای زبان غماز

دادم از شور جنون بال و پر شوق بهوش ‏ کردم از شوق درون رخنه گوش فراز

تاچه رازست که از پرده برون می آید ‏ تاچه تارست که اندیشه کشیدست بساز

ازطرب صومعه داران زدماغ آورده اند ‏ سربرون از حجب عنصری کاخ مجاز

شوق درگرم عنانی وطلب در چستی ‏ مژه در بال فشانی ونگه در پرواز

زخمه برعود اثر زد دل من سنجیدم ‏ او سرائیده ومن پرده نیوشنده راز

من بتماشای سخنی گوش برآواز خبر ‏ او بجادو نفسی عشوه فروش اعجاز

من بآتش جگری موسی مشتاق سروش ‏ او بدلکش خبری شعله طور اعزاز

من بحسرت شکنی منتظر بوی یمن ‏ او بشیرین دهنی خسرو خوبان طراز

نکته سربسته تراز غنچه راز محمود ‏ پرده پیچیده تراز طره مشکین ایاز

نمک اندوزتر از پسته شور لیلی ‏ سینه پرداز تراز ناله مجنون بگداز

حالتی بوالعجب آمد زسماعم درپیش ‏ بیخودی راشتوان کرد بیان باخود باز

ناگهان مرغ شب آهنگ برآورد خروش ‏ همصفیران چمن سرکشیدند آواز

مست پیمانه آتش من وشمع سحر ‏ می پرستان بمی وقبله پرستان بنماز

دل مرا گفت که مستانه نوائی سرکن ‏ ای همه آخر زغم آن بت عشاق نواز

پاسخش دادم ازین مصرع سنجیده خویش ‏ انچه انجام ندارد چه نمایم آغاز

بازدل گفت که مشتاق سخنهای توام | ای بلاغت ز کلام تو مطرز بطراز
بکش ای بحر نوال از رگ نیسان قلم | گهری چند بگوشم چه حقیقت چه مجاز
الله الله که شتابی رخ ازین ملتمسم | ای سر تیر قلمت را بنوا سنجان ناز
گفتم از عذر و تعلل نشماری زرهی | تازه عهدیست مرا با ملک بی انباز
که نگویم بجز از نعت رسول عربی | خواجه هر دو سرا داورس بنده نواز
باعث خلقت کل هادی ارباب سبل | سرو سرخیل رسل محرم خلوتگه راز
بخشش عام چو احسان خداوند کریم | برنگردد تهی از درگه او دست نیاز
بار وای کرمش قامت امید قصیر | خلعت رحمت او بر قد تقصیر دراز
صیت شرعش بلاهی چو زند بانگ غضب | نغمه خون گردد و با زخمه چکد از رگ ساز
دولت از همت او لطمه خورد دست لئیم | سیر چشمم از رشحات کف فیاضش آز
دردم نزع بخاطر گذرد گر یادش | سوی تن جان بلب آمده میگردد باز
آبرویی که مرا در دو جهان هست انیست | که باقبال جبین سائی اویم ممتاز
سرورا از اثر معنی اخلاص است این | که گهر ریز دم از خامه صورت پرداز
نفسم همسفر قافله بوی یمن | ناله من حدی دشت نوردان حجاز
بادم پاک من افسانه گر آرند خسان | پور مریم نشود لعبتی لعبت باز
نکهت عنبر سارا نشود عالمگیر | گر برون بر ند هر بوی خود از پرده ساز
گر برد بحر دی زاده دریا گهران | نتواند بگرانمایه دلان شد انباز
سبح بی فایده از سعی نخواهد بردن | ماکیان گر نکند پرورش بیضه قاز
جا نگز از زهر شود نکته شیرین منشش | نیشکر عقرب جراره شود در اهواز

ره خطیرست حزین اینهمه بیباک مکن | بکمیت قلم ار خای عنان در تگ و تاز
وقت آنست که در بزم محبت من و دل | بر فروزیم به محراب دعا شمع نیاز
شام احباب تو روشن ز دل نورانی | دشمن جاه ترا سر بود اندر دم گاز

در مدح امیر المومنین علی کرم الله وجهه

آمد سحر ز کوی تو دامن کشان صبا | اهدی السلام منک علی تابع الهدیٰ
جز عشق هر چه هست ضلالست و گمرهی | از بنده راه راست ز عشقست تا خدا
شد زان سلام زنده عظام رمیم من | گفتم بصد نیاز که اهلا و مرحبا
داری اگر دگر سخن از یار باز گو | گفتا ز یاد از ین نبود هوش آشنا
داری حکایتی اگر از خویش میروی | خواهی شنیدنش باشارات غمزدا
گشتم از ین ترانهٔ دلکش بصد طرب | چون نی تهی ز خویش سن زار بینوا
بیگانه ام چو دید ز خود در دلم دمید | در پرده هرچه داشت نواهای آشنا
آن خوش نسیم کرد چو آهنگ بازگشت | باز آمدم بخویش از آن سکر دلگشا
یکدامن اشک در قدمش ریختم بعجز | گفتم باو نهفته که روحی لک الفدا
چون میکنی زیارت آن خاک آستان | چون میرسی بدرگه آن کعبهٔ صفا
از من بکن نجاک درش عرض سجدهٔ | گردد اگر قبول زهی عز و اعتلا
پس بعد از ین زمین ادب بوسه ده بگو | کاین خسته نیست بیتو دمی ز غمت جدا
گر زیست در جدائیت از جان سخت اوست | ور مرد در غم تو لک العز و البقا
مطرب ترانهٔ دگر از پرده ساز کن | زیرا که حرف عشق نمیدارد انتها
یک شمه بی بقائی ایام باز گو | افسانهٔ به سنج ز یاران بیوفا

روشن فروغ رای تو کالنور فی الظلم — در دل خیال روی تو کالبدر فی الدجا

خیاط قدرت ملک العرش دوخته است — بر قد کبریای تو تشریف انما

تبلیغ بلغ ست ز شان تو آیتی — توقیع کبریای تو تنزیل هل اتی

برد از زمانه نور وجود تو تیرگی — ای نیر ظهور تو در حد استوا

بنهاد این نداشته مردی بغیر تو — ثابت شد این قضیه ببرهان لافتی

دریا گدای دست گهربارت از کرم — پیش کف تو ابر عرق ریز از حیا

برهان مستقیم فلک بر نیاز خود — در پیشگاه قصر تو آورده انحنا

بردارد آنکه ذره گویت ز جا قدم — اول نهد بکنگره کاخ کبریا

غیر از تو کیست آنکه تواند گذاشتن — بر دوش سرور دو سرا پای عرش سا

برقع گشای پرده نشینان حق توئی — یا عارف العوارف یا کاشف الغطا

شبنم نباشد آنکه ازو باغ تازه است — گل در عرق نشسته ز روی تو از حیا

تیغ تو اژدها بدم خویشتن کشید — موسی عصا بمعجز اگر کرد اژدها

چاکست ز اشتیاق گریبان خامه ام — بیخواست ریخت مطلعی از طبع نکته زا

ای نور دیده را بغبار تو التجا — خاک درت بکعبه دلها دهد صفا

چشم منست و دست تو یا معدن الکرم — دست منست و دامنت ای مظهر السخا

زین پیش اگرچه از مدد طالع بلند — بودم بر آستانه ات از صدق جبهه سا

توفیق شد رفیق که چندی بکام دل — سودم جبین بخاک تو یا سید الوری

روی فلک سیاه که از بیمروتی — افگنده دورم از درت ای کعبه صفا

دوری بیکطرف که بخاک سیاه هند — انداختست تیرگی بخت من مرا

یوسف نیم چرا بسیه چاه محنتم — بختم بحبس هند چرا کرد مبتلا
هرگز ندیده است کسی کعبه در فرنگ — در مروه مروه کی شده در جنبش صفا
آئینه ام سپهر بخاکسترم نشاند — این تیره جا وگرنه کجا و من از کجا
تا کی کشم مدام درین خاک تیره دل — تا کی کشم مذلت ازین خلق بیحیا
عارست همنشینی شان روی یک زمین — عیبست همعنانی شان زیر یک سما
بار غمست بر دل و جان نار زشت رو — داغی بود بکینهٔ دل مهر پردغا
باشد ز دیو غمزه زد و عشوه جان گسل — غنج و دلال غول بود طرفه خوش ادا
خون شد دلم ز کاوش این قوم پرگزند — تنگ آمدم ز صحبت این خلق جانگزا
از بس گزیده ام ز رفیقان بدگهر — گویا که هست سایه مرا در پی اژدها
از بس کشیده ام ز دغا پیشگان خطر — وز بسکه دیده ام ز دغل سیرتان خطا
دیگر نمی شود دل رم خورده رام من — طبعم کند ز سایهٔ خود وحشت اقتضا
می بینم آسمان و زمینی بسی عجب — خلقی دران میان همه در ظلمت عما
دل بیفروغ و سینه پر از جهل و دیده کور — نه ز ابتدای کار خود آگه نه ز انتها
ماندم عجب ز کجروشیهای آسمان — گردم صدا که فاعتبروا یا اولی النها
یاران حذر کنید ازین چرخ سفله دوست — ای دوستان کناره ازین دهر فتنه زا
ای عمر تا بکعبهٔ کویش رسیدنم — من بندهٔ وفای تو گر میکنی وفا
خاکم بسر که روضهٔ رضوان طلب کنم — گر کام دل برآید ازان خاک دلکشا
آئینه دار دوست شود چشم جان من — روشن کنم چو دیده ازان روح توتیا
هرچند عرض شوق نهایت پذیر نیست — در حضرتت کنم بهمین مطلع اکتفا

باشد ز شوق طوف تو ای کعبهٔ صفا — سرگشتگی مدار غبارم چو آسیا

گردی ز آستان تو یا مبدی النعم — چشم امیدوار مرا منتهی الرجا

سر کی فرود آیدم الا بطوق تو — لالای مستمرین توام خالص الولا

بر جبهه داغ بندگیم پرتو روشن است — ای آفتاب پیش ضمیرت کم از سها

پروای آفتاب قیامت نمیکنم — در سایهٔ لوای تو یا صاحب اللوا

شرح محامدت که از آن قاصر است عقل — کلک زبان بریدهٔ من چون کند ادا

شاها توئی که از کرمت خاطر حزین — دارد ز خوشدلی برخ صبح خنده‌ها

هر صبحدم بصیقل مهر تو آسمان — آیینهٔ ضمیر مرا میدهد جلا

اکنون همای صبح سعادت گشود پر — دل می پرد ببال دعاهای بیریا

کامی که هست از تو طلب میکند دلم — چون ذات تست واسطهٔ رحمت خدا

باشد دوام وصل تمنای خاطرم — از لیس عند ربک صبح و لا مسا

دیگر امید آنکه دهی سرفرازیم — گردد سرم ز سجده بخاک تو عرش سا

خواهی که بطلبی من آواره را ز لطف — ای من سگ درت بکجا آرم التجا

مپسند بیش ازین تو که غمخوار عالمی — کز بار غم شود الف قامتم دوتا

این بود مطلبم بجناب تو عرض شد — گردد اگر قبول دگر نیست مدعا

با یار مهربان ز دل دردکش حزین — آهی بس است طول سخن میدهی چرا

افتاده در صوامع افلاک غلغله — از بس رسا بود نی کلک ترا نوا

ختم سخن بنا بدعائی ز روی صدق — اکنون که هست صبح اجابت جبین کشا

تا هست شور تو سرهای سرخوشان — تا هست گرم عشق تو دلهای آشنا

از جوش ذکر و غلغل زوار روضه است | پیوسته باد گنبد افلاک پر صدا
بیگانه نیست در نظر رهروان عشق | گر نام این قصیده نهم منهج الولا

ایضاً فی مدح

ای موی ترا غالیه سا عنبر سارا | چون نافه سیه روزم از آن زلف شب آسا
دیدار ترا چهره کشا دیدهٔ حق بین | رخسار ترا روی نما نور تجلا
هم روی تو پیرایهٔ صد مسئلهٔ حکمت | هم موی تو سرمایهٔ صد مرحله سودا
شیرازهٔ آرام ز زلف تو مشوش | سی پارهٔ ایام بعهد تو مجزا
طرف سمنت داده نشان از گل سوری | دور نکهت گوشه نشین بادهٔ حمرا
چون صبح دل افروز تو آید تجلی | خاموش شود شمع شب افروز مسیحا
سوسن ز زبان نکهت نرگس الکن | روزن ز سنان مژه ات سینهٔ خارا
ناهید بود بلبله دار تو بمیزان | خورشید بود بسته نطاق تو بجوزا
چشم سیهت دست برآورده بغارت | ترک نگهت باره در افگنده بیغما
بنهاده ام ابروی سیه تاب ترا سر | افتاده ام از موی دلاویز تو در پا
درماندهٔ پا در گلیم آه سبک سیر | شرمندهٔ خارا دلیست صخره صما
تو قبلهٔ ایمانی و من جبههٔ تسلیم | تو یوسف کنعانی و من پیر کلیسا
مرغ دل من لخت کبابیست بر آذر | یا دل لب لعل تو شرابیست مصفا
تا ماه تو افروخت سحرگاه تجلی | تا آه من افراخت سر رایت علیا
از شرم روان شد قمر ناصیه سیمین | در زنگ نهان شد فلک آینه سیما
بی جرم مسوزان همه ای شعلهٔ سرکش | آشوب مسازان همه ای فتنه بالا

تیرنگ مباز اینقدر ای گلشن خوبی　　بر حسن مناز اینهمه ای گلبن زیبا

لعبت گر ایام چه داند کسی امروز　　تا خود چه برون آورد از پردهٔ فردا

هشیار دلان را نشود اینهمه مستی　　از ساغر هستی که حبابیست بریا

خاتم چه شد و تخت سلیمان بکجا رفت　　کو اختر اسکندر و کو افسر دارا

ای انفس کجا بود ترا مولد و منشا　　بر تودهٔ غبرا چه کنی منزل و ماوا

در مهبط ادنی بخساست چه نشینی　　ای گشته فراموش ترا مصعد اعلی

تا چند به پیمایش این شیب و فرازی　　بالاتر ازین بود ترا پایهٔ والا

زندانی جسم کهنم رب ترحم　　اقبل بقبول حسن رب دعانا

دوشینه مرا بود بسر آتش شوقی　　میسوختم از گرم روی خاره پا

ناگه رهم افتاد بجاکی که ملائک　　از دیدن آن آب دهد چشم تماشا

جنت کده شد دیدهٔ نظاره از آن کوی　　حیرت زده شد چشم خرد آئینه آسا

در پرده برافگندن این صورت مبهم　　لب مست سوال آمد و دل گرم تقاضا

گفتم به بیانی همه عجز و همه زاری　　گفتم بزبان همه خوف و همه بشری

ای کوی فرح بخش کدامی که زغیرت　　چون بیت حرم سرفکن قدسی و رضوی

روح القدسم بانگ زد و گفت که هشدار　　این روضه بود بارگه قبلهٔ دلها

سلطان قضا میر قدر حیدر صفدر　　بازوی پیمبر علی عالی اعلی

آن عرش جنابی که نماید پی تعظیم　　بر سدهٔ او سجده بری کعبهٔ علیا

کامل ز کمال هنرش دودهٔ آدم　　روشن ز جمال گهرش دیدهٔ حوا

برخاک کشد ورقدمش اطلس گردون　　بی آب شود با کرمش همت دریا

نازان بفروغ گهرش طینت خورشید
ریان ز بهار نظرش گلشن خضرا

بیمار بود در هوسش نرگس اشهل
بر باد رود از نفسش نطق مسیحا

روشن شود از خاک رهش دیدهٔ معنی
گلشن بود از فیض ولایش دل دانا

از رشح کفش دامن نیسان گهر آگین
وز خلق خوشش باد بهاران بهوسها

ای جزیه ده خار رهت سدره و طوبی
وی سجده بر خاک درت مسجد اقصی

دیوان ابد ساخته از عدل تو قانون
عنوان ازل یافته از نام تو طغرا

از هیبتِ تو آب شود زهرهٔ رستم
بر طاق نهد معدلتت شهرتِ کسری

خیره سر تیغ و قلمت معجز موسی
دریوزه گر فیض نوالت ید بیضا

چون افعی رمح تو بکاود دل دشمن
چون ضیغم تیغ تو بدرد صفِ هیجا

براجری محرومی کونین اعادی
آب دمِ تیغ تو نویسد خط اجرا

از همتِ والاست که هرگز نفتاده
مجموعهٔ املای ترا قافیهٔ لا

بر دوش پیمبر چو نهادی قدم آمد
معراج تو بالاتر از و یکقد و بالا

درگاه ترا چون نه کنم ناصیه سائی
هم کعبهٔ دین آمده هم قبلهٔ دنیا

افگنده بآوارگیم حسرتِ کویت
بر آتش مجنون چه زنی دامنِ صحرا

انوار دل آرای تو در دیدهٔ وامق
شد جلوه گر از آئینهٔ طلعتِ عذرا

از روی تو تا مشعله ذرکی افروخت
شد گرم بخورشید نظربازی حربا

گر شمع جمالِ تو نمیکرد تجلی
پروانه یوسف نشدی جان زلیخا

چون حسن تو شد جامع اطوار نکوئی
مجنون دل آشوفته شد فتنه به لیلی

گر رابطهٔ فیض تو پیوند نمیکرد
صورت نگرفتی ره الفت بهیولی

از فیض تو گردید مخمر گلِ آدم — معلول پذیرد اثر از علت اولی
پر سوخته پروانهٔ شمع حرم تست — عیسی اگر از مهر کند مسند اسنی
سیلِ خورِ دریای نوالت رخ امید — شوریدهٔ سودای خیالت دلِ شیدا
وحشت شود از خاک درت رام تسلی — شیرین شود از شهد غمت کام تمنا
لب تشنه نوا از حزین باز نگیری — آن جرعه کز و چهرهٔ جان گشت مطرا
لالای کمین ست که در مدح تو کرده — در گوش و کنارِ دو جهان لولو لالا
از دولتِ دیرینه غلامی تو تا سر — افراشته ام بر فلک از رفعت آبا
آزاده دلم ننگ بر د ز اخترِ دولت — شوریده سرم عار کند ز افسر دارا
منت که بتقلید و بتعلیم کسی نیست — این شیوه که دارم بثنای تو ز انشا
آموخته با قلمم طرز ستایش — افروخته در شجر م آتش موسی
شمعم ز دم سرد خسان باک ندارد — خورشید ز صرصر نکند هیچ محابا
از دل چو بر آید نفس شعله نهادم — در خلد رسد گرمی ما حور بحورا
بر سینهٔ اعدای تو تا پای نیفشرد — بر گردِ سنانِ قلمم سر ز ثریا
بر خاک رهِ عجز کشد پرچم رامح — در مدح تو گیرم چو بکف کلک فلک سا
تا فاخته بر سرو زند پردهٔ قمری — تا صوت عنادل بسراید رهِ عنقا
در طنطنهٔ مدح سرائیست همیشه — گوش فلک از خامهٔ من بادپر آوا

ایضاً فی مدحه

یک پرده نشنید ست صلا گوش اصم را — ناقوس صنمخانه و لبیک حرم را
از بتکده تا کعبه رهی نیست برهمن — سد رهِ خود ساخته سنگ صنم را

در عشق بتی را دل و دین باخته بودیم   روزیکه گشودند در دیر و حرم را
صیاد بگیرائی چشم تو ندیدیم   از یاد غزالان برد آهوی تو رم را
نملطانده بخونم خم ابروی عتابت   تا چند بزهراب دهی تیغ دودم را
دل باو و جهان غم نکند جرات آهی   کاشفته مبادا کند آن زلف بخم را
در کشور خوبی به از آئین وفا نیست   بیرحم چرا آخته تیغ ستم را
تا قصهٔ عشق تو در آمد بنوشتن   بی چاک ندیدیم گریبان قلم را
ای عشق نداری سر انصاف وگرنه   دل میکشد اندازهٔ خود بار الم را
از کوهکنی تیشهٔ فرهاد فرو ماند   داری بخراش دل ما ناخن غم را
با قد دو تا چون مه نوزادم و رفتم   نگذاشت غمت راست کنم قامت خم را
در ساغر ما هرچه کفت ریخت کشیدیم   نه شهد شناسیم نه ذوق تو نه سم را
دریا زچه رو قطرهٔ زند با نم اشکم   وادست بطوفان مژه ام شورش یم را
افسرده حزین میگذرد نغمهٔ شوقت   نقشی نمکین تر زان این تازه رقم را
شرح غم عشق ست بخاموشی ادا کن   این قصه دراز ست نگهدار قلم را
در قصر فلک بانگ ستایش گری افگن   سلطان عرب شاه عجم فخر امم را
نور ازلی نفس نبی شاه جهانبخش   کز فیض کفش زنده بود نام کرم را
مقصود قضا شیر خدا قاضی فردا   کاول رقم آمد سبقش لوح و قلم را
فراش جلالش چو کند پرده کشائی   بر تارک گردون زند اوتاد خیم را
جائی که سخن کش طلبد لعل مسیحش   از سامعه جذر برد عیب صمم را
گردون ستیش قاید اقبال نگردد   رضوان نگشاید در گلزار ارم را

من کیستم و در چه شمار است نیازم — ای سجده بخاک درت اقطاب امم را

مانند صدف‌ها کف امید کشادست — دریوزهٔ خاک رهت ارباب همم را

ز اول قدم خویش که بر فرق نهادی — سودی بفلک کنگرهٔ بیت حرم را

با جسم نبی جز تو که داری شرف سر — بر دوش پیمبر که نهادست قدم را

کونین پشیزی نشمارد کف جودت — در دیده گدائی تو نیارد کی و جم را

از خلق تو دارد مگر ارشاد بهاران — نشمرده کند در گره غنچه درم را

هر کس که نبرد دست ز گلزار تو بوئی — از نکهت خلدش نرسد غالیه شم را

شاهان همه از رشک غلامی تو داغمند — نام تو خراشیده جگر خاتم جم را

یاد تو هر آن دل که در آرد بتلاطم — اول شکند کشتی طوفانی غم را

زد فاش بنام تو قضا نوبت شاهی — زد جاه تو بر کنگرهٔ عرش علم را

شاها کرمت نیست عجب گر بنوازد — قلبی چو من زار نکوهیده شیم را

از قلب وجودم که باکسیر تو شادست — پرداخته نقاد قضا سلک خدم را

آواره ام از خاک درت ساخته عمریست — آوخ چه توان کرد ببین بخت دژم را

سرگشته در اقطار جهان قطره زنانم — جز کوی تو دل خوش نکند باغ ارم را

خوناب شکایت ورق خاک بشوید — بگشاید اگر زخم دلم پیش تو دم را

از طالع واژون چه بگویم که ندانی — ای علم تو شامل چه وجود و چه عدم را

دریای عطائی تو و من غرق تمنا — از جود تو راضی نشوم قسمت کم را

خواهم که کنی نام گدائی در خویشم — در راه تو در باخته ام خیل و حشم را

یکبار دگر آرزوی طوف تو دارم — مگذار که در خاک برم قصد اهم را

عالم نکند جلوه بر آیینهٔ ضمیرم ••• در کعبه کسی جا ندهد نقش صنم را
دنیا نه متاعیست که چینند بساطی ••• زالیست که بپیچیده بهم مسند جم را
در جنب جلالت نهلد شرم قصورم ••• تا خامه دهد جلوه قوانین حکم را
کارند گرم هست که در حشر بر آری ••• بر تارک من جای دهی ظل علم را

ایضاً فی مدحه

شد جان و هوش و صبر و خرد راز کار دست ••• مشکل دهد دگر بهم این هر چهار دست
دست ای سبوکش ز حریفان درین خمار ••• تا عهد کهنه تازه نمایم بیار دست
دادم ز دست حلقهٔ درگاه کعبه را ••• اما نمیکشم ز خم زلف یار دست
پهلو به بستری ننهم دور از ان میان ••• یکشب که با غمی نکنم در کنار دست
گیرم بکف چگونه حریفان پیاله را ••• زینسان که رعشه دار بود از خمار دست
دست ار نمی نهی بدلم حق بدست تست ••• کین دل در آتش است و ترا در نگار دست
مشنو مپرس قصهٔ این تاب و تب مرا ••• از دور هم ز آتش من دور دار دست
نوبت بدست بسیر و پایان نمیرسد ••• یکطرف دامن است ترا و هزار دست
شمشاد من ببال که صد بار برده است ••• دست نگار بسته ات از نوبهار دست
دست ز کار رفته ما را گناه چیست ••• چون بهله کرده بر کمرت استوار دست
نتوان شکست بیعت یار قدیم را ••• چون در کشد ز دست سبو میگسار دست
ساقی بعشق یار که در ده پیاله ••• مطرب ترانه سر کن و در زن بتار دست
افسرده ام بخوان غزل عاشقانهٔ ••• تا با حریف شوق کنم در کنار دست
از تن نهفته کرد غمم گر نفس کشم ••• خورشید پیش دیده نهد از غبار دست

ور شهر شهره ام بتن خسته چون هلال — گیرد مرا اگر مدد شهریار دست

شیر خدا علی ولی کز حمایتش — ذره بود بنجوکیش حادثهٔ روزگار دست

گر جویبار عاطفتش موج زن شود — هرگز به پنبه زار نیابد شرار دست

شیرازهٔ ولایش اگر درمیان شود — باهم ندادی این نه و هفت و چهار دست

یکنقش پاست در قدمش تا زد از چه رو — عزمش پی گشودن این نه حصار دست

خورشید بردمد ز بن ناخن هلال — گیرد اگر به پیش کفش زافتقار دست

بخشد اگر عنایت او خلعت بقا — هرگز نمی شود بگریبان دو چار دست

گر ناورد بذیل تولایش اعتصام — در کارگاه صنع نیاید بکار دست

صیت ورع دهد چو بعالم مهابتش — خشکد چو شانه در شکن زلف یار دست

گردد چو موج زن کف دریا عطای او — بر سر زند ز پنجهٔ مرجان بحار دست

گر دست قدرتش ننهد پای در میان — ترکیب را بهم ندهد پود و تار دست

دهنش اگر نه چهره طراز سخن شود — معنی کشد ز خامهٔ صورت نگار دست

شد یار دست و بازوی خیبر گشای او — روزی که جمله را شده بودی ز کار دست

ای مدعی بگو ز حریفان دگر که بود — تا بر زند بمعرکه گیر و دار دست

بیحاصلی که از کرمش فیضیاب نیست — چون بید شسته نخل حیاتش ز بار دست

نرگس ز جام مهرش اگر رشحه کشد — مالد بچشم خویش ز خواب و خمار دست

شاها منم که برده به نیروی مدحتت — گلبانگ خوشنوائی من از هزار دست

خون دلست ز آتش غم پختگی گرفت — نظمم که برده است ز مشک تتار دست

بر فرق فرقدان نهم از اقتدار پای — تا بسته ام بدرگه تو بنده وار دست

در موکبم پیاده رود روح بوفراس — شد بر کمیت خامه مرا تا سوار دست

معنی کجاست این من این کلک این مصاف — بازیده است خامهٔ صنعت نگار دست

آنجا که فکرتم شکند گوشهٔ نقاب — حورا نهد ز خجالت من بر عذار دست

در بحر این قصیده بسی غوطه زد کمال — اما ندادش این گهر شاهوار دست

سلمان بسی بچشمهٔ فکرت فشرد پای — اما نیافت بر سخن آبدار دست

داد نخست زد قلم در سخن دو شش — بردم درین قمار ز یاران سه چار دست

کمتر نگار کلک مرا پا بمیز و نیست — صد بار بوسه گر دهدم روزگار دست

آید سبک بکفهٔ میزان قدرتش — کلکم زند چو بر کمر کوهسار دست

رنجیده است خامه کنون از دم حسود — از یک نسیم رعشه دهد بر چنار دست

تا کی خورم بسر چو قلم تیغ حادثات — باید کشید ازین هنر پایدار دست

با تیغ مصرعم چه کند طعن مدعی — غافل که میدهد بدم ذوالفقار دست

مدحش کجا و کوتهی پایه‌ات حزین — در زن بذیل عاطفت اختصار دست

با صد جهان امید گشودست از نیاز — هر مصرعم ز قافیه بر کردگار دست

طالع ضعیف اگر بود امید من قویست — خالی نمیزنم من امیدوار دست

دست حمایت تو شها بر جهان رساست — کوته نسازی از سر این خاکسار دست

ایضا فی مدحه

غم چو در سینه لنگر اندازد — دینم در موج خون در اندازد

از غبار دلم قضا وقت است — طرح دنیای دیگر اندازد

هوس توبه تا یکی در عشق — عقل بی مغز در سر اندازد

نشو و خشک دامن تر من — گر بخورشید محشر اندازد

چند ای بیوفا بسینهٔ من — رشک اغیار خنجر اندازد

تیغ نازت می خمار شکن — بوالهوس را بساغر اندازد

چون صراحی بدست باده کشان — دیده ام آب احمر اندازد

غم گران گشته است ناله کجاست — تا غبارم به صرصر اندازد

مدتی دست داشتم بر دل — عاشقی تا چه در سر اندازد

ترسم اکنون ز تنگنای دلم — صبر را رخت بر در اندازد

نه حریف سپهر کج نقشم — قرعه بر نام دیگر اندازد

این دغل پیشه تا بکی هر دم — کعبتینم به ششدر اندازد

سینه ام انتقام گردون را — گر به آه دلاور اندازد

رمح الماس فعل آتش رنگ — چست برجای محور اندازد

از که نالم که خوی خیره مرا — زنده در کام اژدر اندازد

کو فنا تا فزون کند قدرم — مرده را بحر بر سر اندازد

دیده غماز گشته می ترسم — اشکم از چشم دلبر اندازد

عشوه مهر لبم اگر شکند — شکوه غوغای محشر اندازد

مدتی شد که دل ز ضعف امید — قرعه بر وصل کمتر اندازد

عشق کو کز میان خوف و رجا — کار دل را به داور اندازد

نور یزدان علی که بر فرقم — سایهٔ ذره پرور اندازد

آن خلیل آیتی که خار رهش — گل بدامان آذر اندازد

آن مسیحا عبارتی که ز نطق — مرده را روح در بر اندازد

آن سلیمان شهاستی که بعدل — صلح باز و کبوتر اندازد

آن محیط کرم که باد کفش — سینه در موج کوثر اندازد

آن سپهر شرف که پایهٔ او — سایه بر مهر انور اندازد

کبریایش به بر طراز ظهور — گرز آدم موخر اندازد

خویش را هم ز نخل در دنبال — ثمر روح پرور اندازد

بحر را لطمهٔ کفِ جودش — چون خس و خار در بر اندازد

گرد دامان پارسائی او — مستی از چشم عبهر اندازد

چون یکی ذره همتش گیتی — پیش خورشید خاور اندازد

گر بیاد شراک نعلش حور — جای زلفِ معنبر اندازد

دمِ جان بخش خلق او از رشک — بوی گل را به بستر اندازد

رای او چون علم زند گردون — پرده بر نور خاور اندازد

گر کند تکیه بر حمایت او — عرض از خویش جوهر اندازد

غلغل ذکر زایران درش — لرزه بر قصر قیصر اندازد

چون لوای ظفر برافرازد — سایه بر هفت اختر اندازد

برق رمحش به نیستان چو جهد — ناخن از کف غضنفر اندازد

زور سر پنجهٔ ولایت او — رعشه در حصن خیبر اندازد

در مصافی که باد حملهٔ او — از سر فتنه مغفر اندازد

آب پیکان شرار خرمن سوز — به نهنگ بلا در اندازد

خم گیسوی جوهر تیغش — گردنان را به خیبر اندازد
گر زیک نخچیش بصد مژه کار — بال و پر زود پیکر اندازد
لرزهٔ هیبتش چو موج از تن — جوشن سام صفدر اندازد
عکس تیغش کند چو جلوه گری — چشم آئینه جوهر اندازد
مدحتش ماهی زبان مرا — در شط مے شناور اندازد
غیبتم سوخت قرب دوست مگر — رسم هجر از میان بر اندازد
بنده پرور شها نثار رهت — خاطرم گنج گوهر اندازد
نه سوادست و نه حریر قلم — عطسهٔ خامه عنبر اندازد
چون نشینم خمش که مدحت تو — آتش شوق در سر اندازد
گرد می نغمه در گلو شکنم — در گریبانم اخگر اندازد
چون شکیبد دلم که شعله کمند — در گلوی سمندر اندازد
خار خار ستایش تو مرا — بر رگ و ریشه نشتر اندازد
سایه چون مدحت افگند به ضمیر — خامه خورشید انور اندازد
گرم مدح تو چون شود نفسم — عود عنبر به مجمر اندازد
بر کشد زاغ خامه ام چو صفیر — شاهباز فلک پر اندازد
شاهد بے نیاز طبع مرا — بیند ار حور زیور اندازد
گر بگلشن ز نظم من بمیان — عندلیب نوا گر اندازد
از سر شوق گل بدامانش — حلهای معطر اندازد
نیست جاه من از گدائی تو — نام جم از جهان بر اندازد

بر درت دست بی نیازی من — خاک در کاسهٔ خور اندازد
جوهری چون تو ئی سخن با من — کس نیارد برابر اندازد
ناتراشیده خارهای بدل — کی شکستی بگوهر اندازد
نقش کلکم عطارد ار بیند — بجوی شرم دفتر اندازد
نقطهٔ امتحان خامهٔ من — شور در مغز اختر اندازد
می دانش فزای فکرت من — هوش را نشه در سر اندازد
بیند ار حُلهٔ بلاغت من — لفظ را معنی از بر اندازد
فعل مشتق ز شرم تقریرم — خویش در صلب مصدر اندازد
جانفزا اند حیث که آب بقاست — موجه در جوی مسطر اندازد
شکر لله نه شد که خامهٔ من — جز مدحیت بدفتر اندازد
نقص همت نگر که خاقانی — زیر پای قزل سر اندازد
زیر پایم قضا بدولت تو — اطلس چرخ اخضر اندازد
سد نظمی که در جهان بستم — ظلم یاجوج را بر اندازد
خامه بازم چو در جهان گیری — علم از کف سکندر اندازد
اژدها کلک کاویانی من — سر ضحاک اژدر اندازد
زین قلم حاسدت زهره شگاف — نی بنانِ بداختر اندازد
شرمگین از قصور خود نشوم — عفوت ار سایه بر سر اندازد
خاطرم طرح قصر شان ترا — چون بفکر محقر اندازد
تا خرامی بتارکش خود را — سدره در پای منبر اندازد

باولای تو جام تلخ اجل
کام جان را به شکر اندازد

تا ابد گوش اگر دهی بلبسم
چه گهرهای بی مر اندازد

چشم دارم که خاک درگاهت
سرمه داری بمنظر اندازد

زر و سیم و گهر عنایت تو
می نخواهم بچاکر اندازد

صلهٔ مدح گوشهٔ نظری
به حزین ثناگر اندازد

طمع دنیوی لبم نکند
حرف خواهش بمحشر اندازد

جرعه نوش زمانه نیست لبم
تشنگی را به کوثر اندازد

ایضاً فی مدحه

چون شست غمزهٔ تو کشاد کمان دهد
صید افگنی خدنگ قضا را نشان دهد

شهد از حدیث تلخ تو شیرین دهان برند
لب گرد هد خدا لب شکر فشان دهد

لطفت میان معجز و سحر امتزاج داد
لعلت میان آتش و آب اقتران دهد

هر فتنه که زیر سر روزگار نیست
زلف تو سر بجان من ناتوان دهد

دیدم بباغ لب بلب غنچه داشتی
ترسم نهفته بوسه ترا بر دهان دهد

خضر خطی بدست خدایا براهبری
کین جان تشنه را خبری زان دهان دهد

از طالع و زم طمع خام ابلهی ست
وصل تو دولتیست که بخت جوان دهد

خونش بکیش تیغ تغافل شود حلال
هر کس که دل بدلبر نامهربان دهد

در عشق گشته شور غزلخوانیم بلند
کلکم صفیر بلبل عرش آشیان دهد

جانم بجوی تیغ تو آب روان دهد
جسمم همای تیر ترا استخوان دهد

خونین دل مرا بکجا برده بسیار
تا مایه بدیده گوهر فشان دهد

هر دم بپای ساقی حشمت که دورها ... یک جرعه اگر بهدم سرگران دهد

خواهم کشید خضر صفت آب زندگی ... از جویبار تیغت اگر عمر امان دهد

چون چاک جیب صبح شگافی ز تو مرا ... هر دم بسینه خنجر مژگان ازان دهد

تا داغ دلفروز تو از چاک سینه ام ... چون مهر پرتو ز افق خاوران دهد

هر دل که تافت از دو جهان روی بندگی ... عشقش بدست غمزهٔ گیتی ستان دهد

آموختم بمرغ چمن گرم نالهٔ ... تا آتشی بخار و خس آشیان دهد

ز آسودگی بتنگم کو عشق بادوست ... تا کشور دلم بستم گستران دهد

پایم براه هرزه دویها ز کار ماند ... کو جذبهٔ که مقصد ما را نشان دهد

در مانده ایم شوق گریبان کشی کجاست ... تا دست من بدامن پیر مغان دهد

شوریده است خاطرم از فکر کفر و دین ... مستی مگر خلاصیم از این و آن دهد

ساقی روا مدار که سامان نوبهار ... تاراج حادثات بباد خزان دهد

انصاف نیست غارت ایام رایگان ... نقد چمن بصیرفی مهرگان دهد

گلشن فسرده است بکش دامنی بناز ... تا جلوهٔ تو زیب گل و گلستان دهد

بخشند لبت بغنچه شراب تبسمی ... رنگت بجام لالهٔ می ارغوان دهد

بخرام در چمن که نهال تو سرو را ... از شیوهٔ خرام بآب روان دهد

از می بیار منکفس آبی بروی کار ... شاید که شست شوی زمین خاکدان دهد

آن می که در دماغ گشاید چو بال و پر ... پرواز اوج کنگرهٔ لامکان دهد

دارم طمع ز فیض تو یارب درین صبوح ... ذوقی که جام ساقی کوثر بجان دهد

کان کرم امام امم واهب نعم ... کز فیض دم بعیسی مریم روان دهد

افروختم به منقبتش شمع خامه را
تا روشنی بانجمن قدسیان دهد

از ریشه کنده معدلتش خار ظلم را
گنجشک را بچنگل باز آشیان دهد

ای صفدری که بر صف خصمت رهِ گریز
گیرد اجل گفت چو با شقرعنان دهد

روزی رسان تیغ تو خصم بسیار را
باریک آبی از دم تیغ یمان دهد

فیض غممت عطیه فرستد بجان و دل
ابر گفت وظیفه بدریا و کان دهد

تا از کف تو ساغر ایمان گرفته ام
دستم سبو بدوش نهم آسمان دهد

بر پیکر خبیث حسودان جاه تو
هر مو که سر کشید خواص سنان دهد

چون طوطیان مست زند غوطه در شکر
مدح تو کام خامه که شیرین زبان دهد

شاها روا مدار که گردون کج مدار
از درد دوست کام دل دشمنان دهد

بیرون بزم سوخته پروانهٔ ترا
تا کی چو شمع داغ دل آتش بجان دهد

در وادی فراق ز شبهای قیرگون
بختم نوید خسروی قیروان دهد

گیتیم بخواه از شب هجران که تا بکی
گیرد ز دیده خواب و بخت ارمغان دهد

پسند عاقبت که شکر خوارهٔ طوطیست
در تیرهٔ خاک هند جگر خواره جان دهد

وقتست وقت کین دل کشتی شکسته را
خاک درت ز موج حوادث امان دهد

گرید دلم چو تلخی هجر آیدش بیاد
خندد لبم چو بوسه بر آن آستان دهد

منت کش عطیه کام جهان نیم
نستانمش ز بخت اگر رایگان دهد

هر دل که ذوق چاشنی درد عشق یافت
کی کام خویشتن بمراد جهان دهد

دنیا اگر عزیز متاعی بدی چرا
قسام معدلت بفرومایگان دهد

لوح از حدیث غیر تو شستم نیم ظهیر
تا خامه ام طرازِ قزل ارسلان دهد

سلمان نیم که خامهٔ معنی نگار من — آرایش جریدهٔ نویا نیسان دهد
مستان عشق را بسوادِ سخن حزین — کلک سبک عنان تو رطل گران دهد
در خامهٔ کسی نبود جز تو چاشنی — شکر ندیده ایم نی خیزران دهد
آب حیات در ظلمات دوات تست — این چشمه سار زندگی جاودان دهد
تحریک شوق دست فرو ماندهٔ ترا — تا چند بار خامه بدوش بنان دهد

ایضاً فی مدحه

آنجا که خامه شکر گفتار بشکند — طوطی سخن بغنچهٔ منقار بشکند
در عالمی که خبرت و انصاف جوهریست — نظمم بهای گوهر شهوار بشکند
دامان ابر از عرقِ شرم تر شود — کلکم چو آستین گهربار بشکند
آنجا که رای روشنم از رخ کشد نقاب — آئینه را روائی بازار بشکند
زیبد به نخلبندی بستان رنگ و بو — کلکم کلاه گوشهٔ گلزار بشکند
گردند حوریان خیالم چو رو نما — گل را ز شرم رنگ برخسار بشکند
گردن فراز کلک گهر ریز من سنان — در چشم تنگ ثابت و سیار بشکند
آرد بموشگافی طبع من اعتراف — زلف سخن کسی که بهنجار بشکند
خارا اساس فکرتِ رنگین کرشمه ام — ساغر چو لاله بر سر کهسار بشکند
ایمان بشعرم آورد آن نکته رس که او — در سومنات دل بت پندار بشکند
گوشی نمیدهم به سخنهاے ناپسند — کالای زشت قدر خریدار بشکند
نی زار استخوان قلم پیل بند من — زین ریزه شاعران سبکبار بشکند
روشن بود بنجرده شناسان که قدر کار — از شومی زبونی همکار بشکند

آن مایه از کجاست کسی را که همچو من
بازار گرم ابر گهر بار بشکند

آن نکهت از کجاست نفسهای تیره را
تا اعتبار نافهٔ تاتار بشکند

آن حدت از کجاست سخنهای سرد را
تا در رگ دلی ز اثر خار بشکند

آن فطرت از کجاست که سرجوش فکر شعر
چون من رواج ساغر سرشار بشکند

آن قوت از کجاست کسی را که از زبان
بازوی کلک اخطل و مهیار بشکند

باید بکف چو خامهٔ من موسوی عصا
تا سحر بوالمفاخر دیندار بشکند

آن کیست غیر من که بیک عمر استخوان
در کار فکر و جودت اشعار بشکند

پنجاه سال کیست که یک نیستان قلم
مثقب صفت بگوهر افکار بشکند

آن همت از کجاست کسی را که در طلب
خواب سحر بدیدهٔ بیدار بشکند

آن غیرت از کجاست کسی را که در جهان
چون من نگه بچشم خریدار بشکند

مرغوله ریز خامهٔ مشکین شکنج من
قدر و بهای زلفِ کشب تار بشکند

برگ گلیست هر رقم کز غرور ناز
خارِ کرشمه در دلِ گلزار بشکند

لافی نمیزنم که خجل گردم از کسی
کو خامه رشک در رگِ اغیار بشکند

باشد اگر شگفت کسی را بدعویم
شاید کزین بلاغت گفتار بشکند

نازک دلم زیاده نیارم نفس کشید
زاندک بهانه خاطر بیمار بشکند

در غرهٔ حیاتم و از رنج چون هلال
نزدیک شد که دوش مرا بار بشکند

دم سردی زمانه فسردست خاطرم
از یک نسیم رونقِ گلزار بشکند

جائی شگفت نیست که ساغر بسنگلاخ
از کف رها چو گشت بناچار بشکند

ای دل بهوش باش که طرار روزگار
غافل درِ خزاین اعمار بشکند

از دانش بمنزل آسودگی رسان
پائی که در کشاکش رفتار بشکند

دانسته ام که افعی حرص و امل بلاست
سنگ قناعتم سر این مار بشکند

تنگم ز دهر تا بکی این زال زشت خو
جیمو جبین مرا دل افگار بشکند

دلبر کجاست کین دل صد ره شکسته را
از یک نگاه مست دگر بار بشکند

لب در همین دعاست من دل شکسته را
هر دل که بشکند بکف یار بشکند

در تنگنای سینه کلید گشایشی ست
هر دشنه که غمزهٔ خونخوار بشکند

خاک کسی که زلف پریشان دهد بباد
مشک ختن بطبلهٔ عطار بشکند

هر قطره که از رخ ساقی چکد بجام
نرخ گران گوهر شهوار بشکند

دل را بخاک میکده بر کاین کهن سبو
گر بشکند بخانهٔ خمار بشکند

کم نیستند از می غم دل شکستگان
از زور باده شیشهٔ بسیار بشکند

آباد باد کوی محبت که این هوا
در سر خمار کافر و دیندار بشکند

مغزم ز ریشه ریخت مگر این خمار را
جام ولای ساقی ابرار بشکند

شیر خدا علی ولی کز نهیب او
رنگ رخ سپهر سیه کار بشکند

آن معجز آیتی که بشان ولایتش
اقرار نغمه بر لب انکار بشکند

قانون نواز عهد عدالت اساس او
از دشنه زخمه بر رگ زنار بشکند

قهرش عروق را بتن خاره بگسلد
عفوش سرود بر لب زنهار بشکند

گنجور کارخانهٔ یزدان که هر نفس
نطقش در خزینهٔ اسرار بشکند

دست گدای مدح گرش در حریم ناز
طرف کلاه شاهد فرخار بشکند

طغیان شوق بین که بسر میرود چو سیل
جائی که پای خامهٔ رهوار بشکند

ای صفدری که در صف روئینه پیکران
گرزت فرق تهمتن کهسار بشکند

ای سروری که بر سر مستان شیرگیر
تیغ تو جام نخوت سرشار بشکند

در ناف شرک کاوش رمح تو نی کند
در چشم وهم کلک تو مسمار بشکند

هر صبح زاغ حرص چو پر زد ز آشیان
از مغز دشمنان تو ناهار بشکند

دریا دلان بحیرت ذات تو غرقه اند
کشتی بسی بلجت لزم ذخار بشکند

خواهد دل از تو گوشهٔ چشم ترحمی
تا زلف آه بر لب اظهار بشکند

شاها منم کمینه غلامی که خدمتم
بازار چاکران وفادار بشکند

عهدی نه بسته ام بولایت جان و دل
کز سیر دور ثابت و سیار بشکند

خارش اگر کنی گل عزت بسر زند
آنرا که عشق قیمت و مقدار بشکند

کلک حزین تست که در مدح گستری
ناخن بکان گوهر افکار بشکند

چون سر کند نی قلمم نالهای زار
قدر نوای مرغ گرفتار بشکند

مشاطگی کلک مرا آورد سپاس
زلف سخن چو صفحهٔ رخسار بشکند

چون خامه افگنم صف معنی خورد بهم
لشکر چو شد درفش نگونسار بشکند

این عقد گوهری که بنام تو بسته ام
بازار هر قصیده در اقطار بشکند

ایضاً فی مدحه

با همه دعوی اسلام چو اصحاب سعیر
روزگاریست که در دوزخ هندیم اسیر

از ضعیفی شده ام چون رگ اندیشه نزار
در جوانی شده ام پیرتر از عالم پیر

از قضا سخرهٔ هندم نه ز حرص و نه ز آز
کس نیارد بجهان پنجه زدن با تقدیر

للّه الحمد که از دولت پایندهٔ فقر
نیست چشم طمعم بر نعم شاه و وزیر

صبح شبنم صفتم جرعهٔ آبیست نهار
شام بر کف چو هلالم لب نانیست فطیر

باشد از چشم دل افتادهٔ من دُرِّ خوش آب | چون صدف هست گدای کفِ من ابر مطیر

فطرتم مشعله افروز عقول است و کنون | شده گم راه نجات من ازین خاک چو قیر

می دانش نکنم در قدح از بیم فلک | این تنک ظرف مبادا شنود بوی عصیر

بی صریر قلم پرده کشائی که مراست | عندلیبان گلستان نسرایند صفیر

میخزد در شکنِ نامهٔ من محشر شور | میدمد از گلوی خامهٔ من نعرهٔ شیر

با کمیتِ قلم من فگند نعل کمیت | با ضمیرم نکند جرأت اندیشه جریر

آبِ حیوان شده از خجلتِ نظمم پنهان | شرمسار از سعت دامن دریاست غدیر

لطف و جودت بهم آمیخته چون شعله و نور | لفظ و معنی بهم آمیخته چون شکر و شیر

در مصاف سخنم لال شود تیغ زبان | از صریر قلمم آب شود زهرهٔ شیر

گرچه عالم شده در نقطهٔ کلکم مضمر | لیک چون مردمکم در نظر دهر حقیر

عقل روشن چکند شب پرهٔ جهل بلاست | طعن ظلمت زند این کور بخورشید منیر

سفله طبعان جهان جمع بیک جا حضرند | بسفه گرسنه از لقمهٔ دانش همه سیر

هر یک از موعظه افراخته رایات جدل | هر یک از طعن زبان آخته بر من شمشیر

در شکست دلِ من کرده بهم عهده و قرار | طالع پیر جوان دیدهٔ امید قریر

یکی از جهل زند طعنه که رایش غلط است | نشمرد این همه در فکر معیشت تقصیر

یکی از عقل زند لاف که بالیست گرفت | دامنِ عاطفت شاه عطابخش و وزیر

آن یکی میدهدم پند که در هند مجوی | کام بی تربیت قدرشناسان امیر

یک ازین رخ کندم مات که بالیستی داد | مهرهٔ طرح باین فیل نشینان کبیر

وان دگر ساز کند نغمه که بالیستی ساخت | پردهٔ مصلحت وقت ملایم چو حریر

سفله طعن غرورم زند و نخوت طبع — خر بطی بنسبت فخرم دهد و جاه خطیر

سخن بی سر و بن را نتوان شرح نوشت — سر اندیشه فرو برده بخود و کلک دبیر

قصه کوتاه که هر یک بنوائی دارند — ناقهٔ هوش مرا در حدی از صوت حمیر

می خلد خار بچشمم ز جمال کهه و مه — میخورد مار بگوشم ز فسون بم و زیر

بسکه از صورت بیمعنی خلقم بشگفت — تکیه بر بالش حیرت زده ام چون تصویر

از تغافل بنهدم پیر خرد پنبه بگوش — خفتگان شب جهلند بگلبانگ نفیر

همسر خویش حریفان همه را کرده خیال — سفله پنداشته باخود همه را شبه و نظیر

شده از دست زدم گو در افلاک کبود — جامه نیلی نکنم در غم دنیای حقیر

راحت و رنج حیات گذرانست چو موج — نشود شادی و غم پای نفس را زنجیر

جسم و جان را میان رشتهٔ الفت سست است — نتوان طول امل داشت باین عمر قصیر

خاک خسبی نکنند فطرت عالی گهرم — آتش از میل طبیعی نرود آسان بزیر

من کجا و سر این قوم فرومایه کجا — چه محل آئینه را بر سر زانوی ضریر

حرف حق در دل شان نشتر الماس بود — جوق باطل صفتانی که مشارند و شریر

بکرم اشعب و در جوهر مردی جعده — بحسب باقل وقت و بنسب ابن کثیر

ذکر این فرقهٔ دون کلک و ورق را ستمست — وصف ایشان نتوان گفت و نشاید تحریر

کینه در خاطر پاکت ز کسان نیست حزین — صفحهٔ آب محالست شود نقش پذیر

شرط تعریض گر اخلاق پسندیده بود — کاش یاران ننمایند بجالت تقصیر

چون ترا سلطنت ملک قناعت دادند — طبل رسوائیت ای کاش شود عالمگیر

سایه گستر شودت بال همای دولت — دام خاموشیت از گرد نفس را نخچیر

لقمهٔ شعر منه در کف هر سفله شعار ❊ قلیه بیجاست خریرا که بود مست شعیر
پای اندیشه درین وادی پر خار نخست ❊ کاشکی خامه عنان تابد ازین راه خطیر
ره بجائے نبرم بسکه خمار آلودم ❊ من چنین بیخبر و چون دم تیغست مسیر
نشکند بادهٔ گلرنگ خماری که مراست ❊ ساقیا جرعه ده از میکدهٔ خم غدیر
دلم از ساقی کوثر شده سرمست شراب ❊ دایه زان پیش که شوید لب و کامم از شیر
این می مهر و ولائی شه دنیست که ساخت ❊ خنده زن بر گلِ خلدم خس و خاشاک ضمیر
من نُصیری صفت و او بکرم بنده نواز ❊ چه غمستم که مرا در دو جهان ست نصیر
از غروری که سرم داغ غلامی دارد ❊ پای از ناز نهم بر سر خورشید منیر
پیش چشمم که باقبال نوالش سیر است ❊ هست گردی بکف باد سلیمان و سریر
سرورا بنده نوازا بتو شادست دلم ❊ نگذاری که شوم در غم ایام اسیر
منم آن پیر غلامی که بقدِ چو کمان ❊ بوده ام چشم و دل منکر شانت را تیر
قلمم گرد بر آورده ز بنیاد خلاف ❊ کرده هر صفحهٔ من روی مخالف چون قیر
دلم از بتکدهٔ هند نفورست نفور ❊ تنگی سینه بلب آردم از ناله نفیر
چکد از آب و هوایش همه سم ارقم ❊ دمد از پردهٔ خاکش همه دام تزویر
از کرمهاے تو امید رهائی دارم ❊ ورنه بنجتست بمن خصمی ایام شریر
میر و دوست و دل همت از افلاس زکار ❊ نپسندی که بطوفان دهدم موج حصیر
مشکل افتاده بما جمع پریشان دل کار ❊ سهل الله علینا ببشیر و بنذیر

ایضاً فی مدحه

نظر کن در سواد صفحه ام تا گلستان بینی ❊ گذر کن دفترم را تا بهارِ بنجران بینی

صریر خامه ام در طاق هفتم آسمان یابی — صفیر ناله ام را گوشوار عرشیان بینی

شکوه عشق بخشیدست اقبال فریدونم — قلم را در بنان من درفش کاویان بینی

ز لفظ آهنین پیکر که داود خرد بافد — کمیت خامه ام را بر کتف برگستوان بینی

ببین در نقطه ام تا چشم معنی گردد روشن — بگیر این لقمه را تا حکمت لقمانیان بینی

بلفظ آغوش وا کن تا بدامانت گهر ریزد — بمعنی گوش بگشا تا الهم را ترجمان بینی

ز من پیمانه بستان تا حیات جاودان یابی — می از این جام جمشیدی بکش تا نور جان بینی

نه چون مرد مغنی یاوه سنجی چون جرس تا کی — بدنبال زبان خود مرو ترسم زیان بینی

ز تقلید و قیاست کی فروغ معرفت خیزد — من از آتش دخان بینم تو آتش از دخان بینی

به بندی دل بافسونی که طبع خفته شکل آرد — ز بیداران شنو تا سر معنی را عیان بینی

ز یکمشت استخوان سگ میکند پهلو خمی وفربه — بآندک مایه نفس دنی را شادمان بینی

بهوی بی بقائی مغز خامت مست میگردد — برنگ مستعاری خویشتن را بوستان بینی

چو نرگس دیده محو رنگ و بو گردی نمیدانی — که مژگان تا زنی بر هم نه این بینی نه آن بینی

گل حسرت نصیبیها بود چون غنچه دل بستن — بهاری را که در دنباله باد مهرگان بینی

از این زندان ظلمانی برون آور سر ای غافل — که انوار صفا در محفل روحانیان بینی

هوائی نفس و طبعت خار در جیب و بغل ریزد — گل این شاخساران دست فرسود خزان بینی

سموم دوزخ از بوی نسیم خلد میگردد — اگر در دل هوای پیشوای انس و جان بینی

سر مردان عالم شهسوار لافتی یعنی — علی مرتضی کز وی دل و جان کامران بینی

سرم را در هوایش عرش عزت در قدم یابی — دلم را از ولایش چون بهشت جاودان بینی

ز زهر آلوده تیغ معصیت ایمن بود جانت — چو بر بازوی ایمان حب او حرز امان بینی

زلیخائی کند در مصر حسنش جان آگاهان	هزاران بخت پیر از دولت عشقش جوان بینی

در آ در آستانش پایهٔ رفعت تماشا کن	ببین در زیر پا تا نه رواق آسمان بینی

نشان پاکی طینت بود در سینه ها مهرش	دغل رسوا شود هر جا که سنگ امتحان بینی

چها باشد ز احسانش شب آهنگان طاعت را	سیه روزان عصیان را چو عفوش طیلسان بینی

بمسروران جنت لطف او را مهربان یابی	بمقهوران دوزخ قهر او را قهرمان بینی

کنی گر گوش دل محو کلام معجز آیاتش	هزاران گنج معنی زیر هر حرفی نهان بینی

غبار آستانش سرمه در چشم ملک ساید	براهش نقش پا را تاج فرق فرقدان بینی

ملک چاکر شهنشاها بدل کوه غمی دارم	که لب را گر کشایم چشمه سار خون روان بینی

اگر خواهی بگو تا آستین از دیده بردارم	که مژگان مرا از گریه شاخ ارغوان بینی

ز حرمان سر کویت بخاطر حسرتی دارم	که داغم را چو نی در کوچه بند استخوان بینی

خوش آن دولت که یکبار دگر هم آستان بوسم	دلم را در طپیدن چون درآئی پاسبان بینی

بگرد روضه ات گردم روان از سر قدم کرده	بخلدم خنده زن یابی بچرخم سرگران بینی

حزین حلقه در گوشم غلامی از غلامانت	بعزت سوی خود خوان چون اسیرم در هوان بینی

بعشق از التهاب آتش دل عاجزم عاجز	اگر گمتر لبم را در ثنا رطب اللسان بینی

ورق در دست من بال و پر پروانه میگردد	قلم را در بنانم شمع سان آتش بجان بینی

بحشر چشم آن دارم که خیل جان نثاران را	کنی گر گوشهٔ چشمی مرا هم در میان بینی

ایضاً فی مدحه

مژده یاران که ازین منزل ویران رفتم	رستم از جسم گران از پی جانان رفتم

ای هزاران هوادار صفیری بزنید	جستم از قید قفس سوی گلستان رفتم

شبنم آسا چه غم از دامن آلوده مرا | که بسر چشمهٔ خورشید درخشان رفتم

گرچه دانم که رهِ عشق ندارد پایان | بهوائی سر آن زلفِ پریشان رفتم

همتم هست رسا دستم اگر کوتاه ست | ناتوان مورم و تا ملکِ سلیمان رفتم

چرخ سرگشته ندیدست چو من گرم روی | آتش آلوده تر از آه اسیران رفتم

تا نماند اثر از هستی موهوم بجا | خانه پرداز تر از سیل بهاران رفتم

خود بسر منزل مقصود نمی بردم راه | گشت چون خضر رهم همت مردان رفتم

رفت از جا دلم از جذبهٔ رسوائی ها | راز عاشق شده از پردهٔ پنهان رفتم

باد دامان دلم بال سمندر میسوخت | آه حسرت شدم از سینهٔ سوزان رفتم

تنگی سینه بران داشت دلم را از درد | اشک خونین شدم از دیدهٔ گریان رفتم

وحشتم داشت هوس مشق سبک جولانی | هوش عاشق شدم از جلوهٔ جانان رفتم

خواستم بار دلی مشت غبارم نشود | پند زاهد شدم از خاطر مستان رفتم

خواستم خار بنی تشنه جگر نگذارم | همه تن آبله از دشت مغیلان رفتم

قطرهٔ خون دلم محشر صد طوفان بود | اشک حسرت شدم از چشم پشیمان رفتم

در بر دایهٔ بی مهر جهان راحت نیست | طفل اشکی شدم از دامن مژگان رفتم

چشم وحشی نگهش دشمن آسایش بود | خواب عاشق شدم از دیدهٔ حیران رفتم

اشک من شبنم رخسارهٔ گل بود ز زیب | از چمن رفت صفا تا ز گلستان رفتم

خار در زیر قدم بود ندانم یا گل | منکه چون باد ازین مرحله رقصان رفتم

جگر کیست تواند سر راهم گیرد | منکه بیباک تر از غمزهٔ خوبان رفتم

خشکی زهد کجا خار رهم خواهد شد | منکه مستانه تر از ابر بهاران رفتم

کی ز همصحبتیم خاطر کس تنگ شاید
منکه دلگیر تر از غنچهٔ پیکان رفتم

شادی صبح وطن باد ز گل ارزانی
که من آشفته تر از شام غریبان رفتم

خار این راه کجا دامن تعلق شودم
منکه از بستر گل برزده دامان رفتم

خبری از سر و سامان دل جمعم نیست
منکه شوریده تر از طرهٔ خوبان رفتم

صحبتم گرم نه گردید با بنای زمان
شب آدینه ام از هفتهٔ مستان رفتم

منتی پیر خرابات ندارد بر من
از در میکده مست و غزلخوان رفتم

آمدی چون تو من بیسر و سامان رفتم
هستیم گرد رهی بود بجولان رفتم

وضع آشفتگیم بسکه چنان زیبا بود
که دل آشوب تر از زلف پریشان رفتم

همه بت قبله شمارند مرا برهمنان
طاق ابروی ترا بسکه بقربان رفتم

گر تو رفتی ز برم لیک بگردم نرسی
بقفای تو ز خود بسکه شتابان رفتم

ناتوانان ترا دوری ره مانع نیست
بوی پیراهنم از مصر بکنعان رفتم

هر کف خاک درین غمکده دامی دارد
که برون آمدم از چاه بزندان رفتم

هیچکس را خبری زان بت هرجائی نیست
بسراغش بدر گبر و مسلمان رفتم

من همان سوخته جان مرغ سمندر کیشم
طعن خامی نزنی گر بگلستان رفتم

جغد ویرانهٔ عشقم بگلم کار نبود
بهم آوازی مرغان خوش الحان رفتم

منم آن یوسف افتادهٔ زندان بدن
که بیکبارگی از یاد عزیزان رفتم

منم آن مایه کساد سر بازار جنون
که ز افسردگی از خاطر طفلان رفتم

منم آن سالک سرگرم که در خلوت فکر
بدو عالم ز ره چاک گریبان رفتم

منم آن کهنه درا قافلهٔ وحشت را
که ز سر تا سر این دشت خروشان رفتم

منم آن تعجز نواطائر طوبی مسکن — که بطوف حرم حجت رحمان رفتم

علی عالی اعلی که بدریوزهٔ او — خشک لب آمدم و غیرت عمّان رفتم

سرورا آگهی از حال پریشان دلم — که بتاراج حوادث سر و سامان رفتم

گوئیا عضو ز جا رفته ام آرامم نیست — تا ز ایران بدر از گردش دوران رفتم

ای شه مصر که با خسته دلانت نظریست — دست من گیر که در کلبهٔ احزان رفتم

فکر من کن که تو سرمایهٔ محتاجانی — که ازین مرحله خوش بی‌سر و سامان رفتم

آمدم غرقهٔ عصیان به پناه در تو — شکر جود تو که مستغرق غفران رفتم

گرچه از حال ثنا حسن تو مستغنی بود — بمدیح تو شها حسرت حسان رفتم

گرچه نامد سخنی لائق شانت بلبم — به ثنای تو شها غیرت سحبان رفتم

نیست جای سخن این بحر نفس سوز حزین — بخموشی زدم از تنگی میدان رفتم

کلکم افتاد بغواصی این بحر سراب — شمع سان در سر این فکر بپایان رفتم

ایضاً فی مدحه

بریده لذت دردت ز دل تمنی را — نموده شهد غمت تلخ من و سلوی را

رخ تو بینه صدق معجزات آمد — لبت گواه دم روح بخش عیسی را

بجیب پیرهن از آستین برآورد دست — صفای ساعدت امروز دست موسی را

توان ز عشوهٔ درد تو دو دلم دانست — نیازمندی مجنون و ناز لیلی را

تو مست آمدی و ناز پارسائی رفت — بشط باده کشیدیم دلق تقوی را

بطور دل چقدر طاقت و توان دارم — رخ تو برق بخرمن زند تجلی را

خیال کن که بمحشر فتد شکایت من — کسی دراز کشد ار چه کار دینی را

قیامت از شب زلف تو تیره تر گردد — زنم چو شانه بگیسوی آه دعوی را

من آن نواگر دیرینه باغ و بستانم — که داشت تازه لبم باز طرز انشی را

کنون چو بلبل افسرده دل به بهمن و دی — ملال بسته بنطقم ممال املی را

نهفته داشت غبار غم فراق مرا — بکاوش مژه جویان دیار سلمی را

که ناگهان بمشامم نسیم وصل رسید — نمود ناطقه طی نامهای شکوی را

نشان وادی ایمن بدیده گشت پدید — صبا دمید بگوشم حدیث بشری را

رواق روضهٔ شاهی که کرده از تعظیم — هوای سجدهٔ او خم سپهر اعلی را

وصی ختم رسل شاه اولیا که بود — غبار رهگذرش نور دیدهٔ اعمی را

اگر نه دل بتولایش آرمیده شود — کسی چگونه کند رام دل تسلی را

عجب نباشد اگر غاصب آب دین ببرد — که حرص دولش افروخت نار حمی را

زحق کجا دل آگاه دیده می پوشد — دهد بباطل اگر روزگار فتوی را

بسیط ملک بود ملک سروری که سزد — امیر دینی و عقبی ملک تعالی را

ستردن هوس آید ز سینه از دستی — که بسترد ز حرم لوث لات و عزی را

قدم بجای پیمبر کسی تواند هشت — که هم بدوش نبی هشته پای تقوی را

جهان نواز خدیوا بگوشهٔ نظری — چه باشد ار بنوازد کمینه مولی را

بدرگه تو تهی کیسگان نقد کرم — مثل زنند بامساک معن و یحیی را

بلفظ خازن جود تو نگذرد معنی — مگر ز صورت معنی جدا کند نی را

حدیث نطق تو هر جا در اهتزاز آید — جنین مسیح شود در مشیمه حبلی را

عتاب تلخ ترا با دل آن موافقت ست — که با طبیعت محرور آب کشنی را

چراغ داغ ترا با دل آن معاشرت ست — که هست با دل مجنون خیال لیلی را
سزای غیر ثنای تو هم بود کلکم — توان بگلخن اگر برد شاخ طوبی را
ز جنس درد گرانمایه ات دکان دلم — شکسته رونق بازار قدس رضوی را
اگر نه پای ثنای تو درمیان باشد — ز یکدگر گسلد ربط لفظ و معنی را
شهانشهم که جبینم ز داغ بندگیت — کشد بناصیهٔ آفتاب طغری را
غبار راه توام در نظر نیارم — شکوه خرگه جمشید و تخت کسری را
بلند همتم از دولت گدائی تو — کنم بکاسهٔ افلاک خاک دنیی را
ز بیم جرم و ز امید طاعت آزادم — گذاشتم بولائی تو کار عقبی را
ز مشرق قلمم چون سهیل نقطه دمد — یمن بغرب نویسد برات شعری را
بنکته نیک من از طرز انوریست که گفت — زمانه نیک شناسد طریق اولی را
بهر کجا که صریر نیم نوا سنجد — هوای رقص برآرد ز خاک موتی را
زبان ز خجلت دستانسرائی قلمم — جری بنکته نگردد جریر و اعشی را
نه حد شمع زبان آوریست تا کلکم — شکسته در لبانش لسان دعوی را
بصفحه نقش پریشان سواد خامهٔ من — نمونه ایست بناگوش و زلف لیلی را
بمدح شاه میامیز لاف خویش حزین — بشهد نخل میالا لعاب افعی را
همیشه تا که بهاران بود بغازه گری — خزان برد ز سر انگشت غنچه حنّی را
بود شگفته و رنگین رخ غلامانت — چو گل بتارک عزت گرفته ماوی را

ایضاً فی مدحه

زده ام طبل عشق و رسوائی — شهرهٔ شهریم به شیدائی

دل و دین داده ام به مغبچگان — همه جادو و شان یغمائی

همه آرام جان دلشدگان — همه دربان ناشکیبائی

میزنم جرعه میکشم ساغر — با خراباتیان شیدائی

مده از دست ای حریف دمی — ذوق مستی و باده پیمائی

جز خرابات دل نیاساید — نه شوی هرزه گرد و هرجائی

لوحش الله ز اهل آن که بزهد — نه نمایند دامن آلائی

همه آزادگان خوف و رجا — همه دیرانیان و ترسائی

همه نوخط عذار و سیمین تن — همه سرو ریاض رعنائی

از فروغ جمال شان گردد — آب در دیدهٔ تماشائی

همه روح روان و مونس دل — راحت افزای کنج تنهائی

همه مرهم نه جراحت دل — همگی مایهٔ تن آسائی

کرده سرگشتگان دل شده را — خضر خط ز لب مسیحائی

خط شان مایهٔ دل آشوبی — لب شان شهرهٔ شکرخائی

غمزه ها جمله در سپهداری — مژه ها جمله در صف آرائی

طره سنبل جبین سمن پیرا — غنچه لب چهره ورد حمرائی

گونه چون لاله لاله نعمانی — مژه خونی نگاه یغمائی

شمع روی و بیاض گردن شان — غیرت بدر و رشک بیضائی

قد قیامت خرام غارتگر — مژه ناوک اشارت ایمائی

همه مدهوش جام مهر و خند — همه در جوش باده پیمائی

رشک طور ست مجلسی که کند — شفقی بادهٔ مجلس آرائی
ساقی آن بادهٔ صبوح بیار — که سر آرد شبِ جگرخائی
بده آن مے که جان بیاساید — که ندارم سر تن آسائی
ساقی آن ساغر طهور بیار — که دهد سینه را مصفائی
بده آن آتشِ خرد سوزم — که ملولم ازین تبه رائی
ساقی آن آب لاله رنگ بیار — که کند خانهٔ دل آرائی
بده آن صیقلے که پردازد — دل ز آلایش هیولائی
ساقی آن مایهٔ سرور بیار — چند ازین خون دیده پالائی
چند کورانه راه کج سپرم — بده آن نور چشم بینائی
تازه نعت سروری سپرم — که رسولش بود تولائی
شاه مردان علیؑ که بر خاکش — فخر عرش ست جبهه فرسائی
افتتاح صحیفهٔ کن را — نامِ نامیش کرده طغرائی
مردگانِ مغاک گیتی را — دمِ پاکش کند مسیحائی
شهسوار ز گرد شبرنگت — مشک بیز ست زلف حورائی
دین پناها ز خاک درگاهت — سرمه زیب ست چشم بینائی
کرده صبح ازل بلوح قضا — کلک حکم تو صفحه آرائی
با حدوثِ تو عقل کل گوید — بقدم ناز کن که میشائی
آسمانت چو چاکران گوید — بنده فرمانم انچه فرمائی
کرده با یاد ماه طلعت تو — همه یوسف وشان زلیخائی

بهوائی تو مے زند قطره　　آه دشتی و اشک دریائی

مردگان را بیک نفس بخشد　　دم صدق تو فیض احیائی

بدو انگشت پاک اشارت تو　　ذوالفقاری کند زبرائی

عقد قندیل روضه تو کند　　طارم عرش را ثریائی

سومنات محبت تو بود　　فارغ از رسم محفل آرائی

زلف حورانش کرده فراشی　　رخ خوبانش فرش دیبائی

دل شوریدگانش ناقوسی　　رگ جان جهان چلیپائی

خاطر قدسیانش مرآتے　　دل سیمین برانش خارائی

جرم بخشا ترانه سنجم　　خالی از شرح و بسط انشائی

رشک مانی و نسخ ارژنگ ست　　کلک فکرم بصفحه آرائی

چون برآرم نفس فرومانند　　همه جادو دمان ز گویائی

زاده طبع فناء زا کلکم　　زده بر صفحه موج صهبائی

بر سپهر سخنورے شعرم　　کرده هر نقطه الیش شعرائی

لیک نتوانم از خجالت زد　　در مدیح تو لاف غرائی

حوریان ریاض مدحت تو　　بسکه دارند شور زیبائی

پرده بند نقاب شاهد فکر　　از سر انگشت خامه گیرائی

شهریارا حزین جانبازت　　که سراپا سر ایست سودائی

همه یک جان بود فدائی وش　　همه یکدل بود تمنائی

چه شود گر خط غلامے خویش　　برساند بزیب امضائی

نبود با من دل آزرده | غم دنیا و فکر دینائی
نه بکفرم سکر نه با ایمان | نه بتقوی نه باده پیمائی
نه بشاهد خوشم نه با زاهد | نه بمسجد نه دیر ترسائی
نه برد دل بهیچ شیوه زمن | لب لعلی و چشم شهلائی
از دو عالم رمیده خاطر من | هستم آن تو هر چه فرمائی
وقت آن شد که در مقام دعا | نی کلکم کند شکر خائی
باد در دیدهٔ محبانت | نور رائی تو شمع بینائی
در جگرگاه دشمنانت باد | دم تیغ تو در جگر خائی

ایضاً فی مدحه

با همه سیلی که شسته روی زمین را | طرفه غباریست چشم حادثه بین را
بار الم بیحد است و گرد کدورت | پشت فلک را ببین و روی زمین را
گوشه امنی که هست وادی جلبت | فتنه چو بر بخردان گشاده کمین را
حادثه بگرفته از دو سو میانم | کاش نداشتمی یسار و یمین را
صبح دهان را چرا بخنده ندرد | گر ز دم دیوست طعنه روح امین را
شام چرا زلف مشکبار نبرد | طفل رسن باز بر چه حبل متین را
نقش جهان از چه واژگونه نگردد | کاهرمن از جم ربوده است نگین را
در همه گیتی که دیده است که افتد | با دم روبه مصاف شیر عرین را
کو آن خری بین که در زمانه کشیدست | خر بمه آفتاب داغ سرین را
دین و خرد غرق جاه بوده نمانده | هیچ نشانی بجا نه آن و نه این را

چونکه نیاید چنین بدهر و چنان رفت — قصه کنم مختصر چنان و چنین را
قصه گلو بم فشرده است که دادم — بیهده بر باد ناله‌های حزین را
کاش نفس یاوری کند که بجنبم — فخر ثنا گستری زمان و زمین را
سرور عالم علی که صبح نخستین — سکه بنامش زدند دولت و دین را
برق عدو سوز اژدهای خدنگش — ساخته خاکستری سپهر برین را
از لمعان سنان معرکه سوزش — مجمره گرد و ذره طغان و تکین را
دوزخ نقدی بجانگدازی دشمن — صرصر قهرش کند هوای سخین را
داده بسیل فنا روانی رخشش — پیکر پولاد سنج و خانه زین را
ربط بهم داده است الفت عهدش — چشم سیه مست و خال گوشه نشین را
شد چو فراری ستم ز شحنه عدلش — داد براحت قضا قرار مکین را
شه که فرامش کند گدائی کویش — خورده بدولت فریب دیو لعین را
بهر سر سروری که خاک رهش نبست — تیز بسوهان کنند اره سین را
گر نکند تکیه روزگار بحفظش — سلسله ریزد ز هم شهور و سنین را
رخش بهار از سمند سیل عنانش — در عرق شرم غوطه داده زمین را
بنده نواز اصریر خامه بمدحت — نغمه شکسته است مرغ سدره نشین را
صفحه نظر کن که کرده‌ای کلکم — چهره گشائی نگارخانه چین را
غنده زند نشاء مداد و دواتم — خون سیاوش و آب بسته جنین را
شب همه شب در خیالم اینکه نمایم — صرف ثنای تو روز بازپسین را
هیچ بمهر تو سست عهد نبودم — چرخ چرا بر گماشت عهد چنین را
ساخته‌ام در امید شادی وصلت — دستخوش درد و داغ جان غمین را

خلق ترا جان فدا کنم که ندیدست — گوشه ابروی دلگشای تو چین را
تیغ تو تا گوهر آب داور دا شد — سجدهٔ آتش پرست ماء معین را
بهر نثار ثنای تست عبث نیست — پرورشش خامه نکتهای متین را
در حرکت صولجان کلک تو دارد — باکرهٔ لاجورد گوی زرین را
لب چو بنام کف سخای تو جنبد — رخت بصحرا فتد زلزله دفین را
گر نه ظهور تو بود مقصد از آدم — سجده نبودی قبول قالب طین را
از طمع خام وصل با سُم رخشت — ناشزه گردد عروس چرخ قرین را
هست بدست تو چشم ابر بهاری — یاری عاجز مذمت ست معین را
چاشنی از خوان بیدریغ تو باشد — لعل نمک سا تبسم شکرین را
ناخنهٔ چرخ پشت گوش نخارد — تیغ تو تا شد هلال عید زرین را
بلکه شتر سر خود را گرفته است ز عدلت — تاب تحمل نداشت نقطه شین را
خصم جبولت بروزگار بنازد — ملک سلیمان بود مشیمه جنین را
گر نکنم سجده سوی کعبه عجب نیست — غرّه کند خاک درگه تو جبین را
دل چو ببندد بجز زداغ تو عاشق — غمزه کند در نیام خنجر کین را
از کرمت سرو را شگفت نباشد — قدر فزائی اگر غلام کمین را
دولت و قدر آن شبی بود که فروزم — در حرم روضهٔ تو شمع یقین را
غیرت عاشق نگر که مضطرب گردون — گوش بره بود نالهای حزین را
من بخیالی که بوی درد تو دارد — راه ندادم بدل ز سینه انین را
او نه خریدار و من نه نکته فروشم — چرخ ندارد بهای دُرّ ثمین را

تیغ زبانم جهان ستان بود آری ... تیغ گشاد دست حصنهای حصین را

خاطر نازک سخن نگاه ندارد ... گرد نشار رهِ تو غش و سمین را

شوق ثنای تو کرد غارت هوشم ... می نشناسم ز ناگزیده گزین را

هم تو مگر ای جهان فیض نمائی ... نامزد این قصائد رای رزین را

گر قلم انور نیست جادوی بابل ... معجزه ام اژدهاست سحر مبین را

نغمه بلب در شکن حزین که فگنده ... کلک تو در طاس آبنوس طنین را

وعده شبها دادیم بیاری روز الست ... شاد نمایم دل بوعده رهین را

کام ز فیض تو باد جان و جهان را ... نام ز دست تو باد تیغ و نگین را

در مدح امام علی موسی رضا رضی اللہ تعالی عنه

خوش آنکه دل بیاد تو رشکِ چمن شود ... زلفِ سمن بهار خطت یاسمن شود

ریزم ز بس بیاد عقیقِ لبت سرشک ... دامن ز کاوشِ مژه کانِ یمن شود

جز پردهای دیدهٔ یعقوب باب نیست ... پیراهنی که محرم آن گلبدن شود

سوز د حلاوتش لبِ حوران خلد را ... کوثر اگر بچاشنی آن دهن شود

جز چشم آشنا نتواند سفید شد ... در کشوری که یوسفِ ما را وطن شود

باشد همان برهگذرت ای نسیم مصر ... چشمم اگر سفید تر از پیرهن شود

خیزد چو گرد شور قیامت ز رهگذر ... روزی که ترک غمزهٔ او راهزن شود

در دل نهفته عشق بتان را گذاشتیم ... این باده ریختیم بخُم تا کهن شود

هر دل که زخمی صف مژگان یار شد ... چون شانه محرم سر زلفِ سخن شود

ساقی بجرعه ریز مے پرتگال را ... تا این سفال کهنه بهار ختن شود

نگذاشت دست حادثه در باغ روزگار | شاخی که آشیانهٔ مرغ چمن شود
خواهم تن شکسته سپارم بارض طوس | گردد چو خاک خاک ره بو الحسن شود
جان جهان امام امم معدن کرم | کز فیض خلق او همه عالم ختن شود
شاها توئی که خسرو خاور غلام تست | نبود روا که تیره مرا انجمن شود
نگذاره بیش ازین ز سپهر ستم مدار | جان حزین خسته اسیر محن شود
گردد اگر مدیح نگار تو خامه ام | هر نقطه بصفحه غزال ختن شود
آنرا که شوق کعبهٔ کویت ز جا برد | هر قطره در آبله دُر عدن شود
فردا دهم بطرهٔ حورانش ارمغان | گردی اگر ز کوی تو عطر کفن شود
نو کرده ام بنام تو دیوان عشق را | تا حشر نام من نتواند کهن شود

ایضاً فی مدحه

قول و عمل زشت و نکو گرچه قضا کرد | اما نتوان گفت چرا گفت و چرا کرد
الماس اگر بر جگر افشاند عطا بود | خون دل اگر در قدحم کرد بجا کرد
گر بار عمل بر سر جوفی ضعفا داد | در نقد عمل در کف مشتی فقرا کرد
سلطان غیورست که یار و که ندیم | اینجا نتوان لب چو جرس یاوه درا کرد
هر شهد و شرنگی بقدح کرد کشیدیم | با ساقی قسمت نتوان چون و چرا کرد
آمیختگی داشت شراب و لب مخمور | از هم نتوانست جدا درد و صفا کرد
تسلیم ببازار جزا آر و میندیش | آن ذات غنی را نسزد غیر سزا کرد
بسمل شدهٔ تیغ تغافل نتوان بود | او چه خوش اگر کرد ز ما مهر و وفا کرد
گر گفت خود و نسبت گفتار بما داد | ور کرده خود و تهمت کردار بما کرد

نیرنگی حسنست تماشا کن و تن زن | سرهنگی نازست که بگرفت و رها کرد
خشک ست بسم ساقی تردست کجائی | خواهم ز تو پیراهن ناموس قبا کرد
چون عهد بتان توبهٔ ما دیر نپاید | هرگز نتوان ترک می هوش ربا کرد
زاهد مشو آزرده اگر توبه شکستیم | مینا بمی و توبه برندان چه وفا کرد
از باده کشی تر نشود دامن تقوی | در کعبه توان طاعت میخانه قضا کرد
مطرب چه شد آن ره که سرودیم ز سر گیر | غافل ز کفم بیخودی آن رشته رها کرد
افسانهٔ عشقست که در بزم گل و شمع | پروانه بخاموشی و بلبل بنوا کرد
مینالم و نگذاردم انصاف که گویم | با دل شدگان یار ستم پیشه جفا کرد
صد شکر که مرهم نه داغ کهن ماست | آن طره که خون در جگر مشک خطا کرد
بار خودی افگند شفیقانه ز دوشم | سروش که بیک جلوه مرا بیسر و پا کرد
چشمش بنگه بست لب شکوهٔ زخمم | هر عقده که دل داشت بنوک مژه وا کرد
آبش خورش از چشمهٔ پایندهٔ خضرست | جانی که مسیحای لبش در تن ما کرد
خال ذقنش دل بسیه چاه غم انداخت | این دانه مرا بستهٔ صد دام بلا کرد
آن طرف بناگوش مرا گوشه نشین ساخت | فکر خم آن زلف مرا پشت دوتا کرد
در زنگ نهان تیغ زبان بود چو طوطی | آن آئینه رخسار مرا نغمه سرا کرد
از فیض صریر قلم پرده کشایم | ناقوس صنمخانه باهنگ صلا کرد
هر صفحه که شد خامهٔ من غازه گر او | مشاطگی شاهد طبع شعرا کرد
یک نقش بدیعست که من در کف اعجاز | کردم قلم و موسی عمرانش عصا کرد
کلکم ز نوا بخشی آن لعل سخن گوی | رامشگری صومعه داران سما کرد

فی فی غلطم این اثر وادی قدسیست — کز ساحت آن کعبه تمنای صفا کرد

در کالبد مرده دمد جان چو مسیحا — آن لب که زمین بوسی درگاه رضا کرد

سلطان خراسان که رواق حرمش را — تقدیر بخشت زر خورشید بنا کرد

این منزل جانست و تجلی گه سینا — کز خاک درش چشم ملک کسب ضیا کرد

این محفل قدسیست که پروانگیش را — ارواح بصد عجز تمنا ز خدا کرد

گاه از سبکروحی خلقش به نسیمی — خاشاک بجیب و بغل باد صبا کرد

قندیل نخست از دل روح القدس آویخت — معمار ازل قبهٔ قصر حرمش چو بنا کرد

با روضهٔ او خلد برین را که ثنا گفت — با خاک رهش مشک خطا را که بها کرد

هر مور ضعیفش هنر آموخت بشهباز — هر صعوهٔ او سایهٔ دولت بهما کرد

تا مهر سلیمانی داغش بجبین نیست — دل نرسد عربده با دیو هوا کرد

گر نیست گهربخشی آن دست سخا سنج — کز خواست فزون در کف امید گدا کرد

این گنج بکان دست که افشاند بگوئید — این مایه به بینید بدریا که عطا کرد

چون پرورش ملکش ز قصاب عجب نیست — با خصمش اگر چرخ دغا صلح و صفا کرد

شاها سخنی لائق مدح تو ندارم — مدح تو نیارد کسی آرے بسزا کرد

گر دست دم سرد خسان با قلم من — آن جور که با شمع فروزنده صبا کرد

آهنگ ثنایت که بلندست مقامش — نتوان به نی خامهٔ بی برگ و نوا کرد

بخشای اگر پرده بدستان بنسرایم — شوقت دل پرشور مرا پرده سرا کرد

تضمین کنم این مصرع یکتا ز نظیری — میکوشم و کاری نتوانم بسزا کرد

در دست من خاک نشین نیست نثاری — مشتاق تو اول دل و جان روی بما کرد

مدهوشم و از سختی هجران بخرد و شم — زین سنگ شم شیشه ندانم چه صدا کرد

گر جسم مرا چرخ ز کوی تو جدا ساخت — جان را نتواند ز ولای تو جدا کرد

تقدیر چو بسرشت گل دیر و حرم را — درگاه ترا کعبهٔ صدق و صفا کرد

از هر دو جهان فارغم و رو بتو دارم — جذب تو دلِ یکجهتم قبله نما کرد

کوی تو کشد از کفِ من دامنِ دل را — با من خس و خارش اثر مهر گیا کرد

از جا نرود خاطرش از هول قیامت — آسوده کسی کو بسر کوی تو جا کرد

خورشید فلک را نه طلوع و نه غروب ست — از دور زمین بوس تو هر صبح و مسا کرد

از حال حزین آگهی و جان اسیرش — دانی چه جفاها که بوی جسم فنا کرد

یکبار هم آوارهٔ خود را بدرت خوان — در حسرتِ کوی تو جها دید و جها کرد

آن روز که کردند رخ ذره بخورشید — اقبال مرا هم ز غلامان شما کرد

یا شاه غریبان مددی کن که توانم — یک سجدهٔ شکرانه بکوی تو ادا کرد

معذورم اگر نیست شکیبم بجدائی — موسی بچنان قرب تمنای لقا کرد

از مطلب دیگر ادبم بسته زبان ست — دلتنگیم از وسعتِ آمال حیا کرد

دانی که هر آن عقده که در زلفِ بتان بود — عشق آمد و در کارِ پریشانی ما کرد

کو قوت کاهی که رهِ شکوه سپارم — کوهِ غمِ دل کو نه من کاه ربا کرد

چون بر ورقِ دهر نی نکته سرایان — رسم ست که انجام سخن را بدعا کرد

من خود چه دعا گویم از صدق که یزدان — بر قامتِ جاهِ تو طراز ز بقا کرد

ایضاً فی مدحه

دل شاد در انجمع ساغر نماید — دف عیش را جام چنبر نماید

نه بینند بفصل خزان رنگ زردی ۔۔۔ گل از صرف می خورده زر نماید

چه نیرنگ سازیست محو بهارم ۔۔۔ بهر دم چمن رنگ دیگر نماید

دگر وقت آن شد که بلبل ز مستی ۔۔۔ گل و غنچه بالین و بستر نماید

بمشاطگی باد نوروزی آمد ۔۔۔ ز نو شاهد باغ زیور نماید

بتاب افگند سنبل و یاسمین را ۔۔۔ بعارض دو زلف معنبر نماید

دل بلبل از شوق پروازه گیرد ۔۔۔ عروس چمن بال معجر نماید

سرودی بمستان دهد یاد قمری ۔۔۔ بدردی کشان لاله ساغر نماید

زند تا بکهسار دی را شبیخون ۔۔۔ سلیمان گل عرض لشکر نماید

بهاران پی منع یاجوج سرما ۔۔۔ هوا را چو سد سکندر نماید

گرفته چمن را چنان آتش گل ۔۔۔ که هر برگ بال سمندر نماید

کشد در چمن غنچه هر قطره آبی ۔۔۔ شرابی چو خون کبوتر نماید

نمیسوزد از بسکه دارد طراوت ۔۔۔ بدامن اگر لاله اخگر نماید

خرابم ز نیرنگ سازی سوسن ۔۔۔ گو هر ساعتی رنگ دیگر نماید

نمایان شد از دامن تل برنگی ۔۔۔ که سیمرغ از قاف شهپر نماید

چنان لاله سر بر داز کوهساران ۔۔۔ که پنداری از طور اخگر نماید

ولی نقص دانا بود اینکه دل را ۔۔۔ پرستار وضع مکرر نماید

کند خنک ایامش از سرد مهری ۔۔۔ اگر گلبنی خنده تر نماید

چمن را که بد رشک کان بدخشان ۔۔۔ خزان بوته کیمیاگر نماید

سپهر جفا پیشه هر لحظه از تو ۔۔۔ بداغی مرا سینه مجمر نماید

بیا ساقی از غیرتت دور بادا — که با ما سپهر این روش سر نماید

بهم بشکند خسروانی مصافش — در فتنه گر آه دلاور نماید

بگو آسمان را که با درد نوشان — سلوکی از ینگونه بهتر نماید

بدل جور کمتر ستیزد وگرنه — شکایت بدیوان داور نماید

شه دین و دنیا علے ابن موسے — که خاک درش دیده انور نماید

بود خشتی از بارگاه جلالش — که در دیده ها عرش اکبر نماید

زهی قبهٔ نور بخشی که پیشش — کم از ذره خورشید خاور نماید

چه نقصان رسد پایهٔ جاه او را — ز سبقت که خصم بد اختر نماید

بود همچو تقدیم ساحر بموسی — تقدم که خصم فسونگر نماید

برنگ سلام از ره بے نیازی — گدائی درش ردّ گوهر نماید

نهیبش بهنگام دفع تطاول — اگر منع تاثیر اختر نماید

فرو ریزد از یکدگر ماه و انجم — فلک را چو برج کبوتر نماید

شها هر سحرگاه خورشید خاور — جبین از سجودت منور نماید

توئی آنکه هنگام مسکین نوازی — کف کافیت خاک را زر نماید

کنم مطلعی تازه در شانت انشا — که بر صفحه چون موج گوهر نماید

مطلع

بوصفت اگر خامه لب تر نماید — تحکم به خضر و سکندر نماید

رواق جلال تو شان بزرگی — کاین کاخ فیروزه منظر نماید

کند خاک خجلت بسر بحر و کان را — کفت بسکه ایثار گوهر نماید

نسیمی که خیزد ز گلگشت کویت — دماغ خرد را معطر نماید

گر از باغ خلق تو یکره شمیمی — گذارے باین خاک اغبر نماید

مزاج هوا را کند عنبر آسا — بسیط زمین مشک اذفر نماید

بخون دل کبک سرمست غافل — اگر لاله در کوه محضر نماید

پر و بال شاهین فرو ریزد از هم — چو حکمت اشارت به صرصر نماید

بدرد دل نه فلک را نهیبش — خم تیغت آن دم که جوهر نماید

سپهر دغا گر بچنگال قهرت — چو موشی بچنگ غضنفر نماید

عدوی تو ز آسودگی رنج بیند — بسر نرگسش کار نشتر نماید

کمر بشکند محور آسمان را — اگر کوه حلم تو لنگر نماید

نماید بهر خشک و تر بسکه ریزش — کفت ابر را زار و مضطر نماید

شها شهریارا خرد در ثنایت — چه حاصل بفکر محقر نماید

ندارد دل عاشقان طاقت آن — که در سینه مهر تو مضمر نماید

ندارم ثنائی سزاوار ذاتت — مگر وصف شانت پیمبر نماید

گشاید اگر بال شهباز شوقم — کم از صعوه این هفت منظر نماید

تو دانی که دنیا کم از برگ کاهی — بچشم حزین قلندر نماید

همین از تو خواهد که یکبار دیگر — زمین بوس درگاه حیدر نماید

نگوید دگر بیش ازین با ضمیرت — که آئینه را دم مکدر نماید

ایضاً

ایضاً فی مدح جناب امیر علیہ السلام

در زیر لب آوارہ شکستیم فغان را
گوشے بنما تا بگشائیم زبان را

شد سامعہا چشمۂ سیماب کشاید
دیگر صدف ما بچہ امید دہان را

افتاد ز جمع آوری آشفتہ حواسم
شیرازہ فرو ریختہ اوراق خزانرا

چون صبح اگر سینہ دم سرد کشاید
خاکی بدہان ریز ملامت نگران را

دور عجبی گردش این دائرہ دارد
وقتیست کہ گردون بگذارد دورانرا

اکنون اثر تربیت دہر برانست
تا صورت خرمہرہ دہد نطفۂ کان را

زین کاو خرابی کہ درین مرتع خاراند
حیرت سبل نور نظر شد دبران را

برخاستہ زین شور زمین چند بخارے
یکسر بکفِ غول ہوا دادہ عنان را

خجلت دہ طبع ورم از صورت شخصے
بدنام کن از نسبت نوعی حیوان را

این تیرہ نہادان کہ درین دائرہ ہستند
جا تنگ نمودند میان را وگران را

گردند ز تجدید رسوم این رمۂ شوم
غزال از عمل خود خرد قاعدہ دان را

سیمرغ خود و قوت پرواز مگس نیست
بال و پر این ہیچ کسانِ ہمدان را

بردند ز ما مفت و بما باز فروشند
بیعانۂ این شرم توان داد جہان را

یا دست مرا این سخن از تجربہ کاران
زخسارہ شجاعت نسبی خیر جبان را

افسردہ دلی بر خرد پیر چہ آرد
اوضاع جہان پیر کند طبع جوان را

پیر خردم گفت ازین کار بکش دست
سرمایہ بدامان نتوان کرد زیان را

این گلخنیان گرسنہ از نامہ جہانند
از نکہت گل باز ندانند دخان را

دیو است دعوت سلیمان اہنی کو
بنگر بکیان دادہ فلک جای کیان را

در جیب خریدار بها گر دگشاد نیست
سود تست بود آنکه کنی تخته دکان را

با لخت جگر رخنهٔ منقار فروبند
دود نفس زاغ گرفتست جهان را

ناخن بخراش دلِ خود دار که عار است
دم لابه روبه صفتان شیر ژیان را

خونناب مریز این همه آن به که بخشکی
بند در رگ تاک قلمت رهٔ سیلان را

بر طاق بلندی قلم از دست فگندم
بازوی که تا میکشد این سخت کمان را

من دست بدل داده به پیمان خموشی
عشق آمده از سینه بلب بر سخیت فغان را

کای صبح نفس روزنهٔ فیض ج بندی
زآهنگ سگان مه نگذارد و سیران را

کو اشرف جز جمع کند مظلمهٔ خلق
انصاف مبدل نکند سیرت و شان را

کو هر بطی آواز دهد وقت مشوران
از نغمهٔ جغران چه زیان آب روان را

بر خود ستمی کرده نه بر نکهت عنبر
گنده بغلی گر شکند غالیه دان را

در کشور معنی توئی امروز سکندر
از صورتِ زشتان چه غم آئینه گرانرا

بر علم چه نقصان اگر از جهل بلافند
این مشت عوان زاده که عار ند جهانرا

جز عرعر و کبک از لب برخنده زند دم
از قهقهه فرق ست فراوان غثیان را

تا حقد و حسد هست پریشان سخنی هست
هنجار نفس راست نباشد خفقان را

رنجور حسد چارهٔ از خبث ندارد
بیمار نهفتن نتواند هذیان را

نبود عجبی از سگِ دیوانه گزیدن
عقرب بسر نیش کشاید رگِ جان را

معذور بود جاهل دیوانه که باشد
اوهام خیالات بسی خواب که آنرا

بگذار بهم بادیه و بادیه گردان
در کعبهٔ دل یافته من امن و امان را

طوطی بشکر می تند و زاغ بجیفه
گرگست پی کاری و کاریست شبانرا

بلبل گلستان بر دآغوشش گشاده
در بیشهٔ خود نیک جغل بسته میان را

خرگرم نهیق ست بارشاد طبیعت
بیچاره چه سازد که بیاموخت زبانرا

در صید گه از ران گوزنان شکر و شیر
مه نور خورد مور بر دز بدهٔ خوان را

از قسمت فیاض ازل تعبیه دارد
معنی بلبسان بی کلکت ده بلسان را

باز از اثر مدح شهنشاه عطابخش
گرچه است ثبت طبلهٔ پرنوش دهان را

آن شاه که در صید معنی ستایش
جنگال بجالی نرسد بر بیان را

سالار هدی عروهٔ وثقای ست آلهی
اورنگ نشین مملکت عزت و شان را

یعسوب جهان حیدر کرار که نامش
در کام بشیرینی جان کرده زبان را

جست از صف کین لمعهٔ خورشید ثنایش
زو در بدن ابر رگ برق دمان را

سر پنجهٔ شیران مجسم سور بتابد
رحمش بضعیفان چو دهد تاب و توان را

منعش چو دهد حادثه را تاب عتابی
بر گوشه نهد ابلق دوران جولان را

خلقش چو کند تربیت طبع رذائل
رونق ملخ حرص دهد مزرع جان را

بر کوه کند سایه اگر ابر حسامش
از آله ستاند دیت لاله سنان را

بردارد اگر باد کفش دست تسلی
گرد دل دریا تب تاب عطشان را

شرع کهن ناطقه را نسخ نماید
جائی که گشاید لب اعجاز بیان را

گر خاک درش سرمه کند دیدهٔ اعمی
خواند لقب از لوح قضا راز نهان را

بیجاده اگر همت آن حوصله یابد
بی وزن تراز سرمه کشد کوه گران را

بی نشاء فیض نظر خاک ره او
تعمیر نکردند خرابات مغان را

خاکستر آن شمع که در روضهٔ او سوخت
شد غالیهٔ ساطرهٔ خیرات و حسان را

ریزد پر جبرئیل بجولانگه مدحش هان این نفس گرم نگهدار عنان را

شاها توئی آن بنده نوازی که غلامست غیر از تو ندانسته نه مهمان نه فلان را

در پیش من از دولت اقبال تو گیتی خاک است که در کاسه کنم قیصر و خان را

تا وا شدهٔ بر سر من دست حمایت بر تارک خورشید زنم چتر کیان را

مه کاسهٔ دریوزه اگر پیش تو دارد مهتاب شود مرهم ناسور کتان را

گر خلق تو یابانی بآن نامیه بخشد بیرون کند از باغ جهان سم خزان را

بیچاره نصیری چکند مرد یقین کیست بی گم شده در راه ولائی تو گمان را

آوازهٔ بازوی عدو گیر تو از بیم ناخن کند از پنجه برون شیر ژیان را

روزیکه بناورد هژبران قوی جنگ پرواز دهد دست تو شاهین کمان را

گیسوی ظفر تاب دهد طرهٔ پرچم سرخاب عدو غازه کشد پنجهٔ آن را

شمشیر نباید خم ابروی پر از چین خنجر بجهاند شررهٔ آفت جان را

با زخمه برد گوش بتن چرم گوزنان حلقوم وردنای برآوازه دهان را

از هم گسلد خام رگ اندر تن گردان درهم شکند گرز گران برز یلان را

فتح آید و مستانه دهد بوسه رکابت چرخ آید و قربان شود آن دست عنان را

شاها منم آن بندهٔ دیرینه که نامم چون شهرت خورشید گرفتست جهان را

امروز فرانیست کزین خامهٔ عطارد دریوزه کند فیض و برد نفع قران را

درشتش حبت این گوش اقبال هنر کوفت آوازهٔ بیهوده فروشد ملکان را

در معرکه‌ها بحر بسیارست یکینم بی آب کند خامهٔ من تیغ یمان را

گر دولت جاودنفسان زخمی دندان گیرم چو بکف خامهٔ اعجاز نشان را

از دولت مدحت همه سود است زیانم — نتواند ادا کرد دلم شکر زبان را

چون صوفی شوریده درون در طرب آرد — گلبانگ صریر قلمم سرو نوان را

هر جا که بر آید دم جان پرور کلکم — در طبله کند چون نفس مشک فشان را

در سبق انامل چو بجنبد قلم من — کور از رگ خار انشمارد حرمان را

در تیره شب هند شود راه نفس گم — با آنکه لبم شعله فروز است فغان را

در سرمهٔ این خاک سیه خفته خروشم — وین زمزمه شورانده زمین را و زمان را

سرچشمهٔ حیوان کلامم بسیاهی ست — وین آب روان بخش گرفتست جهان را

از طنطنهٔ باد بهار نفس من — چون غنچه کنون قافیه تنگست خزان را

مجنون تو روزی که بصحرای نجف بود — دل سجده پر از ذوق مکین را و مکان را

بر تارک عزت گل تجرید شگفته — نشناخته پای شرفم خار هوان را

آتش بنهاد فلک افتاد ز رشکم — در قبضهٔ آوارگیم داد عنان را

خصمانه حسد برد بر آن ناز و تنعم — بازوی قضا تیر بزه داشت کمان را

القصه درین بتکده افتاده ام امروز — مالیده برخسار چو صندل یرقان را

بر دوش دل عاجز بی تاب و تحمل — بر بسته ز بار غم خود کوه گران را

خواهم که بکوئی تو رسد باز غبارم — پیرانه سر آغوش گشا بخت جوان را

دور از تو لبم تلخی ایام چشیدم — دانی تو که یارای بیان نیست زبان را

از رفعت شانم هدف تیر حوادث — گردن کشی از پای در آورد نشان را

شرم عدم ناطقهٔ و شعلهٔ شوقت — ریزد عرق از ناصیه حسّان زمان را

لیکن چو کنم چون نبود صبر و قناعت — در مدح ثنایت دل شوریده بیان را

شتاب عزم حزین اینهمه گستاخ عنان کش ... میدان نعمت هیچ ندانسته کران را
دستی بدل نیک نوا شور قیامست ... از خامه شدی چهره گشا باغ جنان را
بر حادثه بگذشته و بگذشته خیالت ... مانندهٔ کی مست بخواب گذران را
چندانکه درین کار که انواع موافقند ... از عالم ارواح بریزد سریان را
تا ماه بر دمایهٔ اشراق ز خورشید ... تا مهر دهد نور سریر سرطان را
در پیکر والاگهران نور فزاید ... از فیض تولای تو آئینهٔ جان را

ایضاً فی مدحه علیه السلام

زان پیش کز فراز در هفتخوان صبح ... پرچم کشاید چرخ علم کاویان صبح
چشم ستارگان همه از شوق می پرید ... در رهگذار خسرو خاورستان صبح
بودم نهاده بر سر زانوی فکر سر ... رایم چو آفتاب ضمیرم بسان صبح
تیر دعای شب بهدف تا شود قرین ... اندیشه در کشیدن زورش کمان صبح
در عز و در علا گهرم اختر شرف ... در صدق و در صفا نفسم همعنان صبح
میزد نوا بصوت صریرم خروش عرش ... میشد بآفتاب ضمیرم قران صبح
جاری ز نوک خامهٔ من چشمه سار فیض ... راهی ببانگ نالهٔ من کاروان صبح
پائی عروج فکرت من برنه آسمان ... عار همای همت من استخوان صبح
ناگه سروش هاتف خلوتسرای قدس ... آمد بگوش هوش دلم چون اذان صبح
کای آفتاب رای چرا دل فسرده ... افسردگی ندید کسی در جهان صبح
در خاطر تو گشته مجاور بهار فیض ... در حضرت تو بسته بخدمت میان صبح
خواهد هر آنچه خاطر پاکت اشاره کن ... ای چاکر تو خسرو گیتی ستان صبح

گفتم که آرزوی دل احرام کعبه نیست
کاحرامش سزا نبود پرنیان صبح

آن درگهی که از پی دریوزهٔ شرف
از دور کرده بوسه ربائی دهان صبح

آن قبهٔ که گرد سرش چون کبوتران
پر میزنند همای بلند آشیان صبح

یعنی رواق روضهٔ شیر خدا علی
کز سهم او زره شدهٔ پرنیان صبح

آن عرش آشیانه که گلمیخ سُده اش
صیقل زنند بجبهه آئینه سان صبح

آن شاه شیر حمله که مالید در مصاف
بر خاک راه رو بجهان پهلوان صبح

آن صفدری که لمعهٔ برق سنان او
پیچیده در گلو نفس ناتوان صبح

آن بیدریغ بخش که بر خوان مکرمت
پروردهٔ نمک بودش استخوان صبح

کلکم چو وصف صولت سرپنجه اش کند
ریزد ز رعشه ناخن شیر ژیان صبح

در روزگار اگر ببریدم براستی
با تیغ آفتاب ببرد زبان صبح

چون زر و شبنم از کف رادش بخاک رفت
ریزد ستاره از نفس مهرکان صبح

نه پخته گیر گشت نه مرهم پذیر شد
تیغش مگر شگافته برگستوان صبح

آن فیض گستری که ز افزونی نوال
بر دست بست چشم و دل بحر و کان صبح

نادیده از چراغ یقین تو پرتوی
شد در تنور سرد فلک پخته نان صبح

هردم ز تنگدستی خویش ست شرمگین
در گلشن تو غنچه شود گلستان صبح

داغ غلامی تو نباشد نهفتنی
روشن بعالمی شده راز نهان صبح

خدام روضهٔ تو کنندش اگر قبول
گردد فتیلهٔ شمع را ریسمان صبح

دوران ستمگرست بفرما سپهر را
تا تیغ مهر باز کند از میان صبح

ایوان رفعت تو کجا مدح من کجا
نتوان بآسمان شدن از نردبان صبح

با من می شبانه مدحت کشیده است — روشن شد این نهان ز لب می چکان صبح

چون باهتاب کاسهٔ غیرت آبدار — کالای دیدهٔ من چندین دکان صبح

بردارم آستین اگر از دیده شب چو شمع — نم گردد آفتاب در آئینه دان صبح

شاهانشیم که شور بعالم در افگند — گلبانگ خوشنوائی من چون زبان صبح

چون شمع خامه ام نفس آتشین کشد — روشن چراغ بشنوی از روشنان صبح

در هند چون ترانهٔ مدح تو سر کنم — خصمان درد تهمتن زابلستان صبح

در شام هجر اگر بولای تو دم زنم — بر دوش آسمان فگنم طیلسان صبح

افگنده از شرار پر و بال سوخته — پروانهٔ چراغ تو آتش بجان صبح

نیروی مهر تست که با تیشهٔ قلم — بر می تراشم اینهمه گوهر ز کان صبح

بنگر که چون بنالی هم بسته شست من — پیکان خامه بر هدف امتحان صبح

بازوی من قویست وگرنه درین مصاف — تن در نمی دهد بکشیدن کمان صبح

چون تیغ در مصاف سخن هند تر شود — چندانکه میخورد بتبسم برفشان صبح

حلاج لفظ و معنیم اینک فتاده است — چون پنبه در دم چک من بودنان صبح

هند نشان چو خامهٔ گوهرفشان من — خواباند آسمان علم زرفشان صبح

اندیشه را چو خاره رگی بود ریختم — خون هزار نغمه پرورستان صبح

در پیچ و تاب سنبل هر مصرعم حزین — پیچیده بوی نسترن بوستان صبح

اکنون برآر دست طلب ز آستین دل — همدوش مدعاست دعا در زبان صبح

تا همچو من کسی نشود بر سخن سوار — تا ابلق زمانه بود زیر ران صبح

گلشن ز ابر دست تو باد ار ریاض دل — روشن ز پهن مهر تو باد اروان صبح

ایضاً

ایضاً فی مدحه علیه السلام

زین شش‌در رم چو بال فشانی دهد گشاد — این هفت قلعه را چو غباری دهم بباد
بر سدره روح قدسی من آستان کشد — این دخمه را بهم بسر گور کیقباد
جان بیغمانه وارهد از جسم خیره سر — هجر از میانه پا کشد وافتد اتحاد
ریزد ز طرف بال همای سعادتم — ننگ هم بآستانی این باخجسته حاد
ناسازگار بخت در آشتی ندید — نادیده کام دل کند اندوه خیرباد
خاطر کند شکایت ایام مختصر — کوته شود فسانهٔ هجران بامتداد
عید مبارکست بعاشق وصال دوست — با چند التجای عن مریض البعاد
سعد ست ساعتی که فتد وا منی بعیش — صبح سعادت ست هرا ساعد العباد
خرم دمی که محمل لیلی شود پدید — مجنون ز خار بادیه چیند گل مراد
زان نور غره دیدهٔ گریان شود ضریر — خندان دمد ز زلف شب تیره بامداد
عاجز شود ز خصمی ما عالم غنود — پیچد بهم دبیر فلک دفتر عناد
گردکران کمان کش ایام کینه توز — پیچد ز ور دار قسم دوران بجهاد
آزادگان ز وادی حسرت کنند رخت — دل خون شدن سرشک دویدن بروز یاد
فارغ نشینم از غم هجر و خمار شب — زلف صنم بدست و بدستے پیاله شاد
خندان شود بشاخ طرب غنچهٔ امید — ریان شود ز ابر کرم گلشن مراد
شاد و شگفته نغمهٔ شکرانه سر کنم — رطب اللسان بدرگه آن کعبهٔ رشاد
الحمد والثناء لمن ادمت الطریق — المجد والنهاء لمن ملت الفواد
گر جور دیده ام ز فلک انتقام هست — دست من ست و دامن دارا عدل و داد

برهان قدرت خفی و حجت جلی ‌‌ نفس نبی علی ولی والی عباد

معمار قصر خود که ز فیض وجود او ‌‌ بنیان هستی دو جهان را بود عباد

مریم شود ز نکهت او فکر پاک جسم ‌‌ عیسی بود بمدحت او طبع پاک زاد

وادی گرای اوست روان وفا شده ‌‌ مدحت سرای اوست دل خالص الوداد

سالک شد از هدایت او مافی الضمیر ‌‌ صوفی شد از ارادت او واصل المراد

گل میخ سده اش شرف اختر بلند ‌‌ نعلین بندگان درش افسر قباد

مستی کائنات ز سر جوش فیض اوست ‌‌ شد جوهر نخست ز تعلیمش اوستاد

باشد قضا بقبضهٔ حکمش مطیع سر ‌‌ دارد قدر برایض فرمانش انقیاد

یک جنبش از عتاب قیامت نهیب اوست ‌‌ بادی که برد بنگه و بنیاد قوم عاد

موجی ز بی نیازی دریای قهر اوست ‌‌ طوفانکی که گرد برآورد از بلاد

هر کس باو ز خیره سری همسری کند ‌‌ ناکس بود بسنجش میزان طبع زاد

آنجا که آفتاب قیامت شود بلند ‌‌ ذرات بی وجود نیایند در عداد

از مبدأ وجود نگردد عطا پذیر ‌‌ جان را اگر نه جنت کویش بود مراد

در حشر هر صحیفه که آزاد نامه ایست ‌‌ آن نامه را نبود بنوالش استناد

آن اشرفم که از شرف بندگی بود ‌‌ دارم قدم بتارک نه طارم شداد

نقد من است در نظر نقد دان سره ‌‌ نقاد لطف او سخنم کرد این نفاد

میسند چشم حیرت من خیرگی کند ‌‌ در کشوری که سرمه فروشی کند زیاد

من بنده را بخدمت اگر اعتماد نیست ‌‌ غمگین نیم که بر کرمش هست اعتماد

تا چند جان بود بجهان پای در وحل ‌‌ تا کی کسی کمی کند از چرخ سر زباد

دنیا کجا پذیره کند چشم سیر من ‌‌ ‌ پس مانده زخوان خسیسان با شداد
خلقی عجب مشعبد دوران پدید کرد ‌ ‌ ‌ بی تربیت گسسته عنان عادم التنداد
این عهد زشت رنج پدر را ببرده نور ‌ ‌ ‌ امروز در جهان رخ والد ندید داد
هر تخم کشته اند حریفان درو کنند ‌ ‌ ‌ گندم نمیکند کسی از کشت جو حصاد
ای خامه هوشدار مباد از نفس زدود ‌ ‌ ‌ آشفته وار طرهٔ خاموشیت بباد
دیوار کاخ دهر بنائیست سست پی ‌ ‌ ‌ آوخ بخفتگان تن این شکسته لاد
شاها منم کمینه گدای ثناگرت ‌ ‌ ‌ کز کلک خسروانه زنم کوس انفراد
در تند باد حادثه دارد بصدق دل ‌ ‌ ‌ این دست رعشه دار بمدح تو اعتقاد
بر جان خصم جاه تو ثعبان موسویست ‌ ‌ ‌ کلک من است نائب تیغ تو در جهاد
در مدحت تو شسته زبان را به سلسبیل ‌ ‌ ‌ در حضرت تو بسته میان را باجتهاد
آنجا که رای روشن من پرتو افگند ‌ ‌ ‌ افتد بباغ رائج خورشید در کساد
دستان من اگر شنود گوش مدعی ‌ ‌ ‌ تا یکجهان عبادت یکداستان عناد
بی اختیار میگذرد بر زبان او ‌ ‌ ‌ لِلّه دَرّ قایله نعم بالافاد
ورنه مها حکایت من احسن القصص ‌ ‌ ‌ برخامها انامل من فارس لحاد
از دل چو بر دمد نفس آتشین من ‌ ‌ ‌ حاسد بجای سوخته گوید که با احاد
شادی کنان ستاره کشد دهر در بغل ‌ ‌ ‌ گیرد چو خوشنوائی من راه شاد باد
زین سنگلاخ قافیه فرسوده شد قلم ‌ ‌ ‌ بس کن حزین ترانه که خون میشود مداد
تا بر سر زمانه کشد چتر نور روز ‌ ‌ ‌ بر قلها درفش فرازد چو بامداد
سرسبز باد خامهٔ مدحت نگار تو ‌ ‌ ‌ بر تارک محبت تو بادا گل مراد

ایضاً فی مدحه علیه السلام

مشکین نه طرهٔ شب عنبرین لباس — آمد بخواب من پی آشفتن حواس

نی شب سواد چشم غزالان خوش نگه — نی خواب سرمهٔ نظر پاک حق شناس

نی طرهٔ مشک سای دماغ نسیم خلد — پیچیده زو بمغز خسان جهان عطاس

در پرده داشت از شب مشکین پرند زلف — شمعی که طور کرده ازو نور اقتباس

کام از تبسم شکرستان شکر شکن — دائم ازان لب نمکستان کشیده کاس

کردم نثار رهگذرش جان بنفس خود — بر مقدمش ز شوق زدم بوسه بهراس

دیدم که نیست بانگهش شهد آشتی — کام امید جرعه کش آمد ز جام یاس

گفتم چه کرده ام که تغافل بهانه خواست — گفتا مگر خجل نهٔ از طبع ناسپاس

بر لب شکستهٔ نفس از مدح گستری — خامش نشستهٔ ز ثنای امام ناس

آشفته سر بزلف سخن شانه کش شدم — آویختم کمیت قلم را ببر قطاس

آمد ز جوش شوق بجنبش ورای دل — انداختم خروش درین واژگونه طاس

کای ذات بیمثال تو مصدوقه سپاس — یا مبداء المبادی یا منتهی الحداس

بحر کرم علی ولی کز سخای او — دریا و کان همیشه کنند گوهر اقتباس

بر خاک عاکفان بلند آستان او — افلاک را بناصیه سائی ست التماس

با اعتلای قدر عظیمش سپهر پست — با نوبهار خلق کریمش صبا اوباس

از حکمت رحیق ختامش عقول مست — با فطرت دقیق ذکائش بلند اباس

بر درگهش ملائک علام را عروج — بر سده اش محدب اجرام را مماس

از رفعتش مجامع امکان منیع قدر — وز طاعتش صوامع کیهان بلند اساس

برمنهجش اکارم سلاک راسلوک — برمقدمش مشاهد ایثار را سپاس

گل چیند از ریاض ستمش دست کامجو — زرگرد داز ثنای کفش طبع چون نحاس

جای که صولتش بضعیفان مدد کند — باشیر شرزه پنجه زند مور بیهراس

گرتکیه مے منود بقطب یقین او — سرگشتگی ز سعی نگشتی نصیب آس

ابرکفش چونامیه را مایه ور کند — در مزرع جهان نکشد خوشه جور داس

معمورهٔ مناقب مجد وعلای اوست — کاخی که ره نیابدش از وهم التماس

باشد چو روزگار بام الکتاب امن — مجموعهٔ ثناش از آسیب اندراس

ناجنس بی ادب ره او میرود سزد — مستکره از بشرع او بیان شود جناس

آمد ز جوش فیض مگر خاک درگهش — در چشم خضر چشمهٔ حیوان بالتباس

دارد از این خجالت مرداب کن هنوز — آب حیات در عرق شرم انغماس

شاها ز فیض مدح سرائیت کلک من — نی میکند بناخن افکار بو نواس

لنگد چو همعنان نی خامه ام شود — در راه لمس قدم فرس طبع بو فراس

آتش بجان حسب توام زیبد ار کند — از شمع خامه ام شجر طور اقتباس

در هر زمین نهاده قوی پنجه کلک من — در مدحت استوار تر از آسمان اساس

حاسد کشد بسلک گهرهای من خزف — ابله زند بر دمین پنبه پلاس

با وحی منزلم چه بود ژاژ مدعے — ابلیس در برابر نص آورد قیاس

رمح قلم بر پنجهٔ من خصم جان اوست — باد از رفیع رایت این معدلت اساس

زاهد دگر بخاک تیمم چرا کند — در جوی مصر عمر چو توان کرد ارتماس

عرض کمال عیب سترگی بود حزین — از بخردان نادره سنج هنرشناس

دستی ز دل برآر که صبح اثر دمید
کوتاه کن فسانه ادب را بدار پاس

در بر لباس رومی روز ست تا سپید
پوشند تا بزنگی شب نیلگون لباس

دارم امید آنکه بگیتی کند قضا
صبح امید دشمن جاهت بدل بیاس

ایضاً فی مدحه علیه السلام

آن طایر قدسیم که چکید خون ز صفیرم
با درد و غم عشق سرشتند خمیرم

مرغان اولی الاجنحه گردند خروشان
چون بال گشاید ز سر سدره صفیرم

خم گشته قدم حلقهٔ زنجیر جنون ست
در دولت عشقست جوان کلک پیرم

کوه از اثر نالهٔ من میرود از جا
بشنو که هم آواز زبور ست زفیرم

غم نیست اگر پیر شدم عشق جوانست
رقصد فلک پیر بگلبانگ صریرم

چون شاخ گوزنست قد خم شده اما
از بیشهٔ اندیشه رود نعرهٔ شیرم

از راه برآنم که بتوفیق رفیقم
از بیخبرانم که بتحقیق خبیرم

در مصطبهٔ صدق و صفا صاف شرابم
در زاویهٔ فقر و فنا موج حصیرم

آنجا که پیام ست صبا نکهت شوقم
جائیکه مشام ست وفا بوی عبیرم

در مرتع کاهل سخنان برق شهابم
بر مزرع آتش جگران ابر مطیرم

بر لوح نهان چهره کشائیست شبیهم
در آئینه هم روی نمائیست نظیرم

رام ست غزالان معانی قلمم را
در عرصه شکاری نزد از سر تیرم

خون در دل صیاد کند لاغری صید
غم نیست اگر در نظر دهر حقیرم

مستی مرا نیست مدنباله خماری
پیمانه کش میکدهٔ خم غدیرم

شد شهرت جم غاشیه بر دوش خمولم
صد شکر که در بندگی شاه شهیرم

دیرینه غلام شهم این سروریم بس — لالای امیرم که بآفاق امیرم

میگویم و دانم که ره و رسم ادب نیست — نامی که بود صیقل زنگار ضمیرم

برهان ازل فیض ابد مظهر اول — ایمان من و دین من و هادی و پیرم

سلطان قدر حیدر صفدر که ز مدحش — بگرفته بلندی سخن عرش سریرم

یک ذره غبار ره اویم چه شگفت ست — گر نیست یکی در شرف از مهر منیرم

کلکم بمدیحش شده آنروز که جاری — از غاشیه داران نگین ست حریرم

گر سر و روان ست مرا کلک ثنا سنج — از خجلت کوتاهی خود شاخ زریرم

کو فکر و زبانی که بسیار دره مدحش — دل میطپدم چون دم تیغیست مشیرم

فیاض کفا ساغر آبی که خمارم — فریادرسا گوشه چشمی که فقیرم

پاکی ز قصور عملم نیست که دارد — فردوس تولای تو فارغ ز سعیرم

گر زین بمدح تو مرا زیر نگین ست — شور دو جهانست خروش بم و زیرم

چون باده حرام ست مرا باد جوانی — امروز که در میکده عشق تو پیرم

امروز الستم چه تولای تو خالص — چون صبح نبوده است ز صدق آب و خمیرم

مفتاح نجاتم بکف از خامه انشاست — توفیق ستایشگری ات هست بشیرم

با آنکه ندارم بشر و شور جهان کار — در کشمکش از خصمی ایام شریرم

از ظلمت ایام درین تیره شبستان — آن آئینه بودم که گرفتند بقیرم

لطفت نکند گر مدد بخت ضعیفان — دانم که بمنزل نرسد راه خطیرم

دیرینه غلام تو خریم ز جهان سیر — مپسند بچنگ غم ایام اسیرم

ایضاً فی مدحه علیه السلام

دل فلک معنوی ست عقل سعددان او / داغ محبت بود اختر تابان او

ابجد عشق و لاست حکمت اشراقیان / والی یونان بود طفل دبستان او

ناقهٔ لیلی تن ست نالهٔ زارش جرس / نایب مجنون دل ست سینه بیابان او

منت احسان دل بر سر و چشمم خوش است / دیده توان کرد سست از گهر کان او

کلک سلیمان دل شجرهٔ اندیشه نیست / می نرسد دیو را خاتم فرمان او

عشق غبارم گرفت پله قدرم گران / خارق خسرو مرا شحنهٔ میزان او

برق بلا بار شست ابر بهاران عشق / دانهٔ ما سوخته است از نم احسان او

باختن دین و دل فائدهٔ عاشق ست / سود دو عالم برد صاحب خسران او

جذبهٔ دیوانگی کشته کمند افگنم / دل بطپیدن دهد باد بیابان او

تافته بر محملم پرتو صحرای عشق / برده شکیب از دلم چشم غزالان او

عشق نیارد نهفت هیچ دلی در ضمیر / پرده نگیرد بخود شعلهٔ عریان او

باد خزان را گذر در چمن عشق نیست / بوی وفا میدمد از گل و ریحان او

پرده شناسان عشق زانجمنم رفته اند / دل چو سخن سر کند کیست زبان دان او

تا گل داغم دهد شقهٔ دامان بدست / بلبل رامشگرم غره بدستان او

دیده کشا و ببین خلد برین ست دل / یاد سهی قامتان سرو خیابان او

آنکه ز شادی برید جان غم اندوز من / هیچ مبیناد غم خاطر شادان او

بالب او بسته ام بیعت ایمان دل / از جگرم کم مباد شور نمکدان او

رابطه بایکدگر بسته چو شیر و شکر / دیدهٔ گریان من پستهٔ خندان او

سخت بهم در خورند دیده بد دور باد / عجز فراوان من ناز فراوان او

لاله سنان وفاست سینه پر داغ من　　نور دل و دیده است گوی گریبان او

عشوه بود چیره دست غمزه بود صاف شست　　بیخبر از دل گذشت ناوک مژگان او

مرهم راحت ندید داغ دل باده دست　　صبح جگر خستگیش از پر پیکان او

تا غم دوری شناخت تاب و توان زهره خست　　گرده شیران گداخت از تب هجران او

کرد با آشفتگی در شب هستی سحر　　خاطر جمع مرا زلف پریشان او

معجزه حسن اوست آشتی کفر و دین　　هندوی خالش ببین لعل مسلمان او

طره نه تنها مرا دام بلائی دل ست　　هست چو من عالمی بی سر و سامان او

شهره شهر ست کو خاطر سودائیم　　داده برسوائیم غمزه پنهان او

فصل بهار خط است خاطر دیوانه خوش　　مایه آشفتگی ست سنبل افشان او

بوسه بجز من برم زان لب شیرین سخن　　مرغ شکر خواره ام در شکرستان او

ای بت پیمان گسل با غم دل چون کنم　　بخیه نگیرد بجز چاک گریبان او

با تو ندارد اثر شیون غم ورنه دل　　سینه خراشیدنی بود در افغان او

انجمن پیش بود عشق تو تا سینه را　　شد دل آتش جگر مجمره گردان او

از رخ زاهد نیم در دو جهان شرمسار　　هر دو حجاب رهند کفر من ایمان او

قبله اسلامیان دیر مغان من ست　　دل به نیاز تمام گیر منم خوان او

کشور آسودگی وادی آزادگیست　　پنجه دستان به دست ضعیفان او

امشب مشرب بود با همه مذهب یکی　　در همه مذهب جدا است پاکی دامان او

دهر بکام ار شود قابل اقبال نیست　　به که نیارد کسی هر زه بدوران او

گر نفراز و قدر فرق جهان سروران　　هم ز قضا بشکند قدر قدر خوان او

زود به یغما رود خلعت خضرای چاک
ور پی نیسان بود خشک آمان او

چرخ سیه کاسه است لب بند امست مگر
از دل خود می خورد مایده مهمان او

چون بسرای تن است روشنی آن زمین
شمع بصیرت بس است شمسهٔ ایوان او

تامهٔ قارون بخوان قدر عنایت بدان
مشت زری بیش نیست مایهٔ طغیان او

نقس فرومایه را سیم مناز و غنی
زر ننماید بدل عنصر و ارکان او

باد بزیب نگرد کم ز سر دوشش خبر
زینت افسار زر رونق پالان او

پست زن دنی بقا است تکیه بدولت مکن
گر بفلک سر کشد رفعت و بنیان او

دایهٔ بیمهر دهر پرورش آموز نیست
زهر هلاهل چکد از سر پستان او

مهر زلیخای دهر کینهٔ دیرینه است
یوسف ما پیر شد سفت ز زندان او

بزم محبت کجا ساز شکایت کجا
شمع رضا بشنوی پردهٔ ریحان او

وقت سماع دل است پرده بهنجار زن
تار نفس بر مکش زخمه بدستان او

هیچ نوا خوشتر از مدح شهنشاه نیست
هوش بطوفان دهد لجهٔ عرفان او

رهبر فقر و فنا پیش رو اولیا
جان و دل اتقیا بندهٔ فرمان او

حیدر عالی نصب صفدر غالب لقب
ملک کشای عرب حملهٔ میدان او

راهنمای یقین داغ کش کفر و دین
ناصیه آرای دین غرهٔ ایمان او

دل به تمنا دهد رشح کفش خضر را
جان مسیحا دهد لعل سخندان او

منزلتش انما است منقبتش هل اتی است
هر چه حدیث ثنا است آمده در شان او

مالش شیران دهد پنجه بر خصم انگنش
آفت شیران بود خنجر بران او

خیره سران داشتند سجدهٔ حق عار شد
سجده گه گردنان تیغ سر افشان او

چون دلِ اهلِ وفا چرخ مقرنس نما — گوی سراسیمه ایست در خمِ چوگان او

دیدهٔ بینا کند دودهٔ کاکلش سواد — نور ببینا دهد شمع شبستان او

خندهٔ دندان نماست از لبِ شیرین زبان — زهر شگاف بقاست بخیهٔ خفتان او

صاعقهٔ دشمن است باد بکش ورنورد — سیل خیال افگن است قطرهٔ یکران او

خاره بهمی مشک دم هیل تنی شیر دل — چشم غزالِ چگل والهٔ جولان او

بی سپر و چیره دست لاله رخ غم گسل — نامیه ساز و خجل بال گل افشان او

جنبش او عاریت موجهٔ یغما دهد — تابِ رگِ جان دهد طرهٔ پیچان او

کوه فرازنده ایست پیکر زهینده اش — وه چه خرامنده ایست چشم خرامان او

اوست محیطِ شگرف فوج یلان خار و خس — عرصه تهی میکند لطمهٔ طوفان او

غارتِ ترکانه زد جلوهٔ شوخش بدل — غمزهٔ ترکانه زد تکیه بمژگان او

جستن او گرم تر با نگه از دیده ها — رفتن او نرم تر با عرق از ران او

داد بیغمای عشق عقل و شکیب مرا — هوش ادا فهم او چشم زبان دان او

دامن گلزارها بزم پریزادیش — قالهٔ کهسارها تخت سلیمان او

آیت نور است هان غرهٔ نورانیش — آتش طور است هان طلعتِ رخشان او

لیلی خیلِ عرب محو دل افتاده اش — شاهدِ ملکِ عجم زابله پایان او

کشته تن لاله داغ از تن خون آورش — کرده دل نافه خون موی چو قطران او

گلشن زیبائیش از خس و خار است پاک — داغ سر نیلش بود لالهٔ نعمان او

رنگ تن لعلیش رونقِ یاقوت برد — لعل ز قیمت فگند کان بدخشان او

ساخته باد صبا گرد رهش را عبیر — ریخته چون نقشِ پا عشوه بمیدان او

فیض رسان سر و را عشق ز آیت ہست — قابل تعمیر تست خاطر ویران او
لب بشفاعتگری گر بگشاید سزد — در خور احسان تست جرم بسامان او
مدح تو تا گشته است عقده کشای قلم — صفحه به امن برد زادهٔ عمان او
ورد ملائک بود نامهٔ اعمال من — تا شده از صدق دل مدح تو عنوان او

ایضاً فی مدحه علیه السلام

ای نگاهت بعید دل بازی — مژه ها جمله در سنان بازی
هر چه دل می بری بعشوه و ناز — بے نیاز انباز در بازی
گر بساغر کنم شراب بهشت — نکند بانگاهت انبازی
بر فروزی ز باده چون به چمن — گل سوری به بوته بگدازی
شمع رویت کند بمحفل دل — پرده سوزی و انجمن سازی
داد کا در مصاف شیر دلان — تیغ بندی بغمزهٔ غازی
کرده سویت روان طپیدن دل — نامه همراه رنگ پروازی
شمع سر در کشد چو در محفل — رخ افروزی و قد افرازی
در غمت دیده ام کف طائی — با خیالت دل اشعب آزی
صبر و ناز بخویشتن وقف ست — دست و تیغی ها متحان بازی
در پریخانهٔ تو یاد گرفت — باده شوخی و شیشه طنازی
از می حسن و شور عشق کند — جلوه مستی و غمزه غمازی
نقش ہر ہفت خال راند لبت — ضربه بستان که بردهٔ بازی
در غمت نالهٔ عراق سروشش — شده برمن سموم اهوازی

بدل آسائیم زغنچهٔ تر
نگر آبی بر آور اندازی

وقت آن شد که در زمانه حزین
کج نهی افسر سخن سازی

وقت آن شد که اژدهای قلم
کاویانی علم برافرازی

وقت آن شد که در مدیح کند
دل پرشور سینه پردازی

مدح تارک فراز هفت اورنگ
خامه را امید هر سرافرازی

آن که در عرصهٔ سپهبدیش
کرده خضر آرزوی جانبازی

آسمانش کند سلخشوری
آفتابش کند سراندازی

کرده از مهچهٔ نوالش کسب
نسر طائر بلند پروازی

در ثنائیش بعرشیان دارد
مرغ روحم سر هم آوازی

میکند از نوای مدحت او
خامهٔ جبرئیل دمسازی

کند از فیض او بمرده دلان
نفسم پور مریم اعجازی

پیش تمکین او عنان بکشد
توسن عمر از سبکسازی

روز محشر به پرده داری او
می نباید زمانه همسازی

سر ورا بالب ثناگر تو
کرده روح القدس هم آوازی

خنگ گردون کند فراش تک
چون بمیدان تگاور اندازی

باغبار آسمان رود از جا
در مصافی که حمله آغازی

بهر خوان تو در تنور فلک
مهر و مه راست پیشه خبازی

میکند خیل شب روان ترا
قصب ماهتاب بزازی

زخمهٔ شیونم تغافل تست
می خروشم اگر تو ننوازی

لب کشائی اگر به تحسینم | دل سوزان بگوهر اندازی
چه کم از گریهٔ کرم شود دست | گر بحال دلم بپردازی
چون تو گیری بدست خامه حزین | کلک معنی بجا و انبازی
قلم واسطی نژاد تو کرد | صفحه همرنگ آل شیرازی
انوری بود اگر خدیو سخن | زد نوای تو کوس ممتازی
مرغ آمین ز آسمان آید | چون تو کف در دعا برافرازی
دل و دین در پناه عدل تو باد | با ستم راست شیوه ممتازی

در مدح حضرت امام احمد بن موسی الکاظم رضی الله عنهما

ازمین سرفرازی مدح خدایگان | کلکم گذشته از علم شاه کاویان
والا گهر فرشته سیر عقل دیده ور | فرزانهٔ زمانه و دانا دل زمان
از ابر کف به تشنهٔ امید کام بخش | وز لطف حق بدولت جاوید کامران
قطبین را بلنگر تمکینش اقتدار | سعدین را بدولت مسعودش اقتران
املاک را ز فیض ولایش سمو قدر | افلاک را ز خاک جنابش علو شان
شاهنشه سپهر و بدر ویش همنشین | فرمان روای مهر و بهر ذره مهربان
از ابر دست همت او بحر مستفیض | وز رشح جام فطرت او عقل سرگران
رنگین گل همیشه بهار ریاض قدس | یکتا در خزانهٔ گنجور بحر و کان
دیباچهٔ سعادت مجموعهٔ شرف | بسم الله صحیفهٔ شایان کن فکان
شاه چراغ احمد بن موسی آنکه هست | در راه گرد موکب او چشم اختران
شاها توئی که ابر کفت در بهار روی | بار دگر بکشت زار جهان فضل و امتنان

آگاهی تو از دل هر قطره باخبر ‌‌ ‌ دانائی تو از لب هر ذره ترجمان

حلم تو همچو کوه بگیتی گران رکاب ‌ ‌ حکم تو چون صباست بعالم سبک عنان

بیقدرتر ز سینهٔ بی معرفت بود ‌ ‌ در مخزن جلال تو صندوق آسمان

هر سور مجلس تو بود رشک هشت خلد ‌ ‌ هر خوان سفرهٔ تو بود گنج هفت خوان

آسوده تا ز عهد تو عالم بعهد من ‌ ‌ یکشب ز دیده می نرود خواب پاسبان

یاجوج فتنه قصد جهان خراب داشت ‌ ‌ بالیست سد حادثه را چون تو قهرمان

روزی که نیلگون شود از موکبت زمین ‌ ‌ چون موج سر بسر همه خیل و حشم روان

اقبال همره آیت فتح و ظفر قرین ‌ ‌ خور در رکاب توسن افلاک زیر ران

در هم کشیده از پی حیرت پری پری ‌ ‌ بگشاده پرچم علمت بال پرنیان

گیرد ز سهم نیزه گذاران کرانه کوه ‌ ‌ دزدد ز بیم نوک سنان سینه آسمان

جائی که ریزد از خم تیغ تو برق کین ‌ ‌ روزی که خیزد از صف خصم تو الامان

افتد ز بیم لرزه بگردان پیلتن ‌ ‌ گردد ز سهم خون دل خسروان روان

از یاد صدمهٔ تو گریزد پلنگ لنگ ‌ ‌ وز یاد حملهٔ تو شود قهرمان زمان

در چنگ سطوت تو چو مور اژدو شیر سر ‌ ‌ در جنب حشمت تو کم از ماکیان کیان

آن کیست گردنش نبود زیر بار تو ‌ ‌ ای پایهٔ جلال تو بر دوش آسمان

دست تو گشته است بمردانگی علم ‌ ‌ در رزم خود درفش و ببزم است درفشان

هم رایج از تو شد زر خورشید بر فلک ‌ ‌ هم فلس ماهی از تو بدریا بود روان

تا دیده ریزش کف گوهر نثار تو ‌ ‌ ریزد سپهر خاک خجالت بفرق کان

ای از ازل ز کهنه سوارانت آفتاب ‌ ‌ وی تا ابد ز پیر غلامانت آسمان

خواهم درین زمانه که از بی فتوتی | بسته ست آسمان کمر کین بخردان

خود را ز جور چرخ کشم در پناه تو | ای پیش آستان تو خم پشت آسمان

در بحر عشق کشتی شوق مرا بود | از پرده های دیدهٔ یعقوب بادبان

در بند یک اشارت از آن حضرتست بس | پرواز اوج عزت و آزادی از هوان

من کیستم که جبهه بر آن آستان نهم | ای سجده بر بخاک درت فرق فرقدان

دل را اگر بمهر تو دادم بمن مگیر | ای ذره در هوای تو خورشید خاوران

من پیش خیل شعله پرستان سمندرم | آورده ام بخاک درت آتش ارمغان

از نشأه ولای تو پا بر جهان زدم | آری ز عالمی گذرد مست سرگران

مگذار در تطاول این کینه دل سپهر | مپسند در شکنجهٔ این تیره خاکدان

این مشت خاک سوده که اکسیر داشتست | مگذار تا کسان بفروشند رایگان

بیگانه نیاز نیم ناز شاهدست | زادیم از زمانه من و عشق توامان

گر لطف مینمائی اگر کین بجا خوشست | جور تو جانفزاتر از انصاف دیگران

در راه ناوک تو بود چاک سینه ام | چون چشم عاشقان بره وصل دلستان

با چاکر فقیر خود آن کن که عالمی | گویند کو بدولت شاهست آنچنان

نزدیک شد ز شرم زبانرا کشد بکام | کلکم که در قلمرو نطقست مرزبان

تا اختر مراد بود در گذر حزین | دستی ز دل بر آر باقبال همعنان

بر دشت سایه تا افگند ابر بهمنی | از طرف باغ تا گذرد باد مهرگان

سرسبز باد نخل برومند دولتت | پامال برق حادثه کشت مخالفان

ایدل لباس عاریتی از جهان مخواه | بر دوش بار منت هفت آسمان مخواه

تا میتوان بلخت جگر ساخت صبر کن — دون همتانه از فلک سفله نان مخواه

دل منخراش و قوت نما و غذا مجوی — لب تشنه باش ورشحی ازین خاکدان مخواه

پروانه ناتوان شدن از گلستان مگوی — بر شاخسار شعله نشین آشیان مخواه

در شام هجر جامهٔ نیلی به بر مکن — از صبح عید حلهٔ کافورسان مخواه

داری طمع که دور بکام دلت شود — از دوست غیر کام دل دشمنان مخواه

خواهی قدم بتارک روحانیان زنی — سر را بداغ عشق ده و طیلسان مخواه

پروانه وار بال طمع به تن خوشست — در بر حریر شعله کن و پرنیان مخواه

از هر دو کون شاهد زیبای فقر را — بگزین قرین خسروی قیروان مخواه

در موج خیز حادثه چین بر جبین مزن — گر تیغ کین ز چرخ ببارد امان مخواه

خواهی که راز غیب بپوشی خمش نشین — داری طمع که گوش دهندت زبان مخواه

بی همدمان ز روضهٔ رضوان فرح مجوی — بی روی دوستان طرب بوستان مخواه

مهر و وفا ز طینت سیمین تنان مجوی — رسم از دل محبت نامهربان مخواه

دیدار یار مطلب بی طاقت تو کو — گلگشت ماهتاب بملک کتان مخواه

سوی‌ات سموم اگر بوزد رو سپس مکن — خورشید حشر اگر بدمد سایبان مخواه

در بحر بیکران بلا دست و پا مزن — در کام اژدها چو در افتی امان مخواه

از جلوه‌های عالم فانی زجا مرو — بنشین و ابرش فلکش زیر ران مخواه

بر نفس خود سوار شو و بارگی مجوی — بر نطع فقر واکش و برگستوان مخواه

ترک تعلق ایمنست از راهزن کند — برگ سفر ز خود بفشان کاروان مخواه

این نه صدف ز گوهر مهر و وفا تهیست — جنس وفا ز جوهر این آسمان مخواه

دنبال جلوه های سراب جهان مرو — دل پاسدار و دیده حسرت فشان مخواه

ناموسیان طبع کجا رو بحق کنند — ناقوسیان بتکده لبیک خوان مخواه

در گلشن زمانه حزین را نشان مجوی — عنقای مغرب از قفس بلبلان مخواه

بشکن زکف صحیفه و بشکن دوات را — زین بیش بار خامه بدوش بنان مخواه

ای پرتو جمال ترا مظهر آفتاب — آئینه دار حسن تو نیک اختر آفتاب

اول جبین زخاک رهت غازه میکند — چون صبح سر آورد از خاور آفتاب

هر با زلال عشق تو از مهر میکشد — صاف شراب حسن توئی ساغر آفتاب

سرو تو سایه تا بسر خاکیان فگند — افتاده از فراق تو بر بستر آفتاب

در حسرت زلال وصال تو سوخته است — تو چشمهٔ حیاتی و اسکندر آفتاب

یک لالهٔ برشتهٔ دل داغ دیده ایست — از عارض تو بر فلک اخضر آفتاب

از جوق هندوان تو یک پاسبان زحل — وز خیل چاکران تو یک صفدر آفتاب

از قصر رفعت تو بود کهتر آسمان — وز ذره با فروغ رخت کمتر آفتاب

تا بر رخت سپند بسوزد ز اختران — بر کف گرفته بنده صفت مجمر آفتاب

از شرم تیرگی نتواند سفید شد — در روزگار حسن تو چون بشیر آفتاب

گلگون سوار جلوه توئی عرصهٔ آسمان — خاقان ملک حسن توئی چاکر آفتاب

سنجیدن رخ تو بخورشید احولیست — تو نور چشم عالمی و اعور آفتاب

حسنش خزان شود ننهد گر به بندگی — بر خاک درگه تو رخ احمر آفتاب

در سلک خادمان دل افروز محفلت — باشد یکی غلام نکو منظر آفتاب

تنها زنی بقلب دل و دین عالمی — تا زد همیشه یک تنه بر لشکر آفتاب

جائی که رای دولت از رخ کشد نقاب   بیرون نیاورد ز گریبان سر آفتاب

در وصف عارض تو چو گیرد بکف قلم   ریزد فروز کلک ثنا گستر آفتاب

هر نقطهٔ ز خامهٔ روشن بیان تو   در معنی ست گوهر و در پیکر آفتاب

دفتر به پیش خامه ترا عرضه گردد هر   از هر خط شعاع خورد نشتر آفتاب

ای چشمهٔ زلال که در اشتیاق تو   دارد ز مهر حالت نیلوفر آفتاب

در ملک حسن باج نهد سایه ات بر او   افلاس را اگر نکند محضر آفتاب

در پیشگاه سدهٔ قصر جلال تو   چون جوگیان نشسته بخاکستر آفتاب

گیرد رواج قرصهٔ ناقص عیار او   نام ترا چو سکه زند بر زر آفتاب

چون جلوهٔ تو پای نهد در رکاب ناز   آردپی نیاز سر و افسر آفتاب

گیسوی عنبرین چو بدوش و برافگنی   گیرد سواد موی تو در عنبر آفتاب

نقش سم سمند تو تا جلوه گر نگشت   هرگز ندیده بود ز خود بهتر آفتاب

خونش حلال غمزهٔ مردافگنت شود   از ابر اگر بسر نکند معجر آفتاب

تا آتشین عذار ترا قبله ساخته است   می پرورد بدامن خود آزر آفتاب

تا نور فیض شمع جمالِ تو بر فروخت   پروانه وار سوخته بال و پر آفتاب

از رای مستقیم تو صد طعنه می خورد   پا گر نهد برون ز خط محور آفتاب

تا شد حریف طالع منصوبه ساز تو   نقش کساد باخته در ششدر آفتاب

مپسند پرده بر فتد از تیره بختیم   ناگه در ابر خط نکنی مضمر آفتاب

از دولتِ تو سایهٔ بالِ هما شود   بر فرق عاشقان تو در محشر آفتاب

آرایش عذار نکو باد طرهٔ ات   تا سایه را مجال نباشد در آفتاب

وله ایضاً

هرچند که دنیا ستاره و ماهمه راهی / افتاده مرا زورق هستی بتباهی

پوشیده شب ظلمت گیتی گهرم را / من چشمهٔ حیوانم و هندست سیاهی

یا هست مضیق تن من یوسف و زندان / یا نحو و من و چرخیم بهم یونس و ماهی

یا انجم سطح فلک و صبح جهانم / از اشک سحرگاهی و از آه پگاهی

انصاف بدیوان که جویم که بنالم / دعوی ز من و از فلک سفله گواهی

من دانم و دل کز ستم دهر چه دیدم / دل آئینهٔ صورت حال ست کماهی

بر گوهر من رفته ستم در حرف اباد / زحسرت مالیست نه اندیشهٔ جاهی

هر لحظه بود نفرتم از دهر فزون تر / تا هست در اقطار جهان آمر و ناهی

اسباب مساعد نشد ایام معاون / ورنه نیم از روی خرد قحطی و ساهی

صد پله فرود آورد از حق مقامم / گر عقل خطا بم دهد ادراک پناهی

من نورم و اجرام طبیعی همه ظلمت / یکجا نشود جمع سفید و سیاهی

باورنه اسباب تنافر همه حاضر / در عهد من آماده بود هر چه بخواهی

بی گرز و کمند از کف رستم چه کشاید / رائج بزر و سیم شود سکهٔ شاهی

با جوهر ذاتی چه کند سام تهیدست / جان مفت دهد تیغ ز کف داده سپاهی

فرزین چو کشادی بدهد فیل شود مات / هر کس بعجز کیفیت درین عرصه مباهی

گر جذبهٔ سجاده عنان گیر نگردد / جنبش ز مقامی نکند قوت کاهی

در پیچ و خم غم گسلد رشتهٔ عمرش / رستم نرسد گر بسر بیژن چاهی

انتاج محال است ز شکلی که عقیم ست / تدبیر چه سازد بقضایای الهی

معنی نبود در رقم دفتر ایام
تاریخ جهان ست پر از قصهٔ واهی

کودک نیم ایچرخ که بازم بتو لعبت
اقبال تو خوش باد با صحاب ملاهی

نه کاسهٔ جم روزی این گرسنه چشمان
ارزانی این تاجوران تخته کلاهی

سختی ز تو از صبر قوی پنجه تحمل
خصمی ز تو از دیدهٔ من خیره نگاهی

پایان نبود بخل تو و همت مارا
العبد مجرد نه پذیرند تناهی

از قسمتِ افلاک حزین این گله بگذار
از بیش و کم آن نفزائی و نکاهی

وله ایضاً

بنده ام مسکنت سرای منست
خاکم افتادگی عصای منست

سر ز تیغِ جفا نے تابم
هر چه خواهد کند خدای منست

صافی میفروشِ دیر مغان
به ز سجادهٔ ریای منست

ناتوان نالهٔ که می شنوی
در نے استخوان نوای منست

مزرعِ غم دانهٔ ندامت داد
کف افسوس آسیای منست

شهرهٔ عشقم و غریب جهان
ملک کونین روستای منست

اے مغان آتشِ مرا بخرید
کف خاکستری بهای منست

بلبل مست گلشنِ معنی
طبع بیگانه آشنای منست

نمک سینهٔ جگر ریشان
بزبان غزل سرای منست

زیب گوش و کنار شاهد عشق
گهر کلک نکته زای منست

استخوانی که درتنِ معنی ست
سیر مغز از نوالهای منست

بر ضمیر ملک صفیر م ریخت
در صماخ فلک صدای منست

بیخبر نیستم که قاصد شوق / بد هد وادی سبای منست
جرس کاروانِ بیخبری / دل خراشیدهٔ نوای منست
شکن آموز زلف سروقدان / شکن قامتِ دوتای منست
صاف صدق و زلال مهر و وفا / دُرد میخانهٔ صفای منست
ز آسمان برترم بیک قامت / بر سرِ روزگار پای منست
زال دنیا اگر بکامم نیست / گُنه از نفس پارسای منست
سرو دیهیم کشور آرایان / پشت پا خوردهٔ گدای منست
برد افلاک اگر بهم دوزند / کوته از قد کبریای منست
صبح گردن فراز در میدان / سایه پروردهٔ لوای منست
حرکات ممثل و مائل / خارج از خط استوای منست
همت من اگر گشاید روی / نقد کونین رونمای منست
در سلوک آسمان سهیم نیست / انتهای وی ابتدای منست
عرصهٔ دهر را پیاده نیم / اشهب عمر بادپای منست
یک پر کاه در بساطم نیست / جذبه گی کار کهربای منست
نیست نقصان مرا حزین از مرگ / عشق سرمایهٔ بقای منست
بر نتابد خرابی آثارم / قصر خلد سخن بنای منست

وله ایضاً

چشمم گشوده است در فیض نوبهار / از داغ ریخته ست دلم طرح لاله زار
منت خدای را که بعون عنایتش / منت پذیر نیستم از خلق روزگار
پنجاه ساله هستی پا در رکاب من / با ذلت سرای سپنجی نشد دوچار

مشت استخوان جسم فنا را بزندگے — هرگز بدوش خلق نکردم چو مرده بار

مستغنیانه گام زدم چون مجرّدان — بودم اگر پیاده وگر تاختم سوار

گر حلقهٔ هلال و سمند سپهر بود — پا را نکرده ام برکاب کس استوار

ابنای روزگار عیال سمند و من — مے زیبدم بغیرت مردانه افتخار

یکران همت ست بزیر رکاب من — بر باد پاے عزم خودم چون فلک سوار

تمکین نخود گزاف چو کشتی نبسته ام — قطره کے بود چو کوه مرا لنگر وقار

ننهاده ام بصدر و نعال کسی قدم — نشکسته ام ز جام و سفال کسی خمار

نفگنده ام بمهرهٔ و نقش کسی دو شش — نگرفته ام بکاخ و بسپنج کسی قرار

مرهون منتی نیم از فیض بحر و بر — ممنون قطرهٔ نیم از ابر نوبهار

نگرفته ام ز دست مسیح و خضر قدح — نشکستهٔ ز گردهٔ خورشید و مه نهار

همت بران سرست که خرگه برون زند — از تنگنای عرصهٔ این نیلگون حصار

در کودکے که بود دلم مائل هنر — جوشید ذوق شعر ز طبع گهرنثار

هر مصرعم ز زلف رسا دلفریب تر — هر نقطه ام بشوخے خالِ عذار یار

حسن بلاغت و نمک گفتگوے من — شوری فگند در دل عشاق بیقرار

صوفی بخانقاه سرایند گفته ام — مطرب بساز بزم ز شعرم کشید تار

در شرق و غرب شعشعهٔ فکرتم دوید — عالم گرفت لمعهٔ این تیغ آبدار

هر صفحه را ز سنبل و ریحان چمن چمن — مرغوله ریز خامهٔ من ریخت در کنار

میگفت ادیب عقل که یا شعر خو مگیر — ترسم فرو برد سر کلک ترا بعار

فکرے که هست قایمهٔ عرش معرفت — نطقے که کرده روح قدس نفخه اش نثار

در بحر نظم گر خزف ابلهان پرست — حیف ست در خریف و ربیع فصل و اعتبار

بنگر بجست شعر کار و نظر بپوش — از گلشنی که دیده خراش شد به نیش خار

اول ببین خریف که می بایدت شدن — وانگه در آ بعرصهٔ میدان گیر و دار

زینها گذشته تربیت دیگرت کنم — ای در رگت ز راه هنر در شکسته خار

آگه مگر نه که گذارد کم هنر — از مایهٔ نصیب تو چرخ ستیزه کار

افزون مکوش و مصلحت کار خود ببین — زین بیشتر ستم بدل و جان روا مدار

من گفتمش که انچه سرودی بگوش من — آیات حکمت ست سزاوار گوشوار

لیکن بکیست سود و زیان زمانه ام — سنجیده ایم هر دو بمیزان اعتبار

شاید رسد باهل ولی گفتگوی من — کیفیتی فزایدش این جام بیخمار

از نقش کم زنان چه زیان پاکباز را — کی همسر من اند حریفان بد قمار

جوقی سیه زبان تهی مغز چون قلم — مشتی زنخ زنان سخن سنج نابکار

بازار گرمی خزف این گروه را — عارف نهد چه وزن بمیزان اعتبار

شعرش مخوان که مشت کلوخی فراهم است — نظمش مگو که ناسره قلبیست کم عیار

سستی مشابه که گشایند چون دهن — جولاهه تنیده مگر تار کرو غار

خام ست و بی طراوت و بیمغز و بی مزه — فالیز بهمن آورد اینگونه میوه بار

دیماه خاطر اند بالفاظ بارده — یخ بند از برودت شان در جگر بخار

وان نکته است که رزق کمی گیرد از هنر — روشن بود بتجربه بکاران روزگار

اما گزیر نیست که بر آن جسنت ست — رزق دو روزه را بهنر کردن اختیار

دندان آز تیز باوان رزق نیست — ما را همین بخوردن خون دست کار

پاسخ چو دادمش خردم اذن داد و گفت | میدان ز تست گوی سخن زن باقتدار

دادم عنان بطبع اگر سهل اگر حزن | راندم کمیت خامه اگر بحر اگر کنار

تا این زمان که عمر ز پنجاه در گذشت | دارم بنان و خامه همان طفل نی سوار

ظلمی که بر قوافی بیچاره رفته بود | از شاعران کند شعور و ستم شعار

یکسر زدودم از قلم معدلت شیم | انصاف دادم از رقم کسروی مدار

کام سخن ز کلک من افتاد در شکر | دام نفس مراست غزال ختن شکار

تا قرب سی هزار ز اشعار دلفریب | بر صفحهٔ زمانه نوشتیم یادگار

معنی بحشمتی که بود بحر و بر شکوه | لفظش بجودتی که بود موج پرنخار

سنجیدگی چنان که ز لب نا شنیده گوش | بی اختیار دل کشدش در بر و کنار

پیرایهٔ قبول و صفای نفس بهم | لطف اشارت و نمک عاشقی بکار

شرمندهٔ منست گهرهای آبگون | پروردهٔ منست سخنهای آبدار

از شرم نقطه که سنان نیم فشاند | خورشید خویش را زده بر تیغ کوهسار

گاهی مگر بخاطر آیندگان رسیم | ما در گذرگه و سخن ماست پایدار

مست گذاره ایم چو موج از قفای هم | در کاروان ما قدحی نیست استوار

اکنون نمانده است بدل ذوق گفتگو | کوتاهی از من و کرم از آفریدگار

خامش حزین که نامه بپایان رساندهٔ | وقتست خامه را فگند دست رعشه دار

ایضاً

نه بندی دل ای بخرد هوشیار نه | به جادوی نیرنگی روزگار

فریبنده دیویست زرین پرند | سیه دل نگاریست سیمین عذار

فریبا بگروی بدستان او | که گردست بازوی رستم نزار

فراغت نه جسی در ایوان او — که سیلست و ارکانش نااستوار

چه بالین و بستر گران کردهٔ — که ابرست و بامِ تو سوراخ دار

بالش سرای سپنجی مپیچ — که ناپایدارست و بی اعتبار

ننازی بمهر سپهر دورنگ — بنازی باین مهرهٔ کم عیار

کمین کش کمانیست بس کینه توز — جگر دوز تیریست غافل شکار

گرفته است چالاک رخش از حریف — فگنده است بر خاک سام سوار

دریده است درع نریمان بزور — بریده است شریان شیران هزار

زره کرده چرم هژبران نر — گره کرده بازوی مردان کار

فره کرده گوری ز بهرام گور — کفن کرده خفتان اسفندیار

بزن مطرب آن نای عیسی نفس — بده ساقی آن جام دشمن خمار

بخوان از من این نظم سنجیده مغز — که از مغز گیتی بر آرم دمار

بدور آور آن شادی آور قدح — که دلگیرم از گردش روزگار

گران گشته بر دوش من زندگی — شکسته است پشتم درین زیر بار

بعهدی درین هفتخوانم اسیر — بعصری درین ششدرم سوگوار

درین سخن اندوهگین بیقرین — درین کاخ سیما بگون بیقرار

چه پویم رهِ شکوهٔ بیکران — چگویم ز حرمان یار و دیار

کجا تاب و این سینهٔ شعله خیز — کجا خواب و این چشم اخترشمار

حزین از نوای پریشان تو — دلِ غنچه خونست و اشکِ هزار

بیفگن کنون زخمهٔ خامه را — که نازک بود تار و کف رعشه دار

در مدح امام مهدی رضی اللہ عنہ

در صبح عارض از خط مشکین نقاب کش — این سرمہ را بچشم تر آفتاب کش
از عشوہ خون رستم طاقت بخاک ریز — خنجر ز ترک غمزہ بر افراسیاب کش
عالم الف کشیدہ شمشیر ناز تست — تیغ کرشمہ بر ہمہ چون آفتاب کش
زاہد نماز بے رہ تقوی درست نیست — سجادۂ ورع بنشاط بادہ آب کش
تا چند بار غم دو سہ رطل گران بگیر — تا کی حدیث جم دو سہ جام شراب کش
در قید خویشتن نتوان زیستن دمی — دست از خودی بشو نفسے چون حباب کش
زان پیشتر کہ زخم اجل کارگر شود — مطرب بیا و زخمہ بتار رباب کش
زان پیشتر کہ چہرہ ز اشک ارغوان کنم — ساقی مرا برخ دو سہ جام شراب کش
غرق عرق چنین رخ ناز آفرین چرا ست — جانا ترا کہ گفت کہ از گل گلاب کش
ای چرخ دست فتنہ بلند ست خویش را — زیر لوای خسرو عالیجناب کش
مہدی بگو و از شرف نام نامیش — طغرای فخر بر ورق آفتاب کش
صہبای ذکر دوست خرد سوز شد حزین — آتش شو از جگر نفس شعلہ تاب کش
دلدار در دلست گر از دیدہ غائب ست — عرض نیاز را بہ بساط خطاب کش
ای مہر جانفروز ترا از حجاب ابر — عالم گرفت تیرگی از رخ نقاب کش
گرد کرشمہ از کف نعلین خویش ریز — این توتیا بچشم سفید رکاب کش
بی پردہ حسن شاہد شرع آشکار کن — یک رہ نقاب از رخ ام الکتاب کش
طرح عمارتے بجہان خراب ریز — دست زمانہ از ستم بیحساب کش
ہنگام داد رسیست کنون زال دہر را — گیسو کشان بمحکمۂ احتساب کش

یا نا انگبین برآمده عمریست روزگار — این انتقام از فلک کج حساب کش

هم تیغ قهر بر سر خصم عنود زن — هم پیکر عدو بجسم پیچ و تاب کش

گرد از سم سمند برانگیز وز شرف — در دیدهٔ سپهر معلی جناب کش

زین سرمه چشم منتظران را کحیل کن — گلگونهٔ طرب برخ شیخ و شاب کش

خالی نما قلمرو ایجاد از ستم — خط مسلمی بجهان خراب کش

هم تیغ کین بگیر ز بهرام جنگجو — هم از کنار زهرهٔ چنگی رباب کش

بتخانه در مدینهٔ اسلام کی رواست — لات و هبل برآر و بدار عقاب کش

گرد خجالت از رخ ما عاصیان بشوی — خط بر صحیفهٔ عمل ناصواب کش

ایضاً

تا در چمن این سرو فرازنده چمانست — چیزی که بدل نگذرد اندوه خزانست

چشمش نشد از دولت دیدار تو محروم — پیداست که آئینه ز صاحب نظرانست

بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست — تیر تو مگر در تن عاشق رگ جانست

فریاد که از رشک بلب نالهٔ شکستند — در قافلهٔ عشق جرس بسته زبانست

دیرینه شد و تازه بود رشحهٔ کلکم — چندانکه کهن سال شود باده جوانست

امروز مسلم نئی خامهٔ من شد — این بیشه که میدان هژبران جهانست

دوشم بنوای سحری مرغ شب آهنگ — برگوش زد این نغمه که آسایش جانست

کز غازهٔ عذار گل و گلزار بیارا — تا ابر بهار قلمت قطره فشانست

لب را بثنا گستری شاه نواز بخش — کین مائده از غیب ترا دست و دهانست

سلطان جهان رهبر دین هادی مهدی — کز جان بره‌اش چشم جهانی نگرانست

ای پرده نشین دل و جان در رهٔ شوقت — این مطلع فرخنده مرا ورد زبانست

تا دیده ز دل نیم قدم ره بمیانست   از پرده برآ چشم جهانی نگرانست
محروم مهل دیدهٔ امید جهان را   ای آنکه حریمت دل روشن گهرانست
بی روی تو در دیده بود خار نگاهم   بی وصل تو جان بر تن من بار گرانست
از چاشنی عهد تو ترسم که نماند   اندک رگ تلخی که در ابروی بتانست
از همت مردانهٔ ات آبستن فطرتست   گر حامل بحر است و گر مادر کانست
افسر بسر دولت بدخواه تو تیغ ست   اختر بدل تیرهٔ خصم تو سنانست
کودک برحم فضل ترا شاهد عدلست   مادر بشکم خصم ترا مرثیه خوانست
گشت از اثر عدل تو کار دو جهان راست   گر هیچ خمی هست بزلفین بتانست
دست قدر امروز بران قبضهٔ تیغست   پشت ظفر امروز بران پشت کمانست
برقست عنان تو و کوهست رکابت   آن بس سبک افتاده و این بسکه گرانست
کو تا که ازین کهنه وشن گرد برآرد   فرخنده سمند تو که چون پیل دمانست
آن آئینه اندام که در جلوه گریها   خاک قدمش سرمهٔ صاحب نظرانست
آن ابر خروشنده که در قطره زدنها   طوفان روش و باد تک و برق عنانست
آهو کفل و شیر دل و دشت نوردست   خارا شکن و کوه تن و پیل توانست
هامون بغل و لاله رخ و صبح جبین ست   سندان سم و مشکین دم و باریک میانست
تر دست شفق ساعد و طاؤس خرام ست   چابک قدم و خشک پی و آئینه رانست
برقیست سبک پویه اگر در تگ و تازست   ابریست گرانمایه اگر قطره زنانست
در جلوه گری داغکش شیوهٔ لیلی ست   در گرم روی فکرت عالی خردانست
یارب که شود روشنی دیدهٔ حزین را   عهد تو که آسایش کونین درانست

بلبل نکشد باز سراغ گل و گلشن — آه از سر کوی تو که بی نام و نشانست
مستانه اگر نکته سرایم عجبی نیست — کی ساغر عشق تو کم از رطل گرانست
گلزار نگردد تهی از نالهٔ بلبل — پیوسته ثنای تو مرا ورد زبانست
پیمانهٔ مستان تو بی باده مبادا — تا غنچه درین باغ ز خونابه کشانست

ایضاً

سر خامه دارد سر خوشنوائی — کهن بلبل آهنگ دستانسرائی
بیا مطرب امشب ره تازه سر کن — ملولیم از رندی و پارسائی
شکستند عهد وفا دوستداران — همین غم بود غم درست آشنائی
خوشا صلح کل و خوشا طرز مستان — بسست از حریفان چون و چرائی
غبارے که برخیزد از کوے حرمان — بچشم امیدم کند توتیائی
ز تاثیر غمهاے آتش عذاران — کند گونهٔ کاهیم کیمیائی
دهد ارمغان کلک معنی نگارم — بصورت طرازان چین و ختائی
نشسته ست بر تخت یونان فطرت — فلاطون دانش بخاقان ستائی
امام امم صاحب عصر مهدی — که نامش علم شد بمشکل کشائی
فلک گرده هر صبح با کاسهٔ مهر — ز دربار دردے کشانش گدائی
درین خاکدان بر سر افتادگانرا — کند سایهٔ صعوهٔ او همائی
در اندیشه چون بگذرد پای بوسش — سخن آید از خامه بیرون حنائی
ز تشریف ابر کفش در بهاران — کند شاهد غنچه گلگون قبائی
ز گرد سم دشت پیما سمندش — برد دیده مهر و مه روشنائی
گهے پویه مجنون بصحرانوردی — گهے جلوه لیلی بشیرین ادائی

تکاور نهادے که از چستی آن — فرومانده گردون ز بیدست و پائی

خدیوا بطور سخن آن کلیمم — که کلکم علم شد بمعجز نمائی

به بلبل چه نسبت نوا سنجیم را — منم شهری عشق و او روستائی

ز خورشید تابان داغ دلِ من — بود بزم افلاک را روشنائی

بوصفت فرومانده غواص فکرم — که بار آرد اندیشه حیرت فزائی

فلک شش جهت میزند چار نوبت — بنام تو کوس مظفر لوائی

شکم چرخ دزدد کمر کوه بازد — کند گر شکوه تو تیغ آزمائی

جدائی ز خاکِ درت نیست ممکن — گزودیده ام جذبه کهربائی

بهم چون صدف پیش فیض تو باز است — دابر کفت قطره دارم گدائی

نباشد بدرد تو گر آشنا دل — میانِ تن و جان مباد آشنائی

مرا عشق سرکش زند شعله در دل — مرادی ندارم ز مدحت سرائی

بوصفت که اندیشه کوتاه از انست — بجا هست که باشد جلال خدائی

که در کلبه ام نیست نقش تعلق — کند پهلوی خشک من بوریائی

نگردد بهم آشنا حاش لله — خراباتے رند و حرفِ ریائی

منم رند مطلق چه کفر و چه ایمان — منم مست جام میِ کبریائی

کند گر بود گوشهٔ چشمے از تو — کمین نکتهٔ کلک من بو العلائی

طمع نیست یک جو ز ابنای دهرم — نمے آید از رهزنان رهنمائی

ز طوفان رهاندن نمی آید از خس — ز دریا دلان آید این ناخدائی

نگردد به بیگانگان آشنا دل — غریبیم درین شهر چون روستائی

غمِ من بود منت غمگساران | شکستِ استخوان مرا مومیائی
عجب دارم از پستی طالع خود | که کردست ورنارسائی رسائی
حزین خامه سرکن که وقتِ دعا شد | نفس را بتاثیر ده آشنائی
زبان درکش از حد سخن رفت بیرون | درین پرده عیب ست خارج نوائی
بود شهره جودت مسکین نوازے | نشان آستانت بحاجت روائی
شہم نام نیکت بگیتی سراسر | علم دست وتیغت بکشور کشائی

وله ایضاً در جواب شخصی که قصیده در مدحش گفته بود

اے بہ طبع تو افتخار سخن | قلمت آفریدگار سخن
از نم جویبار خامۂ تو | تازه روئی کند بہار سخن
جز مداوت که رشحۂ فیض ست | نشکند بادۂ خمار سخن
کند از خط و خال خامۂ تو | دل ربا هیندگی عذار سخن
از مداد تو عنبر آگین ست | شکن زلف تابدار سخن
بسر انگشت خامه بکشائی | گرہے گر فتد بکار سخن
گوہر بحر طبع شادابت | آرد آبے بروے کار سخن
تیرگی داشت در زمانه دو چیز | روز دانا و روزگار سخن
از تو امروز قسط دانائی | کامل افتاد چون عیار سخن
پرتوِ التفات ہمت تو | روشنی بخش روز تار سخن
نقطۂ انتخاب خامۂ تو | آفتابیست در کنار سخن
رقمت نوبہار گلشن فیض | قلمت سرو جویبار سخن

از نوائے سنے تو در شورند — خوش صفیران شاخسار سخن

از تو دستان سرائی آموزند — عندلیبان نوبهار سخن

سبقت از تست بر سخن سنجان — چون تو نبود قلم سوار سخن

نزند دلنشین تر از تو کسے — سکه بر کامل العیار سخن

تا بجیب و کنار من گردے — گوهر از بحر بیکنار سخن

دل ز دستم بحسن معنی برد — خط و خال سمن عذار سخن

چه کنم در عوض اگر نکنم — خرده جان خود نثار سخن

تمام شد



بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای نام تو زینت زبانها
حمد تو طراز داستانها

تا دام کشاده چین زلفت
افتاده خراب بد آشیانها

در رقص بود بگرد شمعت
فانوس خیال آسمانها

در وصف کمال کبریایت
ابکم شده کلک نکته دانها

مقصد تویی از سلوک عالم
شوق تو دلیل کاروانها

بکشای نقاب تا برآید
از قالب جسم تیره جانها

خاموش حزین که بر نتابد
افسانهٔ عشق را زبانها

درین دریای بی پایان درین طوفان شورافزا
دل افگندیم بسم الله مجریها و مرسها

اگر این بحر بی پایان حریف درد دل گردد
که دارد درد جگر دریای آتش حرص استسقا

ز راه فیض نتوان دیدهٔ امید پوشیدن
که باشد کاروان مصر بوی پیرهن کالا

نکونامان بسر شوریده دارم به ننگ اندر
نعم آشنامان دل دریاکشی دارم نهنگ آسا

نیاسودم بسر مستی نیاشفتم بمخموری
بیک حالت سر آوردم چه در سرا چه در ضرا

شهید منتیم از سود و زیان ما چه می پرسی
درین بازار قلاشی نه دین داریم و نی دنیا

ز دنیا نفرتی دارم ز عقبی وحشتی دارم
باین سامان منم سلطان دار الملک استغنا

تراشد از دل سنگین من بتخانه را آذر
فروزد از شرار من چراغ دیر را ترسا

تهمت بوالهوس بر خویش می بندد نمیداند
که داغ عشق باشد بر جگر چون لاله مادرزا

سرم از خشک مغزیهای زهد آسوده میگردد
بمستی گر دهد ساقی بدستم گردن مینا

بافسون لبی چون نی حزین از خود تهی گشتم
تو آگاهی ز حال بیخودان یا عالم النجوی

زهی از خار خارت شعله در جان گلستانها را
ز لعلت مهر خاموشی بلب سوسن زبانها را

بهار عارضت هر گوشه صد بیخانمان دارد
زوند آتش ز شوقت عندلیبان آشیانها را

نه در کنعان نه در بازار مصرت میتوان دیدن
بیابان گرد حیرت کرده شوقت کاروانها را

ندارد مطربی حاجت سماع ما سبکساران
بشور آرد نسیم آشنائی نیستانها را

اگر داری دل سخت محبت نرم میسازد
نهنگ عشق در دل میگدازد استخوانها را

بکویت جذبهٔ شوق ترا رهبر نمی باید
نشانم در فلاخن می نهد سنگ نشانها را

حزین را تا بکی دل ز آتش پندار بگدازد
برافگن پرده از عارض یقین گردان گمانها را

سخن صریح سرائیم عشق پنهان را
بخون دیده طرازیم لوح دیوان را

بود که نخل خزان دیده ام بهار کند
ز فیض گریه کنیم سبز خار مژگان را

دهد ز هر کف خاکیش سنبلستانی
خراب کردهٔ آن طرهٔ پریشان را

بدین دو دل چه عجب شیخ شهر اگر نازد
ندیده یک نظر آن چشم نامسلمان را

نمیشود لب شیرین خاطر آشوبان
که نشکنند بداغ دلم نمکدان را

هزار سینه بتار نگه رفو سازد
چه غم ز دامن چاکست ماه کنعان را

شبی نمیشود از شور سیل مژگانم
که خون بتن نشود خشک شاخ مرجان را

صباح وصل تو کو تا قیامت انگیزم
بسینه حشر کنم داغهای پنهان را

نشستهٔ بگلستان چرا فسرده حزین
بنالهٔ بفزا شور عندلیبان را

خداوندا تسلی کن دل امیدواران را
بالفت آشتی ده آنقرار بیقراران را

گریبان چاک باشد دلق ما تر دامنان تا کی
بمی آلوده گردان خرقهٔ پرهیزگاران را

سلوکم در طریق عشق با یاران بآن ماند
که مور لنگ همراهی کند چابک سواران را

غم دیرینه دارد الفتی با چشم گریانم
شراب کهنه مشتاقست ابر نوبهارانرا

نمک پروردهٔ عشقیم داریم از لبت شوری
بمرهم آشنائی نیست داغ دلفگارانرا

دل عاجز حریف ترک چشمت کی تواند شد
بخون غلطانده مژگانت صف خنجر گذارانرا

حزین آسودگی صورت نه بندد با سخن سنجی
کمند از پیچ و تاب خود بود معنی شکاران را

صبا از منزل سلمی سلام آورد مستانرا
ز زلفش نامهٔ مشکین ختام آورد مستانرا

نسیم نوبهار آمد پریشان طره چون سنبل
صبوحی نرگس مخمور جام آورد مستانرا

درید نهانی جیب غنچه از باد سحرگاهی
برون از خرقهٔ ناموس و نام آورد مستانرا

دو عالم خلوت یارست مطرب پرده سر کن
سرودش خاص او و در بزم عام آورد مستانرا

سحر دریای خم بودیم مست جبین ساقی
خیال قامت او در قیام آورد مستانرا

لب ساقی خیال صلح شیخ و برهمن دارد
شراب کفر و دین سوزی بجام آورد مستانرا

حزین از عارف رومی صلای عشرتی ورده
که ساقی هر چه دریابد تمام آورد مستانرا

خواهم درین گلستان دستوری صبارا
تا گرد سر بگردم آن یار بیوفارا

تا خرقه می پذیرد در رهن باده ساقی
ای محتسب صلای پیران پارسارا

هر خشتی از خرابات سرچشمهٔ حیاتست
دریای خم برافشان این عمر بی بقارا

خواه از لب مسیحا خواه از زبان ناقوس
صاحبدلان شناسند آواز آشنارا

وقتست پا گذاری بر دیدهٔ سفیدم
تا کی بحیله دارم صبر گریز پارا

ساغر دگر نگردد ساقی بسر در آید
در گردش ار ببیند آن چشم سرمه سارا

از آتشین عذاران گردید دیده روشن
قد صار یا کراماً لیلی بکم نهارا

دارد حزین مسکین چشم عنایت از تو
از خویش وارهانش یا مطلق الاسارا

گران افتاده لنگر کوه درد سینه فرسارا
خدا صبری دهد دلهای از جا رفتهٔ مارا

بمجنون تنگ شد دشت جنون از شور سودایم
بهم پیچید سر شوریده‌ام دامان صحرارا

تب گرمی چو شمع از داغ آتش طلعتی دارم
پر پروانه سازد نبض من دست مسیحارا

بکنعان چشم پاکی در سراغ خویشتن دارد
نمیماند بکف پیراهن یوسف زلیخارا

دلم را بیقراری در بغل آرام میگردد
گران لنگر کند تمکین من موج سبکپارا

باین شوخی نسوزد هیچکس را اختر طالع
که بخشم نیل چشم زخم شد زلف شب آسا را

عبث ناصح مرا دست تسلی می نهد بر دل
نیندازد کف از بیطاقتی شوریده دریا را

حزین از خامه ات خیزد سروش وادی ایمن
تجلی طوری سازد نی آتش نوا ها را

از رفتن دل نیست خبر اهل وفا را
آنکس که ترا دید ندانند سر و پا را

اول غم عشق اینهمه دشوار نبودست
دوران تو نو ساخته آئین جفا را

تا باد صبا بوی ترا در چمن آرد
بر داشته هر شاخ گلی دست دعا را

باشد همه شب نام خوشت ورد زبانم
اصحبت علیٰ ذکرک سرا و جهارا

در کوی تو دیگر بسر افرازی ما کیست
گر عشق کند خاک براهت سر ما را

گیرم که شکیبد دل ما رحم تو چون شد
بردار نقاب از رخ و بنمای لقا را

ساقی کف فیاض تو امساک نداند
مگذر ز من تشنه جگر گرم خدا را

از زهر عتاب تو دلم چشمهٔ نوشست
دادی بشکر غوطه لب بوسه ربا را

غمازی راز دل عشاق نکو نیست
زنهار در آن طره مده راه صبا را

عمریست حزین را کف امید فراز ست
امید که محروم نسازند گدا را

نپسند تشنه لب دل اندوه پیشه را
یارب ز سنگ فتنه نگهدار شیشه را

ظاهر شدے بعالمیان عجز کوهکن
گر میفتاد با دل ما کار تیشه را

عشقست چاره هوس خام و پخته ام
آتش بود حریف تر و خشک بیشه را

نتوانم از غم تو بریدن که در دلم
محکم نموده تازه نهال تو ریشه را

گر نبودت خبر ز شهیدان ببین حزین
رنگین بخون ما نگه جوهر نیشتر را

لازم بود مکان طربناک شیشه را — کردم نهفته در بغل تاک شیشه را

حکم خرد بمیکده جاری نمیشود — اینجا ز محتسب نبود باک شیشه را

از غم چو ناتوانی این خسته حال دید — برداشت پیر میکده چالاک شیشه را

دردت اگر شگافت دلم را شگفت نیست — از زور باده سینه شود چاک شیشه را

چشمت دلم بگوشهٔ ابرو نهاده است — غافل منه بطاق خطرناک شیشه را

دامن ز بزم باده کشیدی و موج مے — در جیب پیرهن شده خاشاک شیشه را

فرقی میانهٔ دل و یادت پدید نیست — از مے نکرده هستیم ادراک شیشه را

بهر شراب بدرقهٔ دل بردهٔ ز من — زلف تو بسته است بفتراک شیشه را

هشیار دیده است چو ما را ستیزه خو — باید کنون نمود بافلاک شیشه را

می بایدم چو منزل بی آب را برید — همراه مے برم بدل خاک شیشه را

ساقی چنین بصرفه چرا باده میدهی — سازی مباد شهره بامساک شیشه را

دیدم ببزم باده سرافگنده زاهدے — محراب دیده ساخته ناپاک شیشه را

دزدیست دست بسته مبادا نهان کند — در آستین خرقهٔ ناپاک شیشه را

از بزم تا نهفته رخ آن دلربا حزین
افتاده است دیده بکاواک شیشه را

سخن از من کشیدی شعله ور کردی جهانے را — چرا انگشت بر لب میزنی آتش بیانی را

کمی نبود خراش سینه ام را ای هلال ابرو — بداغ دل چه ناخن میزنی آزرده جانی را

مبادا پرده از دل آه خون آغشته بردارد
بروی کار مفگن بخیهٔ زخم نهانی را

ز داغ لاله پیکر در غبار خاطر تنگم
چمن برای عشقت ریخت طرح گلستانی را

عجب نبود حزین از عشق اگر عمر ابد یابم
که پیوند رگ جان کرده ام نازک میانی را

دائم وصیت اینست از ما معاشران را
گر کف نمیتوان داد زلف سمنبران را

جان میدهند و درکی دریوزه می نمایند
هرگز زیان نباشد سودای عاشقان را

چیزی نمیتواند قطع یگانگی کرد
نتوان ز هم بریدن با تیغ دوستان را

صد کوه غم بخاطر از سیل گریه دارم
گر دیده میرباید آن خاک آستان را

زور کمان گردون بر جور وشش نیاید
بر خاک می نشاند چون تیر راستان را

در بارگاه جانان آهش قبول نبود
عاشق بسینه هر دم تا نشکند سنان را

کو صبر تا کنم طی غم نامهٔ جدائی
از پیش میفرستم اشک سبک عنان را

بی روی گل چمن را دیگر نمیتوان دید
ای مرغ شاخساری بردار آشیان را

دوران حزین کهن ساخت شرح حدیث مجنون
افسانهٔ تو نو کرد این کهنه داستان را

در عشق شد برنگ دگر روزگار ما
تغییر رنگ ماست خزان و بهار ما

از خویش میرویم سبکتر ز بوی گل
بر طرف دامنی نه نشیند غبار ما

ابر بهار در عرق شرم غوطه زد
از مایه داری مژهٔ اشکبار ما

مانند گرد کز رم آهو شود بلند
آرام میرمد ز دل بیقرار ما

از تاب رشک در جگر لاله خون کند
داغ تو گر بهار کند در کنار ما

همچون سپند ز آتش شوق تو میطپید — روزی که داشت خانه بخار اشرار ما

رفتیم و مانده است بجا چون قلم حزین
بر صفحهٔ زمانه سخن یادگار ما

تا سرمه کشد چشم ملامتگر ما را — غیرت سر پا زد و کف خاکستر ما را
خوش درد سری میکشم از دوروندانم — بالین ز دم تیغ که باشد سر ما را
این خامه که چون شمع ز آتش نفسانیست — رشک پر پروانه کند دفتر ما را
بی منت زلفی رود از خویش حواسم — حاجت بسیاهی نبود لشکر ما را

شوری که حزین در دل ازان پسته دهانست
آرد به سخن کلک زبان آور ما را

تا عشق تو دلرباست ما را — بیداد تو جانفزاست ما را
چون لاله دل بخون طپیده — با داغ تو آشناست ما را
گستاخ بسنبلت وزیده — صد عربده با صباست ما را
صد میکده خون بساغر دل — زان لعل کرشمه زاست ما را
صد شوره بجیب داغ ناسور — زان طرهٔ مشکساست ما را
دل بی تو چو شیشهٔ شکسته — در گریه هاے هاست ما را
گل گوش نمیدهد به بلبل — تا خامه سخن سراست ما را
جمشید جهان مطاع فقیریم — دل جام جهان نماست ما را
از کاوش غمزه شکوه نیست — داد از دل بیوفاست ما را

بخروش حزین که نالهٔ تو

باگوش خوش آشناست ما را

چو لاله با چمن حسن و عشق خوست مرا — می مجاز و حقیقت بیک سبوست مرا

ز نکهت نفسم میدمد بهار که دل — ز داغ عشق تو چون نافه مشکبوست مرا

بگرد بام و در حرم دیر و کعبه میگردد — از آن زمان که بدرگاه عشق روست مرا

ز خود تهی شده ام چون نی و ز ناله پرم — خروش درد تو پیچیده در گلوست مرا

عقیق صبر زبانم بکام حسرت سوخت — مکیدن لب لعل تو آرزوست مرا

گدای عشقم و ناید فرو بهر سرم — می چو آتش سوزنده در سبوست مرا

براه صبح ندارم چراغ دیده حزین
که داغ بر جگر و سینه بی رفوست مرا

سواد هند خاطرخواه باشد بی کمالانرا — نماید خانه تاریک روشن چشم عریانرا

درین محفل سپندم بر دل بیتاب میلرزد — مبادا از غنچه لب بشگفاند راز پنهانرا

همین تنها نه من در خاک و خون غلطیده اویم — نهاد آن زلف مشکین بر زمین ناف غزالانرا

بمحفل از می گلگون چراغ شیشه روشن شد — بشارت باد از ما زاهد گم کرده ایمانرا

سر زلفی بچنگ خود شبی چون شانه میدیدم — نمیدانم چه تعبیرست این خواب پریشانرا

ز فیض خط بهار حسن گردد از خزان ایمن — ز صرصر نیست پروائی چراغ زیر دامانرا

حزین آب زلال جویبار کلک جانبخشت
بتاریکی نهان دارد ز خجلت آب حیوان را

وفا پیشگان دوستداران خدا را — بگوئید آن یار دیر آشنا را

که بیگانگی تا کی و چند ظالم — چه شد مهربانی چه آمد وفا را

شگفته است رنگین بهار سرشکم　به بین در برم اشک گلگون قبا را
قدم رنجه فرما و بنشین بچشمم　گره باز کن ابروی دلکشا را
بصید دل ناتوان آشنا کن　ستمگاره مژگان تیغ آزما را
میان باز کن با دل جمع بنشین　پریشان فگن سنبل مشکسا را
توان گاهی از پرسشی یاد کردن　اسیران زندان مهر و وفا را
حدیثی سوال از من بیزبان کن　سخن یاد ده بلبل بینوا را
لئن کل عن کشف سری لسانی　نیادی بذکراک قلبی جهارا
وان اعتدت زلتی لا ابالی　عسی الله فی الحب یعفوا العثارا
انا لایمی کف عنی و وجدی　ودعنی فقد طار عقلی وحارا
دلم ادر فی موقفی حین یبدو　اسبعین ام سبع ارمی الجمارا
دل آسودگان قدر محنت ندانند　غم عشق ما را سلامت شمارا
درین بزم گفتم بگوشش سپندی　که گر درد عشقی نگهدار ما را
چنین داد پاسخ که در بزم گیتی　کسی گرم هرگز نکرده است جا را
سخن کردم از خامشی بلبلی گفت　که نتوان نهفت آه درد آشنا را

نفس گرم می آید از پردهٔ دل
حزین آتشی هست در سینه ما را

تا شگفته کردهٔ رخ نمکین را　گل عرق آلود شرم کرده جبین را
وحشت دلهامی آرمیده عجب نیست　غمزه صید افگنت گشاده کمین را
کرده خرابات چشم باده پرستت　خاطر پاک هزار گوشه نشین را

من چه حریفم که از تطاول زلفت ‌‌ — منتقیان باختند ملت و دین را

دل نشود چون زناب شک گزیده ‌‌ — مور خطا افتاده آن لب شکرین را

عرش برین شد زمین گه رفعت کویت ‌‌ — قاعده برهم زد آسمان و زمین را

در صف بزم تو نیست حاجت مطرب ‌‌ — زمزمه گر مست ناله‌های حزین را

از نالهٔ عاشق چه اثر بوالهوسی را ‌‌ — آری خبر از درد کسی نیست کسی را

هر خیره سری چاشنی درد نداند ‌‌ — از مائدهٔ عشق چه قسمت مگسی را

زخم دل نالان مرا چاره محالست ‌‌ — مرهم چه نهی سینهٔ چاک جرسی را

شرمندهٔ یک بوسه نیم زان لب جانبخش ‌‌ — هرگز نه پذیرفت ز ما ملتمسی را

گلگشت چمن گر بزغن گشت مسلم ‌‌ — در بسته بباد او محبت قفسی را

رفتند چو باد سحری خرده شناسان ‌‌ — چون گل بدعا میطلبم همنفسی را

با پردهٔ گوشی نشود ساز خروشم ‌‌ — در خاک برم حسرت فریادرسی را

با سفله سری همت آزاده ندارد ‌‌ — هرگز گل دستار نسازیم خسی را

رفتست حزین از گرهت تازه که دم ‌‌ — حیف ست غنیمت نشماری نفسی را

عشقت آمیخت بدل درد فراوانی را ‌‌ — ریخت در پیرهنم خار بیابانی را

نام پروا مکن یاد که نسبت نبود ‌‌ — با من سوخته دل سوخته دامانی را

هر چه خواهی بکن از دوری دیدار مگو ‌‌ — وحشت آباد مکن خاطر ویرانی را

هر کس آسودهٔ خاکست برآید چو سپند ‌‌ — آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را

نازم آشفتگی عشق که خوش میسازد		رنجیت شوریده سرم طره پریشانی را
عشق در دل چه خیالست که پنهان گردد		پرده پوشی نتوان آتش سوزانی را

دستم از دامن دلدار جدا مانده حزین
چکنم گر نکنم پاره گریبانی را

زداغ عشق چون خورشید دارم چتر شاهی را		سر ژولیده ام برد از میان صاحب کلاهی را
بدنیا از فلک سائی سرم هرگز فرو ناید		گدائی میشمارد همت من پادشاهی را
بزیر تیغ او چشم از رخش پوشیده میدارم		که ترسم حیرت از یادم برد عاجز نگاهی را
حبابش میشود از شوخ چشمی چهره باداغم		اگر در بحر شوید دامن بختم سیاهی را

حزین از مهر نبود ذره ام را بر تو منت
زفیض عشق دارم کیمیای رنگ کاهی را

گناهی نیست عالمسوزی آن آتشین رو را		عنان داری نیارد گرد آتش گرمی خو را
زبوی پیرهن دیدار بیند پیر کنعانی		بهر کسوت شناسد عشق حسن آشنا رو را
حالست آب تیغ تند خوئی بر لب خشکی		که داند جوهر شمشیر ناز آن جبین ابرو را
بدور حلقهای زلف او از دفتر خوبی		قلم پرداز قدرت حلقه گیرد چشم آهو را
من و پیشانی تسلیم و خاک رهگذار او		جبین از صندل بتخانه گر شادست هندو را
نجوید دل تغافل شیوه مژگانش با یکجائی		گران افتاده لنگر تیغ نازان جفاجو را
نزاع کفر و دین خارست تا برقع برافگندی		کند شیخ و برهمن سجده آن محراب ابرو را
نباشد در خور هر بینوائی گنج باد آورد		بدامان صبا مگشای آن مشکینه گیسو را
بهر آشفته مغزی بر میفشان عنبرین کاکل		دماغ بو شناسان میشناسد نکهت مو را

مئ گلگون بخواه از ساقی سنبل بناگوشی ‌‌ ‌ بهار از سبزهٔ خط کرد زنگاری لب جو را

حزین از لاف داروبانی من همسری بلبل
خدا اجری دهد ما را وانصافی دهد او را

ساقی قدحی درده از خود برستان ما را ‌ مستانه بگو رمزی بکشای معما را
ظلمتکدهٔ عاشق زان چهره منور کن ‌ تا چند بروز آرم تاریکی شبها را
از غنچهٔ لب بکشای با مرده دلان حرفی ‌ یکره بدم احیا کن اعجاز مسیحا را
خورشید نهان گردد در دود کباب دل ‌ از رخ چو برافشانی آن زلف سمن سا را
پنهان ز نظر گیری از شیخ و برهمن دل ‌ در پرده چو بنمائی آن حسن دل آرا را
گفتی غم ما خواهی دل بند و ز جان بگسل ‌ اینک دل و جان بستان بیعانه سودا را
در ساغر هشیاران این نشائه نمی گنجد ‌ حیرت زدگان دانند آن عارض زیبا را
چون سایه بخاک افتد شب لرزه بر اندامش ‌ گر سرو چمن بیند آن قامت رعنا را
جائی که برقص آید طور از ارنی گفتن ‌ مستان لقا دانند بیهوشی موسی را
از خود چو نظر بندی دلدار نماید رو ‌ بیدار دلان دانند فیض شب اسرا را
ای قاضی اگر خواهی گردد ز تو حق راضی ‌ رد آتش می در زن این دفتر فتوا را
تا خود نکند فانی صوفی نشود صافی ‌ اثبات بخود کردم از نفی خود الا را
شد عین همه عالم آن دلبر پنهانی ‌ فرقی نتوان کردن از اسم مسما را
خواهم که نفرسائی جان از غم هجرانم ‌ اغفرلی وارحمنی تا دیتک غفارا

با مغبچگان بستی پیوند حزین آخر
تا در سر می کردی سجادهٔ تقوا را

آموخت چو اشکم روش رهسپری را — بستیم بمیان توشهٔ خونین جگری را

در کوچهٔ دنیا گذر افتاده گذشتیم — پروای نشستن نبود رهگذری را

در محکمهٔ شرع بصیرت بگدائی — دعوی نرسد سلطنت دربدری را

حیرت کدهٔ آئینه آشوب ندارد — جمعیت خاصیست پریشان نظری را

بیواسطه نتوان در آسوده دلی زد — از کف ندهی رابطهٔ بیخبری را

صوفی اگر از خرقه بر آرد دل روشن — پوشد بنمد آئینه روشنگری را

مگشای زبان گوش سخن کش چو بیابی — مهر لب خاموشش علاجست کری را

بر دودهٔ کلکم نشود شیفته جاهل — با سرمه صفائی نبود بی بصری را

آرایش گلزار نه کرد ابر بهاری — از اشک من آموخت چمن غازه گری را

وا مانده ام از راه نوردان سبکسیر — تن بار گرانی شده جان سفری را

دل حوصله ورزید و نم اشک فرو خورد — تا سیر نمک ساخت کباب جگری را

ممنون سپهرم که شکنج قفس او — نگذاشت بدل حسرت بی بال و پری را

در دودهٔ آدم نبود مردمی امروز — بر باد دهد ناخلف ارث پدری را

شمشاد چه تابیده عبث طره دعوی — زلف تو شکسته است پر و بال پری را

از حیرت این طرز خرامی که تو داری — رفتار فراموش شود کبک دری را

برلب نفسی بیش حزین تو ندارد
هنگام وداعست چراغ سحری را

بلا شد گوشهٔ چشمی ترحم بیگناهانرا — نگه تیغ سیه تابست این مژگان سیاهانرا

ز چشم مست دارد یاد ساقی باده پیمائی — درین مجلس که ساغر داد یارب خویشتن نگاهانرا

سر تسلیم می‌سایم بخاک عجز و میگوییم — شکست دل مبارکباد خیل کجکلاهان را

ندارد بت‌پرستی عیب عار خود پرستیدن — خدا توفیق کیش کفر بخشد دین‌پناهان را

بهر خاری بدشت آتشین دم از گرم رفتاری — چراغی داشتم در پیش پا گم کرده راهان را

توان این نکته فهمید از ادای چشم قربانی — که هستی در تماشا محو شد حیرت‌نگاهان را

حزین از دیده میبالم نگاه حسرت آلودی
که از آغوش مژگان داده‌ام خاک صفاهان را

ستم از ملک دل بیرون کند فرمانروایان را — ستمگر دشمن بیگانه سازد آشنایان را

نماید دور بر کاهل قدم نزدیکی منزل — ره خوابیده در پیش باشد خفته پایان را

نمیگردد بمردم قدر مردی مردمی روشن — بنامردان بیفتد کار اگر مرد آزمایان را

کلید از چاره‌سازی بستگی هرگز نمی‌بیند — نمی‌افتد گره در کار خود مشکل‌گشایان را

بپای نخل حرص خود چو منعم اره نگذارد — چه سوهان میزند از چین پیشانی گدایان را

زیان دنیاطلب از پهلوی پویندگی بیند — که رفتن دور میسازد ز ره رو بر قفایان را

حسود از اسکوت ما دهان یاوه‌گو بندد — ز خاموشی توان زد بخیه این زخم نمایان را

نوای مختلف چندانکه از تار جهات آید — بلند آوازه سازد پرده وحدت‌سرایان را

اگر حرفی از آن زلف مسلسل درمیان آید — شب افسانه‌ام هرگز نخواهد دید پایان را

بشرع زهد حق خدمت شایسته دارم — که رهن باده کردم خرقهای پارسایان را

اگر میداشتم چون خار در سرپنجه گیرائی — نمیدادم ز کف دامان این گلگون قبایان را

ندارد لذت شوریدگی در پی پشیمانی — جنون دندان نیفشارد بلب زنجیرخایان را

حزین از لطف عشق سرفرازم امید آن دارم

که دور از آستان خود لب ناز و جبهه سایان را

محبت خون گرمی بخشد این گلبن مثالانرا
بفرق گسترانند سایهٔ نازک نهالان را

دران محفل که ربط آشنائی نسبتی خواهد
بآن موی میان الفت بود نازک خیالانرا

سرت گردم میفشان کاکل و رحمی بدلها کن
مزن بر هم ببازی حلقهٔ آشفته حالان را

بگلزاری که بلبل را نوای آشنا دادی
رسائی ده زبان عجز نالیهای لالانرا

بآن دستی که می در ساغر جمشید میریزی
بوصل قطرهٔ خوش کن دل ساغر سفالانرا

زبان ناز خواهد شد نگاه سرمه آلودے
تسلی گر نمائی خاطر دلهای نالان را

درین گلشن حزین از خجلت فکر رسائی تو
رسای بید مجنون شد سراپا انفعالان را

دل دریا گهر سرمایه بخشد ابر قرگانرا
نماند حسرتے دریا دهان گریبانرا

نسیم آشنا کو تا ز گل بی پرده تر گردم
نهم چون غنچه تا کے در بغل چاک گریبانرا

نمک پروردهٔ عشقست آه سینه پردازم
فغان من ده بالا میکند شور بیابان را

فریب وعدهٔ وصلی که نقصان لبش گردد
چه از سرمایه کم سازد دل حسرت فراوان را

می نازی که چشم از ساغر دیدار او میزد
خمارش میکشد خمیازه بر آغوش قرگانرا

ز شادی بسته میگردد زبان شکوه آلودم
تبسم گر بز خمم بشکند مهر نمکدان را

حزین از محرمان بی ادب غیر از سر زلفش
که میگوید با وحال من خاطر پریشان را

بخون خلق دادی دست چشم سرگرانت را
بنازم زور بازوی نگاه ناتوانت را

نمی آید صبا از خاک دامنگیر کوی تو
که خواهد بعد ازین پرسید حال بیکسانت را

حضور انجمن در وصل یار انست ای بلبل — خزان غارتگر باغست بردار آشیانت را

نیاید شکر بوی پیرهن از پیر کنعانی — بچشم من چه تنهاست خاک آستانت را

حزین خسته دل از شکوه لب رابسته میدارد
محبت مهربان سازد دل نامهربانت را

چه حسن ست اینکه مجنون میکند عقل فسونگر را — چه رنگست اینکه در خون میکشد دامان محشر را

صفائی کز دم صبح بناگوش تو می بینم — بخون رشک خواهد غوطه دادن مهر خاور را

چه استغناست کز چشم سیه مست تو می بینم — بخونم تشنه گردان تیغ مژگان ستمگر را

بچشم کم ندیدی ناز خونریز اسیرانش — اگر می بود پروائی نگاه آن چشم کافر را

حزین رسوا بود هر چند داغ سینه می پوشم
چسان پنهان توانم در گریبان کرد اخگر را

دیدم صنمی های صلا کعبه نشین ها — بیعانه بباز ید بیادش دل و دین ها

در عشق دل از کوثر و رضوان نگشاید — از دوست تسلی نتوان گشت باین ها

صید دلم افتاد بصحرای رمیدن — صیاد نگاهان بگشایند کمین ها

شد خاک سر سجده بران در قدم تو — بخرام که فرش ست براه تو جبین ها

آن کیست که در جلوه گمت رخش بتازد — کرده است تهی غمزهٔ بیباک تو زین ها

درکیش محبت هدف ناوک نازند — ابروی کماندار تراز چله نشین ها

زیر قلم تست حزین کشور معنی
این نقش ندارند خدیوان بنگین ها

داغند ز رخسار تو ای رشک چمن ها — چون لاله شهیدان بسمن زار کفن ها

از شرم صدف را بدهان مهر خموشیست — تا شد صدف گوهر نام تو دهن ها

خون در جگر نافهٔ دل چون نشود خشک — در هر شکن زلف تو افتاده ختن ها

با چاشنی لذت زندان غمت رفت — از خاطر یوسف صفتان یاد وطن ها

نگذاشت بجا آتش عشق تو سپندی — من مانده ام از سوخته جانها تن تنها

دارد لب خاموش هم آغوشی معنی — بر چهرهٔ اندیشه نقابست سخنها

در خاک حزین باد عقیق لب او برد
گرد سر این خاک شود خون یمن ها

باشد رگ هر برگ چمن دام هوسها — رشکست بآزادی مرغان قفس ها

کوتاهی پرواز بود لازم هستی — پیچیده ببال و پر ما تار نفس ها

خفتیم درین مرحله تا قافلها رفت — بیدار نگشتیم بفریاد جرس ها

رحمت بمستی که ز میخانه بر آید — در کشور عقلست بهر کوچه عسس ها

از منزل مقصود خبر باز نیامد — از بسکه بصحرای طلب سوخت نفس ها

کم فیض بود دولت دونان که نگیرد — سرمازدهٔ کام دل از شعلهٔ خس ها

گر آدمی از شهد شره ناک بپرهیز — واماندهٔ ز نبور رها کن مگس ها

دنیا طلبان را نبود نفس دنی سیر — نشنید قناعت سگ این هرزه مرسها

این طرفه که نبود خبر از محمل لیلی — برداشته جا بادیه را شور جرس ها

فریاد حزین از نفس سینه خراشست
نشتر برگ گل زد و آتش بقفس ها

ای شور خیالت نمک زخم جگر ها — مجنون بیابان تو سراغ تو خبر ها

جائی که بود در دل هر ذره مقامت — خالی نگذاری صدف پاک گهرها
دردا که نداری سر افسانهٔ عاشق — تا در شب زلفت بسر آیم سحرها
ای مرغ بهشتی بکدامی لب بامی — پر میزند از شوق تو آغوش نظرها
بی عشق زد لمعانزود در ریشهٔ غفلت — خورشید بر آورد رگ خامی ز ثمرها
ای آنکه نداری قدری رحم بخاطر — مشتاق وصالیم چه دانی چه قدرها

بگشای حزین طبلهٔ عطار وصلا ده
تا غوطه زند تلخی جانها بشکرها

رنگینی دکان شود آن چشم سیه را — از خونم اگر غازه دهد تیغ نگه را
آن غالیه گون خال ندانم بچه تقصیر — در نیل کشد اختر این بخت سیه را
یک تشنه جگر را بزنخدان تو ره نیست — خضر خط سبز است که دارد سر چه را
امروز زمین زیر پی لشکر حسنست — بر طرف بناگوش ببین گرد سپه را
پای طلبم آبله فرسوده نگردد — نزدیک کند لغزش اگر دوری ره را
از چشمهٔ خورشید لبی تر نتوان کرد — منت کلف اندود نماید رخ مه را

خوش دوزخ نقدیست حزین آتش خجلت
گیرم که بروی تو نیارند گنه را

نوشیده چمن دردی جام طربش را — با دامن گل پاک منو دست لبش را
خوش کرده ام ای دیده به پیوند دل خویش — از سلسله ها طرهٔ عالی نسبش را
در رهگذری پیرهن از دیده سفید است — نگذاشته ام دست ز دامان طلبش را
غمگین نیم احوالم اگر یار نپرسد — از شمع نپرسیده کسی تاب و تبش را

بیرون ز سویدای دل ما نتوان کرد سودای سیه خانهٔ خال عربش را

فریاد که کردند جدا تلخ دهانم از سایهٔ نخلی که نچیدم رطبش را

بگرفت کنار از برم آن ماه سمن بر کز پردهٔ دل یافته بودم قصبش را

از کوتهی بخت نباشد ز چه باشد رنجیده ز ما یار و نداند سببش را

در دوزخ عشقیم اگر عشق گناهست انصاف چه شد شعله فروز غضبش را

کاری بتماشای گل و لاله ندارم خوش کرده ام از باغ شراب عنبش را

شد تیره دل از تیرگی روز فراقت بیرحم بگو چون بسر آریم شبش را

شوریده سر انداخت بصحرای قیامت دیوانهٔ صحرای تو شور و شغبش را

بی اصل و نسب بو البشر ایجاد از آن شد تا از گهر خویش طراز د حسبش را

شوق تو حزین از گشش کعبهٔ گل نیست
دل کعبهٔ عشقست نگهدار ادبش را

باب ز آتش می داده ام خاک مصلا را بباد از نالهٔ نی داده ام ناموس تقوا را

جبین را سجده فرسائی در پیر مغان کردم ببام کعبهٔ دل میزنم ناقوس ترسا را

برهمن زادهٔ زناربندی برده ایمانم که سودا میکنم با کفر زلفش دین و دنیا را

نه ماضی هست پیش من نه مستقبل خوشا حالم یکی از قطع خواهش کرده ام امروز فردا را

ز رنج و راحت گیتی گل مقصود می چینم برون آورده ام از پای دل خار تمنا را

مصفا میکند آئینهٔ دل را نظر بستن تماشاهاست در هر پردهٔ ترک تماشا را

محبت بر سر هر سنگ فرهاد دگر دارد جهاد عالم امرست عشق کار فرما را

بلیلی میرساند نسبت آخر تربت مجنون بخاک کشتگان عشق بی پروا منه پا را

بگوش اهل صورت کی رسد آوازهٔ معنی
نوای بلبل و یا بشنو گلهای دیبا را

حیات آنرا شمارم کز خودی بستاندم ساقی
بجام می فروشم شربت خضر و مسیحا را

حزین چون موی آتش دیده میگردد رگ خونم
بمخمل گر شبی سودا کنم بالین خارا را

در بغل آرزو کند تیغ تو تند خوی را
عرضه کنم اگر بگل زخم شگفته روی را

مشک بکوی بیزدت طره بباد اگر دهی
دل بکنار ریزدت شانه کنی چو موی را

رشک ریاض خلد شد دیده ز فیض عارضت
یاد قد تو کرده ام سرو کنار جوی را

پرده چه پوشیم که من در غم دل بعالمی
صبح صفت نموده ام سینهٔ بی رفوی را

هست نقاب دلبران شرم و حجاب خال و خط
تیغ برهنه گفته ام حسن برهنه روی را

دور رسید چون بما صاف شراب رفته بود
چرخ کند بیاغ ما دُرد ته سبوی را

وقت صبوح شد حزین از می غم بلب چکان
زهر چشی ترنمی کلک ترانه گوی را

رخصت آشتی بده غمزهٔ غمزدای را
مهر زبان دل مکن نرگس سرمه سای را

چند نگاه تلخ تو زهر کند بیاغ ما
چاشنی تبسمی لعل کرشمه زای را

رفته چه فتنها ز تو بر سر عقل و دین من
باز بتاب داده طرهٔ مشک سای را

دل شود ز غصه خون گرچه ز سنگ خاره است
آن نه کنی که سر کنم گریه های های را

چشم سیاه مست تو میکند از کرشمه
رهن شراب خانها خرقهٔ پارسای را

اینهمه ترکتاز را سوی دلم عنان مده
تا ندهی بدست من صبر گریز پای را

فیض بعالمی رسید از نگه رسای تو
آه چه چاره کس کند طالع نارسای را

هر سر موی دلکشت بسکه بنکته سنجی ست
راه سخن نمی فتد چشم سخن سرای را

نیست بچشم هر که زو ساغری از شراب عشق
قدر سفال میکده جام جهان نمای را

از چمن ای نسیم اگر سوی قفس کنی گذر
برگ گل ارمغان ببر بلبل بینوای را

نیست حزین ازین جهان هوش ربا نشید تو
صرف حدیث عشق کن نغمهٔ جانفزای را

نگارین جلوهٔ من تا بکی هر جا نهی پا را
چه خواهد شد اگر بر چشم خون پالا نهی پا را

رکاب از مقدمت جائیکه گردیده نورانی
چرا بر چشم مشتاقان باستغنا نهی پا را

همان از شوق پابوس تو آتش در سرم سوزد
اگر بر تربتم ای شمع بزم آرا نهی پا را

برات بخت و دل افشانده ام تا رشک نگذارد
که بر خاک از غرور حسن بی پروا نهی پا را

چه نقصان میرسد دامان نازت را اگر باری
چو بوی پیرهن بر چشم نابینا نهی پا را

تواند شد که فرقم افسر نقش قدم یابد
اگر گامی فرود از اوج استغنا نهی پا را

بکش پا را از بزم غیر اینک چشم و دل حاضر
نمی زیبد سرت گردم که نازیبا نهی پا را

جبین رفتگان خاکست بی پروا چه میتازی
سبکتر نه که بر آئینهٔ سیما نهی پا را

ز طوق عرشیان خلخال بندد ناقهٔ شوقت
اگر در دانه چون ما بر سر دنیا نهی پا را

نسازد گر بساحل تخته بندت خشکی مشرب
چو موج خوش عنان سرمست بر دریا نهی پا را

اگر نعلین جسم تیره را از پا برون آری
بچشم روشنان عالم بالا نهی پا را

ز آب و گل توانی چون مسیحا گر برون آمد
ازین کاخ دنی بر طارم اعلا نهی پا را

رمیدن هر کجا پیمایدت جام سبکروحی
زمین رطل گران گیرد چو بر خارا نهی پا را

اگر پای شرف در دامن عزلت کشید ستی
دریغست اگر بر دامن دارا نهی پا را

بفرش بوریا گر چیده گل از شکرخوابی ‏— خلد خارت اگر بر بستر دیبا نهی پا را

توانی تکیه زد پاینده بر تخت سلیمانی ‏— چو بیرون از طلسم جسم جانفرسا نهی پا را

قدم گر در ره دیر مغان سنجیده بگذاری ‏— شود محراب طاعات جبین هر جا نهی پا را

حزین از رهروان رفته این مصرع بود یادم ‏— سبکرو آنچنان کامروز بر فردا نهی پا را

ز لوح حکمت اندیشان بگو خوبین رونان را ‏— که صد رشته طفل اشک من چون مشق یونان را

غبار از تربتم چون بید مجنون میکشد بالا ‏— سرافرازی بود افتادگی طالع نگونان را

چه باید کرد مشت خون خود را مضطرب حالم ‏— سرافرازان نمی خواهند پامال زبونان را

به بند غیرتا باشد بود دیوانگی ناقص ‏— ز موی سر بود زنجیر پا کامل جنونان را

نکویان را چون زاهد و عاشق بود دوستی ‏— شراب مذهب و مشرب حلال این دو فنونان را

بخار از ارض با جذب طبیعی بر نمی خیزد ‏— چنین گر خاک ره بر بد آید بر چرخ شعله دونان را

حزین از معجز لعل که تعلیم سخن داری ‏— خروشت مهر بر لب میزند جادو فسونان را

جان و دل غفلت زده باری شده ما را ‏— این خواب گران سنگ مزاری شده ما را

تا قدر جفائی تو ندانی که ندانیم ‏— هر زخم لب شکرگذاری شده ما را

ما از دل صدپاره چه فیضی که نبردیم ‏— در کنج قفس باغ و بهاری شده ما را

آسایش ما در غم آن موی میان ست ‏— کز محنت ایام کناری شده ما را

در دهر حزین از نی کلکت بنوائیم ‏— امروز درین غمکده یاری شده ما را

بنواز مغنی دل غم پیشهٔ ما را — از شعله بشو دفتر اندیشهٔ ما را

آن آتش سوزنده که پنداشتمش گل — از جلوه بهم سوخت رگ و ریشهٔ ما را

گیرم که بانجام رسد خاره تراشی — کارست بجان سختی ما تیشهٔ ما را

از دست تو چندانکه برآید بجفا کوش — شرمنده مکن جان وفا پیشهٔ ما را

خشک و تر اندیشهٔ حزین از تف دل سوخت
آتش ز تب شیر بود بیشهٔ ما را

طی میشود از مصرع آهی گلهٔ ما — طالع بوصال تو نویسد صلهٔ ما

شایستهٔ برقست بصحرای ملامت — خاری که بمجنون تر نشد از آبلهٔ ما

پیرانه سر آزادگی از عشق نداریم — رگها شده در گردن ما سلسلهٔ ما

ای بیخبران پای طلب رنجه مسازید — نزدیک تر از ماست بما مرحلهٔ ما

گر موج زند بر لب ما تلخی عالم — هرگز نزند چین به جبین حوصلهٔ ما

یاران سبکسیر رسیدند بمنزل — چون نقش قدم مانده بجا قافلهٔ ما

دستان زن مستیم حزین تا نفسی هست
از عشق نکونام بود سلسلهٔ ما

کشم آهی ز دل کامشب برد از دیده خوابش را — گذارد نعل در آتش سمند پرشتابش را

گران جان تر ز شبنم نیست جسم ناتوان من — اگر می‌بود با من دوری گرمی آفتابش را

دلی در دست بی‌پروانگاری غافلی دارم — که در آتش ز خاطر می‌برد مستی کبابش را

بخاک راهش از نقش قدم افتاده تر بودم — چنان برداشت از خاکم که بوسیدم رکابش را

حزین جان داد و نشنید آیتی از لعل خاموشت

نپرسیدی چرا دیر آشنا حال خرابش را

گذشته است ز گردون لوای رفعت ما
گرفته روی زمین آفتاب شهرت ما

شکسته رنگی تن کرده بر جهان روشن
که خاک زر شود از کیمیای صحبت ما

فلک فگنده سپر در مصاف نالهٔ من
بلند کردهٔ دست دولت رایت ما

ز قیل و قال مرا وقت جمع تر گردد
بود ز حلقهٔ مجلس کمند وحدت ما

اگرچه در ته خاکم ز گرد کلفت دل
همان چو آئینه باز است چشم حیرت ما

براه مهر تو هر رخنه ایست آغوشی
ز چاک سینه دمیده ست صبح دولت ما

خرد بمشهد ما میرود ز هوش حزین
اگر ز لای شراب است خاک تربت ما

بسر گسترده دارد ظل عالی خیل نازش را
مخلد باد یا رب سایهٔ مژگان درازش را

فسون عاشقی ماست با خال و خم زلفش
که بازی میتواند برد مار مهره بازش را

قبول سجده را لازم بود محراب ابروئی
بکیش من قضا باید کنند زاهد نمازش را

هنوز آن شمع بی پروا نبودش محفل افروزی
که از دل داشتم پروانه سوز و گدازش را

برد عشاق را فریاد من تا کعبه کویش
حدی شد نالهٔ ام صحرانوردان حجازش را

من و نقش قدم در کوی او زادیم همطالع
سراپا یک جبین سجده ام خاک نیازش را

بدلتنگی خوشم کز پرده بر ناید غم عشقش
چو بو در غنچه پنهان کرده ام از رشک رازش را

مرصع کار از لخت دل شوریده سر دارم
شکنهای پریشان طرهٔ سنبل طرازش را

ندارم شکوه در راه محبت از سر خاری
بپای بخیه سر طی کرده ام شیب و فرازش را

هوس دارد که سازد تار جان پیوند هر مویش
اگر محمود می برد سر زلف ایازش را

حزین از ناله خامش گشت و تحسینی نفرمودی
باین جادو دمیها خامهٔ افسانه سازش را

از فیض ریزش مژه تر شد دماغ ما
افتاده سایهٔ رگ ابری بباغ ما

خود کامی ز تلخی دشنام داشتیم
شیرین تبسمی نمکی زد بداغ ما

ما گر فسرده ایم صبا را چه میشود
ره گم نه کرده بوی گلی تا دماغ ما

دستش بداغ عشق همان ور از آتش ست
پروانه که خویش نزد بر چراغ ما

داغ دلم چو لاله پُر از خون بود حزین
یارب مباد خالی ازین می ایاغ ما

فرهاد ناله گر نخراشد درون ما
گردد غبار خاطر ما بیستون ما

جان از کسی مضایقه هرگز نکرده ایم
چون آب بیدریغ روانست خون ما

باید ز عشق جلوهٔ برق کرشمهٔ
از سوز سینه پخته نگردد جنون ما

مفت منست عشقم اگر رایگان برد
ای دل چه میکنی سخن از چند و چون ما

روز وصال یار بود عید عاشقان
سال نوست گرد تو گشتن شگون ما

اے عشق تیشه بر سر افسردگان مزن
خوابیده چون شرر رگ سنگ خون ما

بودیم دوش گوش بر آواز دل حزین
دارد نواے یا صنمے ارغنون ما

نبرد جلوهٔ گل جانب گلزار مرا
مے برد نالهٔ مرغان گرفتار مرا

بسکه در پای گلی شب همه شب نالیدم
خون دل میچکد از غنچهٔ منقار مرا

برده دل را و سر غارت ایمان دارد
نگه شوخ تو آورده بزنهار مرا

بود آیا که شبی باز بخوابش بینم / شمع بالین شود این دولت بیدار مرا

سر بهچشمی خورشید ندارم چو مسیح / بگذارید دران سایهٔ دیوار مرا

ابر هرگز نکند دامن دریا خالی / دل کجا میشود از گریه سبکبار مرا

بسکه ابنای زمان جمله دنی طبعانند / از بها می فگنند جوش خریدار مرا

افعی نرم نهاد دشمنِ جانست حزین / حذر افزون بود از مردم هموار مرا

سفید کرده غمت دیده های تار مرا / بود سیاهی زلف تو روزگار مرا

چو شمع سوز دلِ خود مرا تمام کند / بدیگری نگذارد غم تو کار مرا

ز رستخیز نه خیزد ز جا مگر که دگر / هوای گرد تو گشتن بود غبار مرا

ز چشم مست تو ام یکنظر بس ست ولی / هزار میکده می نشکند خمار مرا

دغل مباز که هرگز خراب نتوان کرد / ز فیل مست ستم عهد استوار مرا

چو زلف رشتهٔ گلدستهٔ میان تو شد / وفا پر از گل حسرت کند کنار مرا

همیشه ریشهٔ نخلم ز گریه بود در آب / سموم هجر فرو ریخت برگ و بار مرا

ز تند باد نلرزد چو شاخ سنگین شد / دو دست رطل گران دست رعشه دار مرا

بشمع وادی ایمن گشود دیده کلیم / ندیده بود مگر آتشین عذار مرا

کند شگوفهٔ بادام خار مژگانم / بچشم من گذر افتد اگر بهار مرا

خمار در سر و چون چشمِ یار بیمارم / خبر دهید ز من مست هوشیار مرا

خوشم که ناوک آن غمزه خسته است حزین / دلِ فگار مرا جان بیقرار مرا

خامه فرو هشته بود آیت تنزیل را — باز دمیدن گرفت صور سرافیل را

حجت ناطق منم کوری دعوی گران — تیغ زبانم گرفت خطهٔ تخییل را

چون عرق افشان شود کلک گهر ریز من — با خوی خجلت بشو حاصل تحصیل را

کودک بی بی کنی قافیه سنجی بهل — چون بسخن بنگری صاحب انجیل را

جوهریانت مباد سخرهٔ گیتی کنند — در صدف گوهرکش مهرهٔ سجیل را

محفل طور است این شمع فرازت چه چیست — جانب ایمن مبر بیهده قندیل را

شوق چو سیمرغ را بال گشاید بر اوج — در بر خفاش نه بال ابابیل را

صعوهٔ مسکین کجا قله قاف از کجا — پشه چه پهلو زند طنطنهٔ پیل را

ذره چه شوخی کند با علم آفتاب — قطره هم آورد نیست بارقهٔ نیل را

چون لب داود دل لحن زبور آورد — بر لب زنبور زن طعنهٔ تنکیل را

پیش حزین از سخن عرض تجمل مکن
تحفه نجاقتان مبر موزه و زنبیل را

بسکه چون صبح زند دم ز صفا سینهٔ ما — صورت کین همه مهر است در آئینهٔ ما

دو حریصیم که تا حشر بآن سیری نیست — باز مهر تو دل سخت تو از کینهٔ ما

می نهد شیر محبت بفراغت پهلو — نیستانی شده از تیر جفا سینهٔ ما

پرده از کار ریا عشق نگیرد ز کرم — مصلحتهاست درین خرقهٔ پشمینهٔ ما

داد بر باد تف عشق تو خاکستر دل — همچنان شعله زند خاطرت از کینهٔ ما

بهوائی گل رخسار تو در رقص بود — شعلهٔ عشق در آتشکدهٔ سینهٔ ما

ذره آسا بهوائی تو سراپا مهریم — در دل رشک گره چون نشود کینهٔ ما

بندهٔ جام شرابیم حزین زانکه برد
لوث آلودگی از خرقهٔ پشمینهٔ ما

داغ سودای تو دارد دل دیوانهٔ ما
کعبه لبیک زند بر در بتخانهٔ ما

ما و دل از دو جهان دورکناری داریم
سیل از راه نیفتاده بویرانهٔ ما

شمع ظلمتکدهٔ کعبه و بتخانه یکیست
عالم آراست فروغ رخ جانانهٔ ما

هرچه هستی غمی از نیک و بد خویش مخور
دُرد را صاف کند ساقی میخانهٔ ما

عشق را کعبهٔ مقصود سویدای دل است
لیلی از خود کند ایجاد سیه خانهٔ ما

شور دیوانگی و شیوهٔ اطفال یکیست
هست سربازی ما بازی طفلانهٔ ما

کاوشِ دیده دل از سینهٔ ما بیرون کرد
خانه پرداز بود گریهٔ مستانهٔ ما

سر نیاری بدر از حرف پریشان سخنان
آشنا تا نشود معنی بیگانهٔ ما

دو جهان تنگ تر از دیدهٔ مورست حزین
در گشادِ نظر همت مردانهٔ ما

گوشے نشنیدست صفیر از قفسِ ما
چون شمع بلب سوخته آید نفس ما

با قافلهٔ لاله درین دشت رفیقم
گلبانگ خموشیست فغان جرسِ ما

در پا سر خاریش خلیدست چو بلبل
هر دل که خراشد بخراشِ نفسِ ما

کوتاه صفیرم قفسم را بگذارید
جائیکه رسد ناله بفریادرسِ ما

افتاده حزین از سر آن زلف رساتر
در جلوه گرے خامهٔ مشکین نفس ما

گر در رهِ عشق تو بکارست دلِ ما
دریاب که بس زار و نزارست دلِ ما

ای گل تو اگر عهد وفا سست گرفتی — هم بر سر آن عهد و قرارست دل ما

دیرینه بود الفت دیوانه بزنجیر — با سلسلهٔ زلف تو یارست دل ما

نکشود مرا غنچه سر انگشت نسیمی — گویا که فراموش بهارست دل ما

در خاک طپان غرقه بخون چاک بدامن — از غمزهٔ آن شیر شکارست دل ما

دل بردن ما باعث مغروری او شد — آئینهٔ خود بینی یارست دل ما

گر صبر بود درد بدرمان رسد آخر — فریاد که بی صبر و قرارست دل ما

ای شاخ گل از آرزوی طوف حریمت — سرگشته تر از باد بهارست دل ما

زین جرم که شد پرده در راز محبت — منصور صفت بر سر دارست دل ما

آن مرد نبردیم که در معرکهٔ عشق — بر مرکب توفیق سوارست دل ما

داریم حزین این غزل از فیض فغانی
هرجا که رود همرهٔ یارست دل ما

از ساده رخان در تب و تابست دل ما — زین آتش بی دود کبابست دل ما

جا در صدف حوصلهٔ کون و مکان نیست — آن گنج گهر را که خرابست دل ما

با جزوکش عقل سیه نامه نکردیم — پیغمبر عشقیم و کتابست دل ما

پیداست که در کان گهر نرخ خزف چیست — با داغ غمت در چه حسابست دل ما

آئینه صفت گرچه بود صبح تجلی — چون در نگری پردهٔ خوابست دل ما

با بیخبران باده پیمای خیالیم — دریاکش یکدشت سرابست دل ما

بکشا لب شکر خندهٔ رنگین لب میگون — کز لعل تو در آتش و آبست دل ما

یک جذبه ز خورشید جهان گیر تو باید — چون شبنم گل پا برکابست دل ما

از گردش پیمانه مرد افگن چشمت | دور نیست که مست می ناب است دل ما

یوسف صفتان چاره ز آئینه ندارند | بستان که ببازار تو بابست دل ما

زین شعله صفیران که قفس زادهٔ عشقند
از آه حزین تو کباب ست دل ما

افسر شاهی ما بی سروسامانی ما | گوشهٔ خاطر ما ملک سلیمانی ما

چه غم از سیل حوادث دل دریا دارد | یاد ساحل نکند کشتی طوفانی ما

خار این بادیه را برد ز کف گیرائی | تا گریبان هوس بر زده دامانی ما

کرده از درد سرم گوشهٔ عزلت فارغ | خاک کاشانهٔ ما صندل پیشانی ما

خویش تا گم نکنی راه بجائی نبری | خضر راهست درین بادیه حیرانی ما

شور سیلاب بما خانه بدوشان چکند | سیل اشک ست که دارد سر ویرانی ما

خطر عقل فرومایه فزون از جهل ست | وای بر دانش ما آه ز نادانی ما

صد هزاران بت اندیشه بدل جلوه گرست | گو برهمن که بخندد بمسلمانی ما

گرچه آشفته و شیدائی یاریم چو زلف | دل جمعیت گرفتار پریشانی ما

میکند دیدهٔ ذرات جهان را روشن | نکهت پیرهن یوسف کنعانی ما

هست در گوش خیال همه شمشاد قدان | حلقهٔ بندگی سرو گلستانی ما

بسکه سودیم براه تو جبین را چو صدف | استخوانیست بجا مانده ز پیشانی ما

غم هجران تو مستغرق وصلم دارد | غنچهٔ راز بود سر بگریبانی ما

اشک دایم بود بر سر مژگان یعنی | حسرت تیر تو دارد دل پیکانی ما

بلب از غنچه حزین مهر خموشی زده اند

عندلیبان همه در فصل غزلخوانی ما

غیرت شرار عبرت از بی بقائی ما
برق آستین فشاند بر خودنمایی ما

ای عجز همتی کن تا بال و پر بریزم
صیاد ما ندارد فکر رهایی ما

تا بود ناله بود چون نی در استخوانم
امروز تازه نبود درد آشنایی ما

هر چند ما و شبنم از پا فتادگانیم
دارد سراغ جائی بیدست و پایی ما

از خون ما نگردی سرخ آن کف نگارین
گیرد مگر رکابت اشک حنایی ما

ما و تو در حقیقت چون آتش و سپندیم
ای عشق از تو آید مشکل کشایی ما

لب هرزه نالشید از آرزو گذشتیم
شرمندهٔ دعائیست بی مدعایی ما

ای برهمن نداری در پیش ما وقاری
برتر نشیند از کفر زهد ریایی ما

غیرت اگر نمی شد مهر لب سپندم
می سوخت عالمی را آتش نوایی ما

گر دیر و کعبه دادیم درگاه عشق داریم
آن آستان نرنجد از جبهه سایی ما

گرو است در جوانی اقبال بیت پیرم
شد حلقه ساز قامت کوته عصایی ما

جانا خبر نداری از خستهٔ حزینت
واوانه جراحت دل آه از جدایی ما

بگلشن غنچه یاد از نوشخندان میدهد ما را
نشانی سرو از بالابلندان میدهد ما را

نگو آن غنچه لب در تسلیم هر چند کوتاهی
خیال گردش ساغر دو چندان میدهد ما را

کنم قالب تهی چون نقش پا بینم براه او
خبر از حال زار مستمندان میدهد ما را

اسیر پیچ و تاب موج اشک آلوده فرگانم
فریب سنبل گیسو کمندان میدهد ما را

زبانش آشنا هرگز نشد با حرف بی مغزی
قلم پیغامی از مشکل پسندان میدهد ما را

بدشت از جلوه های لاله داغم تازه میگردد — که یاد از سینه های دردمندان میدهد ما را

حزین نظارهٔ گل نوبهاران در گلستانها
تسلی با خیال ارجمندان میدهد ما را

شگفته ام بخموشی خیال روی ترا — مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا

ز سنگ محتسب شهر غم مخور ساقی — سپرده ایم به پیر مغان سبوی ترا

اگر غلط نکنم حرف ما و من غلط ست — شنیده ام ز لب خویش گفتگوی ترا

شده است شیفته بلبل بباغ و حور بخلد — ندیده اند گلستان رنگ و بوی ترا

اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد — کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا

چه خوش بود که نماید بما دلت را گرم — محبتی که بما گرم ساخت خوی ترا

شود ز باختن رنگم آستین لعلت — چه نازکی ست عتاب بهانه جوی ترا

به طور عشق حزین آستین فشان گردد
کلیم اگر شنود طرزهای و هوی ترا

نمی‌فتد بدل از محشر اضطراب مرا — بزیر سایهٔ تیغ تو برده خواب مرا

لب سوال مرا مهر بوسه خاموشیست — چرا نمیدهد آن کنج لب جواب مرا

بساغر نگهی مست کن مرا ساقی — که اشک شور نمک ریخت در شراب مرا

حصار عافیتم چون حباب خاموشیست — کشیدن نفسی میکند خراب مرا

نظر بسرمهٔ توحیدم آشناست حزین
شکوه ذره کند کار آفتاب مرا

هنوز آغاز رعنائیست عشق سرکش ما را — فروزان تر کند دامان محشر آتش ما را

جگر خون از خمار بوسهٔ آن لعل میگونم / ازین سر جوش جامی ده لب دردی کش ما را

تمنا ها شهید از فیض آه بی اثر دارم / فراوانست بسمل تیر روی ترکش ما را

خجل شد در امیدش سینهٔ چاک و ندانستم / که حسرت هالهٔ آغوش باشد مهوش ما را

حزین از گریه ام چون شمع کاری بر نمی آید / که آب دیده نتواند نشاندن آتش ما را

ز مژگان ساختم گلگون خیابان روی بیابانرا / که داغ لاله کردم مردم چشم غزالانرا

نه آنم کز جفای عشق آسان دست بردارم / بدامان قیامت می برم چاک گریبانرا

سواد دیدهٔ من صورت نقش نگین دارد / ز بس افشرده ام بر چشم خون آلود مژگانرا

عبیر آلود بوی مغز گل را عطر زن دارد / مگر دست صبا زد شانه آن زلف پریشانرا

نگاهت نارسا می افتد از دلهای مشتاقان / بکوتاهی مبادا شهره سازی تیر احسانرا

سراسر صرف شبهای جدائی میشود عمرم / برای سوختن چون شمع دارم رشتهٔ جانرا

گذشت آنهم که دل را از شبیهت دلشاد میکردم / کشید از سینه ام بیرحمی صیاد پیکانرا

خدنگ ناز بی پروا نگاه عجب نامحرم / که دیگر بر سر رحم آورد آن نامسلمانرا

حزین سرسبز دارد دانه ام را پرتو لطفش / نگهدارد خدا از چشم بد آن برق جولانرا

چه گیرائیست یارب جلوهٔ گیسو کمندانرا / که نگسست از ضعیفم پیوند جان زنار بندانرا

قیامت پیش زین می‌ریخت در دل طرح آشوبی / کنون چون سایه در خاکست این بالا بلندانرا

شود تخت روان هر جا طپیدن بستر اندازد / سر زانو بود بالین راحت دادمندانرا

مرا در عشق او دل گر فغان برداشت معذورم / در آتش ناله ناچار میباشد سپندانرا

تبسم ریز شد گلبرگ بار و شرم رسوائی — لب از دندان شبنم میگزد گلهای خندان را

بود هم نسبتان را عقد جمعیت بهم قطره — نباشد رشته در کار گوهرهای دندان را

بهشت نقد در بر جسن آن سیمین بدن دارد — که بنیم سیر چشم نعمتش مشکل پسندان را

حزین افتاده دل را در بغل گنجینهٔ داغی
که دولت خود بخود در رو آورد اقبالمندان را

بفردا وعده و امروز جان ناشکیبا را — که شادی مرگ سازد وعدهٔ فردای او ما را

غبار خاطر از آه فلک پیما بشور آمد — برقص آرد سماع گردبادم کوه و صحرا را

صبا میکرد قسمت گردی از کوی تو در گلشن — گل از من پیشتر وا کرد آغوش تمنا را

رخت بی پرده نتوان دید و شوق یکنظر دارم — کجا بر دی سرت گردم نقاب روی زیبا را

حزین از نالهای دلخراشم درد میبارد
بسیار زندم منت عندلیبان قفس جا را

زاو شهای موج خون کند غمخواری ما را — که شوید مرهم از خساره زخم کاری ما را

محبت گر نبودی زندگانی مشکل افتادی — غم عشق تو آسان میکند دشواری ما را

باین عشرت دهان زخم دل خندان نمیبودی — اگر غیرت نمی بستی لب زنهاری ما را

طمع رسم عیادت کی کند دل گز نیس مردان — مگر آن بیمروت بشنود بیماری ما را

ز کف بر بوده ایمان حزین را زلف او زاهد
مگو از سبحه دیگر کافر زناری ما را

خوشا روزی که صحرای جدائی طی شود ما را — غزال وحشی دل خضر فرخ پی شود ما را

دروغی بسته قاصد از زبان یار میخواهد — که تسکین دل پر اضطراب از وی شود ما را

شعار عشق اگر اینست کز خون میدهد ساغر
مکن باور که دیگر آرزوی می شود مارا

لب جانبخش و گلزار جمالی در نظر دارم
تمنای بهشت و آب کوثر کی شود مارا

سر کافر شدن داریم کو بتخانهٔ عشقی
که ناقوسش بجای نغمهٔ یا حی شود مارا

حزین از آه بی تاثیر دل تنگم خوشا بزمی
که ساز بینوایی‌ها سرود و نی شود مارا

عنان‌ریزست از هر سو سپاهِ عشق بر دلها
نپرسد سیل بی زنهار هرگز راه منزلها

فروغِ شعلهٔ رخسار شمع آشنا روئی
مرا پروانه سان سرگشته دارد گرد محفلها

چو شوق شد پردهٔ پندار دل با یار پیوندد
خودی چون محو شد از پیش ره برخواست حائلها

نیم آزرده جان هر چند چون دل عقدهٔ دام
بود آسان بچنگ عشق آتش دست مشکلها

حزین این ره قدم از دیدهٔ بیدار مے باید
کجا از پاے خواب آلوده آید قطع منزلها

افتاد دو عالم ز نظر دیدهٔ مارا
نادیده مبین چشم جهان دیدهٔ مارا

با سینهٔ اخگر چکند سوز شرارے
از داغ چه پروا دلِ تفسیدهٔ مارا

چند ای فلکِ دون ز درِ صلح در آئی
بگذار بما خاطر رنجیدهٔ مارا

شیرازه ز بی مهری ایام بریدند
چون برگ خزان دفتر پاشیدهٔ مارا

آزاده حزین از سر کونین گذشتیم
از خار چه غم دامن برچیدهٔ مارا

چون گردباد حیرت از خود رهاند مارا
سرگشتگی بجاے آخر رساند مارا

خار ترم که بارم بر دوش باغ و گلشن
دهقان بی مروت بیجا دماند مارا

آشنائی

آسایشی که دیدم از چشم خونفشان بود	مژگان تر ببالین گل میفشاند ما را
شد طفل مکتب ما دوشیزگان معنی	تا عشق سالخورده فرزند خواند ما را
ترک مراد بخشید کامی که دل هوس داشت	در خاطر از دو عالم حسرت نماند ما را

بر فرش سنبل و گل بودم حزین خرامان
چون داغ لاله در خون هجران نشاند ما را

ساقی نخست پر کن از باده گوی ما را	وانگاه غم نباشد بشکن سبوی ما را
مجنون نماند در پروای خار این دشت	چنگال شیر عمری زد شانه موی ما را
یار ای شکوه ام کو اما محبت این نیست	خشک ار چنین گذارد تیغت گلوی ما را
عمری بشهر گیتی بیگانه وار گشتیم	تن رفته رفته آخر بگرفت خوی ما را
نم بر نداشت هرگز از آب زندگانی	این کاسه سرنگونی زیبد کدوی ما را
عمری نیاز بردیم بر دیر و کعبه کاخر	آئینه وار حیرت بگرفت روی ما را

انوار مرشد روم شد راهبر حزین را
جانا قبول گردان این جستجوی ما را

شتابان ز جهان چون برق رفتن خوش بود ما را	که از داغ عزیزان نعل در آتش بود ما را
گریبان را بچنگ عقل دادن نیست دانائی	درین وادی جنونی تا گریبان کش بود ما را
لب تفسیده را چون خضر تنها تر نمیسازم	که آب زندگی بی دوستان آتش بود ما را
کتان طاقتی از رشته جان سخت تر باید	که تاب دیدن آن عارض مهوش بود ما را

حزین از باغ دل روید اگر نخل تمنائی
خیال جلوه آن شعله سرکش بود ما را

درین فکرم که تعلیم جبین سازم سجودش را ‌‌ ‌ بداغ دل دهم یاد اغدار مشک سودش را

بمن در خامشی و گرم سوزی نسبتی بودش ‌ ‌ توانستی اگر پروانه پنهان کرد دودش را

خلیدی خار خار هجر کی در دیدهٔ بلبل ‌ ‌ بگل پیوند اگر میکرد خاشاک وجودش را

شدی چون من اگر گرد کسادی سرمهٔ چشمش ‌ ‌ متاع یوسفی دیدی زیان خویش سودش را

بمشکین طرهٔ او کی تواند همسری کردن ‌ ‌ عبث سنبل بدعوی شانه زد زلف کبودش را

قفس پروردهٔ عشقت گلبانگ دل افگاران ‌ ‌ چه می سنجد بجا مرغ چمن پرور سرودش را

حزین آه مرا با نالهٔ زاهد مکن نسبت
اگر صد بار سوزد بوی دردی نیست عودش را

از چاره عاجزم مژهٔ اشکبار را ‌ ‌ ساکن چسان کنم رگ ابر بهار را

نتوان ستردن از دل خون گشته داغ عشق ‌ ‌ ناخن عبث مزن جگر لاله زار را

دایم شمرده از دل روشن ضمیر خویش ‌ ‌ چون صبح میکشم نفس بی غبار را

دل در کفن ز شوخی مژگان کافری ‌ ‌ آورده در طپش رگ سنگ مزار را

تا تن بجاست جوهر جان را صفا مجوی ‌ ‌ آئینه در غبار بود زنگبار را

روزی که شد خمار غمت قسمت حزین
چشم تو بر دستی دنباله دار را

در کوچهٔ آن زلف مده راه صبا را ‌ ‌ آشفته مکن مشت غبار دل ما را

محروم گلستان نبود مرغ اسیرم ‌ ‌ تا سوی قفس راه نبسته است صبا را

جز ناز تو کز لطف دهد تن به نیازم ‌ ‌ با شاه که دیدست هم آغوش گدا را

مغروری شمع تو بجدیست که در بزم ‌ ‌ پروانه سوزش ندهد بال هما را

گشتند ز حسن تو تسلی به تجلی — کوته نظران مهر گرفتند سها را

خوبان چه گروهید که با دعوی انصاف — در شهر شما کس نخرد جنس وفا را

پیچیده حزین غلغله در گنبد گردون — از بسکه رسا زد نی کلک تو نوا را

اگر بیند ز قدرت مصرع برجسته مضمون را — چمن پیراکند از باغ بیرون سرو موزون را

نمکدانی بود چون داغ من چشم غزالانش — بشور آورده تا صحرا نورد ناله هامون را

ازان گل سینه چاک افگند خود را در گریبانش — که سازد پرده پوش عیب خویش آن جامهٔ گلگون را

بصحرا هم بود در شهر بند جلوهٔ لیلی — سواد چشم آهو تازه سازد داغ مجنون را

در آغوش سهی سرو است خاکستر نشین قمری — بدل کردن نباشد جامه هرگز بخت وارون را

سرشک از چهره ام پیوسته سیل گریه می شوید — بخون ناشسته هرگز هیچکس جز اشک من خون را

حزین از لب اگر بر دارد آه مهر خاموشی — باسانی توان از پیش دل برداشت گردون را

اگر زردشت دیدی یکنظر برق عتابش را — پرستشگاه میکردی نگاه شعله تابش را

کجا نازش سر پیمانهٔ خون دلم دارد — تغافل باده پیما گشت چشم نیمخوابش را

گذشت آتش عنان از دیدهٔ ملک دل و دینم — چو گرد از رهگذر برخاست سیلاب شتابش را

خمار آلودم و دندان حسرت بر جگر دارم — لب پیمانه بوسیده ست لعل کامیابش را

پریشانم خم جعد مغنی دلبری دارد — مگر شیرازهٔ خاطر کنم تار ربابش را

خیالی دیده ام می بست با خاک کف پائی — ز بخت خفته آنم سرمه شد چشم رکابش را

چو بلبل مسطیم از رشک در کوی جفاجوئی — بکوثر میکند زاهد غلط تیغ پرآبش را

با فغان دل آزرده دارد باده پیمائی
شکست شیشهٔ رنگی اگر بود بزم شرابش را

توانستی دمی سامان صد طور تجلی شد
اگر گرد آوری میگرد دامان نقابش را

دلی در مجمر غم دارم و روزن فرو بندم
دماغ آسوده تا نشنود بوی کبابش را

حدیثِ عشق آتشناک میباشد پس ازین
تو نازک دل نداری تاب آهِ سینه تابش را

ز دهشت میشود هنگامه آرائی فراموشش
بمحشر گر نماید سینه داغِ بیحسابش را

خمار آگین دلم خرم شود ساقی زلالی خم
باین یکمشت گل تعمیر کن حال خرابش را

محیطی محشر آشوب از دل آتش جگر دارم
که دستی می نهد بر سینه موج اضطرابش را

حزین از شعر اگر طبعم فریبی خورده جا دارد
زلالِ چشمهٔ حیوان بود دشت سرابش را

رهی ندانم بغیر کویت الیک رجعی لدیک زلفا
فلا تکلنی الی سواک الست اشیب و لست شلبا

شنم فتاده به بیت احزان چو پیر کنعان بشام هجران
ذهاب حرقتی جلاء عینی صباح وصلک اذا تجلا

عبث مسوزان بنار حرمان گذشت نتوان ز جان جانان
نقاب بکشا جمال بنما که سوخت جانم درین تمنا

اگرچه صد سال ز نجود بیابان بخاک راهت فتاده باشم
چو باز پرسی حدیث منزل ز شوق گویم لبثت یوما

خوشا محبت که فارغم کرد ز قید هستی ز خودپرستی
نه ذوق کاری نه زیر باری نه رنج امروز نه بیم فردا

فسانه و عظ این چه خوانی مرا برندی فسانه کردند
مده فریبم بکیش زاهد مدم بگوشم حدیث تقوا

دلا ندارد جهان فانی مگر بیابی رهی بجائی
بملک معنی اگر در آئی قدمت حیا و لست تبلا

حدیث جور تو با که گویم علاج درد دل از که جویم
بماند از خدنگ نازت دل ترحم سر مدارا

حزین نباشد غم نهانی سمر نمودن ز نکته دانی
که یار جانی چنانکه دانی بکل شیء احاط علما

همسر بوالهوس مدان عاشق پاک باز را
زهر چشش جفا مکن مشرب امتیاز را

سینه حریف چون شود آن مژهٔ دراز را
دشنه شکسته در جگر چنگل شاهباز را

گر نبود قبول تو جنس کساد دین و دل
از چه بغمزه داده منصب ترکتاز را

تازه هوش را زند رطل گران بیخودی
میکدهٔ کرشمه کن نرگس نیم ناز را

عار ز سجدهٔ منت چیست خدای را بگو
چون ز ازل تو کردهٔ ناصیه سا نیاز را

زاهد حق پرست من منکر برهمن مشو
بیخبر از حقیقتی چاشنی مجاز را

پردهٔ هوش میدرد نغمهٔ دلکشت حزین
بند نقاب وا مکن خلوتیان راز را

مکش چون دور گردان بر رخم داغ جدائی را
چو من پروانه باید چراغ آشنائی را

تهی دستیم ساقی همتی در کار میباید
ز برق باده روشن ساز شام بینوائی را

خطر اندیشهٔ باریک بینان در کمین دارد
خطا هرگز نمی تابد عنان تیر هوائی را

رسانم حرمت میخانه تا جائی که تعظیمش
بخاک پای خم مالد جبین پارسائی را

بیاد قامت او گر چنین بالد حزین آهم
فراشش میکند شمشاد رسم خودنمائی را

نگاه ناز او فهمید راز سینه جوشی را
رساند آخر بجائی عشق فریاد خموشی را

چه پروا گر در میخانها را محتسب گل زد
نه بندد نرگس مستش دکان میفروشی را

قیامت هم سر از خواب پریشان بر نمیدارم
که دارم یادگار طرهٔ آشفته هوشی را

تغافل شیوهٔ من گر بفریادم دهد گوشی
کنم نازکتر از گل پردهٔ بلبل سروشی را

گر از سر بگذرد گلزار را خون دل تنگم
لبش چون غنچه نگذارد ز کف پیمانه نوشی را

خدا او دست در کیش طریقت کسوت فقرم
من از کتم عدم چون نافه دارم خرقه پوشی را

حزین افسانه سنج شمع کلک شعله آشوبم
نیم در آستین می پرورد آتش خروشی را

زلوح سینه ستردیم علم و فتوا را
بآب میکده شستیم لوث تقوا را

ببوی سنبل خلد آستین فشان بینم
مقیدان سر زلف عنبر آسا را

بیاد لاله رخسار آتشین روئی
زخون دیده دهم آب کوه و صحرا را

خراب نرگس مست سهی قدان گردم
که داده اند بتاراج غمزه دلها را

بنسبت تو مگر خاطرم بیاساید
زنم بسینه بیاد تو طور سینا را

هلاک آن لب شیرین کم سخن گردم
که سر بکشور دل داده شور و غوغا را

میان ما و تو مشکل حکایتیست که نیست
مرا دل و تو ندانسته مدارا را

بارمغان برسان ای صبا شمیم گلی
به تنگنای قفس عندلیب شیدا را

کشاد عقده دل را زاهل راز طلب
که سر عشق بود فاش پیر دانا را

دلم ز جلوه این خلق بی اصول گرفت
خدا کند که ببینیم رقص مینا را

زخاک صومعه ابوی شید می آید
کشم بدیده غبار در کلیسا را

زبس رمیده دل از اهل خانقاه حزین
بدیده می سپرم راه دیر ترسا را

سر خط تعلیم شد شیوه او استاد را
کلک کهن مشق من تیشه فرهاد را

هر سر موی منست اینکه بمیدان عشق
سینه به نشتر دهد دشنه فولاد را

بر رخ گلرنگ تو منت پیمانه نیست
غازه چه حاجت بود حسن خدا داد را

در چمن دلبری رشک برد وشش تو — داده با شفتگی طرهٔ شمشاد را

ناله بخونم طپید دیده بحالم گریست — تا تو گشادی کمین غمزهٔ صیاد را

حسن تو حسرت فزا ناز تو پیمان گسل — از چه تسلی کنم خاطر ناشاد را

داد دهی بر طرف رخصت فریاد نه — آه چه سازد کسے اینهمه بیداد را

کرد مسخر ترا دقت افکار من — رشته چسان زد گره بال پریزاد را

باز بآن کو رسد مشت غبارم حزین — هست بهم الفتے خاک من و باد را

تا فگند از نظر آن سرو سرافراز مرا — شده هر شاخ گلی چنگل شهباز مرا

خون دل خواستم از عشق تو در پرده خورم — کرد رسوای جهان دیدهٔ غماز مرا

نه سپندست ندانم دل بیطاقت کیست — سوخت در بزم تو از شعلهٔ آواز مرا

منکر از دل شده ام در غم صیاد اسیر — چه ضرورست شکستن پر پرواز مرا

کششی کز نگه کافر او می بینم — ترسم از کعبه به بتخانه برد باز مرا

می برد نغمهٔ حافظ دلم از هوش حزین — اینقدر نشاه نبخشد میٔ شیراز مرا

چشم تو برانگیخت ز دل ذوق کهن را — در کام ورع ریخت میٔ توبه شکن را

تا نام شبِ وصل تو آمد بزبانم — چون شمع لبم می مکد از ذوق دهن را

بر روی تو حیران پریشانی زلفم — سنبل کده کرد دست گریبان سمن را

ور دل شکند یا بلب آید چه صلاحست — پیچیده خروشے بگلو مرغ چمن را

از زندگی بیهده چندان شده ام سیر — کز رشتهٔ جان ساخته ام تار کفن را

از محرمی شانه بآن طرّه چه گل کرد   کاشفتگی هست سر زلف سخن را
چون عاشق مشتاق کشاید مژه آغوش   در غربت اگر یاد کنم خاک وطن را
مشکین سخنی خامه ام انگشت نما کرد   از نافه شناسند غزالان ختن را
هر کس نفسش بوی دل خسته ندارد   از چاه بر آورد تهی دلو و رسن را

شاید که کند راه غلط پیک نسیمی
بگشای حزین روزنهٔ بیت حزن را

تو اگر بشعله شوئی خط سر نوشت ما را   نشود ستر ده هرگز غمت از سرشت ما را
چکنم اگر نه چون نی همه راه ناله پویم   که جهان بشادمانی نفسی نهشت ما را
زده در شکنج مجمر بسپند طعن خامی   تف سینه دانهٔ دل چقدر برشت ما را
بهزار داغ حسرت چکنم چرا نسوزم   که بی فتیله گردون رگ و ریشه رشت ما را
چه کرم کدام منت ز خرابهٔ جهانم   که بزیر سر شبی هم نگذاشت خشت ما را
پی وحشی رمیده نتوان نمود محکم   ز فراغ دل نمانده سر کار و کشت ما را
بره از دل پر آتش همه شب چراغ دارم   که دهد نسیم کویت خبر از بهشت ما را
بدر و اگر چه پویم سر و خاک بی نیازی   چو مراد دل بر آمد ز در کنشت ما را
نظر از جمال دنیا نه بزهد بسته دارم   که بدیده مینماید رخ قحبه زشت ما را
نه بنخل طور دارم نه بسدره التفاتی   که از این میانه دهقان بکنار کشت ما را

نبود حزین از آنم بزلال خضر ذوقی
که برات عمر ساقی بقدح نوشت ما را

باب خضر مفروش آبروی پارسائی را   مغانی باده باید کاسهٔ کشکول گدائی را

شکست قدرم از سنجیدگی هموار میگردد
زمغز خویش دارد استخوانم مومیائی را

زهجران دیده ام حالی که کافر از اجل بیند
خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را

بطفلی بسته ام دل کز دبستانش سبق گیرد
بهاران سست عهدی شاهد گل بیوفائی را

نگردد کم سیه روزی عاشق ز التفات او
بچشم بختم آموزد نگاهش سرمه سائی را

بمحفل تا صفای ساعد او پرتو افگن شد
زخجلت شمع میخاید سر انگشت حنائی را

زخورشید رخش محروم نبود دیدهٔ داغم
بود با چشم روزن ارتباطی روشنائی را

گسستن باب ثبت دفتر بیگانگان باشد
نباشد در میان فصلی کتاب آشنائی را

اگر آن غنچه لب میداشت ابر افسانه ام گوشی
به بلبل میچشاندم لذت دستانسرائی را

نی کلکم چو شمع طور دارد محفل افروزی
زبان شعله آموزد ز من آتش نوائی را

حزین از ملک نظمم می رسد بیگانهٔ معنی
سواد شهر زندانست طبع روستائی را

بنگر ز رشحهٔ قلمم سلسبیل را
مد کرم نگو رگ ابر بخیل را

در سینه که عشق تو آتش فروز اوست
دارم شگفته باغ و بهار خلیل را

تیغت زبان نمیکشد از سرخ روئیم
با خون خویش چهره طرازد قتیل را

بی پرده کرد عشق نهان را جمال تو
دادم ز دست دامن صبر جمیل را

مژگان ز شور گریهٔ طوفان نهیب من
بر جای خویش خشک کند رود نیل را

جان ناروا است ورنه اسیران نمیکنند
با تیغ او مضایقه خون سبیل را

گوشم سخن نیوش ولبش آشنا سروش
جای نفس زدن نبود جبرئیل را

خود بودم آنچه می طلبیدم بجستجو
انداختم ز دست عصای دلیل را

پاس نفس بدار ز آئینه خاطران
مهر سکوت زن بدهان قال وقیل را

عبرت زحال لشکر هندش کفا تیست
هرکس ندیده نکبت اصحاب فیل را

افزود از نفیر نفس غفلت حزین
افسانه کرد خواب تو بانگ رحیل را

آتش زده آن لعل قبا خانهٔ زین را	بر خرمن ما برق کشادست کمین را
همچون کف خاکی که برد سبزه ز جایش	گردند با سبز خطان تنگ زمین را
چون مهرهٔ بازیچه دهد طرح بطفلان	کفر سر زلف تو دل باخته دین را
آنروز نشیند بجهان نقش مرادم	کز بوسه کنم نقش لب لعل نگین را
فریاد که اندیشهٔ موی کمر تست	زنار میان زاهد سجاده نشین را
گویا خط پیشانیت ای هرزه جبین ست	بیرون نتوان برد ز ابروی تو چین را

در پردهٔ عشاق نوا سنجی بلبل
کی می برد از یاد تو گلبانگ حزین را

گلرنگ اگر خواهی این چهرهٔ زرین را	امروز دوبالا کن پیمانهٔ دوشین را
آویخته دل هر دم در زلف تو با تاری	بیمار همی خواهد گرداندن بالین را
بیباک ترا از شست مژگان بلائی تو	خونریز چه آموزی این رخنه گر دین را
از تیرگی عالم تیره نشود عارف	زنگار نمی باشد آئینهٔ حق بین را
چون گرد بیفشاند از دامن آزادی	شوریدگی مغزم بوی گل و نسرین را
سازد کف خون خود در عشق حلال او	شاخ گل اگر بندد آن دست نگارین را

با عارف رومی شد هم نغمه حزین کلکم
ای ساقی جان پر کن آن ساغر نوشین را

زعشق شور جنون غنچه کی هزار مرا	سواد سنبل خط شد سیه بهار مرا

بوادی زده عشق تو شبگیر درخونم — که شمع دیدهٔ شیرست بر مزار مرا

دیار عشق بود جلوه گاه شاهد حسن — بدیده سرمه شود خاک این دیار مرا

ز سیل حادثه ویرانه ام چه غم دارد — غبار خاطر من سازد استوار مرا

شکار بسمل من زندگی ز سر گیرد — اگر رسد بسر آن نازنین سوار مرا

ز حسرت گل رخسارهٔ سمن بوئی — نگه به پیرهن دیده گشته خار مرا

حزین اگر خلفی زیب دودمانم نیست
بس ست این غزل تازه یادگار مرا

شکل افتاده عجب کار من حیران را — دل نگر یاد دهد مهر و وفا جانان را

پاس لبهای اسیران وفا رسم خوشیست — سرو من شانه کش طرهٔ مشک افشان را

دو جهان بسمل مژگان شکار افگن تست — پی صیدی که دگر بر زده دامان را

چه شود گر تو دمی خاطرم آسوده شود — نکش از سینهٔ من یکدو نفس پیکان را

اول از چشم تو خونریز نگاهی دیدم — میتوان یافت ز آغاز وفا پایان را

ترک حشمت دگر از دل چه توقع دارد — باج هرگز نبود مملکت ویران را

در بهار خط آن ساقی گلچهره حزین
زاهد آیا بچه رو طعنه زند مستان را

شاید که دهد آگهی از بوی تو ما را — دلشب سر ره تنگ گرفتیم صبا را

با سینهٔ افروخته آغوش کشادیم — کای دیده براهت دو جهان بسر و پا را

دیریست که از دوری خاک سر کوئی — در دیده و دل ریخته ام خار جفا را

ظالم برسان مژده گر افتاد گذارت — از کوی کسی کش سر ما نیست خدا را

این نغمه بلب بیخبر از خویش فتادم — کز خاک رهت غالیه بود صبا را

چون باز بخویش آمدم از عالم مستی — گفتم که بگو آن صنم هوش ربا را

گردد و رسیت آتش بجهان ز دل گرمم — بیداد گرا دل شکنا طرفه نگارا

سوزد شب و آسوده بود روز خوشا شمع — قد احرقنی هجرک لیلا و نهارا

بپسند سیه روز و پریشان دل جمعی — یکباره مکش از کف ما زلف دوتا را

القصه مرا بی تو دگر تاب نماندست — لن اقدر فی هجرک صبرا و قرارا

احوال حزین دل و دین باخته اینست
یکره چه شود تازه کنی عهد وفا را

در دل تنگ بود جلوهٔ جانان ما را — یوسفی هست درین گوشهٔ زندان ما را

صبح رسوائی ما دامن محشر دارد — ندهد تن برفو چاک گریبان ما را

جلوهٔ حسن تو چون می برگ و ریشه دوید — آتش این برق بلا زد به نیستان ما را

زلف مشکین و شب بخت بهم ساخته اند — تا نشانند باین روز پریشان ما را

نشود باز که زندانی آباد شویم — بکجا می بری ای خضر بیابان ما را

بسکه رنجیدهٔ دل از مردم آدم مانند — وحشت از سایهٔ خود کرده گریزان ما را

سرفرازیم ز نجل فلک سفله حزین
زنده در گور کند منت احسان ما را

پسند بت نکند برهمن سپاس مرا — چسان فرشته دهد گوش التماس مرا

برون ز کسوت هر کس چو سوزن آمده ام — بدل زمانه کند تا بکی لباس مرا

مزاج عشق ز یکتار و پود بافته است — حریر پیرهن یوسف و پلاس مرا

تو بی نیازی و سر تا بپا نیازم من
بخود قیاس مکن شوق بی قیاس مرا

بطره ات دل و جان مبتلائی بالیست
کنون چه چاره پریشانی حواس مرا

کنم چو ترک محبت چه عذرتم ماند
کسی نگاه ندارد چو عشق پاس مرا

چه غم چو خشت سر خم اگر گران جانم
که جوش باده ز جا می برد اساس مرا

هنوز حوصله در دم العطش خیز ست
پر از چکیدهٔ دل گر کنند کاس مرا

ز ضعف پیرم و در گفتگو دلیر حزین
چه غم ز رعشه بود کلک بی هراس مرا

پخته بخمکده کنم بادهٔ نارسای را
بر سر خم نهاده ام خشت کلیسیای را

گر بودت بعاشقی لخت دلی نیاز کن
توشه به بند بر میان نالهٔ رهگرای را

محمل لیلی از نظر رفت و نشان پی نگشت
گوش براه حسرتم زمزمهٔ درای را

برهمن کمینه ام سجدهٔ بر صنمکده
چین بگشا ز ابروان قبلهٔ من خدای را

جام صبوح کش چو گل تا که بجلوه آورد
مشرق چاک پیرهن سینهٔ دلگشای را

فصل بهار روی تو کلک زبان بریده ام
نغمه شکسته در گلو بلبل خوشنوای را

جلوهٔ نوخطان حزین از رخ ساده خوشترست
غالیه ساز صفحه کن خامهٔ مشکسای را

شنیدم در قفس از شاخساران شور بلبل را
بسیل گریه دادم خانهٔ صبر و تحمل را

مدام از دوربینی مرغ زیرک در بلا باشد
شکنج دام می بیند خم گیسوی سنبل را

نه از دوری خبر دارد نه فریادی اثر دارد
خدا صبری دهد غارت کشان کوی آن گل را

سرت گردم تهی مگذار جیب و داغ ناسورم
بدامان نسیمی باز کن مشکینه کاکل را

دماغ جان مخمور حزین را بوی می باید
چو گل بر تربتش بگذار ساقی ساغر مل را

شوری بسر افتاده رسوای محبت را — ساکن نتوان کردن غوغای محبت را

هنگامهٔ محشر را بر هم زند از مستی — آندم که بمحشر آرند شیدای محبت را

درد دل عاشق را عیسی نکند چاره — درمان ندهد سودی سودای محبت را

گردی ز نمکدان لعل لب او باشد — شوری که بجوش آرد دریای محبت را

از نام چه اندیشد از ننگ چه پرهیزد — پروای جهان نبود رسوای محبت را

از همت سرمستان بردار حزین خضری
تنها نتوان رفتن صحرای محبت را

چند بغمزه خون کنی خاطر ناشکیب را — بر رگ جانم افگنی طرهٔ دلفریب را

آن ستمی دگر بود کز تف خوی گرم تو — گریه بکام دل نشد عاشق بی نصیب را

ناله بزیر لب گره چند کنم که میزند — باد بهار دامنی آتش عندلیب را

از اثر تبسم غنچهٔ ناشگفته اش — بلبل گلستان کند توگل من ادیب را

نیست اگر پسند تو شیوهٔ بیگنه کشی — از گنهم حساب کن شکوهٔ بی حسیب را

خنده بزخم من چرا شور لبت نمی زند — از نمک کرشمه ات نیست خبر رقیب را

گر مددی کند حزین فیض دم مسیح ما
نیم شبی قضا کنم نالهٔ عندلیب را

مرا آزاد میسازد ز دام دل طپیدنها — جنون گر وسعتی بخشد بصحرای رمیدنها

بخاک افتادهٔ ضعفم چو نقش پا درین وادی — زمین گیر غبار خاطرم آزارمیدنها

سهی بالای من تا خالی افگندست آغوشم — دوتا گردیده ام در زیر بار دل کشیدنها

ازان مهرجهان آرا نقاب از رخ برافگندن — زما بیطاقتان چون صبح پیراهن دریدنها

رقیبان را بدر وخود نه بیند هیچ ناکامی — چه با جان زلیخا کرد رشک کف بریدنها

تب و تاب دل ما تشنه کامان را چه میدانی — شراب بی خماری میکشی از لب مکیدنها

بیاور دیده گرد لجویی این ناتوان خواهی — نگه را منزل دوریست تا مژگان رسیدنها

بهاران بوده در باغ وی اهم تماشاکن — عجب بر چیدنی دارد بساط عیش چیدنها

حزین آخر سر حرفی بآن شیرین زبان واکن
چه لذت برده از شهد ناکامی چشیدنها

شهیدان ترا ای نونهال سرگرانی ها — نمی آید قیامت بر سر از نامهربانی ها

که خودداری کند با جلوهٔ شمشاد نوخیزت — ز رفتارت خجالت میکشد سرو از روانی ها

نهال عیش ما را گر بتاراج خزان دادی — بهار گریه ام در پیش دارد گلفشانی ها

ندارم قوت رفتن بکویت عجز را نازم — بفریادم رسید افتادگیها ناتوانی ها

عبث عمریست با دل ناخن غم کاوشی دارد — بسعی تیشه نتوان کند کوه سخت جانی ها

ز طفلی تلخ دارد کام جان را شورش عشقی — نمک در دیدهٔ ما شد شکر خواب جوانی ها

بهر نکهت نپردازد دماغ پیر کنعانی — نسیم پیرهن را آستین دارد نشانی ها

نمی فهمد کسی افسانهٔ ما را درین محفل — من و شمع و داغ از دولت آتش زبانی ها

حزین از خار خار دل درین حسرت قفس گاهی
صفیری میزنم در یاد گلبن آشیانی ها

بیا مستانه چاک پیرهن پیش صبا بکشا — در فیض بروی دیده های آشنا بکشا

سوالی کن ز من تا در برت آه سخن یابم | گره از غنچه منقار مرغ خوش نوا بگشا
بکن بیگانگی ساقی حدیث آشنا سر کن | زلال زندگی گر نیست لعل جانفزا بگشا
ز رشک التفاتت کام زهر آغشته دارم | بدلجوئی زبان غمزهٔ شیرین ادا بگشا
چرا تیر تغافل ترک چشمت در کمان دارد | بدلهای اسیران شست مژگان رسا بگشا
هوا تا عطسه در مغز غزالان ختن ریزد | بدامان نسیم صبح زلف مشکسا بگشا

خطر بسیار میدارد حزین سر در هوا بودن
ره هموار میخواهی نظر در پیش پا بگشا

پس از ما تیره روزان روزگاری میشود پیدا | قفای هر خزان آخر بهاری میشود پیدا
مکش ای طور با افسرده حالان گردن دعوی | که در خاکستر ما هم شراری میشود پیدا
سرت گردم دل آزردهٔ ما را چه میکاوی | درین گنجینه داغ بیشماری میشود پیدا
پس از فرهاد باید قدر این جان سخت دانستن | که بعد از روزگاری مرد کاری میشود پیدا
ز هر تن پروری کار جان بازی ما بر نمی آید | بعمری از حریفان خوش قماری میشود پیدا
چنین گر گریهٔ مستانه را خواهم فرو خوردن | مرا از هر بن مو چشمه ساری میشود پیدا
من خونین جگر از بسکه با خود داغ او بردم | کنی هر جا بخاکم لاله زاری میشود پیدا
باستغنا چنین بگذر ز من ای برق سنگین دل | مرا در آشیان هم مشت خاری میشود پیدا
بهر بزمی که از صهبای غم ساغر بکف گیرم | ز مژگان ترم سرمایه داری میشود پیدا
فراموشم نخواهد کرد آن سرو روان اما | بهاری رفته بعد از انتظاری میشود پیدا

حزین از خویشتن را از میان گم گشته انگاری
درین دریای بی پایان کناری میشود پیدا

حلاوت در مذاقم نیست آب زندگانی را / نفس باشد رگ تلخی شراب زندگانی را

پر پرواز باشد رنگ و بوی مستعار او / وفا نبود گل پا در رکاب زندگانی را

کس از سیل سبکسر پایداری چون طمع دارد / عنان پیچیدنی نبود شتاب زندگانی را

ز بار روزگار زندگی جانی بلب دارم / رساندم بر لب بام آفتاب زندگانی را

عیان گردد بروز مرگ چون بیدار خواهی شد / نباشد حاجت تعبیر خواب زندگانی را

ورق گرداندن باد خزان سازد پریشانش / عبث شیرازه می بندی کتاب زندگانی را

سبوی تشنه می را میکند با خاک ره یکسان / سفال تن بتنگی بست آب زندگانی را

ندارد غیر لیلی جسم مجنون جان شیرینی / وگرنه عشق کی میداشت تاب زندگانی را

خبر کی ناز گوید آنکه از خود بیخبر باشد / نمی پرسند از عاشق حساب زندگانی را

حزین از خامی مشرب بیابان مرگ خواهی شد / چه از پی میروی موج سراب زندگانی را

بیابان مرگ حسرت کرده مشت غبارم را / بیا و دامنی روشن نما شمع مزارم را

نگاهی کن که فارغ گردم از دردسر هستی / بیا ساقی بیک پیمانه می بشکن خمارم را

درین بستانسرا از سردمهری چون گل رعنا / خزان رنگ زردی درمیان دارد بهارم را

نمی آید بلب افسانهٔ بخت سیاه من / نگاه سرمه سائی تیره دارد روزگارم را

حزین از اضطراب دل بکوی یار می ترسم / طپیدنها بباد آخر دهد مشت غبارم را

مکن دشوار از تن پروری آزادی جان را / چه محکم میکنی چون ابلهان دیوار زندان را

دیار عشق را نازم که طفلان هوسناکش / چو پستان می مکند از ذوق زهرآلوده پیکان را

گریبانی چو صبحم نیست تا از شرم رسوائی / ز بیدردان بپوشد سینه ام زخم نمایان را

ز دل بیش ست با معشوق ربط دیدهٔ عاشق / که چشم آگاه گرد از بوی یوسف پیر کنعانرا

پی جولانگه خورشید پهنای فلک باید / نسازد عشق مسکن سینه های تنگ میدانرا

تو در بتخانهٔ اندیشهٔ دینی نمیدانی / که عارف کعبه میداند دل گبر و مسلمانرا

حزین از جویبار تیغ او تا حشر ممنونم / بخون آلوده چون گل دامن پاک شهیدانرا

از خار جفای بت پیمان شکن ما / یک سینهٔ چاک ست چو گل پیرهن ما

در هجر تو هر پارهٔ دل محشر داغیست / یک غنچهٔ نشگفته ندارد چمن ما

در پیش تو هر لحظه بصد رنگ برآورد / بیساختگی های تو روساختن ما

گو جذبهٔ معشوق که یکباره کند گم / از صفحهٔ هستی رقم ما و من ما

دام نوی از حلقهٔ خط حسن فرو چید / زنار دگر داد بما برهمن ما

در خلوت و کثرت ز تو گفتیم و شنودیم / خالی نبود از تو دمی انجمن ما

گویا لب لعل تو دمیدست فسونی / در گوش نی خامهٔ شیرین سخن ما

از جوش خط سبز حزین آن لب میگون / خار عجبی ریخته در پیرهن ما

برق بگریخت نفس سوخته از کشور ما / شعله گردیست که برخاست ز خاکستر ما

اینکه در دامن صحرای جنون می بینی / لاله نبود که گل انداخت چشم تر ما

زندگی بخش بود مرده دلانرا چون صبح / مگذر از فیض صفای دم جان پرور ما

گریه ساکن نکند آتش ما را در عشق / شعله یک نیزه گذشتست چو شمع از سر ما

باده از پردهٔ شب ساقی ما صاف کند — شفق صبح بود دُرد ته ساغر ما

کیست کز پنجهٔ خورشید برآرد شبنم — دل بافسانه جدائی شود از دلبر ما

لب اگر باز کنی چهره اگر بنمائی — گل کند حسرت ما موج زند کوثر ما

این سیاهی بسر ما زده داغست حزین
پرتو انداخته بر تارک ما اختر ما

در فتح باب میکده باشد گشاد ما — صرف سبو شود همه خاک مراد ما

دل روشناس مصحف حسن بتان نبود — شد روشن از غبار خط او سواد ما

پنداشتم که مهر تو با جان سرشته است — جان از میانه رفت و نرفتی ز یاد ما

از مبداء فراق تو در عین برزخم — باز آمدن بکوی تو باشد معاد ما

افراسیاب غم چو هجوم آورد حزین
جمشید جام باده و خسم کیقباد ما

نخواهد بُرد از ما صرفهٔ خصم عنید ما — جبین از خون قاتل سرخ میسازد شهید ما

بگوش نغمه سنجان چمن بیگانه می آید — برون از پردهٔ دل چون نفتد گفت و شنید ما

ثمر در عالم انصاف ازین بهتر نمی باشد — تن آزادگان میپرورد در سایه بید ما

مغانی باده ریزد خانقاهی می بدور آرد — اگر پیر خرابات مغان گردد مرید ما

سیه روزی ما را اعتباری نیست چندانی — ببازی جامه را در نیل زد بخت سفید ما

بیا گرد سوز و ساز عشقی ناله بشنو — که آتش میزند در خشک و تر طرز نشید ما

گشاد کار خود را دیده ام در عشق و رسوائی
حزین از سینهٔ چاک ست درگاه امید ما

برفراز د چو علم آه سحرگاهی ما
دو جهان پر شود از کوکبهٔ شاهی ما

درحقیقت بر ما بت شکنی خود شکنی ست
صیت اسلام بود بانگ انا اللهی ما

چون دل عرش جناب آینه داری داریم
کو سکندر که زند کوس فلک جاهی ما

صف مژگان تو گر سایه بدریا فگند
خار قلاب شود در بدن ماهی ما

پیش چشم تو ز غم گر بگدازیم چو شمع
بر تو روشن نشود محنت جانکاهی ما

بسکه بار غم هجر تو گران افتاد ست
سایه از ضعف ندارد سر همراهی ما

حیرت عالم آب آینهٔ ماست حزین
ساغر باده بود صیقل آگاهی ما

زان لب شکرفشان شوری بجان داریم ما
یک نیستان ناله در هر استخوان داریم ما

در بغل چون صبح چاک بی رفوئی بیش نیست
گر لباس هستی دامن فشان داریم ما

نیست ممکن نغمهٔ شوقی بکام دل زدن
در قفس تا خار خار آشیان داریم ما

تا نفس باقیست از مهر و وفا خواهیم گفت
این نصیحت را ز یار مهربان داریم ما

تار و پود مخمل هستی بساط غفلتی ست
از سر هر مو رگ خواب گران داریم ما

چهره ای خورشید سیما لمحهٔ از ما مپوش
شبنم آسا یک نگاه ناتوان داریم ما

دامن آلودهٔ ما را حزین از کف مده
خرقه از پیر خرابات مغان داریم ما

شور دلها بود ترانهٔ ما
نمک دیده ها فسانهٔ ما

دست پروردگان صیادیم
قفس ماست آشیانهٔ ما

سر رفعت بعرش میساید
علم آه عاشقانهٔ ما

گرده سودای عشق خانه خراب
چین زلف نگار خانهٔ ما

خرد افتاده بود صبح ازل
بیخود از بادهٔ شبانهٔ ما

یادگار هزار رنگ شکست
خس و خاشاک آشیانهٔ ما

در محبت دراز باد حزین
عمر غمهای جاودانهٔ ما

بهند گشته زمین گیر ناتوانی ما
رسیده است بشب روز زندگانی ما

کجاست طائر قدس آشیانه که زند
ز شاخ سدره صفیری بهمزبانی ما

بما قفس وطنان نوبهار می خندد
خزان رسید و نشد فصل گلفشانی ما

سفر بسایهٔ آن سرو پایدار کنیم
اگر کمی نکند عمر جاودانی ما

هزار نشتر الماس در جگر داریم
هنر که عشق بنازد بسخت جانی ما

کنار و جیب دو عالم بدست چاک افتد
اگر ز پرده برآید غم نهانی ما

غم اسیری خود میخوریم کازادست
ز طوق فاختگان سرو بوستانی ما

خزان چهرهٔ ما رشک لاله زار شود
اگر بهار کند اشک ارغوانی ما

نشاط باغ بما تلخ شیونان نرسد
رمیده طایر عیش از هم آشیانی ما

اگرچه رخصت گفتن نداشتیم حزین
هزار نکته فرو خواند بی زبانی ما

جنون را کارها با قیمت باشت غبار ما
که بازیگاه طفلان میشود خاک مزار ما

درین خرم بهار از لاله و گل گر تهیدستم
بحمدالله پر است از لخت دل جیب و کنار ما

نشد در رهٔ آن مهر تابان جان برافشاندن
ز حسرت ماهتابی گشت رنگ زرنشار ما

سر آمد زندگی و ز نار سایه‌های خود دستی
بزلف او نزد بخت پریشان روزگار ما

پر از گل چون نباشد در خزان باغ داما نم
که خون آغشتهٔ مژگانست ابر نوبهار ما

پس از عمری که وادی خصت نظاره در خوابم
گذشتی سرگران از دیدهٔ امیدوار ما

بنام ما حزین آن روز شد ملک سلیمانی
که داغ عشق در کف شد نگین نامدار ما

ز درد عشق حلقه بر در دولتسرای ما
نقش مراد شد شکن بوریای ما

سیل عنان گسسته بدنبال می طپد
در وادیی که شوق بود رهنمای ما

از غمزهٔ تو رفت ز خونم فسردگی
جوشش نشاط زد می مرد آزمای ما

چون موج بی گسسته زند جوش اضطراب
خاک از طپیدن دل بیدست و پای ما

خوابت شد از فسانهٔ راحت گران حزین
بشنو نوای از دل دردآشنای ما

ای سلسلهٔ زلف تو در پای دل ما
سودائی خال تو سویدای دل ما

خونین جگر لالهٔ رخسار تو لیلی
داغ تو سیه خانهٔ صحرای دل ما

دارد بگریبان تمنا گل امید
از خار رهت آبلهٔ پای دل ما

چون برگ خزان دیده بهم ربط نگیرد
از بسکه ز هم ریخته اجزای دل ما

بگشود ز گردن رگ جان و نگشاید
زنار سر زلف تو ترسای دل ما

بگشای حزین پرده ازین ساز که سازد
از نالهٔ نی کلک تو احیای دل ما

شده گویا به عشق تا لب ما
عقل پیرست طفل مکتب ما

عکس اندیشها نمایان ست — بسکه صافست آب مشرب ما

منفشانید در کفن کافور — نرود ز استخوان برون تب ما

هست گویا سواد طرّهٔ تو — خوش درازست دامن شب ما

شده تسلیم دل بیار حزین — نبود درمیانه مطلب ما

هرگز نرسد رشحهٔ کامی بلب ما — گردون کرولالست زبان طلب ما

ما همسر بختیم و تو همسایهٔ خورشید — ای زلف مزن بیهده پهلو بشب ما

با عشق چه سازد خنکیهاے تو ناصح — ساکن نتوان کرد بکافور تب ما

ای عقل فرومایه باندازه قدم نه — ما بندهٔ عشقیم نگهدار ادب ما

خورشید حزین آئینه در ابر نهان کرد — از خیرگی دیدهٔ حیرت نسب ما

مستی بوسه میدهد نشاء دلپسند ما — باده ز جام لب دهد ساقی نوشخند ما

شادی وصل میدهد از غم سینه کوب من — داروی عشق میخورد خاطر دردمند ما

دانهٔ خاکیان کجا دام هما کی ما شود — زد لب سپهر پشت پا سایهٔ سربلند ما

سوختگان عشق را کام دلست در بغل — طرهٔ شعله میکشد رقص کنان سپند ما

نیست بهیچکس عیان قدر و بهای ما حزین — عشق نداشت هیچگه کار بچون و چند ما

عشق بود چاره گر جان غم آلود را — مرهم الماس نه زخم نمک سود را

آفت عالم شدی ضبط نمیکرد اگر — غیرت من اشک را آتش من دود را

خال لب او نداد کام دل سوخته
با که نظر تا بود اختر مسعود را

بهر نثار رهش دیدهٔ مشتاق من
کرده مرصع نگار اشک دل اندود را

قدر کلامم فزود از حسد مدعی
رشک بشاهی رساند یوسف محسود را

آن بت پیمان گسل رفت و فراموش کرد
مجلس ما شمع را مجمر ما عود را

ساقی کوثر سرشت کاش ندارد دریغ
از من آتش جگر لعل می آلود را

وحشی خود گر نبود همت کوته کمند
دور ندیدی ز دل کعبهٔ مقصود را

خصمی ابلیس اگر گرد کسادی شود
قدر نیارد شکست آدم مسجود را

چنگل فرگان ایاز باز بصیدش نکرد
ور و نیفشرده بود تا دل محمود را

فطرت عامی کند فهم کلام حزین
سنجد اگر گوش خر نغمهٔ داؤد را

می چون سبو کشید لب می پرست ما
در کارگاه سعی نجنبید دست ما

ما کرده ایم دانهٔ دل در زمین عشق
از آسیای چرخ نیاید شکست ما

امروز زاهد از لب ما بوی می شنید
ای بیخبر ز بزم شراب الست ما

پا در زمین نشاهٔ عشرت فشرده ایم
باشد چو تاک میکده ها زیر دست ما

خمخانها تهی شد و ما خشک لب حزین
می شد کباب حوصلهٔ دیر مست ما

دهقان نبرد حاصلی از بوم و بر ما
سر رویم و بود عقدهٔ خاطر ثمر ما

از قطره زدن باز فتد کام نخستین
گر ابر شود همسفر چشم تر ما

از ناز کله گوشه بخورشید شکستیم
افگنده جنون سایهٔ داغی بسر ما

دیگر لبش از شادی دل غنچه نه گردید | هر زخمم که خندید بروی جگر ما
دستی که میم داد ترا بست بخشکی | زاهد چه زنی طعنه بدامان تر ما
ما چون ز خرابات جهان پاک برآییم | آلوده برون رفت ز جنت پدر ما
خوب آمدی ای شور نمکدان قیامت | میجسب ترا داغ پریشان نظر ما

خواهیم حزین آنقدر از خویش رمیدن
کاواره بجائی نرساند خبر ما

گل داغی ز عشق او ببار آید جهانی را | که یک خورشید بس باشد زمین و آسمانی را
بامیدی که گاهی گستراند سایه بر خاکم | بخون دل ببار آورده ام سرو روانی را
خراب طاقتم در عاشقی کز اول طپیدنها | پیاپی میدهم جام تغافل سرگرانی را
جهانی را چو مجنون حسن لیلی کرده صحرائی | بیابان گرد دارد یوسف ما کاروانی را
بخاطر ره مده ساقی دم افسرده زاهد | چمن پیرا مکن ای شاخ گل باد خزانی را
تو کز ابر کف آبی تشنه کامان را نبخشائی | چرا چون باد دامن میزنی آتش بجانی را

حزین رنگیست در دل فکر سامان پروبالی
قفس پرورده کرد آخر غمت عرش آشیانی را

ای که بطره رهزنی دین هزار ساله را | برگل تر فگنده دام دلم کلاله را
غنچه پیاله زد بخون تا ز می ارغوان شدی | داغ نهاده بر جگر لعل تو جام لاله را
پرده نشین شبست خط پیش فروغ روی تو | بو العجب آنکه در میان ماه گرفته هاله را
ابر نقاب بر فگن تا ز بهار عارضت | گل ز کنار بشگفد آبلهای ژاله را
وقت بود که داغ تو خراسان من شود | سینه بدر رو داده ام مهر کن این قباله را

بازوی عشق تابد از کلک کهن توأمن | پنجه به پنجه کن ببین زور می دو ساله را
همچو جرس فگنده ام رخنه بچرخ سنگدل | بسکه بدرد میکشم سینه خراش ناله را
نیست لبا غم لبی تاکه حصار می شود | بی لب او گزیده ام بسکه لب پیاله را

نامه سزد اگر شود ختم بخامهٔ حزین
کرده بنام خطا و ختم سخن رساله را

نیست هوای بوستان کنج قفس خزیده را | لاله ستان خود کنم سینهٔ داغ دیده را
قاصد اگر شنیدهٔ از لب یار وعدهٔ | رخصت بازگشت ده جان بلب رسیده را
چشم رقیب گفتمش محرم روی خود مکن | کردیکار دیده ام مصلحت شنیده را
داغ جنون نمیکشد دست حمایت از سرم | خواجه بناز پرورد بندهٔ زر خریده را
خضر خجسته روی ما راه دیار یار کو | عمر سفر دراز شد رنگ رخ پریده را
پشت هلال شد دوتا از خم ابروان تو | قامت خم گواه بس بار ستم کشیده را

از دم مولوی حزین آور من بهار شد
در مکشا و کم نما گلشن نو رسیده را

چراغان کرده ام از داغ دل ویرانهٔ خود را | که چون پروانه در رقص آورم دیوانهٔ خود را
فروغ شمع من خاصیت بال هما دارد | مرصع پوش در محفل کند پروانهٔ خود را
ندارد حاصلی جز سوختن تخم امید من | سپند آسا در آتش می فشانم دانهٔ خود را
بجرم اینکه دایم از سبو چشم طمع دارد | فگندم چون گل اشک از نظر پیمانهٔ خود را
اساس شهر و کو از اشک پرشورم خطر دارد | بهامون میفشانم گریهٔ مستانهٔ خود را
بر آن تندخو شرح غم دیرینه می سنجم | باتش می نمایم گرمی افسانهٔ خود را

حزین از عشق میگوییم بعقل بیخبر رمزی
بزاهد میدهم مردآزما پیمانهٔ خود را

از زلف تو دارم پریشانی خود را
وز آینهٔ روی تو حیرانی خود را

دیگر چو من امروز بر نگین سخنی نیست
از لعل تو دارم گهرافشانی خود را

جائیکه اثر نیست فغان هرزه درائیست
دل با که سراید غم پنهانی خود را

تنها بگدازیم من و شمع وگرنه
دارد همه کس فکر تن آسانی خود را

بزمی که حزین تو دران گرم سخن شد
ظاهر نکند شمع زباندانی خود را

نگندم چاک او در جیب جان بیتابی خود را
کشیدم شانهٔ زلف پریشان خوابی خود را

ز کشتن نیست باکم لیک می ترسم که تیغ تو
کند ضائع ز خون گرم من سیرابی خود را

غم عشق تو شد سرمایهٔ عز و قبول من
باین اکسیر زر کردم دل سیمابی خود را

خورد از دست ساحل سیلی تادیب رخسارش
بمژگانم فروشد موج اگر شادابی خود را

حزین در سایهٔ گلشن بکف جام صحبت باید
شگوفه کج نهد چون افسر دارابی خود را

ز خورشید قیامت گر کنم بالین سر خود را
نسازد مستی من خشک دامان تر خود را

اگر آئینهٔ تیغم برون از زنگ می آید
باین گردن فرازان مینمودم جوهر خود را

فروغ من درین ظلمت سرا روشن نمیگردد
که در خاکستر افلاک دارم اخگر خود را

زلال غیرت از سرچشمهٔ حیوان بود خوشتر
ز خون گرم خود سیراب کردم خنجر خود را

تن سختی کشم پهلوی راحت بر نمی دارد
شرار آسا اگر از سنگ سازم بستر خود را

دمی گر آتشین از دیدهٔ پر شور بردارم | ز آتش گلم کشتی افلاک باز و لنگر خود را
کتاب هفت ملت بود بر طاق فراموشی | من آن روزی که رهن باده کردم دفتر خود را
دل شوریده از سیر گلستان تنگ‌تر گردد | خوش آن بلبل که ریزد در قفس بال و پر خود را
دل از گرد کدورت صاف کن با صیقل آهی | که این آئینه دارد در بغل روشنگر خود را

حزین افتاده ام از عشق در صحرای خونخواری | که با چنگال شیر مست میخارم سر خود را

شق کرده ایم پردهٔ پندار خویش را | بی پرده دیده ایم رخ یار خویش را
در بیعگاه عشق به نرخ هزار جان | ما مشتریم ناز خریدار خویش را
مرهم چه احتیاج که عاشق ز سوز عشق | خوابانده در نمک دل افگار خویش را
از نقش پا بخاک رهت ما فتادگان | افزوده ایم پستی دیوار خویش را
آن بلبلم که میگذرانم بزیر بال | ایام شادمانی گلزار خویش را
از شمع ای صبا دم افسرده دور دار | بگذار تا تمام کنم کار خویش را
از برگ و بار عاریت ای نخل باد دست | سنگین مساز دوش سبکبار خویش را
ای جذبه همتی که درین دشت پر فریب | گم کرده ایم قافله سالار خویش را

در کام زاغ طعمهٔ طوطی مکن حزین | بشناس قدر کلک شکربار خویش را

منگو بدکسی امروز چرخ بیمروت را | که تا کی میخوری چون آب خون اهل غیرت را
تطاول پیشهٔ زلف و تغافل شیوهٔ چشمش | بدیوان که بگشائیم طومار شکایت را
صف برگشتهٔ مژگانی که من سرگشتهٔ اویم | چو مجنون برده از چشم غزالان خواب راحت را

بود هر گوشه برپا محشر داغ نمکسودی ببین در سینهٔ من شور صحرای قیامت را
فلک را فارغ از تدبیر کار رزق خود کردم گزیدم شمع سان از بسکه انگشت ندامت را
بعادت اینکه در هر لمحه مژگان میزنی برهم کف افسوس باشد چشم خواب آلود غفلت را

حزین گر میکنی پیش از رقیبان جان نثارش کن
مکن چون غافلان از کف رها دامان فرصت را

زبیگانه پرداخت بوم و برم را سوارے که بر قلب زد لشکرم را
بدستے که ای پرورد سوز عشقم مگر ناخن شیر خار و سرم را
زمین بسکه می بیند از صدمه نیلی بگردون غلط میکنند پیکرم را
به بیرحم صیادے افتاده کارم شکنج قفس ریخت بال و پرم را
بمن پنجه بازیده آن آتشین خو بسر میکنند شمع خاکسترم را
چو موجم بهر سو زند شور مستی کشیدند در بحر خم لنگرم را
ز ریزش چه پروا سر دل سلامت بدریا رسد طعنه چشم ترم را
ز پامال هجبسر جفا پیشه شادم که خاک رهش میکند پیکرم را
چنان محو بالین خارای فقیرم که بال هما اره باشد سرم را
ز گرداب نگرفته غواص گردون بگردِ یتیمی دهد گوهرم را
خلد خار خار خطش در ضمیرم صبا گر ز سنبل کند بسترم را
دلم دور خط گفتم آسوده گردد بهم زد خط کافرش کشورم را
مرا کرده گلخن نشین شعله خوئی بسنجاب نازست خاکسترم را
هلاک نوای عشق بیگانگی چیست بهر آشنا ساز جان پرورم را

بر رویان گل فشانم از آتش دل — خلیل اللهی ده بت آزرم را

حزین از دلم دود شوقی برآور
بود عود بوی وفا مجمرم را

بگردان تا یکی گیرد خزان خون بهارم را — بهار اشک رنگین کرد گلریزان کنارم را
ندارد مستی من حاجت پیمانه پیمائی — لب میگون ساقی میخورد خون خمارم را
درین موسم که هر خاری بهاری در بغل دارد — نیفشاندی گلی در جیب حسرت خار خارم را
چو شمع کشته از هجرش بفانوس کفن داغم — نسیم کوی او روشن کند شمع مزارم را

بنومیدی حزین از کوی او بار سفر بستم
خدا صبری کند روزی دل امیدوارم را

بی تو سبیل کرده ام خون دل شهید را — بر سر جام جم زنم خاطر ناامید را
با خزان نمیدهد فرصت آنکه بلبلی — گوش زد گلی کند زمزمهٔ نشید را
ناخن چاره گر کجا عقدهٔ عشق وا کند — قفل سپهر دلی که زد بشکند کلید را
کوه گران زندگی پشت مرا شکسته است — کاش نوای ارجعی باز دهد نوید را

آه تو فاش میکند عشق نهفته را حزین
دود دلیل میشود آتش ناپدید را

با غمزه بکش بستهٔ پیمان وفا را — در شرع دیت نیست شهیدان وفا را
با خوی تو ای عهدشکن جرأت آن کو — تا شرح دهم حال پریشان وفا را
بیداد چنان کن که دل در وطن من — از غم نکند چاک گریبان وفا را
نگذار کنم باد جهان صبر و تحمل — یغما شده جور تو سامان وفا را

ای تیغ تغافل ز حزین شرم مبادت
آراسته خونش سر میدان وفا را

نمی بندد دنی از لقمه هرگز دهانی را
نهد پرکار در دیوار آهن قرص نانی را

بدست خلق عالم کاسهٔ دریوزه می بینم
گدا چون بادشه گردد گدا سازد جهانی را

برون از چنگ شان در زندگی چیزی نمی آید
مگر از گور ایشان سگ برد مشت استخوانی را

کنند از شیرهٔ جان باده در جام قوی دستان
ولی چون آب بنوشند خون خسته جانی را

حزین از دست و بازوی تو عاجز گشته از پیری
بفرق سفلگان مردانه زن تیغ زبانی را

دیده شو آن رخ خورشید لقا را دریاب
یکجهت باش ز دل زلف دوتا را دریاب

خاکدانیست جهان کو اثر فیض تهیست
اشک و آهی برسان آب و هوا را دریاب

ای که دل بستهٔ نیرنگ بهاران داری
تا نرفتست ز کف رنگ حنا را دریاب

دیدها واله نظارهٔ مژگان خوشیست
آن سنان قرهٔ حلقه ربا را دریاب

چین پیشانی آن زهره جبین را بنگر
موجهٔ رحمت دریای بقا را دریاب

می شنیدم که سر بیسر و پایان داری
اول ای دوست من بیسر و پا را دریاب

طاق ابروی بتی قبلهٔ دل ساز حزین
فیض پیشانی محراب دعا را دریاب +

سنگ و سفال میکده گوهر کند شراب
رنگ شکسته را گل احمر کند شراب

جانم ز جام ساقی گلچهره مست بود
زان بیشتر که لاله بساغر کند شراب

صوفی پیاله گیر که دل از جهان گرفت
تا آشنا بعالم دیگر کند شراب

آبی به تخم سوخته داغ امید ده — صحرای سینه دامن محشر کند شراب

دارد حزین مست ندانم چها بسر
کامشب بکاسهٔ سر قیصر کند شراب

عاشق مهجور وصل دلستان بیند بخواب — دیدهٔ محتاج گنج شایگان بیند بخواب

بعد ازین چشم من آن سرو روان بیند بخواب — دیدهٔ عاشق مگر بخت جوان بیند بخواب

دل کجا و طرهٔ نازک نهالان از کجا — مرغ بی بال و پر ما آشیان بیند بخواب

مرگ عاشق گفتمش او را مهربان سازد نشد — قمری ما سرو او را سرگران بیند بخواب

دولت بیدار را در دیده ریزم خاک خشک — گر جبینم سجدهٔ آن آستان بیند بخواب

مرگ هر کس در حقیقت نقش حال زندگیست — هر چه کس بیند به بیداری همان بیند بخواب

صبح محشر سرگران برخیزد از خاک لحد — گر شبی زاهد خرابات مغان بیند بخواب

وصل از کف رفته را دیگر کجا یابی حزین
در خزان بلبل بهار بی‌خزان بیند بخواب

خوش آنکه دلم در شکن زلف تو جا داشت — بخت سیهم خاصیت بال هما داشت

از رنگ تو صحرا ورق لاله بخون شست — وز بوی تو گل خرقهٔ صد پاره قبا داشت

جز گوهر مهر تو درین هفت صدف نیست — مه را خم ابروی تو انگشت نما داشت

در جیب چمن سنبل و در دشت ختن مشک — در هر طرفی زلف تو صد غالیه سا داشت

سحر از نگه از غمزه فسون عشوه ز نیرنگ — چشم تو چه گوئیم که در پرده چها داشت

خجلت نگهم سوخت که بی پرده در آمد — حسنی که نقابش ز جهان روی نما داشت

میرست ببر طرهٔ آهم همه سنبل — دل بسکه هوای سر آن زلف دوتا داشت

گر عشق ندادی انجمنش گشتند دو عالم — در مصر وفا یوسف ما را که بها داشت

تا سوخت مرا یار شد افسرده بساطش — آتشکدهٔ شمع به پروانه صفا داشت

بیرفت چو شمعش ز گریبان بسر آتش — حیرت مگر امشب سر دلجوئی ما داشت

از خانهٔ زنجیر نمی خاست صدائی — این سلسله را شور حزین تو بپا داشت

دل در حریم وصل تو پا را نگه نداشت — داغم ازین سپند که جا را نگه نداشت

روشن نشد چراغ دل و دیده اش چو شمع — هر سر که زیر تیغ تو پا را نگه نداشت

پنهان نگشت در دل صدچاک راز عشق — این خانهٔ شکسته هوا را نگه نداشت

دریوزهٔ نگاهی ازان شاه داشتم — بگذشت سرگران و گدا را نگه نداشت

لب تشنه تر ز غیرت عشقم بجوی اشک — در دیده خاک آن کف پا را نگه نداشت

فرسود از اشتیاق سگت استخوان من — افسوس ازو که حق وفا را نگه نداشت

کلکلت نشد خموش حزین در بهار و دی — این عندلیب مست نوا را نگه نداشت

گر ترا روی بدین خواهش ماوای خوشیست — خانه در گوشهٔ دل کن که عجب جای خوشیست

ای که بیماری آسودگیت سنگین ست — درد عشقی بکف آور که مسیحای خوشیست

جان به بیعانهٔ پیغام جفا میخواهد — یار را با من دل باخته سودای خوشیست

با دل ابنای زمان دست و گریبان شده اند — شور دیوانه و اطفال تماشای خوشیست

یکره از لطف باین میکده مستانه درآ — که دل و دیدهٔ ما ساغر و مینای خوشیست

دل بخونناب جگر شرح غمت کرده رقم — نامهٔ ناخوانده مکن پاره که انشای خوشیست

جوش وحشت بگلگشت تماشا بخرام — لاله زار دل ما دامن صحرای خوشیست
بخت مردان جهان خفته و حیران مستند — چشم عبرت بگشائید که دنیای خوشیست

هر قدم ز آبله اش باغ و بهاریست حزین
دل دیوانه من بادیه پیمای خوشیست

خورشید و ماه آئینه حسن یار نیست — عینک حباب گردد اگر دیده تار نیست
وقتی که شوق آبله پا قطره می زند — یک خار زیر منت ابر بهار نیست
آسوده است خاطر اگر درد بی دواست — طوفان غم خوشست اگر غمگسار نیست
موسی صفت ز آتش غیرت نمیردم — در سایهٔ نهالی اگر شعله بار نیست
مانع نمیشود کف بی مایه سیل را — دامن حریف گریهٔ بی اختیار نیست
ناصح ز ناله منع دلم چون جرس مکن — آسوده خاطرست که دمی بیقرار نیست

مست تغافلی به حزین نیازمند
هرگز ترا غم دل امیدوار نیست

از شور ناله ام دل جانان خبر نداشت — آن شاخ گل ز مرغ خوش الحان خبر نداشت
بیهوده سینه بر در و بام قفس زدیم — صیاد ما ز حال اسیران خبر نداشت
بر لب گذشت گرچه ز مستی حدیث زهد — اما دل ز توبه پشیمان خبر نداشت
آئینه وار اگر نه طپیدم غریب نیست — از جلوهٔ تو دیدهٔ حیران خبر نداشت
شوریده را ز زیر قدم خار و گل یکیست — سیل از بلند و پست بیابان خبر نداشت
هرگز نمیگرفت کسی راه کیف خویش — صبر من از تغافل جانان خبر نداشت

در موج خیز فتنه حزین آرمیده ام

آب گهر ز شورش طوفان خبر نداشت

در پی دل شدگان جلوهٔ طنازی هست
با خرابی زدگان خانه براندازی هست

گرچه ما سبزهٔ خوابیدهٔ این گلزاریم
سر ما در قدم سرو سرافرازی هست

هرگز از خویش نگردیم سخن ساز چو نی
لب خاموشی ما گوش برآوازی هست

چیده از دام و قفس طرفه بساطی هر سو
عشق پنداشته ما را پر پروازی هست

گر بنازم بغمش لنگر تمکین چه کنم
در گریبان خسی برق سبکتازی هست

در و دیوار جهان گوش برآواز دل اند
مگشا پردهٔ این راز که غمازی هست

از طلسم تن خاکی رخ امید متاب
که درین مشت غبار آئینه پردازی هست

می تراود ز لبم زمزمه بیخود است حزین
نتوان یافت درین پرده سخن سازی هست

ای تازه بدیدار تو ایمان خرابات
رخساره و خطت گل و ریحان خرابات

از زمزمه معبد و رهم اگر مست و خرابم
دل میبرد از دست بدستان خرابات

شمع و گل و می بر سر هم ریخته هر سو
جائی نتوان یافت بسامان خرابات

دود دل با سنبل و ریحان مطرا است
زخم جگر ما گل خندان خرابات

در بهمن و دی آفت تاراج خزان نیست
عمری گذراندم بگلستان خرابات

مینای میش شب عوض شمع گذارند
از توبه هزاریست بمیدان خرابات

داریم حزین با این غزل از عارف رومی
او کافر خویش است و مسلمان خرابات

ای یوسف مصر از تو گرفتار محبت
عیسی به تمنای تو بیمار محبت

در راه غمت هست بکف جان جهانی — گر هست بسودای تو بازار محبت

تاریکتر از شب بود از هجر تو روزم — ای روشنی دیدهٔ بیدار محبت

کفرم بود آرایش سبحه خسارهٔ ایمان — بشکست دل از زلف تو زنار محبت

دریاب دلم را به جرعه نگاهی — ای ساقی پیمانهٔ سرشار محبت

در وادی آسودگیم وا نگذاری — رحمی بمن ای قافله سالار محبت

از سر نرود شمع صفت افسر داغم — بر سر زده ام لالهٔ گلزار محبت

تا سر نشود خاک سر کوی تو ما را — آسان نشود عقدهٔ دشوار محبت

افغان اسیران نبرد راه بجائی — این نغمه تراود ز رگ تار محبت

شیرازهٔ اوراق دو عالم بود از عشق — پشت دو جهانست بدیوار محبت

نگرفت حزین کس بجوی این دولت را
ای مایهٔ کساد سر بازار محبت

بلبل و پروانه را عشق گریبان گرفت — این رهِ بزم آن یکی راه گلستان گرفت

تیره شبستان دهر جای نشستن نبود — دامن جان مرا صحبت جانان گرفت

جور جهان کی شود قسمت خونین دلان — خار مکافات برق ز آبله پایان گرفت

خونی صد خانه است اشک جهانگیر من — شکر که این سیل خون راه بیابان گرفت

آن دل نامهربان سوخت بمرگ حزین
ماتم پروانه را شمع بسامان گرفت

ز لنگر دل دیوانهٔ عشق بند گسست — گرانی غم من جذبه را کمند گسست

در آتش تو بر آمد نسیب نالهٔ من — رگ فغان بدل نازک سپند گسست

حدیث آن لب نوشین در انجمن گردم — مگس کمند هوس از وصال قند گسست

کدام صبح نفس گرم ناله پرداز یست — که رشتهٔ نفس شمع مستمند گسست

ز قصر رفعت دل دست کوته است حزین

کمند همت ازین کنگر بلند گسست

در راه محبت سر اگر شد قدمی هست — گر چشم وفا نیست امید ستمی هست

با من نتواند غم ایام برآید — از داغ تو صحرای دلم را حشمی هست

میخواست رقیب از غم رنجه کنی دل — دیوانه گمان داشت بمجنون قلمی هست

شد روشنم از گوشهٔ غم سر دو عالم — آیینهٔ زانوست اگر جام جمی هست

از یار حزین دل و دین داده چه پرسی

پیداست که هر بتکده را صنمی هست

درین زمانه نه یاری نه غمگساری هست — غریب کشور خویشیم روزگاری هست

ز شوخ چشمی طناز طفل بدخوئے — بدامن مژه ام اشک بیقراری هست

شکسته خار کهن آشیان گلزارم — همین شنیده ام از بلبلان بهاری هست

ز ابر دست تو منت نمیکشم ساقی — تو گر قدح ندهی چشم میگساری هست

شب وصال شکایت ز بخت داشت حزین

خبر نداشت دلم درد انتظاری هست

در طینتم از بسکه رگ و ریشهٔ وفا داشت — خاکم چه بهاران و چه دی مهرگیا داشت

در هر رگ من آن خم زلف چرا موی نژولد — یک دلشده از سلسلهٔ اهل وفا داشت

غیر از دل ما کز سر کونین گذشته است — هر در که دیدیم سر کوی دو داد اشت

روی سخن اینجا بحریفی ست که فهمد — با هر که نگه عربده داشت بما داشت
عشق تو رسیدست بفریاد وگرنه — این حوصله را صبر تنک ظرف کجا داشت
هرگز نبود جز بهدف دیده ناوک — با ما نگهت هر ستمی داشت بجا داشت
یک بوالعجبی دیده ام وجای شگفت ست — تلخ آبه این چرخ سیه کاسه گدا داشت
تا آمده ز ایام نخورد ست فریبی — دل تجربه داشت ندانم ز کجا داشت

از کوی غم آواز حزینی که شنیدی
نالیدن دل بود ندانم چه بلا داشت

کار دل و خراش بهم عشق واگذاشت — این عقده را بناخن مشکل کشا گذاشت
پنداشت چون سپند که میدان آتش ست — هر جا بسینه شعله داغ تو پا گذاشت
حرف لب تو کرد تقاضا صاف رنگ و بو — دردی که ماند در قدح غنچه واگذاشت
در زیر سنگ سنبو سبک تا ز ترازوست — هر کس بدوش منت نشو و نما گذاشت
کام نخست وحشت مجنون بگرد رفت — راهی که سوز عشق مرا پیش پا گذاشت
ناید برون چو فاخته از طوق بندگی — زلفت ز حلقه که بگوش صبا گذاشت

نبود حزین کم از رگ ابر گهر نثار
هر خامه که مصرع رنگین بجا گذاشت

تیغت به سرم خمار نگذاشت — حسرت بدل فگار نگذاشت
ابر مژه در گهر نثاری — ما را ز تو شرمسار نگذاشت
شادیم که گر بهای مستی — بر خاطر ما غبار نگذاشت
آن سبزه خط و آن بناگوش — ناموس گل و بهار نگذاشت

داغ دلِ خسته را ابر هم — آن طرهٔ مشکبار نگذاشت
بر دوشش دبرم ردای تقوی — آن نرگس میگسار نگذاشت
بر لوح دلم ز غیر نقشی — یادِ تو بیادگار نگذاشت
بیداد تغافلت مرا کشت — با خنجر غمزه کار نگذاشت
جان نذر وصال کرده بودیم — هجران ستیزه کار نگذاشت
سر بر قدمت نهاده بودیم — افسوس که روزگار نگذاشت
دوشش که بود که چون دل ما — درد تو بزیر بار نگذاشت

یادت دل و دیدهٔ حزین را
شرمندهٔ انتظار نگذاشت

صد جان بحسرت سوختی آهی جائی برنخاست — از دل شکستن ها ما هرگز صدائی برنخاست
نخلت کز اشک و آهِ من نشو و نما آموخته — مانند این غنچه شاد بن آب و هوائی برنخاست
در گلشنت باد صبا کی میکند یادی ز ما — دیریست کز راهِ وفا آزاد پائی برنخاست
از آمد و رفتِ نفس آگه نمیگردد کسی — زین کاروان بیخبر بانگ درائی برنخاست

نمکینم از حرفِ سبک لنگر نمی بازد حزین
کوه هم ولی زاواز کس از من صدائی برنخاست

دور از در تو روضهٔ رضوان بمانساخت — بوی گل و نسیم گلستان بمانساخت
پروانه را در آتشِ سوزان چه زندگیست — وصل تو چون مصیبت هجران بمانساخت
در هیچ شهر و هیچ دیارم قرار نیست — صبح وطن چو شام غریبان بمانساخت
یکدم شگفتگی به پریشانیم فزود — چون گل درین چمن لب خندان بمانساخت

تنگست جلوه گاه دو عالم بوحشتم / آرام شهر و شور بیابان بما نساخت
عیسی نشسته است ببالین من خجل / آب و هوای کشور امکان بما نساخت

ساکن ورای قافلهٔ ما نشد حزین / در هجر و وصل این دل نالان بما نساخت

لب از خون تر کنم گر ساغری نیست / خوشم با ناله گر رامشگری نیست
چه شد کافتاده ام دور از بر تو / طپیدن هست اگر بال و پری نیست
محیط موج خیز کبریا را / بغیر از دل گرامی گوهری نیست
اگر پروانه شمع و گر گل / توئی مقصود جانم دیگری نیست
بگوییت از صف آتش بجانان / اثر پیدا کف خاکستری نیست
اگر داری ترحم بر اسیران / بدست دل ز من عاجزتری نیست
قدم مگذار بی پروا بخاکم / کف خاکسترم بی اخگری نیست
بنای دین و دل شد دیر بنیاد / سپاه غمزهٔ غارتگری نیست
سلامت طعنه بر اسلام دارد / بخونریزی نگاه کافری نیست
دل افسرده ام در سینه خون شد / غم آسامان چه سانم دلبری نیست
بخوبان جهان ورزیده ام عشق / وفا آموز عاشق پروری نیست

حزین از کعبهٔ اسلام باز آی / حرمگاه صنم را آذری نیست

تا دل از خود نرود حال پریشانی هست / ذوق وصلی بکمال و غم هجرانی هست
چون سر از پیرهن عشق برآرد عاشق / نه رقیبی و نه مصری و نه کنعانی هست

سر بسر شکر و شکایت همه از یاد رود / نه لب زخمی و نه چاک گریبانی هست

رانده است از همه در غیرت عشقت زاهد / ورنه در دیر و حرم دشمن ایمانی هست

منم آن موی سر گرم که در طور وجود / هر طرف می‌نگرم آتش سوزانی هست

کشور حسن ترا باغ و بهار عجبی ست / هر طرف مستی و هر گوشه غزلخوانی هست

از در لطف در آ چین جبین را بگشا / ذوق خاطر بشکر خنده پنهانی هست

دام اگر مرغ چمن را گل فارغبالیست / بهر جمعیت ما زلف پریشانی هست

اینقدر راه نبود بانگ جرس سینه خراش / پی این قافله گویا دل نالانی هست

آستین پرده در از دیده خونبار منست / تا مرا در رگ جان کاوش مژگانی هست

بوی دل از نفس گرم تو پیدا است حزین / میتوان یافت ترا آتش پنهانی هست

گل خزان زده ام زندگی ملال منست / شکسته رنگی من ترجمان حال منست

اگر بکعبه و گر دیر میگذارم گوش / حدیث حسن تو و عشق بی زوال منست

بود که در رمضان هردمی دو عید کنم / خیال گوشه ابروی او هلال منست

بچشم دام تو ای عشق ناتوان مرغم / اگرچه بیضه گردون بزیر بال منست

حزین نمیروم از مجلسم سخن بیرون / که روی صحبت من با زبان لال منست

گرچه پیمانهٔ می مشرق نور دگرست / باده را در گل رخسار ظهور دگرست

دل مشتاق و زبان ارنی گوی کجاست / ورنه هر سنگ درین بادیه طور دگرست

هر کرا کشور دل ملک سلیمانی شد / در نظر هر دو جهان دیده مور دگرست

چه عجب گر رود از نالهٔ من کوه ز جا / بر لبم زمزمهٔ عشق زبور دگرست

نمک عشق بداغ تو حلالست حزین / که نمکدان سخن راز تو شور دگرست

مستان شب غم رفت و سحرگاه فتوحست / پیمانه بیارید که هنگام صبوحست

پیمانه مگو چشمهٔ جان پرور خضرست / در بحر پرآشوب جهان کشتی نوحست

ما مفتی عشقیم بکش باده حلالست / ما ناصح اوئیم اگر توبه نصوحست

افسرده دلان های دماغی برسانید / تا بلبله هم نغمهٔ مرغان صبوحست

از کلک حزین زمزمهٔ عشق بیاموز / مطرب بزن این پرده که رامشگر روحست

زانرو که زد به بلبل پر شور پشت دست / تا حشر میگزد گل مغرور پشت دست

چشم تو در بهشت ز مژگان پر غرور / مستانه میزند بصف حور پشت دست

طالع نگر که نیست بدست نگاه من / مستانه دیدنی ز تو مستور پشت دست

از فیض فقر میزند امروز مدتیست / کشکول ما بکاسهٔ فغفور پشت دست

موسی کشد خجل ید بیضا در آستین / بیند ز شمع من اگر از دور پشت دست

در کوی عشق پا با دب بر زمین گذار / این بیشه شیر میخورد از مور پشت دست

یارب بکیش کیست بت ما که میزند / بر مست پشت پا و به مخمور پشت دست

دل شب بزور جام ادب سوز عاشقی / زد مستیم بساغر منصور پشت دست

از پایداری مژهٔ خونفشان حزین / زد قطره ام بقلزم پر شور پشت دست

حرف غم عشق از لب خندان که جسته است
این شور قیامت ز نمکدان که جسته است

از قلب سپاه دو جهان صاف گذر کرد
این ناوک شوخ از صف مژگان که جسته است

زد در گل و خار این شرر شوخ ندانم
ز آتشکدهٔ سینهٔ سوزان که جسته است

نگذاشت بجا دامن پاکی که نزد چاک
این یوسف بیباک ز زندان که جسته است

از هم گسلد سلسلهٔ عقل و جنون را
دیوانه ام از زلف پریشان که جسته است

گاهی دل خون گشته و گه دانهٔ اشک است
این قطره ندانم ز رگ جان که جسته است

میگردد و از گردش خویشش خبری نیست
گوی فلک از صولت چوگان که جسته است

نشمرده کند در گره غنچه بهارش
این مشت زر از لطمهٔ احسان که جسته است

از چشم غزالان حرم دود بر آورد
این برق بلا از ره پیکان که جسته است

سر تا بقدم شعلهٔ آهیست حزینت
یارب ز نهاد دل سوزان که جسته است

از شرم زبانم بگلستان تو بسته است
صد نکته بیک خندهٔ پنهان تو بسته است

حاصل نکند طوطی مست از شکرستان
طرفی که خط از پستهٔ خندان تو بسته است

ما در چه شماریم که گردون سبک سیر
خود را بصف آبله پایان تو بسته است

بشگاف دلم را که لبالب شده از خون
این عقده بیک جنبش مژگان تو بسته است

جمعیت عالم همه آشفته نسازی
دلها بسر زلف پریشان تو بسته است

جز کیش تو از ملت دیگر خبرم نیست
ایمان من ای عشق بایمان تو بسته است

از لوح دلش محو نگردد چو سویدا
نقشی که حزین از خط ریحان تو بسته است

رخسار ترا تازگی از چشم تر کیست　این خرمی از فیض بهار نظر کیست

حاشا چه کند ترک نگاه تو ز قتلم　این دشنهٔ آلوده بخون در کمر کیست

لب می مکم از مائدهٔ درد خدا را　زهر اینهمه شیرین بامید شکر کیست

خون گرمیش آتش زده در جیب مشامم　در مغز جنون بوی کباب جگر کیست

نور افق تیره بختم شده داغی　این اختر فرخنده چراغ سحر کیست

خاکستر طور است بیابانی رشکش　در دامن بال و پر پروانه سر کیست

حسرت شکند در رگ ما گرسنه چشمان　بر سفرهٔ غم خون جگر ماحضر کیست

در عهد بده با مهر بود خوی غیورم　با سوخته ام دست و گریبان شرر کیست

من هوش ندارم که بلب گوش بدارم　باز مزمزهٔ قاصد آهسته خبر کیست

پیچیده باغوش سحر طرهٔ آهم　این زلف پریشان شدهٔ دوش و بر کیست

ای بیخبر از جلوهٔ این برق سواران　گرد نفس گرم من از رهگذر کیست

رسوائی ما رفته بدامان قیامت　این چاک باندازهٔ جیب جگر کیست

جز سوخته پروانهٔ شمعت که حزین ست
صد دام و قفس در شکن بال و پر کیست

باید همه تن صرف نگاهی شد و برخاست　چون شمع سراپا همه آهی شد و برخاست

از شوق تو بس چشم براه تو نشستم　تار مژه ام مد نگاهی شد و برخاست

هر دانهٔ اشکی که براه تو فشاندم　از فیض وفا مهر گیاهی شد و برخاست

دل چون بتمنای تو آسوده نشیند　کوه از غم عشق تو پرکاهی شد و برخاست

شب های جدائی بهواداری چشمم　هر مد نگه ابر سیاهی شد و برخاست

زین عاشق دیوانه دلت وحشت نجباری | از سینه صحرای تو آهی شد و برخاست

خون تو حزین تا به ره عشق نخواهد
هر لاله ز خاک تو گواهی شد و برخاست

از کدامی چمن این سرو خرامان برخاست | کز پیش عمر ابد بر زده دامان برخاست
تا دگر خرمن امید که خودکام شود | آتشین جلوهٔ من باز بجولان برخاست
فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست | با قیامت قد او دست و گریبان برخاست
حرفی از لعل لب او بکنایت گفتم | خضر لب تشنه ز سرچشمهٔ حیوان برخاست
اینقدر آگهی از حسن جهان سوزم هست | کاتشی ز انجمن جلوه پرستان برخاست
چون برد شمع سر خود بسلامت بیرون | صبح از بزم تو با زخم نمایان برخاست
چه قدر حوصله سازست دل آب شده | شبنم از کوی تو با دیدهٔ حیران برخاست
ای خرد عمر تو کم در غم دنیا بنشین | ایکه خون وقت تو خوش بوی بهاران برخاست
این غزل گوش زد واله دانا دل کن | آنکه از مهد مسیحای سخندان برخاست

بصریر قلم پرده گشاے تو حزین
شوری از حلقهٔ مرغان خوش الحان برخاست

شور محشر از دل پیر و جوان برخاستست | تیغ بیداد که یارب از میان برخاستست
دست و پا گم کرده میجوشد صف دلها بهم | سرگران پنداری آن آرام جان برخاستست
چون کبوترخانه برهم خورده بزم اختران | نالهٔ عجزی بقصد آسمان برخاستست
شب که از مستی کشودی چاک پیراهن بناز | صبح محشر گفتی از خواب گران برخاستست
جلوه گردار که یارب دست و تیغ ناز را | دل ز دام سینه مرغ از آشیان برخاستست

اینقدر با دستگاه سینه را آشوب نیست
ابری از دریای دل و این گلستان برخاستست

بسکه خون از کاوش مژگان بدل دارم حزین
سبزه از خاکم چو شاخ ارغوان برخاستست

برخاست دل ز سینه و پیکان فرو نشست
تا پر خدنگ ناز تو در جان فرو نشست

بود از نوای من همه جا شعله‌ها بلند
خامش نشستم آتش سوزان فرو نشست

اشکم کمر بکینهٔ افلاک بسته بود
مژگان ز گریه بستم و طوفان فرو نشست

برخاست موج شکوه ولی دل ز تاب رشک
دم درکشید و شورش عمان فرو نشست

افسرده شد جهان چو حزین از میانه رفت
مجنون گذشت و شور بیابان فرو نشست

هر زهر که چشمت بایاغ دل ما ریخت
الماس شد از دیدهٔ وداغ دل ما ریخت

زلف بمددگاری آن لب نمکی چند
با مشک بهم کرد و بداغ دل ما ریخت

جز در خم زلف تو کجا بود که امشب
خون از مژهٔ غم لب براغ دل ما ریخت

نخلی شد و بارش همه پیکان بلا گشت
هر تخم که ناز تو بباغ دل ما ریخت

دم سردی ایام چها کرد و بجانم
زین باد که شب خون بچراغ دل ما ریخت

این شعله حزین کز دو جهان دود برآورد
سودای که یارب بدماغ دل ما ریخت

در مجلس ما خون دلست اینکه بجامست
هر قطره که از دل نتراود بدیده حرامست

یک نقش مرادست که دل با غنچهٔ اوست
ای کج نظران غیر درین عرصه کدامست

پیش دل سرگشتهٔ گرداب محبت
عالم همه گر کام نهنگست بکامست

تلقین لب لعلی جان پرور ساقیست — گر ذکر دوا ست وگر شرب مدامست

باز آتش می چهرهٔ زاهد نشود سرخ — با او نتوان راز دلی گفت که خامست

یک گام بفرق تن خاکی نه و برخیز — از کوی تو تا کعبهٔ مقصود دو گامست

هر پاره سنگی بنظر طور تجلی ست — ای بی بصران کعبه و بتخانه کدامست

شد مشک فشان دود کباب دل ریشم — با باد صبا بوی خط غالیه فامست

موقوف بیک جلوهٔ آن عارض زیباست — رنگ رخ من بر تو مهر لب بامست

با جلوهٔ او در چه حسابست وجودم — چون صبح دم شمع سحرگاه تمامست

نامم به بدی در همه آفاق علم باد — رسوا شدهٔ عشق ترا ننگ ز نامست

دام خط هندوی ترا مهر اسیرست — شمع قد دلجوی ترا ماه غلامست

یک جلوه ات از هر دو جهان گرد برآورد — سرها همه خاک قدمت اینچه خرامست

جان را نبود غیر قبول تو کمالی — قربان شدهٔ تیغ ترا کار تمامست

خاصان تو از راحت کونین خلاصند — آسودگی عشق نصیب دل عامست

در باغ حزین کس نکند فهم صفیرت — این زمزمه آن مرغ شناسد که بدامست

ما را تن ضعیف بزندان عالمست — این هم که زنده ایم ز بستان عالمست

از شورش جهان سر زلف حواس من — آشفته تر ز حال پریشان عالمست

کامش بغیر دانهٔ دل آشنا نشد — مور قناعتم که سلیمان عالمست

ناموس روزگار بگردون گرفته است — سلطان غیرتم که نگهبان عالمست

سودای عشق از سر ما کم نمی شود — زنجیر زلف سلسله جنبان عالمست

از فیض خط و خال توای نازنین غزال
کلکم یکی ز مشک فروشان عالمست

هرگز مبند دل بفریب جهان حزین
دنیای سفله دشمن مردان عالمست

ساقی از ورع کیشان مطرب از خموشانست
بی‌صفاتر از مسجد بزم درد نوشانست

چاک پیرهن بکشا قبلهٔ نیاز من
کعبه در سر کویت از پلاس پوشانست

چین جبهه واکردی عیش عاشقان خوش باد
خنده از لبت گل کرد عید باده نوشانست

چنگ عاشقان بازست زخمهٔ عتابش چه زنی
بس کن این خراشیدن سینه ام خروشانست

پیر خانقاهی من مست و پای کوبان نی
سر بده قدح لبشان کوی می فروشانست

مطرب نفس مشکین پرده پست تر بردارد
مفتی صلاح آئین از دراز گوشانست

خرقهٔ دوش را بارست رهن باده کن زاهد
غنچه در گلستانها از سبو بدوشانست

منزلت درین کشور فرع لاف بیمعنی ست
آدم از بها افتاد مفت خود فروشانست

جوش می خروشش نی گر بمکررت باشد
نالهٔ حزین بشنو دل ز خوش سروشانست

حیرانی من محرم آن روی چو ماهست
این دیده چراغیست که بی دود نگاهست

رونق ده جنت فراوانی عاشق
آرایش رخساره شه گرد سپاهست

دل خانه تهی کرده ز خود تا تو در آئی
چون حلقهٔ در دیدهٔ ما چشم براهست

شاید که اثر شانه زند زلف اجابت
تا پارهٔ دل در شکن طرهٔ آهست

تهمت باجل بسته عبث مفتی ملت
بر محضر جانبازی ما عشق گواهست

صیاد مرا دیدهٔ من حلقهٔ دامیست
مژگان تماشا نگهان مهر گیاهست

جائی که دهد پیر مغان جام صبوحی — عذریست ترا توبه که بدتر زگناهست

در دامن غربت شکن پای طلب را — غربال صفت عرصهٔ گیتی همه جاهست

غم بار گشاید چو بسر وقت من آید — در ره گذرد هر که دلم قافله گاهست

تلخی کشش پیمانه مرد افگن عمرم — هر مو بتن خستهٔ من مار سیاهست

چون شمع دل و دیده کدامست حزین را
چشم و دلِ عاشق همه اشک و همه آهست

عالم تمام از رخ جانانه روشن ست — از یک چراغ کعبه و بتخانه روشن ست

چون آفتاب نور می آفاق را گرفت — گر کور نیستی ره میخانه روشن ست

دارد رواق چشم زخون دلم چراغ — تا باده هست دیدهٔ پیمانه روشن ست

امروز نیست بادهٔ دوشینه ات نهان — بر عالمی ز دیدن مستانه روشن ست

از شمع آفتاب مثال سخن حزین
کلک سیاه روز ترا خانه روشن ست

عهد پیرانه سری عشق جوان افتادست — جوش ایام بهارم بخزان افتادست

در فضای که زند موج طلب حیرت ما — کعبه سرگشته تر از ریگ روان افتادست

بادای دو جهان دین و دل آرد بکمند — پیچ و تابی که دران موی میان افتادست

از سر کوی تو نبود ره بیرون شدنم — بسکه بر روی هم اینجا دل و جان افتادست

نگه شوخ تو در خار و خس هستی ما — گرم تر از نفسِ سوختگان افتادست

عشق میگویم و چون شمع لبم میسوزد — راز پنهان من امشب بزبان افتادست

مد احسان رسا قامت یارست حزین

همه جا سایهٔ آن سرو روان افتادست

در کوی تو نقش قدمم حالتم انیست
برخاستنم نیست ز جا طاقتم انیست

با عشق تو زادم من و با درد تو بودم
با مهر تو در خاک روم ملتم انیست

از غیرت شوقست که چون رنگ پریده
خود نامه و خود نامه برم عادتم انیست

هم دل شنود پرده سرائیدن دل را
میگویم و خود می شنوم صحبتم انیست

پرورده ز بس ذائقه را عشق به تلخی
شربت نهم و زهر کشم لذتم انیست

جائی که شود بستر راحت دم شمشیر
میدان بطپیدن ندهم فرصتم انیست

بیزارم ازان کفر که آموختنی شد
بت برهمنا نرا چه کند غیرتم انیست

صد پیرهن صبر قبا گشت ز ناموس
دستی بگریبان نزدم حسرتم انیست

از انجمن کثرت خود نیست گزیری
گاهی بگر از خویش روم خلوتم انیست

شطرنجی ایامم و در ششدر گیتی
وا نگی ز حریفان نبرم خصلتم انیست

از شور شکر خندهٔ آن خون وفا نوشش
کردم لب زخمی نمکین عشرتم انیست

صعب است حزین از نکشم سر بگریبان
از هر دو جهان زاویهٔ عزلتم انیست

نی عشقست که عالم همه افسانهٔ اوست
خرد پیر خراباتی دیوانهٔ اوست

همه جا جلوه که لیلی صحرائی ماست
هر کجا چشم غزالیست سیه خانهٔ اوست

از من بیسر و پا چشم مدارید شکیب
دل خراب نگه نرگس مستانهٔ اوست

یا رب آن لعل شکرخا همه دم نوشش باد
خون ما بیگنهانی که به پیمانهٔ اوست

حیرت افزا صنمی کز دل ما برده قرار
کعبه هم سنگ نشان ره بتخانهٔ اوست

این چه نوریست که از طور تجلی ست بلند — شمع جانهای مقدس همه پروانهٔ اوست

جز حدیث سر زلفش نکند یاد حزین من
شب نشینان همه را گوش بر افسانهٔ اوست

ازان سرم بهوائی تو مائل افتادست — که آرزوی تو چون شعله در دل افتادست

چو نور در بصر و روح در دلی و هنوز — میان ما و تو صد پرده حائل افتادست

شهید کوی محبت شوم که هر گامی — هزار خضر درو نیم بسمل افتادست

کسی که سجده به بیت الحرام عشق نکرد — ز قدر کعبهٔ دیدار غافل افتادست

زیاد زلف تو صد آرزو بدل گرهست — گرالعشق چنین کار مشکل افتادست

حزین امید شفاعت ز کس بحشر مدار
که عذر ما همه در گردن دل افتادست

روزیکه حجت از خلق خواهند در قیامت — روی تو حجت ماست ای قبله گاه حاجت

بر گرد خویش سالک پیوسته میکند سیر — گر نقطهٔ بدایت سر بر زند نهایت

عاشق چو از خرابات بربست رخت هستی — اول قدم درین ره شد منزل اقامت

نتوان به تیغ دلرا از مهر او بریدن — لا ینقطع المحبون من جرحة الملامت

در کوی او کشیدیم چون کوه پا بدامن — گر تیغ بارد اینجا ما و سر اطاعت

جور و جفا نه بینیم مهر و وفا ندانیم — غرقیم در محبت نه شکر و نی شکایت

در کوی نیکنامان رسوای خاص و عامیم — زاهد بهل ملامت صوفی برو سلامت

کی میشود بدوران مه در محاق ماند — محروم کی گذارند از پرتو عنایت

تیغ برهنه باشد حرز در کفن حزین را

چون بگذری ز خاکش مگذر برسم عادت

آب حیات در رقم مشک فام ماست — از خضر خامه زندهٔ جاوید نام ماست

بالذتست کام جگرهای سوخته — از شور عشق تا نمکی در کلام ماست

هر نقطه چو خال لب یار مشکبوست — این نافه ز آهوی قلم خوشخرام ماست

از بادهٔ کهن سخن تازه خوشترست — پیمانه لفظ و معنی رنگین مدام ماست

تا پیر جام جرعه بما میدهد حزین — سر جوش فیض بادهٔ معنی بجام ماست

فروغ آن گل رخسار بی نقابم سوخت — گیاه تشنه جگر بودم آفتابم سوخت

چو برق مدحیا لتست شاهراه فنا — سبک عنانی این عمر پر شتابم سوخت

نه دست بر دل من می نهی نه پای بچشم — هما که رشک عنان غیرست رکابم سوخت

شب فراق تو از بسکه شعله در جان رفت — چو شمع گریهٔ آتش عنان در آبم سوخت

چه آتشی ست حزین اینکه در جگر داری — فسانهٔ تو شنیدم بدیده خوابم سوخت

اشکم نمک بیاد لبت در ایاغ ریخت — غم لاله لاله خون دل از چشم داغ ریخت

از خار خار هجر تو پای تلاش من — خون هزار آبله را در سراغ ریخت

ای باد مشک بیز ز زلفت که میرسی — شور قیامت از تو مرا در دماغ ریخت

آمد صبا ز جلوه گهت آستین فشان — تب لرزهٔ بتازه نهالان باغ ریخت

عشق تو داد مغز سرم را بخرج داغ — این بود روغنی که مرا در ایاغ ریخت

آسودگی بلاست اسیران عشق را — بال و پر دلم بشکنج فراغ ریخت

آمد ز خاک کوی تو دامن کشان صبا | گلهای رنگ و بو بگریبان باغ ریخت

باشد گلی ز غنچهٔ دلهای من حزین
اشکم که لاله لاله بدامان راغ ریخت

نگاه گوشهٔ آن چشم میگسارم سوخت | ز نارسائی ساقی دل فگارم سوخت
هنوز بلبل و پروانه در عدم بودند | که عشق روی تو گل کرد و خار خارم سوخت
چو شمع یاد تو میریخت آتش از چشمم | شب فراق تو مژگان اشکبارم سوخت
بجام غنچهٔ نشگفته زهر خنده ریز | که ساقی لب لعل تو در خمارم سوخت

حزین به تربت ما یار سایه افگند
چو تخم سوخته در خاک انتظارم سوخت

آمد آن شمع شبی بر سر و سامانم سوخت | جستم از جای چنان گرم که دامانم سوخت
غنچهٔ غارت ایام بگلشن نگذاشت | غم تنهائی مرغان گلستانم سوخت
مدتی شد که ز دشت آبله پائی نگذشت | جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت
منکه در صومعه سر حلقهٔ دین دارانم | نگه کافر آن مغبچه ایمانم سوخت

نفس سوخته در سینه نگهدار حزین
این چه افسانهٔ گرمست که مژگانم سوخت

در دل چو بیاد رخ او نور فرو ریخت | چون طور بنای دل مهجور فرو ریخت
دردی رگ جان داشت چنان مجلسیان را | کاغشته بخون نغمه ز طنبور فرو ریخت
از یاد لب و نمک آرید که مرهم | خون گشت و ز زخم دل ناسور فرو ریخت
هر شکوه که چون گریه بدل بیتو گره بود | سیلی شد و از دیدهٔ مهجور فرو ریخت

هر ابر که برخاست ز دریای سرشکم باران تجلی شد و در طور فرو ریخت

سر در رهت آرایش دار است حزین را
لعلت بلبش بادهٔ منصور فرو ریخت

زاهد از ساغر شراب گریخت شب‌پر از نور آفتاب گریخت

مرد میدان عشق عقل نشد صعوه از صولت عقاب گریخت

تاب قید جنون نداشت خرد نامقید ز احتساب گریخت

وحشت آرد سرای ویرانه دلم از سینهٔ خراب گریخت

شمع نبود حریف خلوت ما زین شب تیره ماهتاب گریخت

از دل و دیدهٔ خراب مپرس بی‌تو آرام رفت و خواب گریخت

شب هجران رسید چون بسرم بشتاب از سرم شباب گریخت

صبر تاب نگاه تلخ نداشت ناجوان مرد از عتاب گریخت

آتشین روی من نقاب گشود صدف دیده ام در آب گریخت

بوالهوس دور خط کرانه گرفت عامل و زر از حساب گریخت

خامه دمساز ساز عشق نشد زخمه از تار این رباب گریخت

دود آهم علم حزین افراشت
آفتاب سبک رکاب گریخت

بر سر خود دهدم جا خم پاکیزه سرشت خاکم آنروز که در میکده خواهد شد خشت

تنگی خاطر و افسردگی از یادم برد سایهٔ بید و طرب خیزی دشت و لب کشت

از کجا آب خورد سبزهٔ خط لب یار این طراوت نتوان یافت ز ریحان بهشت

دل نجار و خس مژگان نم خونی میداد — آخر از سینهٔ تفسیده ام این دانه برشت

بار دیگر کندش کاتب اعمال رقم — هرچه بر صفحهٔ ما خامهٔ تقدیر نوشت

دهر خنثی صفت افتاده نه مردست نه زن — کار بس بوالعجب افتاده نه زیبا و نه زشت

همتی بدرقه ای پیر خرابات که باز — برد از کعبه ام آن زلف چلیپا بکنشت

التفاتم نبود با سخن خویش حزین — کو دماغی که کنم بو گل گلزار بهشت

قدح تا گرفتم بهاری بسر رفت — بهاری مگو روزگاری بسر رفت

اگر عمر هر کس بکاری بسر رفت — مرا عمر در پای یاری بسر رفت

درازست چون زلف مه سیمائی — که در سایهٔ گلعذاری بسر رفت

نیاسودم امروز از بیم فردا — که مستی بفکر خماری بسر رفت

سر آمد مرا شمع سان زندگانی — بپا شعله آمد شراری بسر رفت

برم رشک بر پایهٔ تیره بختی — که با طرهٔ تابداری بسر رفت

سواد جهان چیست در چشم عارف — سواری در آمد غباری بسر رفت

کسی رفته معراج افتادگی را — که چون سایه در رهگذاری بسر رفت

نبودم حزین در میان نکهت آسا — مرا فصل گل در کناری بسر رفت

شمع سان با تو شبم رفت و تمنا ماندست — همه تن صرف نظر گشت و تماشا ماندست

در ره عشق هنوزم سر سودا باقیست — دستم ار گشته تهی آبله پا ماندست

بامیدی که فتد بر دل برقی رحمی — خرمن ما گرهٔ خاطر صحرا ماندست

صبح محشر شد و افسانهٔ زلفش باقیست — شب درین قصه بسر رفت و سخنها ماندست

نشأهٔ باده دهد ذکر مدامی که مراست — رشتهٔ سبحه ام از پنبهٔ مینا ماندست

دامن حسن ملامت کش آلایش نیست — یوسف آزاده و تهمت بزلیخا ماندست

دل بیطاقتی از عشق بجا مانده حزین
خاطر نازکی از باده بمینا ماندست

دمیدن از سمنش شکناب نزدیکست — بشب نهان شدن آفتاب نزدیکست

دلم ز وعده بر آتش فگندی و رفتی — بیا که سوختن این کباب نزدیکست

نفس شمرده ز و نهای صبح روشن دل — کنایتی ست که روز حساب نزدیکست

فسانهٔ ز هوسهای نفس دون کافیست — دل فسردهٔ جاهل بخواب نزدیکست

خوشست ساقی اگر مستی گذاره کنم — گذشتن گل پا در رکاب نزدیکست

بعمر با تک و تاز نفس مباش امین — که راه دور و بپای شتاب نزدیکست

دل از شکنجهٔ هستی غمین مدار حزین
کشاد عقدهٔ کار حباب نزدیکست

نه تنها گل گریبان چاک بازارست از دستت — که در جیب چمن صد پیرهن خارست از دستت

ز تاراج بهاران مست و رنگین جلوه می آئی — حنا نبود که جوش خون گلزارست از دستت

ید بیضا که میزد پنجه با خورشید در دعوی — برنگ آستین امروز بیکارست از دستت

فرو برده است امیدادت بنوعی پنجه در خونم — که هر مو بر تنم انگشت زنهارست از دستت

حزین را گر تسلی نامه ات بنواخت معذورست
ز حیرت خامه را کی پای رفتارست از دستت

کون و مکان بزیر نگین قناعت است
مور مرا بملک سلیمان چه حاجت است

جوش گلست و شارع میخانه بسته است
صوفی بخانقاه نشستن حماقت است

در پای خم سجود سحرگاه هم آرزوست
برخیز ای حریف که هنگام طاعت است

زاهد بآب تیغ گلو ترکن و ببین
کوثر کجا بلذت شهد شهادت است

گلشن کسی بگوشهٔ گلخن نمیدهد
رفتن بجنبت از سر کویت شناعت است

باخلق روزگار بشفقت مدارا کرد
آری حزین خسته سزای ملامت است

گرمی مهر بویرانه و آباد یکیست
حسن اگر تیغ کشد بنده و آزاد یکیست

آتش آه مرا قوت تاثیر کجاست
دل سنگین تو و بیضهٔ فولاد یکیست

جورکش مطلب غمزهٔ شیرین کارست
ورنه در چنگ غمت خسرو و فرهاد یکیست

چکنم آه که گلبرگ بناگوش ترا
نگه گرم من و سیلی استاد یکیست

تنگی سینه دلم را بفغان می‌آرد
ورنه با ناز تو خاموشی و فریاد یکیست

دل چو تسلیم شود جور و جفا مهر و وفاست
عشق اگر یار شود طینت اضداد یکیست

رخنه در جوشن جانی که نگردست کجاست
تیغ مژگان تو و خنجر فولاد یکیست

دل چو با خویش نباشد چه گلستان چه قفس
بوستان پیش من و کنج غم آباد یکیست

عکس یارست که دارد همه جا جلوه حزین
چهره پرداز در آئینهٔ ایجاد یکیست

لطف و قهرت بمن سوخته جان هر دو یکیست
دانه چون سوخت بهاران و خزان هر دو یکیست

تا تو مهجوری من خواستهٔ در کامم
تلخی دوری و شیرینی جان هر دو یکیست

دلخراشانه لبم ناله عبث می سنجد — پلهٔ ناز تو و کوه گران هردو یکیست
با جگر تشنگی تیغ شکار انداز ت — خون صید حرم و آب روان هردو یکیست
اشک گلگون نکهند گر چمن آرائی من — چهرهٔ زرد من و برگ خزان هردو یکیست
پیش شمشیر جفائی که سر تسلیم — سختی جان من و سنگ فسان هردو یکیست

عمر اگر باخته ام نیست حزین افسوسم
در بیاری که منم سود و زیان هردو یکیست

هیچ معلوم نشد دیده تماشائی کیست — نگه حیرت آیینه بزیبائی کیست
دل دیوانهٔ ما را که بصحرا سر داد — نفس سوخته در بادیه پیمائی کیست
کس نمی پرسد ازین جلوه پرستان امروز — که قد صبح علم گشته رعنائی کیست
صف مژگان بتان را همه برهم زده ایم — دلم افسردهٔ سرپنجهٔ گیرائی کیست
شمع ما و من جان را میان برزده اند — در شبستان جهان انجمن آرائی کیست
خانه بی خانه خداوند نگردد معمور — زیب دیر و حرم از جلوهٔ هرجائی کیست
گرفتار دل ما ور قدح بوالهوسان — سخن از چون و چرا زهرهٔ گویائی کیست
می پرد دیدهٔ صاحب نظران چون اختر — تا غبار ره او سرمهٔ بینائی کیست
سرفرازان همه این داعیه در سر دارند — خم چوگان تو تا با سر سودائی کیست

کس نپرسید حزین از پی آتش نفست
که گلوسوز نوائی تو ز گویائی کیست

پیمان غنچه باد دم مشکل کشای کیست — بوی گل گسسته عنان در هوای کیست
نز افغان شکیب نیست در آتش سپند را — مهر زبان دل نگه سرمه سای کیست

هر دل که هست لاله صفت داغدار اوست
بیگانه خوی ما بجهان آشنای کیست

خون در دلم ز جلوهٔ گل جوش میزند
باغ و بهار آئینه دار لقای کیست

برگرد اوست کعبه و بتخانه در طواف
دولتسرای دل حرم کبریای کیست

سنبل ببر بنفشه در آغوش میکشد
این نکهت از بهار خط مشکسای کیست

انگشت شاخها بشهادت بلند شد
گل سایه پرور کف معجز نمای کیست

ما تشنه لب ز آتش حسرت فسرده جان
یاقوت جانفزای تو آب بقای کیست

از دور سیل حادثه بوسد زمین عجز
محکم اساس عشق ندانم بنای کیست

کام حزین خسته بیک نوشخند داد
این مرحمت ز غنچهٔ رنگین ادای کیست

مژگان سرکشت رگ جانها گرفته است
بنگر که دست فتنه چه بالا گرفته است

گاهی کشم سری بگریبان خویشتن
از بس دلم ز تنگی دنیا گرفته است

آشوب محشریست دلش نام کرده ام
این قطره که شورش دریا گرفته است

نالیست بی نشان که بآن فخر میکنند
این هستی که شهرت عنقا گرفته است

تنگست اگر بغمکدهٔ شهر جا حزین
از دست ما که دامن صحرا گرفته است

ترا چه غم که بدرد تو مبتلائی هست
مراست غم که ندانسته وفائی هست

بآفتاب چرا تیغ مطلعم نه کشد
مرا که در نظر ابروی دلگشائی هست

چه بسته ره پیغام محرمان چه شدند
کبوتر حرمی قاصد صبائی هست

بدیده از مژه گلگون ترست هر خارش
بطوف کوی تو رند برهنه پائی هست

سماع خاطر شوریدگان بمطرب نیست / بوادیی که منم ناله درائی هست

خراب میکند آخر زسیل گریه مرا / میانهٔ من و دل طرفه ماجرائی هست

حزین بخاطر خود یاد خیره ره ندهی / درون خلوت دل یار آشنائی هست

عاشق حریف حملهٔ عشق دلیر نیست / در سینه اش اگر جگری همچو شیر نیست

از تیغ بازی نگهت میتوان شناخت / کز خون هنوز نرگس مست تو سیر نیست

در کار عشق حوصله باید حریف را / منصور مرد معرکهٔ دار و گیر نیست

کودک مشیمه را نشمارد بخویش تنگ / دنیا بچشم مردم دنیا حقیر نیست

بیگانه نیست محرم آواز آشنا / مرغ چمن بگلخنانهٔ من همصفیر نیست

لب بسته ام که با دل سنگین روزگار / تاثیر کار ناله گردون مسیر نیست

دارم کف از خمار بمیخانه رعشه دار / پیر مغان مگر بکسی دستگیر نیست

داری سری چو بلبل اگر مست بوی گل / فرقی میان بستر خار و حریر نیست

ای نوجوان کناره مکن از حزین زار / عاشق اگرچه پیر بود عشق پیر نیست

از کوی تو تا کلبهٔ ما فاصله نیست / محتاج برنج قدم و راحله نیست

بشتاب اگر میروی ای لخت دل از جای / امروز به از اشک روان قافله نیست

مائیم که از چرخ ننالیم وگرنه / این جام باندازهٔ هر حوصله نیست

کی سر زند از جیب بیابان محبت / بر تارک خاری که گل آبله نیست

از دودهٔ ارباب کرم فیض رسانی / جز تاک درین کهنه سرا سلسله نیست

قدر گهر و سنگ بمیزان تمیز است — گر خوار شد ستم ز عزیزان گله نیست

خود گوش کن امروز حزین آنچه سرائی
جز فهم سخن سنج سخن را صله نیست

بتن ز بادهٔ عشق تو رنگ و بو کافیست — همین قدر که نمی هست در سبو کافیست

چه باک ساقی اگر دور می بما نرسد — ز جرعهٔ تو لبم هست آرزو کافیست

اگر ز تصفیه مطلب صفاست صوفی را — همین که خرقه بمی ار شست و شو کافیست

هوای سنبل و ریحان بس است بلبل را — مرا شمیمی از ان جعد مشکبو کافیست

درین نیم که رسد تن بوصل یا نرسد — همین که عمر شود صرف جستجو کافیست

برنگ شمع بسر نیست فکر سامانم — که آه عهده جگر و گریه در گلو کافیست

مرا بدوزخ هجر ای صنم عذاب مکن — برای سوختنم عشق شعله خو کافیست

دهان شکوهٔ زخمی که در دلست مرا — اگر بتار نگاهی کنی رفو کافیست

شراب اگر نبود آتشم بساغر کن — گدای میکده را شعله در کدو کافیست

سبق چو آئینه حیرانیم نمی خواهد — همین قدر که شوم با تو روبرو کافیست

برای جلوهٔ یارست شیشه خانهٔ دل — ز گرد هستی اگر یافت رفت و رو کافیست

اگر جواب نیامد غمین مباش حزین
بطور عشق ترا ذوق هاے هو کافیست

اشک چشم من و شراب یکیست — دل گرم من و کباب یکیست

بحر بحرست و موج در تکرار — ذره بسیار و آفتاب یکیست

نقش موهوم کارگاه وجود — صد هزارست و در حساب یکیست

کفر و دین را چه فرق با و در ے | نور و ظلمت چه شد حجاب یکیست

بشکن از بوسهٔ خمار حزین
لب لعل تو و شراب یکیست

مجنون مرا شور تو بی پا و سر انداخت | کوه غم عشق تو مرا از کمر انداخت
مشکل که بکوبیت رسد این رنگ پریده | سیمرغ درین راه خطرناک پر انداخت
تا چشم سیه مست تو عاشق کشی آموخت | از هر دو جهان قاعدهٔ داد بر انداخت
بر خاک درت پارهٔ دل ریخت سرشکم | در کوی تو این قافله بار سفر انداخت
از زخم شود جوهر شمشیر نمایان | دانست ترا هر که بعالم نظر انداخت
همچون جرس افسانه فروشست خروشم | بی تابی دل آه مرا از اثر انداخت
در عشق ندانم که وفا چون و جفا چیست | این درد گرانمایه مرا بی خبر انداخت
تا بوسهٔ آن حسن گلو سوز چه باشد | نام لب او کام مرا در شکر انداخت
ای خلوتیان الحذر از عشق فسونگر | ما را بزبان همه کس چون خبر انداخت
نشناخته بودیم دری غیر در دل | ما را چه تقصیر فلک در بدر انداخت

عشق ست حزین فاش بگویم که بدانند
این شعله که در خرمن جانم شرر انداخت

چون صبح بر بردیدهٔ من پیرهنی داشت | در پرده مگر حسرت نازک بدنی داشت
آن فیض کجا رفت که افشاندن زلفش | هر نافهٔ داغم بگریبان ختنی داشت
نگذاشت بکار دل صد پاره درستی | آن عهد که با طرهٔ پیمان شکنی داشت
هر تار براهی رود از زلف خواسم | جمعیت احباب پریشان شدنی داشت

درجیب گریبان گل چاکی نفشاندم / تا سینه ام از غنچهٔ پیکان چمنی داشت

چشمم از غم محرومی دیدار چه میکرد / گر فرصت یکره مژه برهم زدنی داشت

از ضعف رسا خانه نشینیم وگرنه / دیوانهٔ ما هر گذری انجمنی داشت

بودش سخن از حسرتِ آبِ دمِ تیغت / در پیش تو آنروز که زخمم دهنی داشت

از شوق تو دل خانه بدوش است وگرنه / در کوی غم آوارهٔ ما هم وطنی داشت

بیکار نیارست کند دست مرا مرگ / بستند ز گریبان و بچاک کفنی داشت

عمریست حزین از نظرت رفت و نگفتی / در گاه صنمخانهٔ ما برهمنی داشت

حق را بطلب مسجد و میخانه کدام است / از باده مگو شیشه و پیمانه کدام است

محراب دل آن جلوهٔ آغوش فریب است / نشناخته ام کعبه و بتخانه کدام است

بند از مژه برداشت خیال رخ ساقی / ای ابر ببین گریهٔ مستانه کدام است

از صحبتِ صوفی منشان سوخت دماغم / ای باده پرستان رهِ میخانه کدام است

سر تا سر این دشت پر از جلوهٔ لیلی ست / اما نتوان گفت که جانانه کدام است

با هر سرِ خاری عطشی هست ندانم / کآشوب فزای دلِ دیوانه کدام است

در بزم حریفان همگی واقفِ راز نه / از یار ندانیم که بیگانه کدام است

آن جلوه بر ذره بسویدای دل ما / با برق مگوئید سیه خانه کدام است

چون شمع حزین از مژه ات دود برآید / بنمایم اگر گرمی افسانه کدام است

بباغ راه خزان و بهار نتوان بست / بروی بخت در روزگار نتوان بست

کنار کشت چه خوش بسپرد دهقانی — که سیل حادثه را ره گذار نتوان بست
اگر کسی دهنی شیشه وا کند ورنه — دهان شکوه ما در خمار نتوان بست
شکوفه رفت و قلندر روش این کنایه گفت — که برگ تا نفشانند بار نتوان بست
دهی ست نوبت ما بی بضاعتان ساقی — که عقد دختر رز در بهار نتوان بست

نمیتوان بشب آتش نهفته داشت حزین
نهان ز زلف دل داغدار نتوان بست

یکدل بدیاری که وفا صاحب تاج ست — بی سکهٔ داغست نبود آنچه رواجست
شاهنشهیم باج ز افتاده نگیرد — هر سر که بلند ست مرا زیر خراجست
من کودک یونان کده صاف دلانم — لوح سبقم ساده تر از صفحهٔ عاجست
بیماری عشق ست چه آید ز مسیحا — بی فایده جان سکنم و مرگ علاجست
هر لحظه فلک لعبتی از پرده بر آرد — این پیر خرف بین چه قدر طفل مزاجست
ای دولت ازین عرصه که ما ئیم گران گیر — از ما سر پا خورده بهر جا سر و تاجست

گم شد ره بیرون شد از آن زلف حزین را
ای دل بفروز آتش آه شب داجست

کی دیدهٔ تنها چو دل آغشته بخونست — سر تا قدم ما چو دل آغشته بخونست
ما و حرم عشق که از گریهٔ احباب — دیوار و در آنجا چو دل آغشته بخونست
باز آ که مرا دیده جدا از آن گل عارض — از خار تمنا چو دل آغشته بخونست
زان رخنه که افتاد بجیب مه کنعان — دامان زلیخا چو دل آغشته بخونست
این رحم که آموخت شکار افگن ما را — سر تا سر صحرا چو دل آغشته بخونست

خاموش حزین گر نفس سینه خراشت
مجموعهٔ انشا چو دل آغشته بخون ست

بتی دارم که دل دیوانهٔ اوست
خراب جلوهٔ مستانهٔ اوست

کند سوسن بشکرش تر زبانی
لب هر غنچه در افسانهٔ اوست

سر و کارم بود با شعله خوئی
دل من گرم آتشخانهٔ اوست

نمیدانم بمحفل اینچه شمعست
که جان قدسیان پروانهٔ اوست

نشان زان یار هر جائی چه جوئی
دل هر ذره کاشانهٔ اوست

ز خود چیزی که ما را مے رهاند
نگاه نرگس مستانهٔ اوست

اگر میخوارهٔ از عشق مگسل
محبت ساقی پیمانهٔ اوست

حیات من بود در دست ساقی
شراب خضر در پیمانهٔ اوست

حزین از کوی معماران گل نیست
خرابات محبت خانهٔ اوست

گنجیست راز عشق که دلها خراب اوست
پیمانهٔ لفظ و معنی رنگین شراب اوست

دنبال شوخ چشم غزالی فتاده ام
چون آهوی رمیده دلم درشتاب اوست

دستم اگر بطرف عنانش نمیرسد
خوناب اشک حسرت من تارکاب اوست

نوشرا ز حدیث تلخ لبش جوش میزند
خون در دلم ز غنچهٔ رنگین عتاب اوست

آتش طبیعتی رگ جانم گرفته است
چون شمع سوزم از نگه شعله تاب اوست

کام حزین خسته بیک نوشخند داد
جان مست بادهٔ لب حاضر جواب اوست

گل دل آنست که صحرای دلم خرم ازوست / خون گرمست که ناسور مرا مرهم ازوست

هرچه ازو رسد ناخوش و خوش خوش باشد / شربت وصل ازو تلخی هجران هم ازوست

حلقهٔ بندگی عشق بما ارزانی / که در انگشت سلیمانی ما خاتم ازوست

بسکه تا وعدهٔ دیدار وفا سازد یار / نگران چشم دل محرم و نامحرم ازوست

منت ابر بهار از رگ مژگان داریم / کشت امید جگر تشنهٔ ما رانم ازوست

عشق کو شد بسر انجام دل آب شده / قفل گنجینهٔ گل در گره شبنم ازوست

بهتر آنست که سازم به پریشانی دل / سر آن زلف بنازم که جهان درهم ازوست

نه صدف گشت پی گوهر عرفان پیدا / احترام ملک و منزلت آدم ازوست

طاق ابروی تو تا قبلهٔ عشاق شدست / پشت افلاک بتعظیم دل ما خم ازوست

سر سودازدگان زلف ترا نیست چرا / نگر آشفتگی خاطر دلها کم ازوست

این جواب غزل دلکش سعدیست حزین / که نی خامهٔ آتش نفسم رادم ازوست

چشم صاحب‌نظران در پی دنیاست که نیست / سرخط ساده دلان نقش تمناست که نیست

جلوهٔ حسن کجا حوصلهٔ عشق کجا / در کف نه صدف آن گوهر یکتاست که نیست

شور آشفتگی و شیوهٔ سرگردانی / در کدامین سر ازان زلف چلیپاست که نیست

ناصح آگه نه از عشق خوشا حال دلت / غم پنهانی ما پیش تو پیداست که نیست

در بساط نظر کور سوادان جهان / خط آزادگی و دیدهٔ بیناست که نیست

سیل گر درد کند در قدحش صاف شود / تنگی حوصله با مشرب دریاست که نیست

شور رقص المحل آرد بطرف بادیه را / زاهد از جا چو برآید چه تماشاست که نیست

هر سواد نظر گرسنه چشمان جهان
غرت دست تهی گریه بیضاست که نیست

سر کونین ز یک حال سویدا پیدا است
در کتاب الله دل نقطه بیجاست که نیست

بحر خون شور قیامت نفس شعله فشان
در کدامین دل از ان لعل شکرخاست که نیست

ز آستین گرد رخ بوالهوسان پاک کنند
سر رسیدن این خسته تنهاست که نیست

داری از هر گل شبنم زدهٔ باغ خبر
خبرت ز آبله بادیه پیماست که نیست

نبود رسم دو رنگی بمیان من و تو
در گلستان محبت گل رعناست که نیست

حاصل عیش و عالم بوصالت جمع است
در شب وصل تو ما را غم فرداست که نیست

دیدهٔ سرو دلی شاد و سری خوش دارند
بی نیازان ترا حسرت دنیاست که نیست

هر چه باید همه در عشق مهیاست ولے
بیقراران ترا جان شکیباست که نیست

نکهت پیرهنت چشم جهان بینا کرد
گر تو بی پرده درآئی چه تماشاست که نیست

سرو ناز تو ندارد سر کوته بالان
سایهٔ مرحمتت شهپر عنقاست که نیست

در حریم حرمت بوالهوسان محترم اند
در خیال تو همین عاشق شیداست که نیست

نگه عجز ز چشم تو ترحم میخواست
از کمین غمزهٔ بیباک تو برخاست که نیست

گفتم اکنون نگهت بر سر صلحست بدل
ترک چشم تو ز مژگان سپه آراست که نیست

خار خاری دل گل از غم بلبل دارد
رحم در یاد تو ای آفت دلهاست که نیست

جان فدای صنمی باد که میگفت حزین
گفتهٔ نیست و فا پیش بتان راست که نیست

اسرار تو با زاهد دلها نتوان گفت
با کوردلان نور تجلا نتوان گفت

چون آئینه کز جلوهٔ دیدار شود گم
ما را بتماشای تو پیدا نتوان گفت

از آمدن پیک صبا میرود از هوش — پیغام تو با عاشق شیدا نتوان گفت

امروز از این مرحله سامان سفر کن — در مذهب ما امشب و فردا نتوان گفت

سرمستی آن طره بحدیست که با وی — احوال پریشانی دلها نتوان گفت

بیماری من از اثر مستی چشمیست — درد دل من پیش مسیحا نتوان گفت

این آن غزل قاسم انوار که فرمود — با عشق ز تسبیح و مصلا نتوان گفت

دیده تا بر هم زدم سامان باغ از دست رفت — ذوق مستی داشتم چون گل ایاغ از دست رفت

پای در دامن کشیدم شد گریبان گیر عشق — رفتم از دنبال دل کنج فراغ از دست رفت

عزم کویش داشتم دامنش بصحرائی کشید — کوچه راهی طی نکردیم و سراغ از دست رفت

رنگ مطلب ریختن خاکسترم بر باد داد — بوی از گلزار میجستیم و دماغ از دست رفت

تا سر آمد کوچه راهی عمر ما از کار ماند — بسکه سودم کف بهم ز افسوس داغ از دست رفت

زیر گردون بود از می بزم ما روشن حزین — در شبستانی باین ظلمت چراغ از دست رفت

تا شمع من ز دیدهٔ شب زنده دار رفت — دود از سرم برآمد و اشک از کنار رفت

در پیچ و تاب حلقهٔ آن زلف خم بخم — کاری که کرد دست و دل من ز کار رفت

افسانه کم کنید که جوشید گریه ام — خوابم کنون ز دیدهٔ اختر شمار رفت

آشفته است حلقهٔ شوریدگان مگر — حرفی از آن دو سلسلهٔ تابدار رفت

آتش ز ناله ام بخس آشیان فتاد — خار و خسی که بود از چمنم یادگار رفت

دیگر بگریه میم چو سبو در گلو گنبد — دست من از کرشمهٔ ساقی ز کار رفت

ای ساده دل وفای حریفان نظاره کن　　گل ناکشیده ساغر خود را بهار رفت

یک رهگذر بچاک نشینان نمی کنی　　عمرم چو نقش پا به ره انتظار رفت

زین جان بی نفس چه نوا خیزد ست حزین　　از ساز نغمه تراود چو تار رفت

تلقین حجت از لب جانانم آرزوست　　من کافر محبتم ایمانم آرزوست

دل را ز مهر تازه جوانان بریده ام　　با پیر دیر بستن پیمانم آرزوست

چون بهله خاطر از کف بیجا صلم گرفت　　دستی حریف چاک گریبانم آرزوست

ای ابر فیض بر من آتش جگر ببار　　پیش از گیاه سوخته بارانم آرزوست

کمتر نیم ز شبنم حیران درین چمن　　یک چشم دیدن رخ جانانم آرزوست

نايد سرم بسدره و طوبی فرو حزین　　ظل لوای شاه خراسانم آرزوست

زان پیشتر که باده به پیمانه آشناست　　چشم ترم بگریهٔ مستانه آشناست

روی نیاز چون گل رعنا دو رنگ نیست　　یکسان دلم بکعبه و بتخانه آشناست

عادت بسخت روئی ایام کرده ایم　　با سنگ کودکان سر دیوانه آشناست

بیگانه است در نظرم دور آسمان　　چشمم همین بگردش پیمانه آشناست

چون مردمک نمیرود از دیده خال تو　　مرغ نگاه من بهمین دانه آشناست

در آتشم ز نسبت شمشاد با قدت　　در غیرتم که زلف تو با شانه آشناست

گر خط از رخت نه نشیند بآب تیغ　　این بوستان بسبزهٔ بیگانه آشناست

چون شمع زنده ایم حزین از حدیث عشق

ما را زبان بگرمی افسانه آشناست

در شب شیب گران تر شده خوابی که مراست — شد جوان غفلت ایام شبابی که مراست

ناصح افسانه چه سازد به تن آسانی من — نشتر افکار شود از رگ خوابی که مراست

زهر ناکامی جاوید چکاند بلبم — با لب شهد فروشان شکر آبی که مراست

عذر تقصیر همان به که کنم خاموشی — حجت آرای سوالست جوابی که مراست

چون شرر سختی ایام مرا کرده اسیر — در ته سنگ بود پای شتابی که مراست

کوثر و دوزخ نسیه است مرا نقد چو شمع — از دل و دیده بود آتش و آبی که مراست

عیش شیرین من از دیدهٔ اختر شورست — اشک تلخست درین بزم گلابی که مراست

ایمن از کاوش دهرم که چه خواهد کردن — تیشه با پستی دیوار خرابی که مراست

بهوس گردن تسلیم نتابم از عشق — نکشیدست سر از بحر حبابی که مراست

گرچه لاغر بدنم شیر نیستان تنست — از تف عشق دل پر تب و تابی که مراست

گردنم کج بتمنای می از تاک نشد — جز تر از دیدهٔ دل نیست شرابی که مراست

بطراوت ز لب خشک تراود سخنم — تشنه سیراب بر آید ز سرابی که مراست

معنی از لفظ تنک مایه نگردد راضی — تا نگنجد قلم راست حسابی که مراست

پنبهٔ عقل گر از گوش برآری شنوی — شور مجنون ز دل خانه خرابی که مراست

رقص افلاک ببانگ دل سی پارهٔ من — ناسخ حکم زبورست کتابی که مراست

فکرت آنجا که سوارست پیاده است سپهر — نرسد دست مه نو برکابی که مراست

حرز آسودگی از شور جنون دارد عقل — شهر آباد شد از حال خرابی که مراست

عیب من گر نبود سوختگی می باید — لب می نوش تر از لخت کبابی که مراست

خون روانست حزین از رگ تار نفسم
دارد از پارهٔ دل زخمه ربابی که مراست

می بزم ما امشب از رمیده هوشانست
نی ز بینوائی ها کوچهٔ خموشانست

رگ چو شمع میسوزد در تنم ز تشنه لبی
آب سرد تیغی کو خون گرم جوشانست

چشم مست اگر باشد ز هر پارسائی کیست
کفر زلف اگر خواهد دل ز دین فروشانست

تار اگر برید از چنگ محتسب یافی نیست
گوش پرده سنجان را هر رگی خروشانست

رایگان حزین ندهی عهد نوبهاران را
در چمن قدح بستان گل ز باده نوشانست

دل در هوس نرگس مستانه اسیرست
مرغ حرم امروز به بتخانه اسیرست

چون آبله ام بود لبی در کف و اکنون
در دست تو بدمست چو پیمانه اسیرست

مرغی نفتد بی طمع دانه بدامی
عنقای دل ماست که بی دانه اسیرست

فریاد که این مرغ دل بال شکسته
در دام سر زلف تو چون شانه اسیرست

شوریده دلم باز گرفتار جنون شد
زنجیر بیارید که دیوانه اسیرست

مرگش مگر آزاد کند ورنه حزین را
خاطر بغم فرقت جانانه اسیرست

تا تشنه بخون نرگس مستانهٔ یارست
اندیشهٔ شیرینی جان خواب و خمارست

در عشق حلالست مرا چاشنی شور
زخمم نمکستان شکرخندهٔ یارست

از قحط سخن سنج بلب مهر خموشی ست
زین مرده دلان خانهٔ ما شمع مزارست

برهم نزنم چشم به شبهای جدائی
صد شیشه زبر کالهٔ دل بر فره بارست

گل میکند از شرم نهان دست نگارین
تا پنجهٔ مژگان تو در خون شکارست

غمخانهٔ دل بی تو چرا تیره نباشد
کارش همه با روزنهٔ دیده تارست

شمعی چو تو در انجمن عشق حزین نیست
هر چشم زدن اشک تو با آه دوچارست

تا شمع دل افروختهٔ بزم حضورست
داغ غم عشق و سر من آتش طورست

غم بر کمر مور نهد کوه گران را
در کشور لاغر بدنان کار بزورست

ترسم که شوی خرج رهای عقل گرانجان
پا در سفر عشق سبکدار که دورست

ترک دو جهان گوی اگر مرد فنائی
سامان سبکباری این راه ضرورست

آن ملک که در زیر نگین داشت سلیمان
در حلقهٔ صاحب نظران دیدهٔ مورست

جز مرگ که شیرینی جان خاک ره اوست
هر آب چشیدیم درین بادیه شورست

عاشق نشود شیفتهٔ حسن مجازی
از شهد هوس ذائقهٔ عشق نفورست

کی میپرد از نشاء می موج پریزاد
بی مغز کدوی که پر از باد غرورست

در دوزخ هجران ز خیال تو حزین را
اندیشه بهشتی ست که جولانگه حورست

صبح را لمعهٔ نور از ید بیضای دلست
آتش طور فروغ رخ موسای دلست

در خرابات خم باده پر زور یکی ست
مستی نه فلک از ساغر صهبای دلست

غیر مجمر نکند جای دگر گرم سپند
سینهٔ سوختگان مسکن و ماوای دلست

خبر از لیلی از گشتهٔ خود باز نیافت
سالها شد که جنون بادیه پیمای دلست

چهره حوران بهشتی عبث آراسته اند
چشم صاحب نظران محو تماشای دلست

پای هشیار نه ای پیک خیال رخ دوست
سینه تا دیده پر از بادهٔ مینای دلست

چه عجب گر شنوی بوی کباب از سخنم
نفسم سوختهٔ آتش سودای دلست

قطرهٔ اشک مرا ای گل تر خار مبین
این گرانمایه گهر زادهٔ دریای دلست

زآب حیوان غمت زندهٔ جاوید شدم
کمترین معجزهٔ عشق تو احیای دلست

می شناسد همه کس طرز نوائی تو حزین
دم جان بخش زدن کار مسیحای دلست

برهمن مذهبان زنار بندانند از مویت
مغان آتش پرستی میکنند از دیدن رویت

ز دیر و کعبه فارغ ساخت ما را طاعت عشقت
سجود بندگی کردیم در محراب ابرویت

نمی آساید از گلگشت جنت خاطر عاشق
بهشت نقد روزی باد ما را از سر کویت

بگلشن میخرامی با رخے از باده چون آتش
باین نازک قباجان تا چه آرد گرمی خویت

دماغ آشفته ساز عقل سودای حزینت را
سمن زار بناگوشت و زلف یاسمن بویت

الهی بقربان سرگشتگانت
سرم خاکپای خراباتیانت

دل غنچه تنگ از لب لاله رنگت
گل آتش بجان رخ ارغوانت

قضا تیغے از غمزهٔ جان شکارت
قدر تیرے از ابروی شوخ کمانت

جبین جهان بر زمین نیازت
سر سروران خاک سرو روانت

بهم بر زدم بیتو دیر و حرم را
ندانم کجائی که جویم نشانت

ز سرگشتگانت زمین نقش پائے
فلک گرد واماندهٔ کاروانت

شب قدر باشد دل عاشقانرا
سواد سر زلف عنبر فشانت

خروشش از نهاد هزاران برآرد
صفیری که خیزد ز زاغ کمانت

اگر باده نبود بده شعله ساقی
چرا نیست پروای لب تشنگانت

به برگ گلی شاد گردان دلم را
منم عندلیب کهن آشیانت

براز فقیران شب زنده دارت
بسوز و گداز دل عاشقانت

بجان حبیبت بسر خلیلت
بجاه شعیبت بعز شبانت

به زنار بندان به تسبیح خوانان
بآیین رهبان بدیر مغانت

که بر لب چشانی حزین را بمستی
یکی رشحه از جام دردی کشانت

عشقت بدل شور بیابان قیامت
بر داغ کنون کرده نمکدان قیامت

ناصح تو برسوائی ما پرده میوشان
این چاک گذشتست ز دامان قیامت

در سنگ چه مقدار بود جلوه شرر را
تنگ ست بمجنون تو میدان قیامت

امروز برد شورش دل رونق فردا
برچیده شد از عشق تو دکان قیامت

چون غنچه کشیدست حزین سر بگریبان
از خجلت دیوان تو دیوان قیامت

ای وقف شهیدان تو صحرای قیامت
آوازهٔ از کوی تو غوغای قیامت

هم چشم تو برهم زن هنگامهٔ محشر
هم قد تو سر فتنهٔ غوغای قیامت

بی داغ تمنای تو یک سینه ندیدم
هر چند که گشتم بسراپای قیامت

بر تربت من جلوه کن از ناز که خواهم
سرمست نهم رو بتماشای قیامت

از جلوه قیامت بجهان افگن و بگذر
در خاک برد خاک تمنای قیامت

از میکدهٔ چشم تو هر کس که خورد می — هشیار نگردد بتقاضای قیامت
زان وعده بفردا دهی امروز که باشد — فردای ترا وعده بفردای قیامت
چون چشم تو مستانه سر از خواب بر آرد — بیخود شدهٔ عشق تو فردای قیامت
اندیشهٔ از حشر نداریم که سهل ست — با آتش هجران تو گرمای قیامت

در کار حزین کن نگهی گرم که فردا
بیهوش بود بادیه پیمای قیامت

یاری که غمت میبرد از یاد شرابست — خون گرمی اگر هست درین بزم کبابست
ناصح بدم افسون که خراباتی عشقیم — این گوش پُر از زمزمهٔ چنگ و ربابست
دیدار طلب باش که در دیدهٔ مردان — آسودگی هر دو جهان یک قره خوابست
هر جا که دلی بود بمعمورهٔ امکان — در عهد تو ای خانه بر انداز خرابست
در راه تو چون گرد فشاندیم ز دامن — بیتابی و صبری که درنگست و شتابست
گاهی شرر از دیده فروریزد و گه اشک — گر لعل می آلود تو در آتش و آبست
خاکستر دلها همه بر باد فنا رفت — برق نگهت باز چرا گرم عتابست
هنگامهٔ معشوق بود گرم ز عاشق — از آتش دلهاست که آن طره بتابست

از ذوق می آلود میپرسید حزین را
کایام گل و جوش مُل و عهد شبابست

هر زخم که از ناوک آن تازه نهالست — بر پیکر من شوخ تر از چشم غزالست
حالی شده سرمست غرالبکه تغافل — یکبار نپرسید ز حالم که چه حالست
هجران گل حرمان حجاب نظر تست — گر دیده گشائی همه جا بزم وصالست

در دام خیالت شده ام شکل خیالی — یکره بخیالت نرسد کاینچه خیالست

آئینه آن صنع بود ناقص و کامل — این قصه چرا طول و هم عرض کمالست

دُردی کش میخانهٔ ما شو که نیابی — در جام جم این باده که ما را بسفالست

پرواز حزین از پی آرام اسیریست
بر معتکف دام و قفس بال و بالست

از داغ او سرم بگریبان آتشست — رگ در تنم چو شمع رگ جان آتشست

در عشق نیست غیر دل بیقرار من — پروانه که دست و گریبان آتشست

پرورده در حمایت خود شمع طور را — داغ دلم که چتر سلیمان آتشست

آویزهٔ کنار و بر طفل اشک باد — لخت دلم که لعل بدخشان آتشست

خوش باشد ای سپند ولی میتوان کشود — داریم سینه که بیابان آتشست

گرد یتیمیش نبود جز غبار دل — اشکم که گوهر جگر کان آتشست

در دست صفحه را پر پروانه کن حزین
چون شمع خامه ات گهرافشان آتشست

آزادی ما از غم کونین گران داشت — مستی ز سبکساری ما رطل گران داشت

رسوای ازل در غم عشق تو چو صبحیم — این چاک بصد بخیه نیاریم نهان داشت

در پرده به تیر نگهم خستهٔ و پیداست — هر پارهٔ این دل ز خدنگ تو نشان داشت

زاهد تو چه دانی ز حریفان مغان پرس — فیضی که شب جمعه و روز رمضان داشت

زین گوشهٔ زندان بچه تدبیر برآئیم — دل شد بدر یار خود و ما را بضمان داشت

از جام جم افسانه مسنجید که ما را — هر کاسه که غم داد شرابی به ازان داشت

افسرده حزین از چه کشی پای بدامن
در راه خرابات چه دیدی که زیان داشت

کامم چشید هرچه نگاهش عتاب داشت
زخمم مکید تا دم شمشیر آب داشت

یک رخنه نیست بی گل داغی بسینه ام
در خانهٔ چشم روزن من آفتاب داشت

مینزد قدم بوادی وصف رخت مگر
کامشب بکوچه خامهٔ ما ماهتاب داشت

زان بیشتر که چهره بی ارغوان کنی
دانست چو برگ لاله دلم را کباب داشت

غمگین نیم که لب نه کشودی بپرسشم
این بی زبان کجا سر و برگ جواب داشت

حیرت هم از تحمل دیدار عاجزست
از عارض تو آئینه چشمی پر آب داشت

جانرا پی نثار رخست شمع دیده ور
در آستین گریه پا در رکاب داشت

تا بود فکر خال وخطی در خیال من
هر نقطه ام چو نافه چین مشک ناب داشت

شد موج زن بقلزم اندیشه مطلعی
از بسکه نبض خامهٔ من اضطراب داشت

در میکشی نگار من از بس حجاب داشت
پیمانه در کفش عرق آفتاب داشت

دل شب بکوی او شدم از رشک بدگمان
رنگ شکستهٔ عجبی ماهتاب داشت

زلفش بقتلم این همه بر جسم دل نبود
تا تیغ آه جوهری از پیچ و تاب داشت

زان بیشتر که طرح شود نقش آب و گل
معمار عشق خانهٔ ما را خراب داشت

روزی که نقش دولتم از بوریا نشست
مخمل بچشم دولت بیدار خواب داشت

مخفی نماندی از نظر نکته سنج من
دیوان عمر اگر ورق انتخاب داشت

سردی رسیده میکند آتش طلب حزین
سرمای خشک زهد مرا بر شراب داشت

در خاطر خدنگ قضا هر نهان که هست — گرد آنچنان نگاه تو خاطر نشان که هست

یارب چه آفتی تو که دارد بصد زبان — داد از دل تو هر دل نامهربان که هست

جان رفت و سرگرانی نازت چنانکه بود — دل خون شد و غرور نگاهت همان که هست

انجام کار عشق ز آغاز به نشد — بود اینچنین بمانگه سرگران که هست

دستان سرای خامهٔ جان پرورت حزین
سنجد حدیث شوق بهر داستان که هست

دارد سر ما آتش سودای اگر هست — باشد دل ما عاشق شیدای اگر هست

در دایرهٔ عشق پریشان نظر اوست — آئینه صفت چشم تماشای اگر هست

در سینهٔ ما گرمست که جولانگه لیلیست — مجنون مراد امن صحرای اگر هست

در عشق بغیر از دل آوارهٔ من نیست — سودازدهٔ بادیه پیمای اگر هست

ایدل بزن امروز مرا بر سر مژگان — از لخت جگر لالهٔ حمرای اگر هست

از عالم حیرت نرود آئینه بیرون — محو تو بود دیدهٔ بینای اگر هست

باشد بکف آوردن دامان خیالت — در خلوت اندیشه تمنای اگر هست

ما طاقت نظارهٔ دیدار نداریم — برقع بگشا جان شکیبای اگر هست

یک شام رسد پایهٔ آغاز بانجام — چون شمع لب آتش سودای اگر هست

جز دیدهٔ پوشیدهٔ ما قسمت کس نیست — در دایرهٔ چرخ تماشای اگر هست

در گور بدن چند کنی خاک نشینی — از خویش برآ همت والای اگر هست

در راه طلب آبله فرسود نسازی — بگذار بفرق دو جهان پای اگر هست

حاجت رود از خویش بدرگاه کریمان — از طبع لئیمت تقاضای اگر هست

۴۷

طراح خزان کیست درین باغ ببیند
درجوش بهاران چمن آرای اگر هست

در دعوی اقبال سراز ناز برافرازه
رخسار نیازت بکف پای اگر هست

برکف دل سجان معرکه آرای شکستیم
با شیشه ما کینه خارای اگر هست

از جبد دل تیغیست که جان تشنه لب وست
در مشرب ما آب گوارای اگر هست

گردید حزین از نفست زنده جهانی
باشد دم پاک تو مسیحای اگر هست

دل گواهست که در پرده دل آرائی هست
هستی قطره دلیل ست که دریائی هست

گر غبارت نکشد کلفت همصحبتیم
نگه عجز مرا عرض تمنائی هست

نبود لایق حسن این همه بی پروائی
داد دل گر نتوان داد مدارائی هست

نم خونی بدلم مانده خمارے بشکن
از شراب کهن انخانه مینائی هست

حسن بی پرده زغمازی عشقست حزین
شور مجنون همه جا گفته که لیلائی هست

رسوا شده عشق ترا چاره نکو نیست
چاک جگر صبح سزاوار رفو نیست

الوان نعم مائده عشق کشیده است
آن زهر کدامست که مارا بگلو نیست

در بیعت پیران خرابات فتوحست
خالی بود آن دست که در دست سبو نیست

از برگ و بر عاریت آزرده دماغم
گر رنگ بود با گل این باغچه بو نیست

از گرد و غبار هوس اندام فروشوے
فردست که این آب بکسیر بجو نیست

این باده پرزور که پیمانهٔ دل راست
در حوصلهٔ طاقت هر جام و سبو نیست

ای خضر بیا جرعهٔ از کلک حزین کش

این تیره جا نشست بهر چشمه وجو نکیست

بی زخم دل جهان لب خندان نداشتست / بی داغ خوان عشق نمکدان نداشتست

مانند نخل بادیه هرگز نهال من / بر دوش بار منت احسان نداشتست

شادم ز تخم سوختهٔ دل که چون سپند / چشمی براه ابر بهاران نداشتست

جائی برنگ سینهٔ من شعله خیز نیست / این مایه دوزخ آتش سوزان نداشتست

روشن بود ز صبح که چون مهر داغ عشق / تاج سر کسیست که سامان نداشتست

ناقص بود چو سالک بی پیر در طریق / دیوانه که صحبت طفلان نداشتست

بینند چه خیر از آخرت آشفته روزگار / تعبیر نیک خواب پریشان نداشتست

جز دل که هست قلزم این اشک موج خیز / یکقطره در دل اینهمه طوفان نداشتست

دارم بسینه باغ و بهاری ز جوش داغ / گلشن گل اینقدر بگریبان نداشتست

دل را غمی ز پرسش روز حساب نیست / هرگز خراج کشور ویران نداشتست

اشک خوشی برشتهٔ مژگان کشیده ام / لعلی چنین خوشاب رگ کان نداشتست

از سر چو شمع سایهٔ داغ تو کم مباد / این چتر زرنگار سلیمان نداشتست

افسانه کرده است شبم را بگو تهی / زلف سیه دل تو که پایان نداشتست

یارب ببزم خیره نگاهان چه میکشد / روئی که تاب سیلی اخوان نداشتست

شرمندهٔ امید خودم لعل یار گرد / خضر این طمع بچشمهٔ حیوان نداشتست

داند دلی که زخمی مژگان یار شد / کاین ضرب دست رستم دستان نداشتست

باید کنون بخار ملامت بسر برد / پایی که غیر الفت دامان نداشتست

نشناس سیر نیست تمنای مردمی / از دیو لاخ هند که انسان نداشتست

از کلفت زمانه پریشان نیم حزین
یوسف شکایت از غم زندان نداشتست

یارب آن غنچه دهان مست زمیخانهٔ کیست
عهد و پیمان لبش با لب پیمانهٔ کیست

دست بیباک که با سنبل او گستاخست
طرهٔ خم بخمش در شکن شانهٔ کیست

بادهٔ ناب چنین هوش نمی پروازد
دلم از خود شدهٔ جلوهٔ مستانهٔ کیست

نالهٔ هست زپی قافلهٔ ناز ترا
این جرس نیست ندانم دل دیوانهٔ کیست

جلوه زد جوش حزین از دل نازک ما را
آخر این شیشه به بینید پریخانهٔ کیست

با مستی غمت بشراب احتیاج نیست
با این دل برشته کباب احتیاج نیست

کو دیده که تاب جمال تو آورد
خورشید حشر را بنقاب احتیاج نیست

کارم بیک تغافل دزدیده کن تمام
در کشتنم به تیغ عتاب احتیاج نیست

از جوشش عرق شود افسرده برگ گل
رخسارهٔ ترا بگلاب احتیاج نیست

تیغ برهنه ناز نگهبان نمیکشد
حسن غیور را بحجاب احتیاج نیست

نگذار مصحف دل سی پاره در بغل
تعلیم عشق را بکتاب احتیاج نیست

صوفی چه طرف بندد از احسان میفروش
در خشکسال زهد بآب احتیاج نیست

نااهل را برشحهٔ کلکم حزین چه کار
این شوره خاک را بسحاب احتیاج نیست

گل بی تو مرا بدیده خارست
هر سبزه چو تیغ آبدارست

از نقش قدم بسی فزون تر
در راه تو چشم انتظارست

چون لاله ز داغ دوری تو / خون در دل و دیده در کنارست
درمان هزار دردمند نیست / دردست که بجان هیچ یارست

دریاب به پرسشی حزین را
کز لعل لب تو در خمارست

بگرد عارض او خط عنبرین پیداست / چو سبزه که بر اطراف یاسمین پیداست
محبتم بدلت کرده گوئیا اثری / ز التفات نهان تو اینچنین پیداست
ترحمی که مرا استخوان ز کاهش غم / برنگ پنبه داغم ز آستین پیداست
ز نام تقوی من بلکه سرگران شده / گره ز جبین تو چون موج باده چین پیداست
گرفتم آنکه نهفتی ز خلق خون مرا / خدنگ غمزهٔ خونریزت از کمین پیداست

بخلق خوش شده شهرهٔ جهان لیکن
کم التفاتیت از خاطر حزین پیداست

نخلم از گریه در آبست و ثمر پیدا نیست / تا فلک آتش آهست و اثر پیدا نیست
وعده دلرا بدعاهای سحر میدادم / وه چه سازم که شب هجر سحر پیدا نیست
مو شگافان جهان در تب و تابند تمام / در خم زلف تو آن موی کمر پیدا نیست
خطر اگر بود دلم پی بدهانش می برد / خضر راه من تفسیده جگر پیدا نیست

دل و دین رفت در اول نگه از دست حزین
به کجا تا به کشد کار نظر پیدا نیست

فرسوده ز نعمت شده دندان و دهانت / لیک از گله یک روز نیاسود زبانت
فرصت که بدست تو متاع سره بود / تیریست که جسته است ز آغوش کمانت

رباعی

در باغ هوس نخل تمنا چه نشانی
برخاست زجا از همه سو باد خزانست

از ریگ روان بیش بود چاه درین راه
سرکش مشو ای نفس که داوند عنانست

پیغولهٔ دنیا نبود جای نشستن
شد سد ره ای سست قدم سنگ نشانست

صوفی ز سلوک تو چه حاصل که نگردید
تقوی بلد راه خرابات مغانست

رنجت نشود آسودگی دولت جاوید
گر عشق ستاند ز غم سود و زیانست

ای سرو چمان سایه ز من باز نگیری
پرورده ام از ناز میان دل و جانست

پیمان محبت مگسل زانکه قدیمست
پیوند رگ جان من و موی میانست

بخرام فرو هشته ببر طرهٔ پرچین
ای چشم تماشای دو عالم نگرانست

خم شد دلم از بار دل خود نه ز پیری
یارب نکشد بار دل پیر و جوانست

ترسم که رسائی نکند پایهٔ بختم
ای پایهٔ اقبال بلندست مکانست

زان جام نگه کی رسدم باده گساری
جائی که سپهرست ز خونابه کشانست

از داغ دل من چه خبر داشته باشی
ای آنکه بدامن ز شرابست نشانست

ما را هوس بوسه دهد لب بگزیدن
شیرین دهنانند ز خمیازه کشانست

آتش نفسی داغدلی چون تو حزین نیست
تاثیر کند در جگر سنگ فغانست

بیکس تر ازین عاشق دلخسته کسی نیست
عمریست که بیمارم و عیسی نفسی نیست

شور افکن مرغان اسیرست خروشم
دلگیر تر از سینهٔ چاکم قفسی نیست

تا چند توان داد نفس بیهده بر باد
چون نی همه فریادم و فریادرسی نیست

گوشی بخروش من و دل دار که فرداست
زین قافله رفته صدائی جرسی نیست

همراه رقیبان بگذر از سر خاکم — ما را ز وفای تو جز این ملتمسی نیست

خجلت زدهٔ برق درین دشت سرابم — در مزرع بیحاصل من خار و خسی نیست

در محفل این مرده دلان شمع مزارم — میسوزم و از سوز من آگاه کسی نیست

عیب و هنر از لوح جهان هر دو ستردند — عاشق چه عجب گر نبود بوالهوسی نیست

پوشیده حزین از شب با صبح رخ خویش
دل با که نفس راست کند همنفسی نیست

برآ از خویش زاهد وقت شبگیر خراباتست — علاج زهد خشکت ساغر پیر خراباتست

ز دام عنکبوت سبحه و سجاده دل برکن — بیا صید لطامی کن که نخچیر خراباتست

خراب گردش ساغر فدائی جلوه ساقی — مرا تلقین این ذکر خوش از پیر خراباتست

مرنج ای شیخ از من گر سخن بی پرده میگویم — که این بی پرده گفتنها ز تاثیر خراباتست

حزین دردنوش مست را چون خود نه پنداری
تو زاهد گربه محراب و او شیر خراباتست

بی شمع می بزم دل و دیده نور نیست — از بادهٔ شبانه گذشتن شعور نیست

اکنون که ساقی از پی هم جام میدهد — بستان مگر خدای تو زاهد غفور نیست

آرام دل جدا از تو ممکن نمیشود — تا رفتهٔ تو مجلسیان را حضور نیست

یکره اگر بپرسشم آئی چه می شود — گوئی ترا بکلبهٔ ما راه دور نیست

از حد گذشت تغافل و بی مهری و جفا — این شیوه ها سزای دل ناصبور نیست

یکقطره خون دل چه قدر طاقت آورد — یاد رخت بسینه کم از برق طور نیست

تا میتوان حزین بسرا حرف عشق را

زاهد اگر گناه نفهمد قصور نیست

کام آشنا بما حضر روزگار نیست
جز زهر غصه در شکر روزگار نیست

داند کسی که محنت هستی کشیده است
دردی بتر ز درد سر روزگار نیست

آسوده اند از غم ایام بیخودان
در ملک وحشتم خبر روزگار نیست

نعلم چو آفتاب ز جائی در آتش است
سودی امیدم از سفر روزگار نیست

داغ دلم چو لاله بهر هم نمیرسد
این خون گرم در جگر روزگار نیست

از خود جدا نشسته و آسوده خاطرم
کاری مرا بشور و شر روزگار نیست

داری طمع ز دیدهٔ شوخ ستارگان
آب حیا که در گهر روزگار نیست

دریاب فیض صبح بنا گوش یار را
تاثیر فیض با سحر روزگار نیست

چشم بد زمانه بود در کمین ما
خرم کسیکه در نظر روزگار نیست

زلفش حوالهٔ دل شوریدگان کند
هر فتنه که زیر سر روزگار نیست

دارد حزین اگرچه رهِ عشق خارها
اما چو راه پُر خطر روزگار نیست

دل خوردن عشاق تو کار دگران نیست
این لقمه باندازهٔ هر کام و دهان نیست

دل بیهده بستیم به نیرنگ بهاران
آن رنگ کجا هست که در برگ خزان نیست

سرگرم سراغش عبث اندیشه خورد تاب
آن سوی کمر جوی رگ جانم بمیان نیست

عنقا نگرفته است چو من گوشهٔ عزلت
در وادی آوارگیم نام و نشان نیست

گر کم سخن است آن دهن تنگ معاف است
راه سخنی هیچ بآن غنچه دهان نیست

بسیار بدام و قفس افتاده گذارم
صیاد به بی حرمتی‌ای دشمن جان نیست

مردم نه همین از اثر چشم تو مستند　　آن شیوه کدامست که آشوب جهان نیست

شیرین من از تلخ عتاب تو بشکرم　　با لعل تو دل را شکر آبی بمیان نیست

در دائره گردش افلاک ندیدم　　چشمی که بدنبال نگاهت نگران نیست

یکرنگیت ای شوخ جفا کرد بجانم　　این شیوه کم از صحبت مهتاب و کتان نیست

بارست روان صحبت گردون نشود راست　　بیش از نفسی تیر در آغوش کمان نیست

سلطان که بود در پی آزار رعیت　　گرگیست در افتاده درین گله شبان نیست

در سینهٔ حزین آه من سوخته پیداست
چون شمع که در پردهٔ فانوس نهان نیست

بار ستم یار گرانست و گران نیست　　جانبازی عشاق زیانست و زیان نیست

یارب چه شنیدست ز اغیار که امروز　　با ما نگه یار رهانست و رهان نیست

حرفی ز دهانش نه بیانست و دهان کو　　رازی ز میانش بمیانست و میان نیست

بوئی نه و رنگیست بر خسارهٔ جهان را　　در گلشن تصویر خزانست و خزان نیست

گردد بگلو بسکه گره سوخت نفس را　　ما را سبق گریه روانست و روان نیست

سرگشته کوی تو شد آبله پایان　　این راه پر از سنگ نشانست و نشان نیست

پیداست حزین از نفست بوی محبت
در جیب تو این مشک نهانست و نهان نیست

عشق اگر یار شود سود و زیان اینهمه نیست　　سر جانانه سلامت غم جان اینهمه نیست

بی محبت بجوی خرمن ما نستانند　　حاصل علم و عمل در دو جهان اینهمه نیست

ای که مستغرق اندیشهٔ بحری و سراب　　یکدم از خویش برآ کون و مکان اینهمه نیست

چه شد از توبه اگر دامن خشکی دارم
پیش ابر کرم پیر مغان اینهمه نیست

منت ستاینکه شکسته است کمر مردان را
ورنه بر داشتن کوه گران اینهمه نیست

بیکی جرعهٔ می جام و نگین می بخشم
پیش بی پا و سران نام و نشان اینهمه نیست

جلوهٔ کاغذ آتش زده دارد جگرم
داغ حسرت بدل لاله ستان اینهمه نیست

رشتهٔ الفت ما و تو بود زود گسل
فرصت صحبت مهتاب و کتان اینهمه نیست

حسرت از دیدهٔ حیرت زده خود دارم
چشم آئینه بروئیت نگران اینهمه نیست

تا کی از اشک کنم گونه گاهی گلرنگ
باده در ساغر خونین جگران اینهمه نیست

ساقیا پار کالبت چمن باده بیار
تکیه بر عهد جهان گذران اینهمه نیست

آفرین بر قلم فیض رسان تو حزین
رگ ابر بچمن ژاله فشان اینهمه نیست

بگل ترانهٔ مرغان بینوا عبث است
فسون دوستیم با تو بیوفا عبث است

دلم بسینه کنون کز تغافلت خون شد
تبسیم بنگهای آشنا عبث است

بهرزه داد بدیوان آسمان نبری
که پیش مدعیان عرض مدعا عبث است

چنین که گشته ترا شیوه پاس بوالهوسان
شکایتم بتو بیگانه آشنا عبث است

بد از رفاقت نیکان نکو نخواهد شد
سموم را سر همراهی صبا عبث است

زبان تیغ بنرمی نمی شود کوتاه
ملائمت بحریفان بیحیا عبث است

تلاش دولت اکسیر رنگ زرد حزین
نگشته تا مس قلب تو کیمیا عبث است

داغی که زشورابهٔ اشکم نمکین ست
صد محشر شوریدگیش زیر نگین ست

این لخت جگر از تہ دندان نگذارم / چون قسمتم از مائدهٔ عشق همین ست
لوح هنر خویش بخون مژه شستیم / دیگر فلک سفله چرا بر سر کین ست
آن دل که بتقوی و ورع شیخ حرم بود / در دور نگاه تو صنمخانه نشین ست
ای غالیه ساطره کجا یاد منت هست / از دل شدگان تو یکی نافه جبین ست
چون نقش قدم شد دو جهان خاک نشینش / آن گوهر یکدانه که در خانهٔ زین ست
عمرم بفسون رفته و آن آهوی وحشی / آسان نشود رام کسی مشکلم این ست
بر شمع محبت شده صرصر دم سردش / آن واعظ افسرده نفس دشمن دین ست
فردا چه بود حال چو کارت بخود افتد / بار تو دو روزیست که بر دوش زمین ست
دلها چو صدف بسته میان وامگیش را / ابر قلمم حاملهٔ دُر ثمین ست
ای دل بفسون ساز نگاهش مرو از جای / چون غمزهٔ خونخوار بلائی بکمین ست

در باغ نه بلبل بخروشست و نه قمری
گوش همه امروز بفریاد حزین ست

تا نقش خط آن آئینه رخسار کشیدست / آئینه برخ پردهٔ زنگار کشیدست
از بس شب افسانهٔ آن زلف دراز ست / شمع سحر انگشت بزنهار کشیدست
دارد بر همت در نظرم عزت مژگان / خاری که سر از دیدهٔ خونبار کشیدست
باری بگرانسنگی عشق تو ندیدم / عمریست که دوش دلم این بار کشیدست
طرار سر زلف سیاه تو عجب نیست / گر حلقه بگوش مه رخسار کشیدست
کافر نکشد ز آتش سوزندهٔ دوزخ / جوری که دل از هجر ستمگار کشیدست
با آنکه دلم از نظر افتادهٔ یار ست / پیمانه ازین میکده بسیار کشیدست

از زهد چهل ساله نشد خشک دماغم
از دست که این ساغر سرشار کشیدست

بی چشمه نوشی نشود ناله گلوسوز
شیرین سخنی نی ز لب یار کشیدست

صد میکده خون پیش کشیدست لب من
تا کار برنگینی گفتار کشیدست

زان روز که سر بر خط تسلیم نهادم
آسوده گیم دست ز کردار کشیدست

از دور بنظارهٔ رسوائی عشقم
منصور سر از همه سر از دار کشیدست

از پهلوی لاغر بدنی محرم یارم
آن گوهر یکدانه برین تار کشیدست

بی چاک گریبان نرسد دل بگشادے
بیدرد چرا دست ازین کار کشیدست

حسرت کش دیداری و همخانه یاری
تعمیر بدین پیش تو دیوار کشیدست

وادی بکف نفس هوا بسکه عنان را
بر گرد تو گردون خط پرگار کشیدست

ساقی ز دیار خودیم خیمه برون زن
تا ابر سراپرده بگلزار کشیدست

محروم ز باغست حزین بلبل مستم
بوی گلی از رخنهٔ دیوار کشیدست

آوازه ام از رتبهٔ گفتار بلندست
نامم بخوبی از کلک شکربار بلندست

با جلوهٔ او ورچه حسابست وجودم
از خار و خسم شعلهٔ دیدار بلندست

دیریست که منصور پدیدست ازین شاخ
هم بانگ انا الحق زدن از دار بلندست

یک رشته که بی گوهر ذکر تو بود نیست
تسبیح تو از سبحه و زنار بلندست

کوته شمرم مد حیات ابدی را
زلف سیه یار و شب تار بلندست

برخیز که خود را برسانیم بدامی
تا نالهٔ مرغان گرفتار بلندست

کوتاه شد افسانهٔ ما باهمه دعوے
ما را شکرین نغمه ز منقار بلندست

نبود بره مصر حزین چشم امیدم
بوی خوش یار از در و دیوار بلندست

زان شراره که نهان در دل خارا میسوخت
شمع در انجمن و لاله بصحرا میسوخت

مست من کاش ز میخانه برون می آمد
مفتی مدرسه را دفتر فتوا میسوخت

رخ ز می باکه برافروخته بودی که ز رشک
طره آتشکده در دل شیدا میسوخت

سینه چاک ز بس آتش سودای تو داشت
آب در آبله بادیه پیما میسوخت

کفر و دین رانگهت برق بخرمن زده است
شیخ در صومعه ترسا بکلیسا میسوخت

شمع سان روی تو در چشم ترم آتش زد
خس و خار مژه ام در دل دریا میسوخت

عشق در سینه من نقش تعلق نگذاشت
دل گرمم خس و خاشاک تمنا میسوخت

بود از ساقی ما دوش ز بس مجلس گرم
رنگ در ساغر می باده بمینا میسوخت

زآتشین جلوه من شهر کباب است حزین
آه ازین برق که در خرمن دلها میسوخت

غبار کلفت ایام آشنا نگذاشت
میان آئینه و عکس من صفا نگذاشت

خیال جلوه نازش بهانه می طلبد
بسینه شیشه دلرا شکست و پا نگذاشت

تو آمدی و من از خویش منفعل ماندم
نثار راه تو جان داشتم حیا نگذاشت

هلاک گوشه دامان بی نیازی تو
بشمع کشته من منت صبا نگذاشت

شبانه شکر ترا داشت زیر لب نفسم
بحیرتم که چرا چشم سرمه سا نگذاشت

کرشمه نیم نگه کرده بود نامردم
مروت دل بیگانه آشنا نگذاشت

حزین ازان سگ کوتا بحشر ممنونم

که استخوان مرا ازله هما نگذاشت

لعلت حیات بخش دل و جان عاشقست ‌‌ آبش زلال چشمهٔ حیوان عاشقست

شوریدگی برون نرود از دماغ ما ‌‌ زنجیر زلف سلسله جنبان عاشقست

افتاده برق خرمن پندار کفر و دین ‌‌ این آتشی که در دل سوزان عاشقست

مژگان بهم نمی زنم از شور رستخیز ‌‌ غوغای حشر خواب پریشان عاشقست

باغ و بهار عشرت ما در کنار ماست ‌‌ دامن اشک سرخ گلستان عاشقست

گر شور پیشهٔ تو نمکدان بداغ ریخت ‌‌ شیرین تبسمت شکرستان عاشقست

حبل المتین زلف ترا نیست کوتهی ‌‌ زنار کفر و سبحهٔ ایمان عاشقست

برخاست دور خط تو شور از دل حزین
ایام نغمه سنجی دستان عاشقست

تن سختی کشم نزار دل ست ‌‌ کمر کوه زیر بار دل ست

دل ازان طره در پریشانی ست ‌‌ سر این فتنه در کنار دل ست

نه کند ناوک دعا اثرے ‌‌ گره مدعا بکار دل ست

چشم تا کار مے کند مارا ‌‌ گل اشک ست نوبهار دل ست

چمن عشق را خزانے نیست ‌‌ گل پاینده خار خار دل ست

عرق شرم ابر از دریاست ‌‌ دیده تا هست شرمسار دل ست

صف دشمن زبان بسته شکست ‌‌ لب خاموش ذوالفقار دل ست

میگذارد چو رشتهٔ گوهر ‌‌ ناتوانی که زیر بار دل ست

زدم آئینه پاس دار حزین

نفس پاک هم غبار دل ست

چه دولتیست که دردت نصیب جان منست
همای تیر ترا طعمه استخوان منست

تو خود بپرسش من لعل جانفزا بگشا
که قفل خامشی عشق بر زبان منست

چه شد که دست رس سیر گلستانم نیست
بهار در قدم چشم خونفشان منست

عنان گسسته تر از شوق لامکان سیرم
سپهر بی سر و پا گرد کاروان منست

رو هست لاله اگر کاسه داشت پیش کفم
گلیست داغ که مخصوص بوستان منست

حزین زخانه بدوشان این گلستانم
همیشه مشت پر خویش آشیان منست

هزار رنگ گل داغ در کنار منست
جنون کجاست که جوش سیه بهار منست

زرشحه قلم زنده میشود دل و جان
زلال چشمهٔ حیوان بجویبار منست

بخصم عرصهٔ دعوی نمیرسد هر سخنم
که خامه در کف اندیشه ذوالفقار منست

زجا نخواسته بیجا غبار هستی من
بجلوه در دل این گرد شهسوار منست

زخال کنج لبی رفته صبر و آرامم
سپند آتش غم جان بیقرار منست

زخاک سوخته خویش دامن افشانی
کمینه سرکشی سرو پایدار منست

حزین اگر بدر رازی کشد سخن چکنم
سیاه مستی کلک سخن گذار منست

خورشید بحسن یار من نیست
مه را نمک نگار من نیست

محروم بود همیشه عاشق
آنیست که در کنار من نیست

نومیدی عاشقان قدیم ست
مخصوص بروزگار من نیست

نه

جز لخت دل بغم سرشته
در دیدهٔ اشکبار من نیست

خاصیت نی عشق خاکسار نیست
زان پیش تو اعتبار من نیست

هر چند ز عشق خاکسارم +
کس نیست که خاکسار من نیست

زلف تو بود بسجدهٔ شکر
کاشفته چو روزگار من نیست

منعم چه کنی ز عشق ناصح
این کار باختیار من نیست

وصلت حزین تسلی دل
غم دارم و غمگسار من نیست

از بسکه تراخوی بعشاق گرانست
بیقدر متاع سر بازار تو جانست

گر پشت دوتا شد سر سرو تو سلامت
غم نیست اگر پیر شدم عشق جوانست

نه جز غمزه از ناز بگلزار فشاندی
زانروز لب غنچه ز خونابه کشانست

جان رفت و نکردی گذری بر سر خاکم
دل خون شد و مغروری ناز تو همانست

زین پیش چنین در نظرت خار نبودم
هم بزم رقیبان شدهٔ این گل آنست

گلگونهٔ دولت نبود در خور مردان
این غازه گری لائق رخسار زنانست

افسانهٔ گرم تو حزین جان و دلم سوخت
فریاد که این نالهٔ آتش نفسانست

احساس مبدل شد و محسوس همانست
صد شمع فروزان سوخت و فانوس همانست

دل کافر دیرست ز لبیک چه حاصل
گر زمزمه دیگر شده ناقوس همانست

زاهد چو کند جامه ز مصحف مفر بپید
ای ساده دلان خرقهٔ سالوس همانست

لب بر لب او دارم و حسرت کش عشقم
دلبر بکنار و هوس بوس همانست

یارب چه علاجست پریشانی دل را — زلفش بکف و خاطر پابوس همانست
خیزد ز دری هر نفس آوازهٔ دولت — کاوس شد و زمزمهٔ کوس همانست
از دوست بکونین نکردیم تسلی — این هر دو بدست و کف افسوس همانست

در بارگه پادشه عشق حزین را
سر خاک شد و ذوق زمین بوس همانست

هر چه بستیم و گشودیم عبث — هر چه گفتیم و شنودیم عبث
راه مقصود بجائی نرسید — پای پر آبله سودیم عبث
غفلت از حادثهٔ دهر بلاست — در ره سیل غنودیم عبث
عرصهٔ هر دو جهان تنگ فضاست — بال پرواز گشودیم عبث

عالمی چهره بما گشته حزین
عبث آئینه زدودیم عبث

با رنگ لعل تو بصهبا چه احتیاج — با نرگست بساغر و مینا چه احتیاج
خون هزار دل ز لبت موج میزند — لعل ترا به بادهٔ حمرا چه احتیاج
از جان گذشتگان بجهان یار میکنند — عشاق خسته را به مسیحا چه احتیاج
قامت نهال و چهره گل و طره یاسمین — گلشن توئی ترا بتماشا چه احتیاج
لعلت مرا ببوسه تواند غنی کند — بذل کریم را به تمنا چه احتیاج
سرمایهٔ دو کون بهر گوشه باختست — با خواجه رند بی سر و پا را چه احتیاج

بیرون منه ز دائرهٔ خود قدم حزین
داری دل گشاده بصحرا چه احتیاج

ای در نظر ناز تو سلطان و گدا هیچ
آیا خبرت هست ز حال دل ما هیچ

از منتم آزاد به عشق تو که دارم
دردی که نیفتد سر و کارش بدوا هیچ

نه کفر پذیرد سر زلف تو نه ایمان
در بندگی عشق تو شد طاعت ما هیچ

انصاف کساد است ببازار محبت
جانهای گرانمایه نیامد به بها هیچ

عاشق برد از بخت بدیوان که فریاد
بگسستن دل مشکل و امید وفا هیچ

پیمانهٔ تسلیم شکسته است خمارش
رندی که ندارد خبر از درد و صفا هیچ

غوغای حزین ست ز فریاد نظیری
بانگی که نباشد نکند کوه صدا هیچ

نبود خطری در ره بی پا و سران هیچ
رهزن نزند قافلهٔ ریگ روان هیچ

چشمان تو مست می نازند مبادا
قسمت نرسانند بخونین جگران هیچ

برهم زن دلها نشود موی میانت
پا گر نگذارد سر زلفت بمیان هیچ

گرچه هر خوی تو فتادست ستمگر
با ما ز چه رو جور و جفا با دگران هیچ

درماندهٔ سامان تهیدستی خویشم
دردا که نگیرند ز عاشق دل و جان هیچ

نه رسم سلامی نه کلامی نه پیامی
دل را خبری نیست از آن غنچه دهان هیچ

ناکامی و کام تو حزین نقش بر آبست
امید نه بندی بجهان گذران هیچ

مائیم و دل و آرزوی یار و دگر هیچ
قاصد برسان مژدهٔ دیدار و دگر هیچ

هر مشکلی از دولت عشقت شده آسان
دل مانده همین عقدهٔ دشوار و دگر هیچ

ما از طمع وصل تو در عشق گذشتیم
مگذر ز هم آغوشی اغیار و دگر هیچ

ظرفی که من از عشق بتان بسته ام ایست — در خاک برم حسرت دیدار و دگر هیچ
سهلست اگر چرخ نگردد بمرادم — محروم نگردد کسی از یار و دگر هیچ
مستی ست که درمان دل سوخته ماست — ساقی برسان ساغر سرشار و دگر هیچ

برتاب حزین از دو جهان دیدهٔ دل را
عشقست درین دائره درکار و دگر هیچ

صور قیامت دمید نالهٔ مرغان صبح — پردهٔ دلها درید چاک گریبان صبح
چون دم عیسی دهد مرده دلانرا حیات — مطلع صبح آیتیست آمده در شان صبح
ظلمت شبها بلاست عاشق مهجور را — زنگ ز دلها برد چهرهٔ تابان صبح
عاشق بیخواب یافت دولت دیدار را — دیدهٔ بیدار برد فیض گلستان صبح
درد جدائی بلاست گر همه یکساعت ست — شمع شبستان گداخت از تف هجران صبح
زیب جبین ساخته طرهٔ شب رنگ را — ریخته آن مه لقا مشک بدامان صبح

با دل صدچاک حزین صبح حیا میکند
شور قیامت بود چاشنی خوان صبح

آسان نه به پیمانه سرشار شود سرخ — رخسار بخون خوردن بسیار شود سرخ
حرف حق منصور زمن سبز شد امروز — وقتست زخونم علم دار شود سرخ
گردون نکند چارهٔ رخسارهٔ زردم — آن گونه بیک جرعه چه مقدار شود سرخ
مجنون من آراسته صحرای جنون را — از رشحهٔ فیض گل آبله ام خار شود سرخ
بزمی که تو ازمی چو گل از پرده در آئی — از جام وصالت در و دیوار شود سرخ
ریزی به صنمخانه اگر رنگ تجلی — از خون برهمن رگ زنار شود سرخ

گر دو دمی لعلی عرق از چهرهٔ آلت
آید بنظر چون رگ گل تیر نگاهست
کاو و قلم کان بدخشان جگر را
زین باده که من کرده ام از پردهٔ دل صاف

از عکس تو در آئینه زنگار شود سرخ
دل شد چو حرف تا لب سوفار شود سرخ
از گوهر من روی خریدار شود سرخ
بینند خدایا رخ اغیار شود سرخ

چون تیغ چکد بسکه حزین از قلمت خون
روی ورق ساده چو گلزار شود سرخ

ای نگاه تو پی غارت دلها گستاخ
شمع را بال و پر مرغ نظر سوخته است
شرم حسن تو بحدیست که با اینهمه شوق
شیشه های دل ارباب وفا ریخته است

غمزهٔ شوخ تو با مومن و ترسا گستاخ
نتوان دید در ان چهرهٔ زیبا گستاخ
نکشود دست کسی چشم تماشا گستاخ
بسر کوی محبت نه نهی پا گستاخ

نقد یوسف صفتان قلب بود نیست حزین
من کیم تا کنم اندیشه سودا گستاخ

بهل آهنگ سلطانی درین کاخ
اگر شیری که از موری زبونی
درخشان میشوی مانند خورشید
بهار غنچهٔ سرکش بیخزان نیست

سر آور با پریشانی درین کاخ
مزن طبل سلیمانی درین کاخ
جبین از سجده افشانی درین کاخ
بود سر در گریبانی درین کاخ

نیفشانی حزین تخم امیدی
که بار آرد پشیمانی درین کاخ

بود وصلی که دل از هجر خبردار نبود
درمیان این تن ویران شده دیوار نبود

حسن در پیرهن عشق تجلی میکرد — پردهٔ دیدهٔ حجاب رخ دیدار نبود
دیدهٔ احول او راک نمیدید دوئی — درمیان من و یار اسم من و یار نبود
شمع من پیرهنی جز پر پروانه نداشت — کار بر سوختگان اینهمه دشوار نبود
بلبل از غنچهٔ منقار بدامن گل داشت — خار اندیشه به پیراهن گلزار نبود
داشت جا فاخته در جامهٔ یکتائی سرو — طوق گردن بگلو حلقهٔ زنار نبود
لیلی پرده نشین اینهمه دیوار نداشت — یوسف مصر سراسر رو بازار نبود

شب که میزد رقم این تازه غزل خامهٔ حزین
مستئی بود رگش را که خبردار نبود

شور سودای تو در کودکی استادم بود — کوه و صحرا همه جا عرصهٔ فریادم بود
سختی هجر زد شیشهٔ ناموس بسنگ — قاف تا قاف جهان بزم پریزادم بود
رم آهوی فتن پیش دلم زانو زد — سینه تا جلوه گه شوخی صیادم بود
ترک یادآوریش دفتر نسیانم داد — آه اگر عهد فراموشی او یادم بود
نعل واژون من از حلقهٔ گیسوی کسیت — که سری با شکن طرهٔ شمشادم بود
پیر شوریدهٔ سر صومعهٔ قدس منم — یاد آن سلسله مو حلقهٔ اورادم بود
چشم بیدادگرے جرعه خونم میزد — مژه در قبضهٔ او خنجر فولادم بود
چارهٔ عقدهٔ خاطر نتوانستی کرد — چون جرس در کف اگر پنجهٔ فولادم بود

شب که این تازه غزل نقش حزین می‌بستم
قلمی سوخته از خامهٔ بهزادم بود

بزم وصلست و غم هجر همانست که بود — دل پر از حسرت دیدار همانست که بود

لب فرو بست نی از ناله نفس سوخت سپند
دل بیتاب همان گرم فغانست که بود

نکهت وصل چه حاصل که چمن پیرا گشت
بر رخ کاهیم آن رنگ خزانست که بود

لذتی نیست بلی ز رقص بخون غلطیدن
همچنان بسمل با بال فشانست که بود

چه خمارست که از خون دو عالم بشکست
چشم مخمور همان دشمن جانست که بود

عشق اگر زیب دهد تخت سلیمانی را
خاتم ملک بآن نام و نشانست که بود

سبحه در گردن من مصلحت وقت فگند
ورنه زنار من آن موی میانست که بود

آتش عشق همانست ولی از چه سبب
گرمی داغ تو با دل نه چنانست که بود

لبت اکنون بفسون میبرد از خویش مرا
ورنه این باده بکام دگرانست که بود

حیرت از هجر تو نگذاشت خبردار شوم
همچنان دیده برویت نگرانست که بود

حرفی از سوز دل اول بلب آورده حزین
یک سخن شمع صفت ورد زبانست که بود

از پرده چو خواهد گل رخسار بر آرد
پوشد بلباس گل و از خار بر آرد

دل از خم زلفش چه خیالست بر آرم
چون آئینه کز سبزهٔ زنگار بر آرد

امروز مگر همت مردانهٔ ساقی
بنیاد غم از ساغر سرشار بر آرد

افسرده ولی رفت ز حد شور جنون کو
تا بیخودم از خانهٔ خمار بر آرد

بوی سر زلف تو دهد طرح سنبل
آهی که حزین از دل افگار بر آرد

من کشتهٔ زخمی که اجل را خجل آرد
جان بندهٔ آن تیغ که جاکی بدل آرد

زلف تو شبیخون به بتان چگل آرد
سیلی که رسد از سر کوی تو دل آرد

بستیم ز خجلت ره قاصد که مبادا — پیغام وفائی ز تو پیمان گسل آرد

در محفلت از آتش دل غیرت شمعم — از بسکه مرا ناله بلب متصل آرد

خالیست کنارم ز گل آن گریه کجا رفت — کز دیدهٔ آغشته بخون لخت دل آرد

آلوده حزین از تن خاکیست روانم — سیلی که بویران فتدش راه گل آرد

سیه چشمی دلم را از پی تسخیر می آید — غزالی در هوای صید این نخچیر می آید

جنونم آنقدر ها شور دارد در ره شوقش — که از موج نگاهم نالهٔ زنجیر می آید

عیار عشق چون از بر محک اندیشه دانستم — که خون کوهکن آخر ز جوی شیر می آید

خضر را چشمه سار زندگانی باد ارزانی — مرا آبحیات از جدول شمشیر می آید

سرت گردم شکیبا نیست از ضعفت میدانی — اگر جان بر لبم از انتظارت دیر می آید

شکار دامن دشت تمنا چاک خواهد شد — حزین از سینه آهم بسکه بی تاثیر می آید

تن دیده اند از من و جانم ندیده اند — نامم شنیده اند و نشانم ندیده اند

آنها که آورند سبک در نظر مرا — بیچارگان بکوی مغانم ندیده اند

قومی که سر کشند ز نخوت بر آسمان — بر آستان میکده شانم ندیده اند

ز آوارگان دهر شمارند ابلهان — در لامکان قدس مکانم ندیده اند

جمعی که شک بشان سلیمانیم کنند — زیر نگین زمین و زمانم ندیده اند

لب تشنگان بادیهٔ شوق سلسبیل — آب حیات شعر روانم ندیده اند

تنها زنند لاف بمیدان گفتگو — آنانکه ذو الفقار زبانم ندیده اند

گرمانده اند در صف دعوی گران رکاب
چالاکی تو دست و عنانم ندیده اند

پوشیده است دیدهٔ نادیدگان حزین
عنقای مغربم که نشانم ندیده اند

گریبان چاکم و جانان مرا دیوانه پندارد
شکایتهای هجران مرا افسانه پندارد

سر و کار است با شوخی مرا گر ساده او جیها
بدستم داغ عشق خویش را پیمانه پندارد

سراپا بسکه لبریزم و یم خود را سے پایم
هنوزم آن بت دیر آشنا بیگانه پندارد

ستم خنجر بکینم میکشد مستانه می آید
نگه ساغر ز خونم میزند میخانه پندارد

حزین ویرانهٔ ما را بطالع نیست تعمیری
دلم را یار از خود بیخبر بتخانه پندارد

بغیر از گریهٔ عاشق در جهان کاری نمیدارد
بلی ویرانه جز سیلاب معماری نمیدارد

بکف چیزی ندارم تا نثار مقدمش سازم
که در راهش دل و جان قدر مقداری نمیدارد

سرم را همچو خاتم غیر زانو نیست بالینی
گرفتار غم عشق تو غمخواری نمیدارد

حلاوت نیست در گفتار آن شکر شکن طوطی
که منظور نظر آئینه رخساری نمیدارد

بهر کشور وفا را عمر باشد عرضه میدارم
متاع بی بهای ما خریداری نمیدارد

بدست عشق بیبا شد رگ جانهای معشوقان
گدا این شاخ گل رپای دل خاری نمیدارد

ببخشد دل فروغی تیره روز سیاهی بختم را
سواد زلف او چون من شب تاری نمیدارد

سرم باد ای حزین خاک ره آن خانه پردازی
که بر دوشش کسی ز آزادگی باری نمیدارد

نگه رنگین تر از گل میکند روئی که او دارد
ز دل صد پرده نازکتر بود خوئی که او دارد

سیه روز و دماغ آشفته و خاطر پریشانم
رم وحشی نگاه او بوحشت داده آرامم

جبین کعبه و دیر است بر خاک نیاز او
ندارد گر نظر با ما تغافل نیست کار افزا

نسیم پیرهن سر در گریبان زد داز خجلت
چنین می پرورد نخجت مراموئی که او دارد

غبار رم رابشور آورده آهوئی که او دارد
چه محراب است یا رب طاق ابروئی که او دارد

نگه را می فریبیم جادوئی که او دارد
بکنعان منیفشاند آستین بوئی که او دارد

حزین آشفته حالم آه ازان دامن فشانیها
بطوفان میدهد خاک مرا کوئی که او دارد

دل بی جهت شکایتی از روزگار کرد
هر کار کرد یار فراموش کار کرد

از وعدهٔ وصال غمم از دل نمیرود
نتوان ببوی باده علاج خمار کرد

گل گل شگفت داغ تو از دامن دلم
این دشت برق تاخته آخر بهار کرد

هرگز خدنگ چرخ زصیدی خطا نشد
این حلقه کمان چقدر ها شکار کرد

میکرد کاوش چارهٔ بیتابئی مرا
مشاطه که زلف ترا تابدار کرد

از دل نمیرود بوصال ابد بردن
خونیکه در دلم ستم انتظار کرد

با بیقراری دل عاشق چها کنند
جنبی که آب آئینه راموج دار کرد

یاد تو بسکه میگذرد گرم از دلم
چون برگ لاله سینهٔ من داغدار کرد

در دیده بسکه برق نگاه تو گرم بود
اشک مرا بدامن مژگان شرار کرد

موج تبسم خوشش آن غنچه لب حزین
داغ دل مرا گل صبح بهار کرد

خدا در ماتم آسودگی شادم نگهدارد
ز قیدهر دو عالم عشق آزادم نگهدارد

ز تاثیر محبت در قفس چشم اینقدر دارم
که از درد فراموشی صیادم نگهدارد

باندک التفاتی زان تغافل پیشه دلشادم
اگر می افگند از دیده در یادم نگهدارد

غبار آشوب تعمیرست دست رفته از کارم
جنون پیر خراباتست آبادم نگهدارد

حزین آن کودکِ شوریده حالم این دبستان را
که بازنجیر هم نتواند استادم نگهدارد

طرب یعقوب من در گوشهٔ بیت الحزن دارد
چمن در آستین چشمم ز بوی پیرهن دارد

کسی کاشفته حال جلوهٔ هرجائی او شد
نیاز بلبلان با نازنینان چمن دارد

غزال شیر گیر نرگس مستش باستغنا
نگاهی با سیه چشمان صحرای ختن دارد

صدف در پاس گوهر بسته میدارد دهان خود
لب خاموش من حرفی از آن شیرین سخن دارد

توان دانست حال شب نشینان وصالش را
ز آهِ آتش آلودی که شمع انجمن دارد

بدریان دل پرخون من بر آب زد نقشی
لب پیمانه پیغامی بآن پیمان شکن دارد

ستون دگر بیستون نازد ببازو عشق ظالم را
که این لاله رنگین تر ز خون کوهکن دارد

بخواب مرگ هم از دست دل یکدم نیاسایم
کفِ بیطاقت من کار با جیبِ کفن دارد

نمی آید حزین از دست من پاسِ دلِ نازک
که این مینای پر زوری از عشق کهن دارد

دل در شکنِ زلفت صبح طربی دارد
مهتاب بناگوشت فرخنده شبی دارد

در عربده میباشد چون ترک تقاضائی
مژگان تو پنداری از ما طلبی دارد

در میکده خاکم را پیمانه کنی یارب
شاید دل حسرت کش لب را لبی دارد

ایدل نشوی غافل از فیض بناگوشش
در پرده سواد خط صبح عجبی دارد

افسانه کند خواهش آشوب قیامت را — دل بیهده در کوشش شور و شغبی دارد

بی رنج نشد حاصل نه کفر نه ایمانم — از بتکده تا کعبه هرجا ادبی دارد

بگشای حزین چشمی کان مهر جهان آرا
در محمل هر ذره لیلی نسبی دارد

سرگرم فنا فکر دگر هیچ ندارد — شمع سحری برگ سفر هیچ ندارد

جز شورش آفاق بعالم خبری نیست — آسوده دل ما که خبر هیچ ندارد

بیهوده بود زیر فلک بال فشانی — این تنگ قفس روزن و در هیچ ندارد

بیرون نتوان کرد سر از جیب صلاحم — این خرقه بجز دامن تر هیچ ندارد

جائیکه برآید ز کمین تیغ تغافل — جز داغ دل ریش سپر هیچ ندارد

یکذره تهیدست نرفت از در قسمت — نالیدن ازان نی که شکر هیچ ندارد

آنجا که نظر باز بود دیدهٔ دلها — یعقوب غم هجر پسر هیچ ندارد

آسوده گر از سنگ شد از اره جدا نیست — نخلی که درین باغ ثمر هیچ ندارد

تا هست دلم بی قفس و بند اسیر است — زندان وفا راه بدر هیچ ندارد

آن لعل می آلود کبابی نمکین تر — در آتش ازین لخت جگر هیچ ندارد

ساقی بمی ناب فگن کشتی ما را — این لجه پر شور خطر هیچ ندارد

آن کیسه که بر مهر و وفا دوخته بودم — غیر از زر داغ تو دگر هیچ ندارد

در معرکه عشق تو پا پس نگذارم — مشتاق شهادت غم سر هیچ ندارد

تا ساحل پیمانه رسیدیم و نشستیم — این آب تنک مایه گذر هیچ ندارد

محروم مهل چشم حزین نگران را

بی خاک رهت نور نظر هیچ ندارد

آن یار بی حقیقت پاسِ وفا ندارد
پروای آشنا قدم دیر آشنا ندارد

دیوار خلق سایه چون نقش پا ندارد
در دهر بیت همت افتاده جا ندارد

خونِ مرا بحل کرد آن چشم نا مسلمان
جور چنین فرنگی هرگز روا ندارد

یکتاست در رسائی قامت قیامت من
شوخست مصرع سرو اما ادا ندارد

ای دل درین سر کو پاسِ ادب ضرورست
از ناله لب فرو بند اینجا هوا ندارد

دوش از بزم چو رفتی آگه نگشتم آری
عمر و رفتن تو آواز پا ندارد

ای من خراب طورت تعمیر دل نکردی
کاخ محبت تو هرگز بنا ندارد

کارِ سپند دل را انداختم بآتش
جز عشق مشکلِ ما مشکل‌کشا ندارد

تمثال زشت و زیبا یکجا بهم نشیند
نقش کنشت و کعبه جز یک خدا ندارد

تا صبح سینهٔ ما از پیرهن نهفتی
خاطر نمی‌گشاید محفل صفا ندارد

پایان نمی‌پذیرد شور حزین مست
حسن ابتدا ندارد عشق انتها ندارد

گلستانِ محبت سرو آزادی نمیدارد
بهار عاشقی مرغ چمن زادی نمیدارد

سحر میخواند بلبل در گلستان از کتابِ گل
که علم عاشقی حاجت باستادی نمیدارد

اگر مرغِ چمن سیرست اگر مرغ بیابانی
کرا از دست دل دیدی که فریادی نمیدارد

درین صحرا بصیدی رحمم آید کز زبونیها
سری در حلقهٔ فتراک صیادی نمیدارد

نه تنها غارتِ نازست در اسلام پروائی
دیار برهمن هم دیر آبادی نمیدارد

کدامین فتنه دیدی در قیامت گاه بختِ ما
که سر در دامنِ لطفِ پریزادی نمیدارد

حزین آن دل قرارش چون بود در سینه حیرانم
که زخم از غمزهٔ مژگان جلادی نمیدارد

بغیر از بزم خاموشی که آوازی نمیدارد
کدامین راز را دیدی که غمازی نمیدارد

بساط عشرت نازک مزاجان دارد آرامی
لب پر خندهٔ گل هرگز آوازی نمیدارد

هجوم سیل شوید گرد از پیشانی صحرا
بغیر از گریه دل آئینه پردازی نمیدارد

تو نازک دل چرا از نامهٔ من رو همی تابی
کدامین شاخ گل مرغ سخن سازی نمیدارد

نمیگردم اگر گرد سرت خاطر نرنجانی
که بال مرغ بسمل کشته پروازی نمیدارد

نجاری شحنهٔ عشق افگند از سینه بیرونش
دل کبکی که زخم از چنگل بازی نمیدارد

گلستان جهان را دیده ام با عندلیبانش
حزین امروز چون من نغمه پردازی نمیدارد

چشمت چرا حریف شرابم نمیکند
از یک دو جرعه مست و خرابم نمیکند

آن ماهیم که از تف عشق تو سینه ام
دریای آتشست و کبابم نمیکند

آسودهٔ فسانهٔ شوریده مغزیم
غوغای حشر چارهٔ خوابم نمیکند

مهرم که با دراب چراغم گذار نیست
چرخم که سیل فتنه خرابم نمیکند

غافل چرا است اینهمه ساقی زکار من
افسرده هست و بادهٔ نابم نمیکند

محروم تر مباد کس از من بعاشقی
رنجیده آن نگاه و عتابم نمیکند

نه خار رهگذارم و نه خاک قدم حزین
آن سرگران بهیچ حسابم نمیکند

صباح وصل به بختم اثر چه خواهد کرد
به تیره روزی شامم سحر چه خواهد کرد

مرا که جام تغافل دهی ببزم وصال
فراق کام از این تلخ تر چه خواهد کرد

شراب مهر نجوشد ترا ز زاری ما
بکام خشک لبان چشم تر چه خواهد کرد

اسیر عشق نخواهد سر فراغت خویش
بمرغ بسمل ما بال و پر چه خواهد کرد

ز مرگ تفرقه نبود دل شکیبا را
بآرمیدگی ما سفر چه خواهد کرد

کسی بسرمهٔ تقلید خیره چشم مباد
بصیرتی چو نباشد بصر چه خواهد کرد

ز سنگ حادثهٔ دهر ایمنیم حزین
دل شکستهٔ ما را دگر چه خواهد کرد

در دل سخت تو هر چند که جا نتوان کرد
دامن وصل تو از دست رها نتوان کرد

بهمین جرم که از کوی تو دور افتادم
ترک عاشق کشی و منع جفا نتوان کرد

سر اگر دره تیغ تو بیفتد چون گوی
ورنه از گردنم این دین ادا نتوان کرد

دم غنیمت شمر و جام صبوحی مگذار
طاعت پیر خرابات قضا نتوان کرد

دوش میگفت طبیبی بسر بالینم
درد عشق است دریغا که دوا نتوان کرد

غمت اندیشهٔ یاران همه از یادم برد
در بیابان طلب رو بقفا نتوان کرد

سر قدم ساخته از خویش رود سالک عشق
سفر کوی خرابات بپا نتوان کرد

گر کند عشوه گری مغبچهٔ باده فروش
دل و دین نیست متاعی که فدا نتوان کرد

دیده هر کس ز روش ناز ترا میداند
که ملامت بمن بیسر و پا نتوان کرد

آب تیغ تو نشد قسمت ما تشنه لبان
جور ازین بیش بارباب وفا نتوان کرد

گر گشائی گره از گوشهٔ ابرو چه شود
عقدهٔ خاطر ما نیست که وا نتوان کرد

زاهد از بزم حریفان بسلامت برخیز
عشق و جانبازی و رندی بریا نتوان کرد

این حدیثی ست که هرگز نپذیرد پایان
عرض جور تو بدیوان جزا نتوان کرد

سر بسر دفتر افسانهٔ ما یک حرفست — سخن عشق ازین بهتر ادا نتوان کرد

می برد مصرع حافظ دلم از دست حزین
تکیه بر عهد گل و باد صبا نتوان کرد

دل شاد رندی آشام دارد — جم دور خویش مست تا جام دارد
چو گوهر دل عارف از لنگر خویش — درین بحر پرشورش آرام دارد
خلانند در دیده صد نیش خارش — ز یک چشم خوابی که بادام دارد
نه از بخت دارم شکایت نه از چرخ — مرا یار بی رحم ناکام دارد
بگرد عذارش خط کافرست این — که صبح امیدم مرا شام دارد
بود ننگ از نام رندی که در عشق — غم ننگ دارد و سر نام دارد
ز آئینهٔ طلعت یار پیداست — بما هر چه در پرده ایام دارد

حزین از کران تا کران حرف عشقست
نه آغاز دارد نه انجام دارد

فقرم کجا ز جلوهٔ دنیا زبون شود — موج سراب دام ره خضر چون شود
بی شفقتست ناخن خارا تراش عشق — نزدیک شد غبار دلم بیستون شود
سودای زلف یار بدیوانگی کشید — فکری که در دماغ بماند جنون شود
در قلزمی که شورش عشقست ناخدا — بالد بخویش قطره و دریای خون شود
خاکم بباد رفت و ز یادم نمیروی — عشق آن خیال نیست که از دل برون شود
در سینهٔ شکسته دلان تو آه نیست — چون بشکنند سپاه علمها نگون شود
در نشاء غیبت عقل فلاطون کم از شراب — هر کس گزیده خلوت خم ذوفنون شود

هر برگ از بهار دگر گیرد آب و رنگ — از خون دیده چهره مرا لاله گون شود

عمری که هست مایهٔ آزادگی حزین
حیف ست صرف محنت دنیای دون شود

مطرب ره مستی زد هشیار نباید شد — افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد

چون کوه تراشیدم بر فرق ز غم تیشه — در کارگه صورت بیکار نباید شد

اندام درشتان زاو در کار بود سوهان — انکار چو بد بینی هموار نباید شد

گر حق نتوانی شد یکباره مشو باطل — چون سبحه نگردیدی زنار نباید شد

بیکار خمش باشد از یاوه درا بهتر — کردار چو نتوانی گفتار نباید شد

از عجز و تن آسانی از دوش کسی بارے — برداشت چو نتوانی خود بار نباید شد

سرمستی دولت را سخت ست خمار آخر — زین ساغر مرد افگن سرشار نباید شد

با آبله نگذارد یک عقدهٔ نگشوده — در راه وفا کمتر از خار نباید شد

از میکده تا کعبه از کعبه بمیخانه — آسان نتوان رفتن دشوار نباید شد

موزون نئی و داری دعوای سخن سنجی — ناسخته عیاری تو معیار نباید شد

آسایش منزل را دنباله روی دارد — چون راه نمیدانی سالار نباید شد

ترسم باجل میرد بی غمزهٔ او زاهد — قربانگه عشقست این مردار نباید شد

چون مهر نیفزودی ای نالهٔ مرنجانش — بیدر میان ما دیوار نباید شد

گل میشنود خندان نالیدن بلبل را — از زاری ما جانان بیزار نباید شد

میگوئیم و میگریم میگریم و میگوئیم — بی یار نباید شد بی یار نباید شد

از هجر چو میترسی باید نشوی عاشق — از مرگ هراسانی بیمار نباید شد

از یار حزین بدهی مصراع سنائی را
از یار بهر زخمی افگار نباید شد

دل آزاده با خدا باشد — ذکر نسیان ماسوا باشد
می رسد هر نفس نسیم وصال — خنک آن دل که آشنا باشد
ای رخت قبله گاه مشتاقان — کس مبادا از درت جدا باشد
عاشق از دست غمزه ات تا کی — کشتهٔ تیغ ابتلا باشد
جلوه تا چند در جهات کنی — از تو هر گوشه فتنها باشد
کفر زلف تو راهزن گردد — نور روی تو رهنما باشد
رُخ برافروز تا فروسوزد — ذرهائیکه در هوا باشد
جلوه کن در لباس یکتائی — تا من و ما تمام لا باشد
می توحید را بساغر کن — خرقهٔ زهد گو قبا باشد
دل چو خالی شد از خیال خودی — حرم خاص کبریا باشد
هرچه عاشق کند خدا کردست — نکته بر عاشقان خطا باشد

هر که فانی شود ز خویش حزین
مَنْ رَاٰنِی فَقَدْ رَاٰ باشد

از عشق تن سوخته جانان گله دارد — زین شعلهٔ بیباک نیستان گله دارد
زنده شده مجنون مرا دامن صحرا — در سینه دل از تنگی میدان گله دارد
افزود غم عشق ز غمخواری ناصح — دردیست دلم را که ز درمان گله دارد
بسمل شدنم جنبش تیغ مژه میخواست — دل از کمی جور فراوان گله دارد

در شور محبت نبود غیر لب ما — زخمی که در آغوش نمکدان گله دارد

جیب کفنی چاک پس از مرگ نکردیم — از کوتهی دست گریبان گله دارد

بر آتش حسرت نزد آبی که بجو داشت — زان تیغ لب زخم نمایان گله دارد

آن خط بناگوش که محرم بلبش نیست — خضریست که از چشمهٔ حیوان گله دارد

از زلف کجت راست نشد کار دل ما — این گوی سراسیمه ز چوگان گله دارد

نبود عجبی گر نکشد بار نگاهم — مژگان تو از سایهٔ مژگان گله دارد

در رهگذرت هستی ما جلوه پرستان — گردیست که از افشاندن دامان گله دارد

پیشت بسر افگندگی مهر و وفا کیست — عهد تو ز همدوشی نسیان گله دارد

بر جوش خط سبز شد آن کنج دهن تنگ — این طوطی مست از شکرستان گله دارد

شد صرف غبار غم دل اشک روانم — سیل از عطش ریگ بیابان گله دارد

از جسم گران در دل سنگست شرارم — شمع من ازین تیره شبستان گله دارد

رشحهٔ قلمم ریخته بر گرد کسادی — از شوره زمین ابر بهاران گله دارد

از طعنهٔ دشمن نشود رنجه دل ما — خاطر ز ستایشگر نادان گله دارد

این تیره شب از غفلت ما یافت درازی — از بالش پر خواب پریشان گله دارد

اندام دهد سختی دوران بدرشتان — انگاره بدبین که ز سوهان گله دارد

خودداری یوسف زند آتش بزلیخا — خار هوس از چیدن دامان گله دارد

بار ستم عشق تو نیارست کشیدن — از جان نفس باخته جانان گله دارد

آواره کند قافله آرام جرس را — از همرهی ما دل نالان گله دارد

ساقی قدحی باده به پیمای حزین را

گر زهد دلِ توبه پشیمان گله دارد

دل بیگانه مشرب پایگاه آشنا دارد
همان گرمی که با هم در میان برق و گیا دارد

حباب از خویشتن چون بگذرد دریا کند خود را
شکستن کشتیم را غرقهٔ آب بقا دارد

ندارم فرصت آن کز سبو می در قدح ریزم
بهار از رنگ گل پنداری آتش زیر پا دارد

عجب نبود که جوهر حلقهٔ بیرون در گردد
چنین کائینه را عکس تو لبریز صفا دارد

ز اقبال جنون فیض سعادت میتوان بردن
بسر ژولیده مویم سایهٔ بالِ هما دارد

نه بینی ظلمت از دامان سعی از دست نگذاری
شرر را گرم رفتاری چراغی پیش پا دارد

شوی گر یکنفس غافل بپایان مرگ خواهی شد
محالست اینکه یکدم کاروان عمر وا دارد

بجنگ عشق آتش دست با کم نیست از سختی
سپندم عقده های مشکلم مشکلگشا دارد

حزین از حلقهٔ آزادگان چون سر برون آرم
زمین کلبه ام از نقش پهلو بوریا دارد

بعهد بیوفایان آشتی رنجیدنی دارد
ز بوی گل دماغم فکر دامن چیدنی دارد

ز هم چون بگسلد شیرازهٔ دفتر بهاران را
ورق گرداندن برگ خزان هم دیدنی دارد

بکار هستی بی اعتبارش حیرتی دارم
که صبح باد پیما فرصتِ خندیدنی دارد

دل تفسیده دارم ز مخموری بیا ساقی
بکشت تشنگان ابر قدح باریدنی دارد

هوا شبنم فشان شد از بهار و خاک تر دامن
کنون در پیش پای تو بها لغزیدنی دارد

کند قمری ز سرو و بلبل از گل قصه پردازی
دهان نغمه سنجان چمن بوسیدنی دارد

حزین افسانه کوته کن گران خوابان غفلت را
سخن چون پرده را نازک کند سنجیدنی دارد

خوش آنکه دلم آینه سیمای تو باشد
در خلوت اندیشه همین جای تو باشد

فردوس برد رشک بران سینه گرمی
کآتشکده حسن دلارای تو باشد

جنت قفس تنگ بود مرغ دلی را
کآموختهٔ زلف چلیپای تو باشد

سرهای سران ناصیهٔ لاله عذاران
خاک قدمی کآبله فرسای تو باشد

از دیدن خورشید خبردار نگردد
آن دیده که حیران تماشای تو باشد

از خاک شهیدان نگاه تو توان یافت
آن نشأه که در جام صفای تو باشد

هرچند شد از جور تو برباد غبارم
در سینه همان نقش تمنای تو باشد

آن شهد که از کام برد تلخی هجران
پیغام لب لعل شکرخای تو باشد

صد صبح برآید ز گریبان شب ما
گر نکهتی از زلف سمن سای تو باشد

اشکم اثر از لعل می آلود تو دارد
آهم علم از قامت رعنای تو باشد

با آنکه سر بی سروسامان خود نیست
خواهم که سرم خاک کف پای تو باشد

کوته شود افسانهٔ شبهای جدائی
گر نکتهٔ از لعل دلاسای تو باشد

برهم زدن معرکهٔ گرم قیامت
در قبضهٔ مژگان صف آرای تو باشد

پیغام صبا زنده جاوید نسازد
این مرحمت از لعل مسیحای تو باشد

کو بزم وصالیکه دل سادهٔ من باز
آئینه صفت محو سراپای تو باشد

صبر دل عاشق کم و غمهای تو بسیار
رحمست بران خسته که شیدای تو باشد

آزادی جان قفس جسم حزین را
عمریست که در بند یک ایمای تو باشد

خورشید درین کلبه شب افروز نباشد
خورشید رخی تا نبود روز نباشد

در جبهه مژگان جفاکیش تو جانا / یک تیر ندیدیم که دلدوز نباشد
هرگز نزند بلبل شوریده نوایم / از سینه صفیری که غم اندوز نباشد
چون ما نتوان از سر کونین گذشتن / تا همتی از طالع فیروز نباشد
چون صبح ز پاس دم اگر حاضر وقتی / آنروز کدامست که نوروز نباشد
چون شمع درین بزم محالست بر آرم / هرگز سر حرفی که زبان سوز نباشد

جز کلک خوش آهنگ تو امروز حزین نیست / مضراب نوازی که نوآموز نباشد

مرغ اسیری که زخم خار ندارد / هیچ نشانی ز عشق یار ندارد
گر ز تو دل بر کنم بگو بکه بندم / هیچکس این چشم پُر خمار ندارد
بحر چه داند که ابر قطره کجا ریخت / دل خبر از چشم اشکبار ندارد
بسکه گریزان ز آشنائی خلقم / عکس در آئینه ام گذار ندارد
دل عبث افتاده در هوای طپیدن / قلزم عشقست این کنار ندارد
مشهد پروانه است عالمِ بالا / کشته شمعِ قدرت قرار ندارد
فتنهٔ دوران نمیرسد به نگاهت / چشم تو کاری بروزگار ندارد
طلعت ماه مرا بمهر چه نسبت / جلوه سرو مرا بهار ندارد
جمع نسازی دل از ترحم دوران / دوستی دشمن اعتبار ندارد
در شکن برق آشیان نگذاری / باغ جهان نخل پایدار ندارد

کینه دشمن کجا حزین و سینه من / سینهٔ آئینه ام غبار ندارد

خوشا شمعی که سرتاپا بسوزد — بسازد با خود و تنها بسوزد
مرا پرورده عشق خانمان سوز — شرار من دل خارا بسوزد
جنون بر آتشم زد طرف دامان — ز داغ لاله ام صحرا بسوزد
منم موسی دلم شمع تجلی — ز تاب سینه ام سینا بسوزد
دم گرمی که من دارم عجب نیست — که در پیمانه ام صهبا بسوزد
دمی گرمی نهان در سینه دارم — که گر آهی زنم دنیا بسوزد
امید این بود کان مه عاشقان را — ز گرمیهای مهر افزا بسوزد
ندانستم که آتش پارهٔ من — سپندم را ز استغنا بسوزد

حزین آبی حریف آتشم نیست
در آغوشش دلم دریا بسوزد

غم تو گونهٔ گلنار کهربا سازد — بعشق هر چه مسش آرند کیمیا سازد
دوباره زندگی حشر مرگ موعود لیست — ز خاک کوی تو ما را اگر جدا سازد
غرور ناز تو دارد ز لطف مایوسم — عجب که بوی تو با قاصد صبا سازد
چو گل بسینهٔ صد چاک من چه می خندی — غمم تو پیرهن غنچه را قبا سازد
جدا بمرگ نگردم ز آشنا روئی — که از لبم بسخن های آشنا سازد

حزین بسینه دلی فارغ از دوا دارم
که درد عشق بدلهای مبتلا سازد

دل هر قطره دریای اسرار تو می باشد — حباب بی سر و پا هم هوادار تو می باشد
کجا پروای آه دلخراش بلبلان داری — گل خونین جگر هم خاطر افگار تو می باشد

خراب افتاده مردم در سواد خاک تا خواهی
بلائی جان عالم چشم بیمار تو می باشد

باین خاری کجا در خلوت آغوش ره یابم
که بوی گل پریشان گرد گلزار تو میباشد

دم شمشیر نازت یارب از مارو نگرداند
حیات جان باب تیغ خونخوار تو میباشد

کجا مغروری حسن تو و سودای خام من
که یوسف هم متاع روی بازار تو میباشد

حزین از ناله ات این رمز فهمیدم مپوش از من
وفا بیگانهٔ یار دل آزار تو میباشد

دل در خم زلفت وسودای دگر دارد
با سلسله دیوانه غوغای دگر دارد

با جذبهٔ مشتاقی باشد دو جهان گامی
در دامن دل عاشق صحرای دگر دارد

افلاک نگهبان عشق تو نمی باشد
این بادهٔ زور آور مینای دگر دارد

در مجلس ما یک کس هشیار نمی گردد
در جام مگر ساقی صهبای دگر دارد

صحرای طلب دارد در هر قدمی طوری
هر سنگ درین وادی موسای دگر دارد

گر عشق نهان بازد با خود عجبی نبود
در پردهٔ دل مجنون لیلای دگر دارد

پیداست حزین ما را از دلق می آلودش
کین رند خراباتی تقوای دگر دارد

بخون هر چند دستی غمزهٔ بیداد گر دارد
شهید خنجر مژگان شدن اجر دگر دارد

بدور آسمان افتادگان را نیست امیدی
مگر ما را از خاک آن حلقهٔ فتراک بردارد

نمی آرد برون هرگز سر از صبح قیامت هم
که میگوید شب حسرت نصیبی ها سحر دارد

بکوی عشق یک طرار میباشد خبر دارم
بهر جا گم شود دل طرهٔ شب رو خبر دارد

حزین نیم بسمل را بطالع نیست پروازی

که این بلبل قفسها در شکنج بال و پر دارد

حریفان هر کرا دیدیم در دل کلفتی دارد — بنازم شیشهٔ می را که صافی طینتی دارد

عبث بر دوش آزادی کشیدم رخت هستی را — ندانستم که بار زندگانی منتی دارد

چو غمخواران کند از درد بیدردی سپرداری — همانا دودمان داغ با دل نسبتی دارد

خیال نرگسش پیمانه پیما بود در خوابم — هنوز از بادهٔ دوشینه دل کیفیتی دارد

طرب خیزست هر تار رگم چون چنگ پنداری — کف شوقم بدامان وصالش وصلتی دارد

ملامت در قمار عشق بنود پاکبازان را — غم دنیا و دینش نیست هر کس همتی دارد

ز گلزار محبت چون روم با کیسهٔ خالی — بجیب از گلعذاران لاله داغ حسرتی دارد

بقائی نیست چون گل نوبهار شادمانی را — چو عمر سست پیمان دشمن کم فرصتی دارد

اثر در انجمن نگذاشت حسنت از نظربازان — همین آئینه بر دیوار پشت حیرتی دارد

ز بزم اختلاط چرخ چون تیر از کمان جستم — بساط الفت بیگانه کیشان وحشتی دارد

دلم در حلقهٔ موی تو جمعیت از پریشانی — شبستان خیال زلف خواب راحتی دارد

حدیث ما شنو گر قصهٔ عالی سند خواهی — غلط افسانهٔ لیلی و مجنون شهرتی دارد

چو من بر خوان غم داند کسی کز سیر چشمان شد — که خون دل ز نعمتهای الوان لذتی دارد

سرت گردم چرا یکره نمی پرسی نمیگوئی — که زنار سر زلفم برهمن سیرتی دارد

حزین آشوبگاه زهد و رندی را وداعی کن
همین دار الامان بیخودی امنیتی دارد

عذار ساده‌اش خط غباری در نظر دارد — غزال چشم مست او خماری در نظر دارد

قفس پرورده‌ام اما به بخت سبزمی نازم — دلم از یاد او باغ و بهاری در نظر دارد

فروشد از رگ مژگان بگوشم موج استغنا
کسی کز رهگذاری او غباری در نظر دارد

تسلی میکنم جان زا با بر روی عرق ناکی
گلوی تشنه تیغ آبداری در نظر دارد

زغفلت داده خار غبالیم شغل نظر بازی
نیاید خواب در چشمی که کاری در نظر دارد

گل افسرده حالی صد چمن بر خویش می بالد
که آغوش و لبم بوس و کناری در نظر دارد

نمی دریا که خط دیده ام از دور میدانم
که چشمم گریه بی اختیاری در نظر دارد

بآب زندگی فرهاد ندهد تشنه کامی را
که جانبازی به تیغ کوهساری در نظر دارد

چرا نبود صفا پیوسته آن محراب ابرو را
چراغ دیده شب زنده داری در نظر دارد

دل خون گشته را گم کرده ام در عاشقی اما
از و هر قطره اشکم یادگاری در نظر دارد

بزیر تیغ او آسوده چون در سایه بیدم
نهال نامرادی برگ و باری در نظر دارد

نظر پوشد چسان از بیستون فرهاد خونین دل
که از هر پاره سنگش لاله زاری در نظر دارد

بهمت دستگاهان بر سر ناز ست پندار ی
جهان سفله اوج اعتباری در نظر دارد

بود آن زنده دل دل کنده از مهر سلیمانی
که نقش عبرت از لوح مزاری در نظر دارد

کهن ویرانه دنیا بچندان ها دارزانی
همای همت من شاخساری در نظر دارد

نظر بستم ز صورت صید معنی تا شود رامم
که باز بسته چشم من شکاری در نظر دارد

خردمند می تواند شد جمال معنیش افزون
که از زانوی خود آئینه داری در نظر دارد

درین دارفنا سربازی منصور شید ارا
کسی داند که وصل پایداری در نظر دارد

نمی پوشد نظر چشم حزین از صفحه پردازی
ز مژگان خامهٔ گوهر نگاری در نظر دارد

نیم زافسردگی عاشق ولی دل داد دارد
شرابی نیست اما این سفال کهنه بو دارد

ازان ته جرعهٔ کز ناز بر خاک ره افشاندی
هنوزم آرزو خوناب حسرت در گلو دارد

سر افسانه بگشا از نگاه آشنا روئی
لب خاموش عاشق با تو ذوق گفتگو دارد

اشارت چیست بسپار دلبلب تا بشکند در دل
خروش و نخراش بلبل ما در گلو دارد

ندارد طاقتی هر شیشه دل تاب فروغ او
شراب خام سوزی عشق در جام و سبو دارد

مبین صوفی و شیم وردی کش کوی خراباتم
زمی چون گل هنوز این خرقهٔ صد پاره بو دارد

سر انصاف اگر داری بیا بنما میت ناصح
که جیب و لق شیخ شهر ما ده جا رفو دارد

دلم از عمر بیحاصل حزین افسرده خاطر شد
چراغ کلبهٔ ما آستینی آرزو دارد

دهد ساقی اگر ساغر چنین مخمور نگذارد
بود گر جلوهٔ مستانه این مستور نگذارد

بافسونی طبیب عشق درمان کرد درد ما را
محبت را دم عیسی بخود رنجور نگذارد

دران بزمی که من پیمانهٔ توحید پیمایم
خمارم قطرهٔ در ساغر منصور نگذارد

عمارت بر نمی تابد کهن ویرانهٔ دنیا
چرا سازم که سیلاب فنا معمور نگذارد

اگر نگذارد از کف کاسهٔ کشکول قناعت را
گدا از ناز پا را بر سر فغفور نگذارد

بصدق دل گر آید جانب میخانه من ضامن
که ساقی عقدهٔ در خاطر انگور نگذارد

حزین در عشق از کف لنگر تسلیم نگذاری
مجال دست و پا این قلزم پرشور نگذارد

ضمیر صبح روشن بی صفا هرگز نمیباشد
کدورت در دل بی مدعا هرگز نمیباشد

زخاطر باده اول میزداید زنگ هستی را
نماز میگساران ریا هرگز نمیباشد

زخود رفتن سفر باشد خراباتی نژادان را
بکوی می پرستان نقش پا هرگز نمیباشد

قیامت آمد و رفت و نیامد وعدهٔ زودش / وفا در یاد آن دیر آشنا هرگز نمیباشد

یکی از وصل میگوید یکی از هجر می نالد / بساط عشق بازان بینوا هرگز نمیباشد

کند سرپنجهٔ افتادگی صید زبردستان / سپاه خاکساران را لوا هرگز نمیباشد

حزین احسان بود پیش از طلب رسم جوانمردان / در ارباب همت را گدا هرگز نمیباشد

بخاطر چون خیال لعل آن نگین عتاب آید / چو مستان از دهان خامام بوی شراب آید

ز جیبم صد بیابان خار خار بیخودی جوشد / بخوابم گر شبی آن شاخ گل مست و خراب آید

دلی دارم که رنگ از پرتو مهتاب می بازد / چه خواهم کرد اگر آن آتشین روی بی نقاب آید

حجاب عشق می بندد نظر مجنون مسکین را / اگر لیلی برون از پردهٔ شرم و حجاب آید

نمیگردد دل سرگشته ظرف کبریای تو / شکوه بحر کی در خلوت تنگ حباب آید

سمند ناز را یک لحظه بنمائی عنان داری / ترا گر موج خون بیگناهان تا رکاب آید

ز شوخی لیلی ناز آفرین رامیکند مجنون / اگر طرز نگاهت چشم آهو را بخواب آید

سیاهی میبرد از نامه های ما گنهکاران / نمی آید ز دریا آنچه از چشم پر آب آید

درون لبریز داغ عشق آتشپارهٔ دارم / حزین از دل اگر آهی کشم بوی کباب آید

کجا پاس حجاب از زاهد بی پیر می آید / که تا میخانه هم با خرقهٔ تذویر می آید

مزن دم با من آتش نفس در شکرافشانی / ترا ای صبح خام از کام بوی شیر می آید

دلا آسان نمی آید بکف سامان آزادی / اگر از عقل سستی عشق دامنگیر می آید

نظربازی مرا گر مست با خورشید رخساری / که آب از دیدنش در دیدهٔ تصویر می آید

ندارم فرصت آن تا جواب نامه باز آید
رسد بر لب مرا جان زود قاصد دیر می آید

اجل کی میزند مهر خموشی بر لب مردان
مزار ما نیستان گشت و بانگ شیر می آید

حزین آوازهٔ مجنون فرو نشست و ننشیند
که از شور بیابان نالهٔ زنجیر می آید

اشکم از دیده بدنبال کسی می آید
ناله بر لب پی فریادرسی می آید

سینهٔ چاک چه سازد بشکوه دل ما
فر سیمرغ کجا در قفسی می آید

آتشم گر زدهٔ شمع صفت خندانم
شکر جور تو کنم تا نفسی می آید

خشکی مانع بیداد ستمگاران نیست
فتنه زان نرگس بیمار بسی می آید

محمل ناز که در سینهٔ ما صحرا نیست
کز دل چاک صدای جرسی می آید

تهمت آلوده شود دامنش از غیرت عشق
هر کجا حسن بدام هوسی می آید

تازه کردی روش حافظ شیراز حزین
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

نه تاب دوری و نه طاقت دیدار میباشد
بدل کار محبت زین سبب دشوار میباشد

دلی کو می پرد در حسرت خورشید دیداری
نصیبش شبنم آسا دیدهٔ بیدار میباشد

شد از خط عذارت روشن این معنی که در عالم
بود گر محرمی آئینه را زنگار میباشد

عزیز من اگر یوسف بود از خار خار تو
گریبان پاره چون گل بر سر بازار میباشد

حزین از ناله زحمت میدهی تا کی نمیدانی
که بر نازک مزاجان نکهت گل بار میباشد

ز هر غم هجر تو بجان کارگر افتاد
امید وصال تو بعمر دگر افتاد

در قلزم دل نیست همانا نم خونی — کز دیده بدامن همه لخت جگر افتاد

ای آنکه کنی آتش دل تند بدامن — خوش باش که در خرمن جانم شرر افتاد

عشق تو زند راه خراباتی و زاهد — این شعله چه شوخست که در خشک و تر افتاد

در دامن شب طره سیه مست کشودی — بوئی بدماغ آمد و شوری بسر افتاد

مانند بدل تنگ نه آزاد و نه بسمل — هر صید که در دام تو بیداد گر افتاد

در هفت صدف گوهر غلطانی اگر هست — اشکیست که از دامن مژگان تر افتاد

آمد بخیالش بغلط نکهت زلفی — سنبل به بغل باد صبا بیخبر افتاد

تا با که رخ از باده بر افروخته بودی — کاتش بدل عاشق خونین جگر افتاد

آمد بمیان قصهٔ از سلسله موئی — در حلقهٔ سوزندگان شور و شر افتاد

آتشکدهٔ عشق دل سوختگان ست — بیزارم ازان شعله که در بال و پر افتاد

این آن غزل نغمه سرایان عراقست — کز کلک حزین تو چو رنگین گهر افتاد

ز چابکدستی دل در کفم خار از بن افتد — ز برق تیشهٔ من آتشی در بیستون افتد

عنان بر تافتم ازکین گردون ناله خود را — نیالایم بخونش تیغ چون دشمن زبون افتد

گره تا میتوانی زد بزن ای چرخ بر کارم — مبادا گوهر من در کف دنیای دون افتد

نفس در سینهٔ من دست و پا گم کرده میگردد — چه باشد حال غواصی که در گرداب خون افتد

حزین اندیشه در کار تو حیرانست دانا را — نمی بایست دل دست و گریبان با جنون افتد

ساقی بحریفان خط جامی نفرستاد — دیریست که مستانه پیامی نفرستاد

از بوسه به پیغام تسلی شده بودیم
این شهد گلوسوز بکامی نفرستاد

چون سرمه بچشم من ازان طرف بناگوش
مشکین رقم غالیه فامی نفرستاد

فریاد که از هند کسیم یاد نیاورد
تشریف قبولی بغلامی نفرستاد

مرغ دل وحشی صفتم را باسیری
بال از رگ جان بست و بدامی نفرستاد

بوئی که کند خاطر ازان نافه کشائی
آن غالیه گیسو بمشامی نفرستاد

با باد صبا گر خبری هست بپرسید
از منزل سلمی که سلامی نفرستاد

یک جرعهٔ می بود حزین آفت زهدم
تا پخته شوم آتش خامی نفرستاد

من شعله ام به پیرهنم هر که خار کرد
در جیب من شگفته تر از گل بهار کرد

هر خون که چرخ کرد چو مینا بکام من
بیرون ز دل بگریهٔ بی اختیار کرد

غافل زدیم آهی و از ما دلت گرفت
ز آئینه بیخبر نفس ما غبار کرد

گرد سر خیال تو گردم که از وفا
آسوده دیده و دلم از انتظار کرد

در خون کشیم دامن رنگ شکسته را
راز درون پردهٔ دل آشکار کرد

چون کبک مست خنده بگلزار میزدم
افسرده ام فسردگی روزگار کرد

زین چشم تر حزین چمن آرای گیتی
ابر بهار را مژه ات شرمسار کرد

طرهٔ ناز را دوتا کرد که کرد یار کرد
دل بدو عالم آشنا کرد که کرد یار کرد

کعبه و دیر و میکده ساخت که ساخت یار ساخت
کافر رند و پارسا کرد که کرد یار کرد

در دل شیخ و برهمن هست که هست یار هست
جلوه بخویش و آشنا کرد که کرد یار کرد

نائی نای عاشقان بود که بود یار بود　　ساز مرا باین نوا کرد که کرد یار کرد

قهر بلطف آشتی داد که داد یار داد　　عجز نیاز آشنا کرد که کرد یار کرد

از نگهی که سر زد از گوشهٔ چشم پرفنش　　سطح هزار مدعا کرد که کرد یار کرد

مهر بما وفا بما داشت که داشت یار داشت　　جور بما جفا بما کرد که کرد یار کرد

رندی و عشق و میکشی در گل ما سرشته است　　دیر مغان دل بنا کرد که کرد یار کرد

جلوهٔ ناز قامتی کرد چنین قیامتی　　اینهمه فتنه را بپا کرد که کرد یار کرد

بستهٔ زلف مشکسا خستهٔ چشم فتنه زا　　رفته جلوهٔ رسا کرد که کرد یار کرد

خیل کرشمه از قفا غارت شاه و بینوا　　جان دو عالمش فدا کرد که کرد یار کرد

خلعت عشق بر قدم دوخت که دوخت یار دوخت　　خرقهٔ زهد را قبا کرد که کرد یار کرد

عقل و شکیب و دین و دل برد که برد یار برد　　جان ز طلسم تن رها کرد که کرد یار کرد

دل بکمند صد بلا بست که بست یار بست　　ناخن غم گره کشا کرد که کرد یار کرد

جان بنظاره مست را سوخت که سوخت یار سوخت　　از سر کوی خود جدا کرد که کرد یار کرد

بادهٔ عشق در گلم ریخت که ریخت یار ریخت　　جام جهان نما مرا کرد که کرد یار کرد

نرد وفا بعاشقان باخت که باخت یار باخت　　دین و وصال را ادا کرد که کرد یار کرد

برق بخرمن آشنا ابر بگلشن آشنا　　اشک بدامن آشنا کرد که کرد یار کرد

رفت حزین محو را هرچه ز دیده یار رفت
زار و فگار و مبتلا کرد که کرد یار کرد

مرا آزادگی شیرازهٔ آمال میباشد　　گلستان زیر بال مرغ فارغبال میباشد

کند دریوزه تا کامل نگردیده است ماهِ نو　　علاج تنگدستان جام مالامال میباشد

کتاب هفت ملت مانده در طاق فراموشی
مرا سی پارهٔ دل بسکه نیکو فال میباشد

سکندر گو که بیند دولت غم دستگاهان را
سر زانو مرا آئینهٔ اقبال میباشد

نسیمی کرده گویا آشیان بلبلی ویران
بهار آشفته سامان گل پریشان حال میباشد

بهر وادی که ریزد رنگ وحشت کلک پرشورم
رم آهوی صحرا گرد دنبال میباشد

حزین آئینه را حرف شکایت نیست در خاطر
زبان جرائت حیرت نصیبان لال میباشد

نالم بار گر غم او یار نباشد
گریم نبک دیده چو خونبار نباشد

بخرام ببالین من ای آئینه سیما
دارم نفسی کآئینه را بار نباشد

لب میمکم از چاشنی درد به بیند
خون در دلم از لعل لب یار نباشد

از وادی غم میشنوم آه ضعیفی
ای اشک سراغی دل بیمار نباشد

آن نخل وفا از بر من می رود اما
روزی که مرا طاقت رفتار نباشد

خودداری یار از دل صد پارهٔ ما چیست
زخمی شدن از تیغ جفا عار نباشد

هر پاره حزین از جگرت در کف دزدیست
بیدرد بحال تو گرفتار نباشد

با چرخ سفله همت ما در نبرد بود
گر روزگار پشت نمید او مرد بود

یک کس بغیر داغ باگرم بر نخورد
تا بود همدمی به نفسهای سرد بود

چون زعفران خزان من آمد بهار من
اکسیر شادمانی ما رنگ زرد بود

از باد سر دمهر بت افسر در فراق
داغ دلم که انجمن افروز درد بود

ما آزموده ایم حزین کار روزگار

پاس وفا تفاوت نامرد و مرد بود

دیشب که چشم مست تو خاطر نواز بود / تا صبح بر رخم در میخانه باز بود

روزی که عشق خاک در یار نیاز گشت / سرو تو خوشخرام گلگشت ناز بود

تا دلخراشش بلبل من ذوق ناله داشت / گلبن بسر فرازی و گلشن بساز بود

بینش نگر که آینه محرم گرفته است / رویی که از نگاه منش احتراز بود

طرفی نه بسته ایم ازان آتشین عذار / واسوختن تلافی سوز و گداز بود

نزدیک شد که از نفس ناله بشگفد / مهر لبم که غنچهٔ بستان راز بود

یک موی در هلاک حزین کوتهی نکرد / زلفی که سایه پرور عمر دراز بود

شب که در خلوت اندیشه تمنای تو بود / گل داغ دل من انجمن آرای تو بود

جلوه در آینه ام پرتو رخسار تو داشت / سینه آتشکدهٔ حسن دلارای تو بود

کفر و دین را بکسی فتنهٔ چشمت نگذاشت / در سواد حرم و بتکده غوغای تو بود

عشق سرکش اثر از حسن گلوسوز تو داشت / داغ حسرت گلی از دامن صحرای تو بود

مژه برهم نزدم آینه سان در همه عمر / بسکه در دیدهٔ من ذوق تماشای تو بود

باده در ساغر دل نرگس مخمور تو ریخت / مستی ما همه از جام مصفای تو بود

دل شیدا شده ام داغ تولای تو داشت / سر سودازده ام خاک کف پای تو بود

گل باغ نظرم غنچهٔ سیراب تو شد / سرو بستان دلم قامت رعنای تو بود

صید آهو نگهان غمزهٔ غماز تو کرد / دام جادو صفتان زلف چلیپای تو بود

گوهر عاشق سرگشته و معشوق یکیست / در حقیقت من و ما موجهٔ دریای تو بود

نشاء ها داشت حزین سجده مستانه تو
در میخانه مگر خاک مصلای تو بود

زلف بیباک تو تا سلسله جنبانم بود
سر سودا زدگان ریگ بیابانم بود

دستم از تنگی دل وقف گریبان شده است
یاد آن روز که در گردن جانانم بود

یاد باد آنکه بجنگ غم خورشید رخی
صبح محشر خجل از چاک گریبانم بود

جن و انس و پریم در خط فرمان بودند
داغ عشق تو به از مهر سلیمانم بود

یاد باد آنکه ز غمهاے گرانمایه حزین
کوه و صحرا خجل از ریزش مژگانم بود

محرومی وصال تو دل را نوید بود
صبح امید آینه چشم سفید بود

در دیده می طپید چو بسمل بخون دل
کز تیغ دوری تو نگاهم شهید بود

شب داشتیم بزم خوشی با خیال تو
هوشم خراب باده گفت و شنید بود

بر ما گذشت و بگذرد اما ز حق مرنج
کز شیوه وفای تو دوری بعید بود

ساقی بیا که پیری و مخموریم بلاست
دل از تو شیشه مست شراب امید بود

میدادمی بکشتی افلاک جبرئیل
جائی که پیر میکده ما مرید بود

یعقوب اگر ز یوسف خود داشت آگهی
پیراهنش ز پردهٔ چشم سفید بود

یارب که آب میکده از ما دریغ داشت
گویا درین محاکمه مفتی یزید بود

دلها شگفته میشود از گفتگوے عشق
درهای بسته را نفس ما کلید بود

اشکم که داشت آینهٔ خسروی حزین
امیدوار یک نظر اهل دید بود

یاد آن زمان که باده عشرت بکام بود — دوری که خوش گذشت بما دور جام بود

ساقی ز خود شدیم شرابی بکار نیست — مستانه جلوهاے تو مارا تمام بود

دوشم نمود باغ نوی رنگ آل تو — جستم ز خواب بوی گلم در مشام بود

باشد بروز رفته عمرم امیدها — دیدم چو صبح دولت پروانه شام بود

از بس گذشت بتیره بما تیره روزگار — روشن نشد که روز و شب ما کدام بود

حرف الف نبود بهان در میان حزین — در دل خیال قامت آن خوشخرام بود

طاق میخانهٔ مستان خم ابروی تو بود — صاف پیمانهٔ عرفان رخ نیکوی تو بود

خسرو پیها هوایت دل مسکینم کرد — گنج بادآور من خاک سر کوی تو بود

صبح دیوانهٔ آن چاک گریبان میگشت — شب مست خیال خط هندوی تو بود

دلبران در خم زلف تو گرفتار اند — آفت شیر شکاران شکن موی تو بود

نشاه در طینت می چشم فسونساز تو ریخت — ساقی میکده‌ها نرگس جادوی تو بود

شیشه بود دیدیم که صهبای تو بیرون زد رنگ — دیده بودیم که همراه صبا بوی تو بود

کار آشفته دلان راست بایمای تو شد — شب که محراب دعا قبله ابروی تو بود

سرو قدان همه در سایهٔ دیوار تو اند — چشم آهو نگهان محو سگ کوی تو بود

شب که در بتکده نالیدی ز اخلاص حزین — حق پرستان همه را گوش بیاهوی تو بود

همت مادر پیر و جوان خواهد بود — خاک ما خاک مراد دو جهان خواهد بود

گرد عصیان اگر از چهرهٔ جان افشانی — آستین کرمت راچه زیان خواهد بود

عکس بیرون نرود ز آیینهٔ حیرت ما / دیده تا هست بروی نگران خواهد بود

لب لعلت بدل تنگ چه خونها که نکرد / غنچه تا هست ز خونابه کشان خواهد بود

نشود یک نفس از ذکر تو خاموش حزین / همه دم نام خوشت ورد زبان خواهد بود

با خاطر افسرده دلان چند توان بود / با مرده بیک گور چسان بند توان بود

نه گریهٔ ابری نه شکرخند صبوحیست / امروز ندانم بچه خورسند توان بود

عقلست گرانسنگ و جنونست سبکسیر / کو طاقت و صبری که خردمند توان بود

ساقی ندهی گر بکفم جام نشاطی / دلخوش کن عاشق بغمی چند توان بود

چون زهر گلوگیر بود گریهٔ تلخم / شیرین کن این می بشکرخند توان بود

دلبسته بپوردگران باش حزین چند / یعقوب صفت در غم فرزند توان بود

امشب که دل در آتش آن گلعذار بود / هر موی بر تنم رگ ابر بهار بود

غافل نبود چهره و دیدار رو نداد / چشمی که داشتم بره انتظار بود

محرومی وصال همین در فراق نیست / تا یار بود دیده بحیرت دوچار بود

آن شاخ گل زحال که پرسد درین چمن / چون من هزار عاشق بی اعتبار بود

امروز طبع در پی شکر بلند نیست / شهباز ما همیشه همایون شکار بود

ای گریه گرد غم نه نشاندی چه فائده / بسیار خاطرم بتو امیدوار بود

نبود بغیر سینهٔ خونین دلان حزین / دشتی که لاله اش جگر داغدار بود

خالی ومی ز درد تو این ناتوان نبود
بی نالهای زار نی استخوان نبود

گلزار حسن تست کز آدم دمیده است
هرگز مرا بهشت گلی این گمان نبود

زلف تو داشت ار جانب کوتاه دستیم
هرگز ز نارسائی خویشم زبان نبود

خود را چرا ز میکده بیرون برد کسی
تقصیر بیخودیست که در کف عنان نبود

آخر حجاب حسن به بیگانگی کشید
یاد آن زمان که ما و توئی در میان نبود

داغ جهان فروز کنار دل منست
آن گوهری که در صدف بحر و کان نبود

کاش آن گل شگفته در آغوش خار و خس
سیر و پیاله لیک بما سر گران نبود

احوال ناتوانیم از چشم خود شنید
کار زبان نبود اگر ترجمان نبود

فارغ توئی وگرنه شکایت ز دیده ام
هرگز نشد که قاصد اشکی روان نبود

در دوست نصیبهٔ دل اغیار هم رساند
هرگز متاع جور چنین رایگان نبود

سر تا بپای محشر زخم تغافلم
تیری دگر بکیش تو ابرو کمان نبود

در زیر بال خود گذراندم بهار و دی
کاری مرا بخار و خس آشیان نبود

عمری حزین نشانهٔ آن غمزه بوده
یاد زمانه که وفا بی نشان نبود

یاد روزی که سرا هیسل با غیار نبود
غیر من باد گری عشق ترا کار نبود

دل سودا زده روزی که گرفتار تو شد
یوسف حسن ترا هیچ خریدار نبود

همچو شیر و شکر آمیخته با هم بودیم
غم هجری بمیان حسرت دیدار نبود

آشنا بود نگاهت بنگاه عجزم
هرچه میبود بدل حاجت اظهار نبود

داشت اندیشهٔ زلفت دل سودا زده ام
عقدهٔ مشکلم این بود بدل بار نبود

عندلیب دل آشفته چه بود احوالش — گر بدام سر زلف تو گرفتار نبود

رخ خورشید ز هر ذره عیان بود اگر — سبل دیدهٔ ما پردهٔ پندار نبود

چشم نادیدهٔ ما طاقت دیدار نداشت — ورنه محرومی از آن آینه رخسار نبود

هرچه آمد بسر از پستی بخت است مرا — ورنه کوتاهی از آن یار وفادار نبود

اثر از شادی ایام نمی بود حزین — تهمت خنده اگر بر لب سوفار نبود

در دیده مرا بی تو پریشان نظری بود — خونابه آغشته بلخت جگری بود

در دام تو افشاندم و آزاد نشستم — اسباب گرفتاری ما مشت پری بود

چون شمع ز سرمایهٔ هستی به بساطم — سامان سبک‌خیزی آه سحری بود

جز گوشهٔ امن دل ارباب توکل — هر جا که گرفتیم خبر شور و شری بود

جمعیت خاطر نشد آماده حزین را — هر پارهٔ دلش در کف بیدادگری بود

امشب که از فروغ رخش لاله داغ بود — شبنم سفینه مجمر گلهای باغ بود

از بس نگاه از آن گل رو آب و تاب داشت — اشکی که ریختیم گهر شبچراغ بود

رفت الفت وطن بخرابات از دلم — ساقی غریب پروری در ایاغ بود

نگذاشت جوش ناله غبار غمی بدل — از فیض نغمه مطرب ما تر دماغ بود

شد خون گرم مرهم کافور زخم ما — در شور عشق پنبه نمکیدان داغ بود

هرجا که بوی یوسفی از پیرهن دمید — چشم سفید گشته من در سراغ بود

مستی نگر که ذوق صفیرم ز دل نرفت — در گلشنی که بلبل خوش نغمه زاغ بود

صیاد عشق را سر دام و قفس کجاست — پروانه پر شکسته پای چراغ بود

چون غنچه سر بجیب چو بردم ببوی تو — از جوش رنگ دیده بگلگشت باغ بود

در بیضه عندلیب شود خوشنوا حزین — طفلان عشق را ز دبستان فراغ بود

زحشر مستی ما را چه باک خواهد بود — چو نامه در کف ما برگ تاک خواهد بود

زبان شانه سر حرف کی بچنگ آرد — چنین که طره ترا تابناک خواهد بود

ز دست برد نگاهت چو صبح روشن شد — که تا بحشر مرا سینه چاک خواهد بود

چرا بسجده ابرومیان بخاک نهی — سری که در قدم دوست خاک خواهد بود

حزین اگر رخ ساقی عرق فشان گردد — ترا ز دل صدف سینه پاک خواهد بود

بزمی که مست ناز مرا جلوه گاه بود — با دام چشم نقل شراب نگاه بود

مأوای حادثات شبستان زندگیست — فانوس شمع ما نفس صبحگاه بود

مفتی ناز کرد جفا را چرا حلال — در ملتی که شکوهٔ عاشق گناه بود

صحبت میان حسن و محبت چنین خوشست — با ما نگاه گرم تو برق و گیاه بود

روشن نگشت چشم حزین از جمال تو — روزش تمام چون شب زلفت سیاه بود

گشایشم چو آه دل ناتوان بیاساید — خدنگ چون سفری شد کمان بیاساید

مجال دیده گشودن درین غبار کجاست — مگر که از تک و تاز آسمان بیاساید

فغان که در غم عشق اضطراب دل نگذاشت — خدنگ غمزهٔ نامهربان بیاساید

بساط سبزهٔ گل را بخنده برچیدند ‌ــ چگونه بلبل این بوستان بیاساید
چو موج قافلهٔ عمر را درنگی نیست ‌ــ کسی چگونه درین کاروان بیاساید
بگوش رشک برد دل حدیث اش نشنوم ‌ــ برم چو نام خوشت را زبان بیاساید
حزین ازان سگ کو تا بریده پیوندم ‌ــ چو نی نشد ز فغان استخوان بیاساید

مرا مجال سخن باده زلال دهد ‌ــ که شیشه ره به پریخانهٔ خیال دهد
فسرده از نفس سرد خود ستایانم ‌ــ سرود مطرب کج نغمه گوشمال دهد
بغیر جذبه به خاطر که خضر این وادیست ‌ــ به بحر قطرهٔ ما را که اتصال دهد
بحشر نامهٔ اعمال مجرمیست سفید ‌ــ که شست و شو بعرقهای انفعال دهد
صدف با بر چرا تهمت سخا بندد ‌ــ ز گوهری که بسعی کف سوال دهد
شمیم عشق بود تا بحشر خاک مرا ‌ــ که بوی بادهٔ دیرینه را سفال دهد
حزین بدولت سودای خال و خط کسیست ‌ــ که عنبرین قلمست نافهٔ غزال دهد

دو رعذار تو خط وجود ندارد ‌ــ آتش سوزان برق دود ندارد
بت ز فریبت گرفته کیش برهمن ‌ــ کیست که پیشت سر سجود ندارد
نقش تعلق ضمیر من نپذیرد ‌ــ عکس در آئینه ام نمود ندارد
جلوه تلف میکنی بطور چه حاصل ‌ــ جز دل ما طاقت شهود ندارد
حسن تو لبت از بهار چشم حزین را ‌ــ پیش جمال تو گل نمود ندارد

کف چون شیست جوهر انسان چه میکند | خاتم چو نیست دست سلیمان چه میکند
آتش زدی ز جلوه بخاشاک هستیم | این برق را ببین به نیستان چه میکند
بیهوده است بر سر کویت فغان ما | گلبانگ بلبلان بگلستان چه میکند
از پرده حجاب بر آ آفتاب من | این دور باش حسن نگهبان چه میکند

زاهد چه فیض میبرد از شعر من حزین
با این سفال صحبت ریحان چه میکند

خیالش گر چنین در خاطرم جاگیر میگردد | پس از مردن غبارم گرد تصویر میگردد
بود تا می جوان با او بصد جان عشق میورزم | مریدش میشوم از صدق دل چون پیر میگردد
حذر کن ای سپهر از تیغ آهِ گریه آلودم | نفس چون آب بر دارد دم شمشیر میگردد
رهین منت عشقم که افزود اعتبارم را | شکست رنگ بر رخساره ام اکسیر میگردد
غبار خاطرم انبوه شد تختی فرو گریم | بلی باران شود چون ابر عالمگیر میگردد
بخون روزگاران دست خواهش را نیالایم | که آخر کام نعمت خواره از جان سیر میگردد
شدم شوریده خاطر از خیال گردش چشمی | بهم این حلقها چون بسته شد زنجیر میگردد
فلک طفل دبستانست طبع نکته سنج را | کبود از سیلی من روی چرخ پیر میگردد

حزین از فکر آن شیرین دهن دایم گدازانم
شود چون استخوانم آب جوی شیر میگردد

اشکم نمک بدامن ناسور میکند | دریا ز رشک حوصله ام شور میکند
بیداد ناوک مژه زهر آب داده | هر جا دلیست خانهٔ زنبور میکند
بارا تن ضعیف چه باشد که کوه را | غم ناتوان تر از کمر مور میکند

بنود حریف رطل گران عقل شیشه دل | بیجا ستیزه با می پر زور میکند
پیداست درمیانه که سود و زیان کراست | خفاش اگرچه عربده با نور میکند
تا همسری بدل نکند هر سبکسری | حسن امتحان حوصلهٔ طور میکند
پاس ادب بدار که طبع غیور عشق | بازی بخون ناحق منصور میکند
در زیر پای همت ما خاک مال بود | چرخ دنی بماتم ما شور میکند
دارد گدای میکدهٔ ما شکوه جم | ساغر زکاسهٔ سر فغفور میکند
سیرم زجان که بی نمکیهای روزگار | آب حیات را به لبم شور میکند
منت پذیر عشقتم اگر هجر اگر وصال | یادت تسلی دل مهجور میکند
مژگان بدور او نبود چون سیاه مست | چشم تو باده در رگ مخمور میکند

بیند سواد کلک تو رضوان اگر حزین
هر نقطه خال کنج لب حور میکند

شبی که سرو تو شمع مزار من گردد | چو گردباد بگردت غبار من گردد
برهگذار تو چندان رخ امید نهم | که وعده ات خجل از انتظار من گردد
بجیب پیرهن از رشک گل نفشانی | اگر دلت خبر از خار خار من گردد
شکوه عشق نگر کز ره فتادگیم | اجل کناره کند گرد حصار من گردد

خدا کند که ازان تیغ آبدار حزین
شگفته روی ز زخمم بهار من گردد

درین دو هفته که با گل مدار میگذرد | پیاله گیر که ابر بهار میگذرد
ازان شبی که ز زلف تو کرد شانه کشی | هنوز باد صبا مشکبار میگذرد

بحیرت از روشِ چشم می پرست توام / که دور مستی او در خمار میگذرد

باین خوشم که شب هجر تیره روزان را / بیاد صبح بناگوش یار میگذرد

خجسته باد صباحی که میگساران را / بروی ساقی مشکین عذار میگذرد

حیات خواجهٔ دل مرده بین که روز و شبش / بفکر هستی ناپایدار میگذرد

ز دور چرخ چه اندیشم از فلک چه کشم / مرا بگردش ساغر مدار میگذرد

چراورا ز نباشد شبِ فراق حزین / سخن ز سلسلهٔ زلفِ یار میگذرد

نبود عجب که دیده بدیدار میرسد / فیض چمن برخنهٔ دیوار میرسد

گردد قبول عذر گریبان پاره ام / دستم اگر بدامن دلدار میرسد

عیبم مکن که حوصله سوز ست مستیم / پیمانهٔ نگاه تو سرشار میرسد

آزادگی گزین که ازین دشت پر فریب / گر میرسد بجای سبکبار میرسد

دلتنگی از فغان من ای غنچه لب چرا / یک ناله هم بمرغ گرفتار میرسد

دارد امید وارم ابخت سبز خویش / آخر بوصل آئینه زنگار میرسد

هرگز ندیده است ز دشمن کسی حزین / آنها که بر من از ستم یار میرسد

آماده است تا قدح ما بهم خورد / سیلی کز و خرابهٔ دنیا بهم خورد

از دل تلاطم و ز تو دامن فشاندنی / از یک نسیم لنگر دریا بهم خورد

شد قیمتم شکسته ز انصاف طالبان / لب در همین دعاست که سودا بهم خورد

باشد چنین اگر فلک احباب را ز هم / نبود عجب که عقد ثریا بهم خورد

ای دل بعهد سست حیات اعتماد نیست / امروز گیر والفت و فردا بهم خورد
از پهلوی سخن گسلد ربط همدمان / پیوسته الفت لب گویا بهم خورد

یکدست شیشه داری و دستی دل حزین / ساقی چنان مکن که دو مینا بهم خورد

تا کی توان زعمر فریب سراب خورد / باید نهاد لب بلب تیغ و آب خورد
پیمانهٔ نگاه تو از ما اثر نه هشت / این طرفه مجلسیست که ما را شراب خورد
کوته ترست از نگه نارسای ما / دور از تو بسکه رشتهٔ جان پیچ و تاب خورد
بر هر چه تافت نور محبت صفا گرفت / پاکست هر زمین نجس کافتاب خورد

عشق از ازل بلای دل و جان بود حزین / آتش غریب نیست که خون کباب خورد

هر کس بخاک میکده هست و خراب مرد / آسوده از ثواب و خلاص از عذاب مرد
چشمی بدور دهر سیه کاسه سیر نیست / اسکندرش بحسرت یک جرعه آب مرد
اوضاع زشت عالم دون دیدنی نبود / آسوده آنکه در شب مستی بخواب مرد
از جود بیحساب تو جاوید زنده ایم / زاهد زبیم پرسش روز حساب مرد

خون بی بهاست عاشق حاضر جواب را / جان خواست از حزین لب او در جواب مرد

بود آیا که ره مهر و وفا بکشایند / در فیضی بدل از مصر لقا بکشایند
ای خوش آن بخت که در دامن شبهای دراز / شب نشینان گره از زلف دوتا بکشایند
دیدن حسن دل افروز ترا دیده کست / دل بروی تو جدا دیده جدا بکشایند

صرف شیرازه اوراق پر و بال شود | گر اسیران ترا بند ز پا بگشایند

لب گشا خود به ثنا ورنه سخن پردازان | نتوانند زبان را به سزا بگشایند

راز مستان تو از پرده نیفتد بیرون | لب چو پیمانه پر کی بصدا بگشایند

حلقه بیهوده مزن بر در دل ای خودبین | در دل را مگر از بهر خدا بگشایند

رهروان گر سخن از دوری این ره کنند | جوی خون از جگر آبلها بگشایند

کفر و دین راز میان نقش دوی برخیزد | گر نقاب از رخ آن ماه لقا بگشایند

می کساد آمده محراب نشینان ترسم | در دکان چه تزویر و ریا بگشایند

توتیا شد بره خوش نگهان پیکر ما | بود آیا نظر لطف و عطا بگشایند

کعبه در میکده از مغبچگان گر طلبی | بر رخ دل در این دور نما بگشایند

سر رازی که بود از صومعه داران محجوب | در ته میکده مستان بملا بگشایند

فیض همت طلب از صحبت بی پا و سران | غنچه خسپان گره از کار صبا بگشایند

هر کجا ساز کنی زمزمه عشق حزین
همه نازک بدنان بند قبا بگشایند

لب تشنه تیغیم ز کوثر چه گشاید | دریاکش زخمیم ز ساغر چه گشاید

در سایه داغیم ز خورشید چه منت | همسایه بختیم ز اختر چه گشاید

تا یار شد از دیده نهادم مژه بر هم | شهباز نظر دوخته ام پر چه گشاید

دارو ندهد سود به بیمار محبت | عمر ار گذرد تلخ ز شکر چه گشاید

تمکین برود از دست دل آید چو بطوفان | دریا چو بهم خورد ز لنگر چه گشاید

ناصح چه دهد بیهده بر باد نفس را | دیوانه عشقیم ز فسونگر چه گشاید

در طالع خود ببیند اگر دولت وصلت
آیینهٔ نظر پیش سکندر چه گشاید
هر زخم بروی دل عاشق در فتحی است
زین پیش ز تیغ تو ستمگر چه گشاید

در بزم گشایند چو دیوان حزین را
خمار خم میکده را سر چه گشاید

جلوه اش دامن نازی بدل ریش کشید
پادشه رخت بویرانهٔ درویش کشید
سر بجیب دل آتشکده بردم گفتم
که جهاناوک آن شوخ جفا کیش کشید
فلک افتادهٔ من بود بهندم انداخت
عاقبت کین ز من عافیت اندیش کشید
پس ازین روی بهی دهر نخواهد دیدن
هر کجا کون خری بود فلک پیش کشید

صلح کل کرد حزین آنکه بعالم چون من
چه جفاها که زبیگانه و از خویش کشید

هوای عشق برو نم ز ننگ و نام کشید
بتوبه نامهٔ من یار خط جام کشید
خوشا حریف شرابی که فکر شام نداشت
نهاد لب بشط بادهٔ و تمام کشید
ز عشق پاک بهر شیوهٔ تو مشتاقم
بچشم کین نتوان از من انتقام کشید
هنوز از ان خط مشکین خبر نداشت دلم
هوای دانهٔ خالت مرا بدام کشید
ز من حدیث وفا و جفای خویش مپرس
که پاس راز زبان مرا ز کام کشید
ز کوی انجم و افلاک رخت خویش برآر
برای جا نتوان منت از لیام کشید
بهار فیض در آغوش غنچه خسپان ست
نسیم صبح بگوش من این پیام کشید

متاع عنصر و افلاک وا سپار حزین
که خار شد ز فرومایه هر که وام کشید

چه شد یارب که ابر نوبهاران برنمی خیزد ‌ رگ موجی ز جام میگساران برنمی خیزد

نگردارد نشان بوسه لعل آبدار او ‌ که نقشی از نگین نامداران برنمی خیزد

ز چشم سرمه آلودش شبیه روزگار ما ‌ کدامین فتنه زین دنباله داماان برنمی خیزد

تغافل شیوه من نگذرد مستانه از راهی ‌ که آهی از دل امیدواران برنمی خیزد

بدور آن طراوت بخشی لعل می آلودش ‌ غبار خط ز روی گلعذاران برنمی خیزد

ز هر کنج خرابات مغان برخاست جمشیدی ‌ کسی از حلقهٔ پرهیزگاران برنمی خیزد

دل نالان من تا خاک شد در راه جانبازی ‌ نوائی از رکاب نی سواران برنمی خیزد

نمک بر داغ خورشید قیامت میزند شورم ‌ چو من شوریده از دلفگاران برنمی خیزد

باین مستی که میخیزد صریر خوشنوا کلکم ‌ صفیر بلبلی از شاخساران برنمی خیزد

نباشد نوحه گرم مرگ من مردانه همت را ‌ صدائی از شکست بردباران برنمی خیزد

نمیگردد بلند از کاروان نقش پا گردی ‌ غبار از رهگذار خاکساران برنمی خیزد

کدامین شمع را دیدی سپند آسا درین وادی ‌ که بیتاب از فراز بیقراران برنمی خیزد

نباشد ناخنی چون تیشه در سرپنجهٔ عاشق ‌ که با دعوی بر تیغ کوهساران برنمی خیزد

باین شوخی که میخیزد نگاه از دام مژگانش ‌ خدنگ از شست این عاشق شکاران برنمی خیزد

بدلهای تنک ظرفان مده جام محبت را ‌ که دریاکش نهنگ از چشمه ساران برنمی خیزد

نشاط خون بسیر و داغ دیدهٔ من تا تو می آئی ‌ باین تمکین نهال از جویباران برنمی خیزد

لب پیمانه از لعل فروزان بر نمیدارد ‌ که دود از گلبن آتش عذاران برنمی خیزد

حزین تر شد دماغ خشک زاهد از نوائی تو
چنین مستانه بوئی از بهاران برنمی خیزد

سر زلفی بعالم دام کردند
دل رم خوردگان را رام کردند

چه جانها سوختند از داغ حسرت
که تیغ غمزه خون آشام کردند

دلم را داد ساقی باده عشق
درین بزم آتشم را خام کردند

سحر خیزان صفای صبح محشر
ازان چاک گریبان وام کردند

کجا بینش که یارب میتوان گفت
که خودکامان مرا ناکام کردند

دلم را گلرخان کشور پناهان
خرابات محبت نام کردند

حزین یک رشحه از فیض عراقیست
نخستین باده کاندر جام کردند

تا سرو را هوای قدرت سرفراز کرد
پا از گلیم خویش چو زلفت دراز کرد

پیچید بوی جان بدماغ دلم ز دور
مشاطهٔ صبا سر زلفت چو باز کرد

کونین را چو مردم چشمم بخون نشاند
آه این چه نغمه بود که عشق تو ساز کرد

زاهد بذوق سجدهٔ محراب ابرویت
در کعبه رو بقبلهٔ کویت نماز کرد

محمود را چو قطع تعلق شد از حیات
پیوند جان برشتهٔ زلف ایاز کرد

تا ابروی تو پشت بپشت ست در جفا
چشمت که دست فتنه در آغوش ناز کرد

چشمت بیک کرشمه بروی دلم کشود
هر در که بخت بر رخ جانم فراز کرد

چون جان برد ز شست نگاهت دل حزین
نتوان ز زخم تیر قضا احتراز کرد

از مزرع آمال چه امید بر آید
نخلی که دران ریشه کند بید بر آید

بی فیض تر از میکدهٔ ماه صیامم
تا از افق جام مه عید بر آید

نه جلوهٔ برقی نه هواداری ابری
بی برگ گیاهم بچه امید برآید

گر جام کند جلوه گری در کف ساقی
بانگ طرب از دخمهٔ جمشید برآید

دارد سخنی در گره گوشهٔ ابرو
مقصود ازین بیت به تعقید برآید

ساغر چو زند شیشهٔ گردون شکند می
ساقی چو شود جام بجمشید برآید

ما راست حزین سرو ریاض دل حیران
آزاده جوانی که بتجرید برآید +

صبا را گرد سر گردم که از کوی تو می آید
سمن را جان برافشانم کز بوی تو می آید

زبان نکته سنجان در دهن انگشت حیرت شد
تکلم الحق از چشم سخن گوی تو می آید

گشاد تیره بختان از خم زلف تو می خیزد
شب ما را روز کردن از بر روی تو می آید

اگر خواهی که باز آید دل ای آرام جان ما را
علاج وحشت از رم خورده آهوی تو می آید

حزین دیر و حرم را هست دارد ذکر توحیدت
بهر جا گوش دادم بانگ یاهوی تو می آید

ز آهم بیستون چرخ آتش تاب میگردد
ز برق تیشهٔ من کوه آهن آب میگردد

ز بس در خود پی آن گوهر نایاب میگردم
گریبان من از سرگشتگی گرداب میگردد

بیا در روی آن گلپیرهن شب چون کشم آهی
کتان طاقتم را پرتو مهتاب میگردد

چه سازد با دل افسردگان شور نوای من
نمک در دیدهٔ غافل نهادان خواب میگردد

حزین از جوی خاطر سرو کلک جلوه زیب من
چه خونها میخورد تا مصرعی سیراب میگردد

از سبزه سبز پشت لب جویبار شد
باغ از بهار شاهد گلگون عذار شد

دامن کشان زبهر طربی ابر تر رسید ... چون خانه حباب هوا بی غبار شد
شاخ از شکوفه صبح تجلی فروز گشت ... چون زلف یار ظلمت شب تا دمار شد
طوفان چار موجهٔ اشکم جهان گرفت ... رگهای ابر چون مژه ام آبدار شد
گیسوی چنگ گشت پریشان بمرگ غم ... مینا خراب گریهٔ بی اختیار شد
چشمِ جهان چو شبنم گل در پرید نست ... حسنِ بهار فتنه گر روزگار شد

از کاروان فیض نگردی جدا حزین
پوید صبا پیاده ره و گل سوار شد

عشق تو که صد برهمن از کیش برآورد ... آتش شد و دودم ز دل ریش برآورد
جا در دل تا ثیر کند تا لب سوفار ... هر ناوک آهی که دل از کیش برآورد
غم یار غریبست که دور از وطنان را ... ببرید ز بیگانه و از خویش برآورد
ممنون گرفتاری عشقیم که ما را ... از ننگ دل عافیت اندیش برآورد
ز آلایش هستی شده ام پاک که عشقت ... صد بار ز ننگ خودیم پیش برآورد
گر چشم تو بیمار بود وان مژه فصاد ... پس خون دلم را ز چه با نیش برآورد

جام نگهی زد ره تقوای حزین را
مینای می از خرقهٔ درویش برآورد

عشق آمد و از سینهٔ من دود برآورد ... گلزار خلیل آتش نمرود برآورد
از آه سریع الاثر خویش چه گویم ... جانی که بلب بود مرا زود برآورد
یاقوت صفت دود نبود آتش ما را ... دود از دلم آن لعل خط آلود برآورد
پیغمبر حسنی و کتاب الله خطت ... اسرار که در پرده نهان بود برآورد

تا رنجه حزین از ستم عشق نگردی
ایام ترا حادثه فرسود بر آورد

عذر این بنده پذیرا دل و هوشش باد
هر غباریست ز آیینه فراموشش باد

دامن مرحمت دولت ساقیست فراخ
جرم من پردگی خلق خطا پوششش باد

یارب آشفته مکن طره اش از زاری دل
آه دوشینهٔ من خواب فراموشش باد

از سر زلف دل خام طمع در تابست
سر شوریده دلان محرم آغوشش باد

چشم دل پرده کشای گل مستورش شد
گوش جان نکته بنوش لب خاموشش باد

کشد از خونم اگر باده حلالش باشد
زند از شیرهٔ جان ساغر اگر نوشش باد

بلبل کلک حزین کز سحر آهنگان ست
نغمه سنج سمن صبح بنا گوشش باد

حاشا که دل بدرد تو دادن زیان بود
جان را کسی بهر چه خرد رایگان بود

حکم نگاه مست تو ای سیل عقل و دین
چون موج باده در رگ جانها روان بود

غافل مشو ز نشاء عشق کهن اساس
چندانکه سالخورده شود نوجوان بود

یارب مباد در کف زال جهان اسیر
شهباز همتی که بلند آشیان بود

آگه کسی چو من ز دل سخت چرخ نیست
آهم چو صبح همنفس آسمان بود

مشکل حکایتیست که فکر طبیب عشق
عاجز ز بچارهٔ دل نامهربان بود

باشد بلفظ الفت معنی حزین درست
تا این شکسته پا قلمت در میان بود

از حرف سست توبه لب را گزید باید
گر لب نمیکشد می حسرت کشید باید

درعشق ناخوش وخوش شوریدگان بدانند
بادرد چون دل ما خوش آرمید باید

ساقی می صفائی درجرعه ریز ما را
مطرب دم رسائی درنی دمید باید

شاید دهد دلش را باد وست آشنائی
درخانقاه صوفی یک خم نبید باید

آشفته روزگارم جائی قرارمن نیست
بزمی که با حریفان گفت وشنید باید

با آفتاب می زد الی یک پیاله شبنم
گر ذوق وصل داری از خود برید باید

زلف سیه برافشان شب را بمشک ترگیر
طرف نقاب بکشا گر صبح عید باید

عشرت بکام خواهی آئینه را ببر گیر
عیش مدام خواهی لب را مکید باید

این آنغزل که گفته پیش از حزین سنائی
این طرز گفتگو را از وی شنید باید

زخاموشی دلم را پاس الفت مدعا باشد
دمی هرگز نمیخواهم دو لب از هم جدا باشد

بجرم بت پرستی از نظر افگنده ما را
چرا کس الصنم اینگونه کافر ماجرا باشد

نگهدارد چرا در سینه سالک عقدهٔ دل را
دران وادی که خارش ناخن مشکلگشا باشد

فرو ریزد اگر ایوان گردون نیست پروائی
خرابات ارم بنیاد ما عالی بنا باشد

حزین خسته دل را گشتی از بی التفاتیها
چرا با آشنا کس اینقدر دیر آشنا باشد

زفیض روی تو خط کامیاب میباشد
چراغ گوشه نشین ماهتاب میباشد

چه میشود گر بوسهٔ دل زمن بستان
متاع خانهٔ ملا کتاب میباشد

خیال زلف نهفتم بدل ندانستم
که بوی پردهٔ در مشکناب میباشد

کشاده روی بود در دلست تا معنی
نفس بچهرهٔ مطلب نقاب میباشد

زاشک تلخ من احوال دل توان فهمید
همیشه نکهت گل با گلاب میباشد
من از سکوت فلک ترک مدعا گفتم
لب خموش بسایل جواب میباشد

عجب نباشد اگر دل شکسته ایم حزین
شکست با ورق انتخاب میباشد

کاشش خضری بمن بادیه پیما برسد
که سراغ حرمم تا در ترسا برسد
ناله تا کی شکنند در جگر خویش سپند
آه تیشه کو که بفریاد دل ما برسد
از تو نومید نیم تا طپش دل باقیست
عاقبت سیل سفر کرده بدریا برسد
تلخ کامم لب شیرین شکر خا بگشا
که بدردم دم جان بخش مسیحا برسد
دل و دین را چه کنم عرضه بجولانگه تو
مشکل این جنس فرومایه بیغما برسد
دوستان در صف هنگامهٔ مرگم جمعند
کاش این دشمن جان هم بتماشا برسد

دیده محروم ز خونابهٔ دل نیست حزین
باده از خم بدل آسائی مینا برسد

آنها که خاک راه ترا توتیا کنند
بی پرده گر بدیده در آئی چها کنند
می بینیم از تطاول سیمین تنان شهر
پیراهن صبوری ما را قبا کنند
آنها که باختند بعشق تو نقد جان
یک جلوهٔ ترا دو جهان رونما کنند
گردی نمیشود ز نمکدان عشق کم
برخوان او اگر دو جهانرا صلا کنند
جز حرف آشنای لب لعل یار نیست
درسی که کودکان محبت هجا کنند
رازیکه پیر صومعه با خلوتی نگفت
میترسمش بمیکده ها برملا کنند
دردی که بر دلست ز خلق جهان مرا
باشد مگر بگوشهٔ عزلت دوا کنند

خاک سیه بکاسه کند نافه راز رشک   خونی که در دل از نگه آشنا کنند
در کیش ما چو سجدهٔ کافر قبول نیست   شکری که منکران محبت ادا کنند
وقتست بشکنیم دکان شیخ شهر را   بت قبله کان بما همگی اقتدا کنند
آنها که می پرد دل شان در هوای تو   جان را نثار مقدم باد صبا کنند
شکر صریر خامهٔ جان پرورت حزین   آیا بود که پرده شناسان ادا کنند

ساقی چه شد که آتش موسی زمی کنند   مطرب کجاست تا دم عیسی بنی کنند
یک عیش و عشرتست ولی منزلش دوتاست   عاقل بقصر جنت و مجنون بحی کنند
بنگر بفال سعد در اوراق روزگار   تا آگهت ز قصهٔ کاؤس و کی کنند
وقتِ عزیز خویش باندیشه دادهٔ   غافل که روزنامهٔ عمر تو طی کنند
از کاوشِ زمانه بآزادگی رهیست   این نیش خد ناقهٔ آمال پی کنند
دندان حرص کند بترشی نمی شود   چین جبین علاج طمع پیشه کی کنند
شاهنشهی ست عشق و درفش قلم حزین   تسخیر ملک نظم باقبال وی کنند

اهل قلم فراغت دنیا نمی کنند   کاری که دست میکند اعضا نمی کنند
تیغ برهنه است کسی کز طمع برید   آزادگان بخلق مدارا نمی کنند
بی آرزو شو و دل بی آرزو نصیب   این ست دولتی که تمنا نمی کنند
بر دامنِ رضاست سر خستگان عشق   افتاده اند و تکیه بدنیا نمی کنند
گل نشگفد ز گلبن افسرده خاطران   تا ابر دیده را چمن آرا نمی کنند

روی نگاه عجز ندارند عاشقان / سر زیر تیغ آن مژه بالائی کنند

نقدست قسمت همه دلها ز جور تو / ارباب جود وعده بفردائی کنند

خاک مراد دیده ور النست گرد غم / این خاک را بکاسهٔ دنیائی کنند

بینائی شود دلِ شوریدگان حزین / تا دیده را نقاب تماشائی کنند

گر دل سر شکایت دیرینه وا کند / بیگانگی چها بتو دیر آشنا کند

در راه انتظار طپد گر چنین دلم / نازت بوعده که ندارد وفا کند

نازم بدور باش نگاهت که روز وصل / نگذاشت بوالهوس هوس مدعا کند

این ناز و کبریا که ز خوئی تو دیده ام / ترسم کمند آه مرا نارسا کند

رشکم چنان زند ره یک شهر بوالهوس / حکم غرور نازت اگر خودنما کند

گیرم که زیر لب شکنم بی تو ناله را / هر موی من بزخمهٔ غم صد نوا کند

خوش وقت عاشقی که فتد بزبان حزین / با یار مجلس از نگه آشنا کند

لبت به پیرهن تنگ غنچه خار کند / عبیر خط تو خون در دل بهار کند

خراب نرگس شوخت شوم که از نگهی / سراسر دو جهان را کرشمه زار کند

رود چو موج ز دستش عنان خودداری / خرام ناز تو آنرا که بیقرار کند

گسست در خم زلفت کمند تدبیرم / ترا بمن کشش دل بگرد و چار کند

گیاه خشک بهار و خزان نمیداند / دگر چه با من افسرده روزگار کند

خوش آن خزان زده بلبل که در فراق چمن / ز چاک سینهٔ خود کشت لاله زار کند

هنوز کوتهی دست آرزو باقیست
زخون کشته من تیغش ار نگار کند

زخار خار گلی آشیان من قفس ست
زمانه با دل تنگم دگر چه کار کند

سپهر با همه سامان ترک تاز حزین
حذر ز ناوک آن طفل نی سوار کند

شامی که مست صبح امیدش نمی کنند
بخت سیاه ماست سفیدش نمی کنند

صیدی نمی کشند بتان در کمند عشق
تا سایه پرور گل و بیدش نمی کنند

معجز نگر که کشته شمشیر عشق را
صد غمزه میزنند و شهیدش نمی کنند

غمگین نمیرود کسی از خاک میکده
تا همپیالهٔ مه عیدش نمی کنند

نازم برسم دهر که در بند غیر را
صد خرقه گر دریده مریدش نمی کنند

هر بسته دل که سینه ببرق فنا نداد
حاصل نصیب گشت امیدش نمی کنند

شرح غم تو نیست حزین در حریم دوست
افسانه که گفت و شنیدش نمی کنند

غرور ناز با کوه تحمل بر نمی آید
بخود داری من سیل تغافل بر نمی آید

نمیگردد بمستی آشنا چون پاس مستوری
تغافل پیشهٔ من با تحمل بر نمی آید

نه آن مرغست دل کاسان گذارد آشیان خود
بافسون از خم آشفته کاکل بر نمی آید

بصحرا گر نمائی چهره رو پنهان کند لاله
بگلشن گر گشائی زلف سنبل بر نمی آید

قد خم دیده ام پر دیده طوفان حوادث را
کند هر قدر طغیان سیل با پل بر نمی آید

بود هر چند گوش پرده سنجان چمن سنگین
صفیر زاغ با گلبانگ بلبل بر نمی آید

حزین از خامه ات گل کرده سامان سیه مستی

ز خجلت بلبل مخمور آمل بر نمی آید

بهار اسباب شورم را بسامان کرده می آید ‌ ‌ ‌ ‌ شلایین جلوه و سنبل پریشان کرده می آید

حلالم باد مستیها مبارک سینه چاکیها ‌ ‌ ‌ ‌ قدح بیهوده و گل در گریبان کرده می آید

اثر نگذاشت از چشم و دل من گریهٔ مستی ‌ ‌ ‌ ‌ نگارین خانها این سیل ویران کرده می آید

شود حیران چو طاق قمریان چشم تماشائی ‌ ‌ ‌ ‌ سهی بالای من دلها نگهبان کرده می آید

حزین امشب نگاه رهزن میخانه پردازش
ز مستی تکیه هر جانب بمژگان کرده می آید

سحر ز هاتف میخانه ام سروش آمد ‌ ‌ ‌ ‌ که بایدت بدر پیر می فروش آمد

بجان چو خدمت میخانه را کمر بستم ‌ ‌ ‌ ‌ سرم ز مستی آسودگی بهوش آمد

چو ره بکشت گلستان و حدتم دادند ‌ ‌ ‌ ‌ نوای بلبل و زاغم یکی بگوش آمد

سرم بقیصر و خاقان فرو نمی آید ‌ ‌ ‌ ‌ ازان زمان که سبوی میم بدوش آمد

بپای مغبچه گر جان دهم غریب مدان ‌ ‌ ‌ ‌ که خون مشرب یکرنگیم بجوش آمد

کسی زبان نتواند هزار عیب کشود ‌ ‌ ‌ ‌ جرس بقافلهٔ اهل دل خموش آمد

برآور از قفس ای بلبل خزان زده سر ‌ ‌ ‌ ‌ که فصل گل شد و ایام عیش و نوش آمد

دگر خموش نشستن بخانه بیدردیست ‌ ‌ ‌ ‌ که قمری از سر هر شاخ در خروش آمد

بدست پیر خرابات توبه کرده حزین
که مست از در میخانه خرقه پوش آمد

یکره بسر تربتم از ناز نیامد ‌ ‌ ‌ ‌ این جان ز تن رفته دگر باز نیامد

پیغام دروغی که فریبد دل ما را ‌ ‌ ‌ ‌ افسوس کزان لعل فسونساز نیامد

خونین جگرے بتو نهفتیم ولیکن
از گریه نگهداشتن راز نیامد
رفتم که نویسم من سودا زده حرفے
از مطلب گم گشته خبر باز نیامد

روزے که بدل ناله گره بود حزین را
ناقوس صنمخانه بآواز نیامد

تابی بسر زلف زد وطره بخم داد
اسباب پریشانی ما دست بهم داد
ناقوس صنمخانه دل ناله برآورد
چاک عجبی سر بگریبان حرم داد
حسرت شکن ذائقه اشکی ست گلوسوز
نوباوهٔ شیرین مژه نخل الم داد
فریاد که زاد سفر از خویش ندارم
مطرب ره دوری زد و ساقی می کم داد
عشقست که افگنده بدل لنگر تمکین
گردون زگران سنگی این بار شکم داد
از زهرهٔ شیر آب خورد بیشه معنے
آسان نتوان عرصه بکیران قلم داد
دارائی عشقست که از کلک و دواتم
در کشور پرشور سخن طبل و علم داد
مژگان تو گرد از دو جهان خواست برآرد
وان میان برزد و فرمان بستم داد
هر گه که بیاد دهنت غنچه نشستم
اندیشه مرا سر به بیابان عدم داد
چون شمع زهجران تو در آتش و آبم
برقی برگ و ریشه زد و دیده به نم داد
بر عشق در دیر و حرم هر دو کشوده است
مشرب بزبانم صمد و دل بصنم داد
غفلت زدهٔ عالم آب ست چو ماهے
آن را که غلط بخشی ایام درم داد

پرگشت حزین از گهر جیب دو عالم
خجلت قلم من برگ ابر کرم داد

خوش آنکه ساقی مجلس نقاب بردارد
غبار توبه ام از دل شراب بردارد

رهین منت دریا نمی توان گشتن
بگو با بر ز چشم من آب بر دارد

برنگ نافه کند خون بدل اسیر انرا
چو عارضت اثر از مشکناب بردارد

زدل دگر چه توقع نگاه گرم ترا
بگو خراج ز ملک خراب بر دارد

چو چنگ پشت حزین شد ز غم دوتا و هنوز
نشد که گوش ز چنگ و رباب بر دارد

خوشا روزی که تیرت پی بجان مستمند آرد
شب خونی نگاهت بر سر بخت نژند آرد

شب بختم چو شمع از داغ عشقت صبح محشر شد
چها تا بر سر من طالع فیروزمند آرد

باین آشفته حالیهای خود امیدها دارم
پریشان طرهٔ شاید دلم را در کمند آرد

بفرما عشق آتش دست را در گرمی بزمت
پی دفع گزند از دانهٔ دلها سپند آرد

شب هجران سیاه درد را شور حزین تو
ورفش کاویان از نالهٔ مشکین پرند آرد

بر سر تربتم آن نوگل خندان آرید
شست پیمان مرا بر سر پیمان آرید

چاک این سینه بدامان قیامت فتنیست
تاری از زلفش و آن سوزن مژگان آرید

دل بود منتظر و شوق نمی آید باز
هدهد شهر سبا را به سلیمان آرید

زهد و تقوی بدر آرید سر از خرقهٔ من
کفر زلفی بکفم آمده ایمان آرید

موسم شادی اصحاب و غم اغیارست
محرمان را بسراپردهٔ سلطان آرید

باده نوشان مغان دیدهٔ انجم شورست
نور چشم قدح از کوری ایشان آرید

بادهٔ سرخ تر از خون سیاوش کجاست
که رخ زرد مرا رنگ بعنوان آرید

چه شود خاطر آشفتهٔ ما جمع شود
خبری از سر آن زلف پریشان آرید

خامه شکرشکن از عارف رومست حزین
طوطیان را بصلا در شکرستان آرید

اگر دست مرا ساقی بیک رطل گران گیرد
آلهی رجهان کام دل از بخت جوان گیرد

سعادتمند را باشد گوارا تلخی عالم
هما را در گلو هرگز ندیدم استخوان گیرد

چسان و رسینه ام جا میتواند کرد حیرانم
خدنگت را که دل از خانه تنگ کمان گیرد

به پیش شمع رویت منصب پروانگی دارم
تو چون عارض برافروزی مرا آتش بجان گیرد

کسی را هر قدر دل شهره باشد در جگر داری
سر ره چون بآن بیگانه خوی سرگران گیرد

گداز شرم یکسر ژاله سازد گلستان را
نظر چون کلم خاطر زان جبین خوی فشان گیرد

حزین از پای ننشینم براه انتظار او
چو مجنون بر سر شوریده گر مرغ آشیان گیرد

خواهم بدل آن نرگس مستانه در افتد
بدست تماشاست بدیوانه در افتد

سخت است تلاش و زبردست مبادا
می با نگه یار حریفانه در افتد

بچشمش نگاهی بنوازد دل ما را
کی لائق برق است که با دانه در افتد

در هر رگ ما مستی منصور کند خون
گر عکس رخ یار به پیمانه در افتد

گو گردش ساغر که درین بزم زغیرت
با چرخ تنک ظرف حریفانه در افتد

حیف است زبردست زند با همه کس دست
آن زلف بنا است که با شانه در افتد

با چشم حزین این سخن از عشق بگوئید
کی خواب بدام تو بافسانه در افتد

بلبل بگلستان سخن از روی تو می کرد
در جیب سمن باد صبا بوی تو می کرد

از کاوش ایام خبر دار نبودیم
هر جور که میکرد بما خوی تو میکرد

کو کو زدنش بی طلب گم شدهٔ نیست
قمری هوس قامت دلجوی تو میکرد

گر عیسی سجاده نشین روی تو میدید
محراب دعا را خم ابروی تو میکرد

می بود ببازار تو گر یوسف مصری
نقد دو جهان را به ترازوی تو میکرد

غیر از تو مرا شکوه ز دست دگری نیست
هر کس ستمی کرد ببازوی تو میکرد

فریاد حزین از دم گرمت که خروشی
ناقوس صنمخانه بیاهوی تو میکرد

پیکان تو مشکل که بدل بار توان کرد
دیگر چه علاج دل بیمار توان کرد

من مردم و یکبار بنجاکم نگذشتی
این کوه غمی نیست که هموار توان کرد

کس شغل محبت نرساندست بپایان
دل چون رود از کف چه قدر کار توان کرد

صرصر چه زند گرم بخاکستر من پاے
بختم نه چنان خفته که بیدار توان کرد

صد عقده بود بر دلش از بار علائق
این سبحه بگرد سر زنار توان کرد

بر دوش اگر بار سر خویش کشیدیم
شادیم که خاک قدم یار توان کرد

شور تو حزین از لب شیرین سخن کیست
مصر از نی این خامه شکربار توان کرد

جگر تشنه ام از داغ تو سیراب شود
چه غمست اینکه نصیب دل احباب شود

شمع روشن ننماید شب ظلمانی را
ساقیا می بقدح ریز که مهتاب شود

لاف عزلت زدن آنروز تمامست مرا
که خم ابروی او گوشهٔ محراب شود

غفلت افزود ترا زاهد از افسانهٔ عشق
نیشتر در دل افسرده رگ خواب شود

تشنگی زهد زما گرد بر آورد حزین
دامن خرقه بیفشار که سیلاب شود

افزود خواب غفلت جاهل چو پیر شد
موی سفید در رگ این طفل شیر شد

دریا چه پشت چشم کند نازک از حباب
نانم بآبروی چو گوهر خمیر شد

روز فتادگی شدم از سعی بی نیاز
پای ز کار رفته مرا دستگیر شد

دولت چو یافت بدگهر از وی کناره کن
درنده تر شود چو سگ سفله سیر شد

تا داو سر بدشت جنونم شکوه عشق
داغ غم جگر شگاف تر از چشم شیر شد

مشنو فسون زهد که در تیره خاک هند
هر کس نیافت دولت دنیا فقیر شد

چشم تو تا پیاله ز خون دلم گرفت
این نازنین غزال چنین شیرگیر شد

جانِ حزین تشنه جگر سوخت ز انتظار
فردای حشر وعده وصل تو دیر شد

در دل غم آن لاله عذارست به بینید
این باده که بی رنج خمارست به بینید

شد چشم مرا نکهتِ پیراهنِ یوسف
گردی که از آن راه گذارست به بینید

آن یار که چاکست از و جامهٔ جانها
آسایش آغوش و کنارست به بینید

جان تازه کند لفظ خوش معنی رنگین
حسنی که در آن خط غبارست به بینید

مستغرق وصلند درین بزم حریفان
دل آئینه یار آئینه دارست به بینید

در آرزوی بلبل بی بال و پر ما
گلها همه آغوش و کنارست به بینید

در پردهٔ زلف ست تجلی گه رویش
شمعی که فروغ شب تارست به بینید

در راه وفا حال پریشان حزین را

کاشفته تر از طرهٔ یار است نه بینید

کی ز ما چشم صورت بین مردم حال می بینند — چه دیگر دیدهٔ آئینه جز تمثال می بیند

از آن روزی که من در راه عشق از پا افتادم — غزال چشم شوخ یار در دنبال می بیند

خمار من ندارد دیده در راه می و ساقی — بکف داغ جنون را جام مالامال می بیند

مرا آئینهٔ گیتی نما خشت سر خم شد — ز جام خود اگر جم صورت احوال می بیند

بچشم سفلگان دهر ظالم را بود شانی — مگس زنبور را شهباز زرین بال می بیند

لباسی یافتم عرفان شیخ خانقاهی را — تصوف را همین در خرقهای شال می بیند

حزین از جا دل دیوانه ام گر رفت جا دارد
که عالم را پر از بازیچهٔ اطفال می بیند

کی صرفه ز ما خصم سبکسر بدغا برد — خود باخت دغل باز حریفی که ز ما برد

از هر دو جهان باز نیامد خبر او — دل را کشش عشق ندانم بکجا برد

افسرده ز دم سردی ایام نگردید — آتشکده آتش مگر از سینهٔ ما برد

از منت پیر است گرانباری دوشم — لب را بقدم بوس تو این پشت دوتا برد

یک جلوه خیال تو در اندیشهٔ ما کرد — دل لذت دیدار جدا دیده جدا برد

خورشید نبرده است بچوگان سعادت — گوئی که ز میدان شهادت سر ما برد

تر دامنی مشرب رندانه حزین را
از توبه پشیمانی و از خرقه صفا برد

قاصدی کو که پیامی بر دلدار برد — سوی گلشن خبر مرغ گرفتار برد

عکس خواهش ز لب از مردم دنیا دیدم — جوهر آئینه ام حسرت زنگار برد

یوسفی کو که بگلبانگ خریداری خویش
سینه چاکم چو گل از خانه ببازار برد

قوتی داد بفرهاد و بمجنون ضعفی
هر کرا عشق زراهی بسر کار برد

بهر مشاطگی چهرهٔ گل باد صبا
بوی از پیرهنت جانب گلزار برد

بسکه چون نقش قدم محو سراپای توام
رشک بر حیرت من صورت دیوار برد

کار دل رفت ز دست از غم ایام حزین
جلوهٔ عشوه گرے کو که دل از کار برد

با تیغ بازی مژه ات جان که می برد
از چنگ کفر زلف تو ایمان که میبرد

شرمنده کرد گریه ام ابر بهار را
شبنم بشط و قطره بعمان که میبرد

برکف نهاده ام دل صد چاک خویش را
این شانه را بزلف پریشان که میبرد

مشکل کشد دلش بسر کوی عاشقان
این شمع را بخاک شهیدان که میبرد

گر بشکنیم زیر لب این خوش صفیر را
پیغامی از قفس بگلستان که میبرد

نازو کرشمه غمزه بخون جمله تشنه اند
جان از مصاف شیر شکاران که میبرد

عشق آزمود قوت بازوی خویش را
تا پنجهٔ به پنجهٔ مژگان که میبرد

در زیر سنگ مانده کفم از فسردگی
پیغام چاک را بگریبان که میبرد

خرمن که در جگر زده ام اشک و آه را
اخگر بجیب و شعله بدامان که میبرد

بوسیده ایم مالب جان بخش یار را
حسرت بخضر و چشمهٔ حیوان که میبرد

نبود ترا حریف کسی در سخن حزین
با خامهٔ تو گوی ز میدان که میبرد

جائی که از سپند نگردد فغان بلند
مارا بود چو شعلهٔ آتش زبان بلند

در گلشنی که بانگ صفیرم فگنده شور — بلبل ز خوی گل ننماید فغان بلند
با پستی سپهر نیامد فرو سرم — عنقا صفت فتاده مرا آشیان بلند
تا شد دلم بحلقهٔ گلدام زلف اسیر — شد شور محشر از قفس بلبلان بلند
زحمت برازی اندوه قمریان — پرواز پست و جلوهٔ سرو روان بلند
خوش میکشند دامن ناز این سهی قدان — دست کشاکشی نشود از میان بلند
بال و پری کجاست که با همت رسا — پرواز گیرم از سر این خاکدان بلند

خامش حزین که ناله بجائی نمیرسد
پست آفریده اند زمین آسمان بلند

نبود عجب گر از دل ما شور شد بلند — جائی که دود حوصلهٔ طور شد بلند
شد موج زن ز جلوهٔ او سیل فتنهٔ — گرد خرابی از دل معمور شد بلند
هرگز نبود عمر فراق اینقدر دراز — از یاد زلف او شب دیجور شد بلند
کوته کند فسانهٔ گل بانگ عندلیب — هرجا حدیث آن رخ مستور شد بلند
یکچند راز عشق ز جانان نهفته بود — باز این ترانه از لب منصور شد بلند
یارب که دید سرو سهی پیکر ترا — کاوازه‌اش چو مصرع مشهور شد بلند

بانگ دراست قافلهٔ درد را حزین
هر ناله که از دل رنجور شد بلند

بکف شاخ ز گل جام رسید — شاهد باغ مے آشام رسید
خاک را خلعت خضرا دادند — غنچه را حله گلفام رسید
ابر با چتر فریدون آمد — لاله را از کف جم جام رسید

رعد هم کوس زکاوس گرفت | برق با خنجر بهرام رسید
کج نهاد افسر داراب سخن | زلف سنبل بسر انجام رسید
موکب گل بصد آیین آمد | سرو هم با علم سام رسید
موج را درع نریمان دادند | سیل باد بدبهٔ عام رسید
ارغوان آتش زردشت افروخت | شحنهٔ بوالهوس خام رسید
باغبان تخت سلیمان آراست | خسرو گل بصد اکرام رسید
قسمت فیض بهاران میکرد | یک شکر خواب بهادام رسید
نوبت بلبل رامشگر شد | دل بیتاب بآرام رسید
زهره را خشکی اعصاب فشرد | تو بهرا علت سرسام رسید

بدل شاد کشیدیم حزین | هرچه از ساقی ایام رسید

خفته بودم بسرم دولت بیدار رسید | لله الحمد مرا دیده بدیدار رسید
بگریز ای خرد خام که عشق آمد مست | بروای عربده جو حیدر کرار رسید
راز مستی بسرایم پس ازین با دف و چنگ | محتسب رقص کنان از در خمار رسید
نتوانم من بیتاب و توان شرح دهم | که چها بر دل از ان نرگس بیمار رسید
سرزد از طرف رخ یار بهار خط سبز | می بیارید که دور گل و گلزار رسید
یار پنهانی ما چشم جهان روشن کرد | ماه کنعانی ما بر سر بازار رسید

کند از وسوسهٔ عقل فراموش حزین | هر کرا ساغری از ساقی ابرار رسید

کار رسوائی ما حیف بپایان نرسید — نارسا طالع چاکی که بدامان نرسید
دیده دیریست که در راه غبار در تست — نکهت مصر سفر کرد و بکنعان نرسید
من گرفتم لقفس تن زنم از دوری گل — چون ننالم که فغانم بگلستان نرسید
دل بران بلبل لب تشنه مرا میسوزد — که بسر چشمهٔ خورشید درخشان نرسید
دل بپای علم دار بنا و روش عشق — سر شوریدهٔ منصور بسامان نرسید
شمع بالین من خسته شد انگاه رخش — گز ضعیفی نگهم تا سر مژگان نرسید
چشم دارم که رسد گریهٔ مستانه بداد — گر بسر منزل ما سیل بهاران نرسید
نگه عجز عجب قوت تقریری داشت — این ستم شد که بآن چشم سخندان نرسید

نفس صبح قیامت علم افراشت حزین
شب افسانهٔ ما خوش که بپایان نرسید

تا کی ز جوی هر مژه ام سیل خون رود — یک ره زور در آ که غم از دل برون رود
در پیش چشم من نگهت با رقیب بود — این داغ حسرت از دل آزرده چون رود
خون میرود ز دیدهٔ ما دل شکستگان — از شیشهٔ شکستهٔ می لاله گون رود
عطار زلف او چکند با دماغ من — نشنیده ام ز فکر پریشان جنون رود
هر کس بعالم آمد و نه شکست پای سعی — با دست خالی از در دنیای دون رود

گر طعنه زد مرنج حزین از امام شهر
بسیار ازین میانه عقل و جنون رود

من از دل و دین باختگانم چه توان کرد — سودازدهٔ زلف بتانم چه توان کرد
دل بستهٔ فتراک سر زلف سواریست — از چنگ خرد رفته عنانم چه توان کرد

درصومعه از نعره زنانم چه توان گفت
در میکده از درد کشانم چه توان کرد

در سلسلهٔ زلف تو ای رهزن دلها
سر حلقهٔ سودازدگانم چه توان کرد

گوشی بفغان دل ناشاد نکردی
پیشت همه تن گرچه زبانم چه توان کرد

فرمان ترا هرچه بود میکنم اما
من صبر بهجران نتوانم چه توان کرد

شد قطره بدریای فنا وصل حزین را
دی بودم وامروز ندانم چه توان کرد

ننگ در عشق و جنون نام مرا عالی کرد
آمد او بار درین کوچه واقبالی کرد

نیست امروز عجب گر غمش از شادی ماست
آنکه دی از غم ما آنهمه خوشحالی کرد

گرچه دریا نشود خشک به تردستی ابر
در غمت ریزش مژگان دل ما خالی کرد

سر شوریدهٔ من باج ز مجنون گیرد
عشق در مملکت درد مرا والی کرد

پیر ما را بجهان بخت جوان شد چو شراب
شوخی عهد صبا را انجمن سالی کرد

مرحبا عشق کز و قطرهٔ ما دریا شد
دل ما را صدف گوهر اجلالی کرد

مرغ گلشن ز تو شیون مگر آموخت حزین
که سحر ناله بطرزی که تومی نالی کرد

باد صبا فسانهٔ زلف تو ساز کرد
پیغام آشنا شب ما را دراز کرد

گردید قسمتم ز ازل عشق شعله خو
ساقی مرا بجرعهٔ می جانگداز کرد

افزون شد از بهار خطت شور عاشقان
نیرنگ باغ نالهٔ مرغان دراز کرد

گویا لبالب از می عجز و نیاز بود
پیمانهٔ که چشم ترا مست ناز کرد

نگشای لب بقصهٔ راز نهان حزین

نتوان حدیث شوق بعمر دراز کرد

لب لعلت به پیامی دل ما شاد نکرد / کلک مشکین تو از غمزدگان یاد نکرد

میکند آنچه جگر کاو نگاه تو بدل / به رگ جان کسی نشتر فولاد نکرد

سرو ناز تو که عمر ابدی سایهٔ اوست / یک ره از لطف خرابی چو من آباد نکرد

کافر بتکده جز مهر رخت قبله نداشت / صوفی صومعه جز ذکر تو اوراد نکرد

کاوش ناخن غم با جگرم کرد حزین / آنچه در کوهکنی تیشهٔ فرهاد نکرد

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد / در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

آه از دمی که تنها با داغ او چو لاله / در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد

خونش به تیغ حسرت یارب حلال بادا / صیدی که از کمندت آزاد رفته باشد

از آه دردناکی سازم خبر دلت را / روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد

رحمست بر اسیری کز گرد دام زلفت / با صد امیدواری ناشاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن‌فشان گذشتی / کو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

پر شور از حزین ست امروز کوه و صحرا / مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

آب و رنگی بچمن فیض گلستان تو داد / غنچه را جام شگفتن لب خندان تو داد

بامدادان بکنم پاره گریبان چه کنم / سینهٔ صبح نشانی ز گریبان تو داد

عمرها در طلب چشمهٔ حیوان بودم / خضر شد خط و سراغم ز نمکدان تو داد

خنده بر صبح زدی عشرت هر روزهٔ من / سر بجانم غم عالم شب هجران تو داد

گرده سرمست زلالی می ریحانی تو — نم فیضی بسفالم خط ریحان تو داد

شور سودا بسرم زلف پریشان تو ریخت — پیچ و تابی برگم طرهٔ پیچان تو داد

میدهد از قلمت صور سرافیل حزین — محشر آشوب خود امروز بدیوان تو داد

در دیدهٔ من غیر رخ یار نگنجد — در آئینه جز پرتو دیدار نگنجد

از گرمی عتابت و مراغم که مبادا — در حوصله ام اینهمه آزار نگنجد

زان بیخود و مستیم که هرگز می توحید — در جام دل مردم هشیار نگنجد

ما چون خم می رند خرابات نشینیم — در مجلس ما زاهد و پندار نگنجد

هر جا که حدیث سر زلف تو بر آید — دیگر سخن از سبحه و زنار نگنجد

زاهد تو و فردوس که سرمست محبت — جز در صف رندان گنهکار نگنجد

از طرز سخن ساز نگاه تو شنیدم — آن راز که در پردهٔ اظهار نگنجد

فریاد که غمهای تو زاندازه برونست — ترسم همه در سینه بیکبار نگنجد

سرمست حزین از می منصوری عشقست — شوریده سرش جز بسر دار نگنجد

نخست از عاشقان بیجرم آن نامهربان رنجد — باین زودی چرا کس رنجد و از دوستان رنجد

بنازم سرفرازیهای آن سرو سهی قد را — که گر سر را نهد بر پایش از آب روان رنجد

نظر دزدیده روشن میکنم زان جلوه گر گاهی — مبادا از دیدهٔ من آن غبار آستان رنجد

نخواهد پا کشیدن از سر کویت بصد خاری — کجا دل خوش کند گر عندلیب از گلستان رنجد

ز منع اختلاط غیر گشتی سرگران آری — غرور حسن بی پروا از عشق بدگمان رنجد

زبان گر نکنیفس خامش کنم دل میکند یادت ‌ ‌ ‌ گر از یادت دمی غافل شوم از دل زبان رنجد

حزین آزرده دارد بی کمالان را نوائی تو
دلِ زاغ و زغن از طوطی شیرین زبان رنجد

در صید گاه عشق تو بسمل بخون طپد ‌ ‌ ‌ در خون طپد ولیک نه چون دل بخون طپد

در شیشه خانهٔ دلِ هر کس پری ز غیرت ‌ ‌ ‌ از عشقت ای فرشته شمائل بخون طپد

ترسم ز گریهٔ منِ دیوانه لاله سان ‌ ‌ ‌ در موج خیز بادیه محمل بخون طپد

دارند زیر کان بخیالِ تو زندگی ‌ ‌ ‌ صیدی که شد ز یاد تو غافل بخون طپد

در راهِ عشق کز دمِ تیغست تیز تر ‌ ‌ ‌ باید چنان طپید که منزل بخون طپد

این جان که دادهٔ به حزین آنچنان مکن
کز آرزوی خنجر قاتل بخون طپد

سبزه دور از تو مغیلان بنظر می آید ‌ ‌ ‌ غنچه بی روی تو پیکان بنظر می آید

شده رسوائی ما پردهٔ عریانی ما ‌ ‌ ‌ سینهٔ چاک گریبان بنظر می آید

دل از آسایشِ دوران نشود جمع مرا ‌ ‌ ‌ زلف ایام پریشان بنظر می آید

پردهٔ حسن شده بر رخ مقصود نقاب ‌ ‌ ‌ این چو از دیده رود آن بنظر می آید

نگذری سرسری از دفتر ایجاد حزین
مشکل آنجاست که آسان بنظر می آید

شبی ز هجر تو مارا بسر نمی آید ‌ ‌ ‌ که پارهٔ جگر از چشم تر نمی آید

برنگِ مو ز سرم خار پا برون آمد ‌ ‌ ‌ چها که در رهٔ عشقت بسر نمی آید

نکوست هر چه کند با من فلک زده دوست ‌ ‌ ‌ که بد بدیدهٔ صاحب نظر نمی آید

مگر برنگ سبوی بکام یار رسند ٭ ز دست لبستهٔ ما کار بر نمے آید ٭

حزین بیخبر از خود ز خود خبر دار ست
ترا که باخودی از خود خبر نمے آید

طرب ایدل که یار مے آید ٭ گل عشرت ببار مے آید
چو گل آشفته کن گریبان را ٭ که نسیم بهار مے آید
عشق معراج سربلندیهاست ٭ سر عاشق بدار مے آید
گل عزت بود عزیزش دار ٭ بنظر هر چه خار مے آید
هیچ دانسته که بیکاری ٭ چه قدرها بکار مے آید
هر کجا ذلتی است در عالم ٭ بر سر اعتبار مے آید

وصل جانانت آرزوست حزین
برو از خود که یار مے آید

خرامد سرو من مستانه هر راهی دو چار آید ٭ مگر یکبار هم از کوچه راه انتظار آید
گوارا نیست آب زندگانی بیحریفانم ٭ بحسرت میکشم پیمانه تا گل ببهار آید
شرابی چون ندارم با کباب خویش میسازم ٭ دل خود میخورم در آشیان تا نو بهار آید
کهن اوراق ما جانا همایون فال میباشد ٭ نگهدار این دل سی پاره را گاهی بکار آید

حزین آشفته دارد خامه ام را خط مشکینی
نی من ناله هر جا سر کند بوی بهار آید

از ناز نقش پایت بر خاک مشکل آید ٭ هر جا قدم گذاری بر پارهٔ دل آید
کو قاصدی که سویت آرد دگر پیامم ٭ آواز دل بگوشت از ضعف مشکل آید

ز آیینهٔ سکندر و ز جام جم خلاصیم / تا دیده میکشاییم دل در مقابل آید

دلدار رخ نماید چشم از جهان چو بستی / لیلی برون ز محمل در پردهٔ دل آید

جان میکشد کدورت ز آمیزش تنِ ما / باشد ز خاک وادی سیلاب چون گل آید

با حسن بیحد دل چشمی که آشنا شد / خورشید در حسابش یکفرد باطل آید

تن را بهرچه وادی انجام کار آنست / دیوار افتد آخر آن سو که مایل آید

از شاهدان غیبی عیبست خودنمائی / جائی که زال دنیا شیرین شمایل آید

از آب دیده شوییم گر باشدش نشانی / در حشر اگر بدستم دامان قاتل آید

از نالهای شبگیر دل یافت وصل مقصود / چون باد شرطه خیزد کشتی بساحل آید

زین دانهای اشکی کز سوز دل فشاندم / جز داغهای حسرت دیگر چه حاصل آید

غافل بسینه کم شد در عاشقی حزین را / آن دل که بوی داغش در شمع محفل آید

بآئینی که ترسازاده از بتخانه می آید / نگاه از گوشهٔ آن نرگس مستانه می آید

نگر افگنده لعل آبدارش از نظر می را / که اشک حسرتی در دیدهٔ پیمانه می آید

تجلی زار می بینم سر خاک شهیدان را / مگر شمعی بطوف مشهد پروانه می آید

بیاد لعل میگون تو در خاکِ لحد خود را / همان از دیده سیلِ گریهٔ مستانه می آید

حزین آراستند از نو خرابات محبت را / مگر داغی بسر وقت دل دیوانه می آید

دمی که حرف وداعت بگوش می آید / دلم برنگ جرس در خروش می آید

نگاه مست که دارد سر خرابی ما / که اشک از مژه طوفان بدوش می آید

دلم چو ساغر سیماب میطپد یارب | کدام رند ز مستی بهوش می آید
زتاب می بگر آن چهره ارغوانی شد | که خون طاقت مشرب بجوش می آید
نسیم مصر وصال آنقدر گلوسوزست | که بوی پیرهنش شعله پوش می آید
عبث چه زخمه فلک میزند بتار تنم | مرا که از سر هر مو خروش می آید

دو روز با فلک سنگدل بساز حزین
که عاقبت بدر میفروش می آید

خوشا دمی که مرا دیده از غبار بر آید | ز گرد هستیم آن نازنین سوار بر آید
همین بس است که خود چاک میزنم بگریبان | ز دست کوته ما بیش ازین چه کار بر آید
ز سر گذشته براهت نشسته ایم که تا کی | نگه بعربده زان چشم میگسار بر آید
بغیر ازین که بسر گشتگی جهان بسر آری | دگر چه کام دل از دور روزگار بر آید

چه آتشی ست حزین اینکه در جگر زده عشقت
بیک صفیر تو دود از دل بهار بر آید

چون نخل تو از ناز گرانبار بر آید | شمشاد ز جا سرو ز گلزار بر آید
دل میرود از سینه و پیکان تو باقیست | رحمت بر آن یار که از یار بر آید
شرمنده عشقیم که بی چاره و تدبیر | آسان کند آن کار که دشوار بر آید
از ناخن عشقم رگ جان زمزمه سازست | بی زخمه صدا کی شود از تار بر آید

بگذار حزین از کف خود باده بپندار
تا ساغرت از میکده سرشار بر آید

کند بر تخت عزت جا چو از تن جان برون آید | بشاهی میرسد یوسف چو از زندان برون آید

ز تیر غمزهٔ او بسکه دارد دل جراحتها
نفس از سینه خون آلوده چون پیکان برون آید

سپر گر مانع تیر قضا گردد تواند شد
که دل از عهدهٔ آن کاوش مژگان برون آید

بیا ای خم من مخمور بر لب خاک میمالم
سبوی قسمتم خشک از دل عمان برون آید

ز کودک مشرب بیامنخور ز زاهد غم روزی
که از کام حریصش لقمه چون دندان برون آید

ز بس از درد هجران زندگانی گشته دشوارم
رگ جان بی‌تو چون تار نفس آسان برون آید

حزین احسانی از مژگان تر در کار دریا کن
که تا کام صدف از منت نیسان برون آید

نقاب از چهره بگشا تا ز غربت جان برون آید
برافشان زلف را تا زاهد از ایمان برون آید

دهد گر لعل سیرابت منادی جان گدازان را
خضر لب تشنه از سرچشمهٔ حیوان برون آید

فرو خوردم ز بیم خویت از بس اشک خونین را
ز چشمم جای مژگان نیچهٔ مرجان برون آید

عبیر آمیز می‌آید ز کویت قاصد آهم
صبا آلودهٔ بوی گل از بستان برون آید

قدم از وادی شوقت کشیدن نیست مقدورم
مرا گر خار پا از دیده چون مژگان برون آید

بزندان غریبی بایدش خون جگر خوردن
نمی بایست یوسف از چه کنعان برون آید

بمحشر کشتهٔ شمشیر ناز لاله رخساران
چو گل خونین کفن از عرصهٔ میدان برون آید

زند چون خار خار عشق سر کش شعله در جانی
خلیل آسا سلامت ز آتش سوزان برون آید

نباشد پیش روشندل فروغی اهل دعوی را
فتد شمع از زبان چون مهر نور افشان برون آید

چه عنوان از نیام آید برون تیغ سیه تابش
نگه خونریز تر زان نرگس فتان برون آید

سپند من ندارد تاب رنگ گرم چون شبنم
چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان برون آید

حزین از جلوهٔ مستانهٔ ساقی بگو رمزی

اگر شیخ خانقاه از پاکی دامان برون آید

زان شمع گلعذاران هر جا سخن برآید — پروانه از چراغان مرغ از چمن برآید
گر طره برفشاند آن عنبرین سلاسل — شوریده سر بهویش مشک از ختن برآید
در هر زمین که گردد میراب عشق دهقان — گر خار و خس فشانی سرو و سمن برآید
همچون صدف بسینه هر نکته را بپرور — گوهر نگشته حیف است حرف از دهن برآید
دارم ز داغ حسرت روشن مزار خود را — مانند شمع فانوس آه از کفن برآید
چون برگ گل که آید با آب جو ز گلشن — با اشک پارهٔ دل از چشم من برآید

احسان عشق با من افزون حزین از آنست
کز عهدهٔ بیانش کام و دهن برآید

عشق سرکش بفغان زین دل ناشاد آمد — این سپندیست کز و شعله بفریاد آمد
تهمت آلوده عیشیم که گلشن زادیم — پر و بالی نگشودیم که صیاد آمد
خواستم عقد طرب با می گلگون بندم — با دلم الفت دیرینهٔ غمم یاد آمد
طفل خامیم و ستمگاری ایام بجا — ادب آموز تر از سیلی استاد آمد
غم بود قسمت دلهای فراغت طلبان — هر که شد بندهٔ عشقت ز غم آزاد آمد

در گه پیر مغان خاک مرادست حزین
هر که غمگین بدر میکده شد شاد آمد

نسیم حالت آوریای کو بان تر دماغ آمد — بدلها ذوق دست افشانی گلهای باغ آمد
کدوی خشک زاهد را دماغ از بوی می تر شد — بحمد الله که آب رفته ما را در ایاغ آمد
رگ برق قدح ره میزند خلوت گزینان را — بشارت زاهد گم کرده ایمان را چراغ آمد

بیا صوفی ببین وجد گل و رقص درختان را — برآ از خرقهٔ سالوس زاهد فصل باغ آمد

حزین از قطره ریزی تا نماند ست ابر آذاری
مگر در دانهٔ دل را توانی در سراغ آمد

شب زلف تو در خیالم آمد — از بخت خود انفعالم آمد
بر جسم تر است غمزه امروز — گویا رحمش بحالم آمد
یاد قدِ اوست قسمت من — شادم که الف بفالم آمد
از حرمت خون دل شناسی — پیمانه گُشی حلالم آمد
عشرت کدهٔ عدم کجائی — از هستی خود ملالم آمد
آبی ای زخم تشنه بردار — اشک دریا نوالم آمد
گفتی نظر از جهان فرو بند — کاینک رخ بی مثالم آمد
از هر ذره زین اشارت انگشت — بر دیدهٔ ما شالم آمد
خورشید رخ تو شد مقابل — جانی به تنِ هلالم آمد
چون آینه وصل بیحجابی — از حیرت آن جمالم آمد
افسرده دمان حذر که چون شمع — حرفی بزبان لالم آمد
از دیده و دل کناره گیرید — وحشی نگهان غزالم آمد

اوراق دل حزین گشودم
عشق تو بوصف حالم آمد

بی پا و سر ز قدر و شرف کام میبرد — پیر مغان مرا بادب نام میبرد
جمشید را نگشته میسر ز جام نوش — کیفیتی که خون دل آشام میبرد

همت غبار ماند هدر گر فلک بباد
از ما بگوی یار که پیغام میبرد

دل را فگنده عشق بمیدان امتحان
گوی از میانه زلف دلارام میبرد

با مهر و ذره پرتو فیض ازل یکیست
هر کس بقدر همت خود کام میبرد

یک قرص بیش در کف چرخ لئیم نیست
گر صبح می نهد بمیان شام میبرد

تف باد بر دورنگی دهر دنی حزین
کامی که داده است بناکام میبرد

پیمانه گرد کلفت صد ساله می برد
آلودگی غلاله غساله مے برد

پیداست حال عشرت گلگشت روزگار
از داغ حسرتی که دل لاله می برد

یاری که باری از دل ما کم کند کجاست
گاهی غبار خاطر ما ناله مے برد

لخت جگر به بندر چشمم گشوده بار
اشک از کنار هر مژه پرکاله می برد

ضعف رسا رسیده بجائی که ناله ام
حسرت بحال شعلهٔ جواله می برد

جای شرر سپهر مغان شیوه بعد ازین
ز آتشکده فسردگیم ژاله می برد

دردت مباد قسمت این تلخکام کو
فیض از شکر لب تو که تبخاله می برد

خواهد نمود چشم تو تاراج دین و دل
زین فوج فتنه که بدنباله می برد

خوی ستمگر تو در آغاز گیرودار
کار از کف ملائک عماله می برد

بر تنگ شکر توده افتاده مور را
دردا که دزد حاصل بنگاله می برد

صورت گر از رخت چه کشد غیر انفعال
گز کار دست قوت فعاله می برد

آخر خط از جمال بتان کامیاب شد
فیض از وصال ماه رخان هاله می برد

نفست ربوده مایهٔ شیطان نبرده را
دزد آنچه واگذاشته رماله می برد

گر ز انکه ریش گاو نه از چه سامری
هوش از سرت بنغمهٔ گوساله می برد

حاجت بوصف نیست کلام ترا حزین
کے حسن شوخ منت دلاله می برد

ساغر نزنم تا بتوان خون جگر زد
بر سر نزنم گل چو توان دست بسر زد

گویا بچمن تند وزید است نسیمی
این مرغ گرفتار صفیری باثر زد

پرداخته بودم ز سواد دو جهان چشم
آن طرّهٔ طرار مرا راه نظر کرد

بازوی شکار افگن آن غمزه بنازم
تیرش اگر از سینه خطا شد بجگر زد

بنواخت مرا آن لب شیرین به پیامی
صد غوطه فزون تلخی جانم بشکر زد

جانا بنظر خورد مبین دانهٔ اشکم
آتش بجهانی شود ار نیم شرر زد

میسوخت حزین را قره در راه تو چون شمع
آتش شب هجران تو در دیدهٔ تر زد

بانگی بحریفان فرو رفته صبا زد
گلبن ز نو آراسته شد مرغ نوا زد

دل شور بر آورد ز آسوده فراجان
ز آشفته صفیری که در ان زلف دوتا زد

در مهد گران خواب عدم بود دو عالم
آنروز که ما را ستم عشق صلا زد

هر دل که بسیلاب جنون خانه بپرداخت
آلودگی داشت [illegible] خوف و رجا زد

در شهر فنا شحنهٔ غیورست حذر کن
هر کس که سر افراخت بشمشیر فنا زد

جائی که غم عشق بود مهر پدر چیست
یعقوب خمش گشت و دلم وا اسفا زد

دست هوس از نعمت کونین کشیدیم
این همت مردانه بعالم سر پا زد

در نکته حزین نقش حریفی چو تو ننشست

هر جا رسی زدنی کلک تو بجا زد

بخاموشی صفیری آشنائی میتوانم زد — چو نی از داغهای خود نوائی میتوانم زد

همین من مانده ام امروز تنها از دل افگاران — که پیش دوستان حرف وفائی میتوانم زد

اگر دستم بود کوتاه اما همتی دارم — که بر نقد دو عالم پشت پائی میتوانم زد

نوا سنجی خموشی کیست غیر از من درین محفل — که حرفی با نگاه سرمه سائی میتوانم زد

نیارم چون جرس برداشت از دوش کسی باری — همین گم کرده راهان را صلائی میتوانم زد

نیم بیگانه زان گل خار خاری در نظر دارم — چو بلبل نالهٔ درد آشنائی میتوانم زد

عبث خون جگر ضائع مکن ای چشم بی پروا — ازین می ساغر مرد آزمائی میتوانم زد

دلم با حلقهٔ ماتم نشینان الفتی دارد — هنوز ای گریه ناکان های هائی میتوانم زد

چنان عاجز نیم کز حال من غافل شود نازت — بخون خویش من هم دست و پائی میتوانم زد

حزین از خود نمی گویم سخن گوشی بحرفم کن
نیم من از دم نائی نوائی میتوانم زد

گر رخ بنمائی ای خوش لقا چه باشد — ما را ز ما ستانی ای دلربا چه باشد

از وصل خود بریدی گوئی چه جور دیدی — خود فصل ماجرا کن جور و جفا چه باشد

شمع جمال موسی شد برق و طور را زد — نار کلیم آن بود نور خدا چه باشد

از یار ناموافق دوری ضرورت آمد — گر ساعتی نشینی از خود جدا چه باشد

انوار مرشد روم شد رهبر حزین را
گر همتی بخواهی از اولیا چه باشد

خوش آن عاشق که شیدائی تو باشد — بیابان گرد سودائی تو باشد

سراپا دیده شد آئینهٔ دل / که حیران سراپای تو باشد
شود دوزخ گلستان خلیلم / اگر در دل تمنای تو باشد
گذارد هر که پا بر جسم خاکی / بطور عشق موسای تو باشد
نشیند کی دلی در سینهٔ تنگ / که تنها گرد صحرای تو باشد
شفابخش دل ما دردمندان / لب لعل مسیحای تو باشد
کمند انداز گردنهای شیران / سر زلف چلیپای تو باشد
گریبان گیر زهد پارسائی / نگاه باده پیمای تو باشد
شکست کفر و کین خونریز اسلام / ز مژگان صف آرای تو باشد
سواد سومنات اعظم دل / خراب چشم شهلای تو باشد
من این دستی که افشاندم بکونین / بدامان تمنای تو باشد
ندارد ناله در جیبم که تاثیر / دل چون سنگ خارائی تو باشد
حزین آرام بخش تلخکامان / نی کلک شکرخای تو باشد

گدا این آتشین رخساره گرم خودنمائی شد / که اخلاص مغانی ملتمس در جبهه سائی شد
بچشم از بس خیال آن کف پا نقش می بندم / بیاض دیدهٔ روشن سواد من حنائی شد
من شکرسخن پرورده ام باشیرهٔ جانش / که سرجوش مصرع برجستهٔ شیرین ادائی شد
شدم تا سر بصحرا دادهٔ وحشی نگاه او / غبارم سرمهٔ چشم غزالان ختائی شد
سیه روزم که از کف داده ام دامان زلفش را / ز بخت تیرهٔ من کوتهی شد نارسائی شد
رواجی نقد ما نیست در بازار حسن او / ز رد داغم بکف سرمایهٔ حسرت فزائی شد
در الفت میان جسم و جان با گل برآوردم / از آن روزی که دل با محبت آشنائی شد

بذوق وصل موج شور محشر میزند خاکش
بخون غلطیده کو زخمی تیغ جدائی شد

دل از دیرینه غمها برگرفتن نیست کار من
چرا باید عبث بدنام ننگ بیوفائی شد

بکف چون شمع ما را در شب هجران بکار آمد
سر انگشتی که در گستاخی برقع کشائی شد

چو دریا شد حباب از ننگ ناچیزی برون آید
گداز تن شکست قدر ما را مومیائی شد

نبود اول درین میخانه قدری خرقه پوشانرا
شراب آلوده دلقم آبروی پارسائی شد

بدل بتخانهای آرزو را کرده ام ویران
که چاک سینهٔ من قبلهٔ حاجت روائی شد

فراموشم مکن گر معنی بیگانه می فهمی
که عمرم صرف تفسیر کتاب آشنائی شد

رگ سنگش ز شوخی موجهٔ دریای خون گردد
بمیدانی که مژگان تو در تیغ آزمائی شد

چو نی جز باد نبود در شکنج آستین من
نفس بیهوده صرف نغمهای بینوائی شد

حزین از گردش پیمانهٔ چشم سخن سازی
سبو مستانه کلکم بر سر دستانسرائی شد

در کارگاه غیب چو طرح لباس شد
گل را حریر قسمت و ما را پلاس شد

جز ما نکرد روی بمحراب آفتاب
در خاک نقش پای تو ما روشناس شد

بخشید جان ز باده مرا پیر می فروش
وردش درین سبوی سفالین حواس شد

بر خاک حسرت از دم شمشیر ناز تو
یکقطره خون چکید و دل بیهراس شد

بخشد بکام جان اثر آب زندگی
پروانهٔ که با کف افسوس آس شد

ما جمله مظهریم جمال ترا ولے
آئینه در میانهٔ ما روشناس شد

یکسان بخاک گشته رواق خرد حزین
بنیاد عشق بین که چه عالی اساس شد

پری گرد اگنم پروانهٔ شمع تو خواهم شد
سمندر ساز آتشخانهٔ شمع تو خواهم شد

سحر نه پیرهن دیدم ترا چون شمع فانوسی
گریبان میدرم دیوانهٔ شمع تو خواهم شد

شبی پروانه سان گرد سرت گشتم چه دانستم
که برگرد جهان افسانهٔ شمع تو خواهم شد

سرم گرم عروج نشاء داغست پندارے
که مست از آتشین پیمانهٔ شمع تو خواهم شد

بتار آشنائی بسته بودم دل ندانستم
که از پاس ادب بیگانهٔ شمع تو خواهم شد

زاشک آه بیتابانه ام روشن بود کامشب
فدای جلوهٔ مستانهٔ شمع تو خواهم شد

حزین تیره روز خویش را یکشب بپرسیدی
شهید خوی بیباکانهٔ شمع تو خواهم شد

بسنگ حادثه خونم چو پایمال شود
ز وحشتم رگ خارا رم غزال شود

چو طور بوم و بر من شود تجلی زار
رخت چو شمع پریخانهٔ خیال شود

نهفته ایم بحیرت ز رشک نام ترا
میانهٔ لب و دل تا بکی جدال شود

روان ز دیدهٔ بلبل درین چمن باید
هزار جدول خون تا قدی نهال شود

بوعده نام وفا میبری و میترسم
میانهٔ غم و دل آشتی ملال شود

بود ز رخنهٔ لب آفت قلمرو دل
گرفتنی بستا دهانی که هرزه نال شود

شود کلید در خلد بی طلب فردا
بعرض حال زبان گسسته لال شود

لب شراب سخن صاف اگر نمی آید
چو من بپردهٔ دل ریز تا زلال شود

حزین ز سینهٔ صد چاک دل برون افگن
قفس وبال بمرغ شکسته بال شود

از دلم برخاست دودی کآسمان آمد پدید
گردی از خاطر فشاندم خاکدان آمد پدید

حرف عشق آمد بلب شور قیامت ساز شد
داغ دل گل کرد مهر خاوران آمد پدید

رخ نمودی جنت موعود گردید آشکار
جلوه گر گشتی حیاتِ جاودان آمد پدید

خاک بلبیسر مایهٔ مجنون خراب افتاده بود
برفشاندی دست و دل دریا و کان آمد پدید

قد بناز افراختی غوغای محشر راست شد
حرفی از خود ساختی شورِ جهان آمد پدید

جان رمید از الفت تن تا تو رفتی از میان
آمدی چون در کنار آرام جان آمد پدید

برقع از رخ تا کشیدی جیب گلها چاک شد
سایه تا انداختی سرو روان آمد پدید

درد هجران تو جانِ بیقراران داغ داشت
رخ نمودی آتشِ صد خانمان آمد پدید

یک تبسم کردی و شورِ جهان شد آشکار
یک اشارت کردی و صد داستان آمد پدید

دیده میگون ساختی میخانها در گردش شد
گردش مژگان ریختی دیر مغان آمد پدید

رنجیت دست غم حزین و دل مرا صد رنگ داغ
سینه ام را چاک زد حشر نهان آمد پدید

ز نخچیر دلیرم غمزهٔ صیاد میلرزد
ز جانِ سخت من این دشنهٔ فولاد میلرزد

برد از جا نهیب ناله من بر مجنون را
ز سیل گریه ام بر خود شط بغداد میلرزد

شکوهی عشق بخشیدست بازوی ضعیفانرا
که تیغ کوهسار از تیشهٔ فرهاد میلرزد

ز گلبانگ صفیرم میطپد دل عندلیبانرا
ز کلکِ خوش صریرم خامهٔ فولاد میلرزد

زبانِ عشق ترسانست از دمسردی واعظ
که شمع شعله ور در رهگذار باد میلرزد

نمیگردد بجای پانی ناقص فطرتان محکم
بحال این سبک مغزان دل الحاد میلرزد

گدا و شاه را از خاکسار نهست آسایش
زمین چون میطپد ویرانه و آباد میلرزد

کند جائیکه آن قامت قیامت جلوه آرائی
ز باد دامن او رایت شمشاد میلرزد

حزین از سر و سیر عقل بیرون ناله سر کن
که سر ما خورد گازادر گلو فریاد میلرزد

نه هر که طبل و علم ساخت سروری داند
نه هر که تاخت بلشکر سکندری داند

علو فطرت و طبع رسا خداداد ست
که هر گیاه که روید صنوبری داند

نه هر که یکدو سه مصرع بیکدگر بندد
رموز معنی و درد سخنوری داند

ز هر دهان و لبی نکته دلنشین نشود
نه هر که خطبه نخواند پیمبری داند

کمیست حوصلهٔ فیض تنگ ظرفان را
نه هر چه قطره گی آموخت کوثری داند

ز خود گذشته کند درک واردات سلوک
گدای میکدهٔ ما قلندری داند

عیار دولت ما شد ز عشق سکه بزر
شکسته رنگی ما کیمیاگری داند

خیال سایه نشینان سرو یار جداست
وگرنه هر شجری سایه گستری داند

شکسته حالی دلها ز دوست مخفی نیست
شه معامله زن خوی لشکری داند

تمیز ظالم و مظلوم کار قاضی نیست
کسیکه خستهٔ عشقست داوری داند

غبار لشکر غم صرفه نخواهد برد
که اشک سیل عنانم دلاوری داند

ستاره سوختگان را ز شام تیره چه غم
که داغ عشق فروزنده اختری داند

مرا بسبزهٔ خط نرسته پیوندیست
وگرنه هر سر موی تو دلبری داند

بدیده که کشد عشق توتیای رضا
غبار حادثه را جلوه پری داند

قبول خاص نگردد بحرف و صوت کسی
نه هر که صحبت ما یافت بوذری داند

تو کار هستی خود را بداغ عشق گذار
که خور به ازهمه کس ذره پروری داند

سپند انجمن عیشم و سوز و ساز خودم
دل من افگری و سینه مجمری داند

حزین توئی که سیاوش جان گدازانی
نه هر که رفت در آتش سمندری داند

زاهد از حلقهٔ ما چون دگران برخیزد — کف زنان جامه دران رقص کنان برخیزد

پردهٔ دیده حجابست میان من و دوست — خرم آن روز که اینهم ز میان برخیزد

خوار و پامال تر از سایهٔ افتاده منم — از کنارم اگر آن سرو روان برخیزد

سینه دلرا چه خیالست کند زندانی — زین قفس بلبل ما بال فشان برخیزد

با تو در خلوت دل وصل مدامی خواهم — کز میان کلفت روزان و شبان برخیزد

هر جفائی که کنی راحت جانست ولی — رسم انصاف مبادا از جهان برخیزد

برکش از دل نفس مولوی روم حزین
تا ز گلزار و سمن رنج خزان برخیزد

بنفشه چون ز بناگوش یار برخیزد — خروش بلبل و بوی بهار برخیزد

چه دولتی ست که در پای خم چو بنشینم — بجلوه ساقی مشکین عذار برخیزد

ز دامن مژهٔ چشم سرمه پوشش — بصید دل نگه جان شکار برخیزد

باین کرشمه که از خاک کشتگان گذری — هزار ناله ز سنگ مزار برخیزد

ز ریزش مژه کز فیض عشق سیرابست — هزار رنگ گلم از کنار برخیزد

درین چمن سر کلک تو سبز باد حزین
که شور بلبل ازین شاخسار برخیزد

ترسم از چشم خوشت غافل نگاهی سر زند — وز دل بیطاقت من اشک و آهی سر زند

من بیک نظاره حیرانم چه گل چینم ز تو — حسن شوخت هر نفس از جلوه گاهی سر زند

عمر صرف دوستی کردم بری حاصل نداد
زین چمن میخواستم مردم گیاهی سر زند

گر شود آن برق جولان گرم خود داری چنین
شعله ترسم ز هر مشت گیاهی سر زند

از تغافلهای گرم یار میترسم حزین
آه بیتابانه از داد خواهی سر زند

بهار جلوه چون ره بر گلستان تواند زد
صبا زان طرهٔ سنبل در گریبان تواند زد

گلشن ز بهار امروز از کف نداده دامن
که کار خویش فردا هم بدامان تواند زد

من خونین کفن صد پیرهن چون غنچه میبالم
بخاکم سایه گر سرو خرامان تواند زد

لب زخمم خموش از شکوه خواهد گشتن آخر روزی
که شکر خنده شوری در نمکدان تواند زد

بیاد سبزهٔ سیراب خطت عشرتی دارم
سفالم را در آب خضر ریحان تواند زد

تمنا بشگفاند غنچهٔ امید زخمم را
چو طرح آشتی با تیغ مژگان تواند زد

بکام دل نبارد دست و یک آتش بجان بی تو
خوشا شمعی که خود را در شبستان تواند زد

ندارد تیره بختی با پریشان خاطران کاری
ز جمعیت سر زلف پریشان تواند زد

همان از تاب حسرت العطش خیز ست هر زخمش
بکوثر گر دلم را آب پیکان تواند زد

سرم را جا دادی در کنار از مهر و میترسم
سرشک گرم من اخگر بدامان تواند زد

سبک گردان عنان ناز تا چرخ گران تمکین
سر خورشید را در گوی چوگان تواند زد

نگردد آتشین لعل تو مانع سبزهٔ خط را
چو طوطی خویش را در شکرستان تواند زد

حزین از شرم رو تا بست زلف عنبرین مویان
بهر جا سایهٔ کلک عنبر افشان تواند زد

شراب اشک تلخم چاشنی از نقل تر گیرد
گر از شیرین لبی بادام چشمم در شکر گیرد

کف بی مایه نتواند ره سیل خطر گیرد
همان بهتر که ناصح آستین زین چشم تر گیرد

اگر فهرست اشک ما سپر تا دامن محشر
محالست از دل گم گشتهٔ عاشق خبر گیرد

سمندر را ز صفیرش میکند آتشگه آرائی
همای عشق مرغی را که زیر بال و پر گیرد

درین مکتب کشد خط بر کتاب جزو گل طفلی
که پیش از دفتر تعلیم لوح عشق بر گیرد

سهیل اشک من پرورده آن سیب زنخدانرا
خورد خونها چمن پیرا نهالی تا ثمر گیرد

دماغم چون قفس پروردگان تا چند از خامی
سراغ بوی آن گل از نسیم بیخبر گیرد

فریب صوت بلبل خوردهٔ ای گل اگر خواهی
بگو تا بال و پر نزدیک شمع شعله ور گیرد

غرور حسن کی بیجا زند راه نظربازی
هوس دنبالهٔ این کاروان بیجگر گیرد

صداع از بوی گل خیزد سر آسوده مغزان را
خلاص از درد سر گردد کسی کو ترک سر گیرد

لب خشک صدف سازد حزین با مهر خاموشی
رگ ابر قلم چون صفحه در آب گهر گیرد

سر رشتهٔ صبری که ز دل رفته نهان شد
ما را رگ جان گشت و ترا موی میان شد

گفتی سخن از هجر و گشودی لب زخمم
رفتی ز نظر خون دل از دیده روان شد

گفتم شکنم توبه خزان آمد و گل رفت
رفتم که بمی روزه کشایم رمضان شد

اورنگ نشین بوده ام اقلیم لقا را
این جسم فرومایه مرا دشمن جان شد

در شام غریبی مطلب لقمهٔ بی رنج
موسی چو برون از وطن افتاد شبان شد

مشکل بشط باده شود زاهد سگ پاک +
بیجا دو سه جامی می پاکیزه زبان شد

با طبع کهن چیست حزین اینهمه شوخی
از عشق عجب نیست اگر پیر جوان شد

چند پرسی نگهش با دل افگار چه کرد
برق بیباک عیانست که با خار چه کرد

در بساطم اثری از دل و دین نیست بجا
بمن ساده دل آن طرهٔ طرار چه کرد

گر بگویم دل سنگین صدف گردد آب
که بروشن گهران چرخ جفاکار چه کرد

جلوه در خانهٔ آئینه بخود ننمائے
گر بدانی که بمن حسرت دیدار چه کرد

گر بگویم رگ خوابت بگدازد چون شمع
که شب هجر تو با دیدهٔ بیدار چه کرد

زانچه جز مذهب عشقست بپردازی دل
گر بدانی که بمن سبحه و زنار چه کرد

گردد اعمی نگه زاهد خاموش حزین
چه بگویم بمن این صورت دیوار چه کرد

از غم دل حیران چه خبر داشته باشد
محو تو ز هجران چه خبر داشته باشد

آن سرو گل اندام که دلها چمن اوست
از خانه بدوشان چه خبر داشته باشد

از حال تذروان پر و بال شکسته
آن سرو خرامان چه خبر داشته باشد

آن شوخ که در خانهٔ آئینه کند سیر
از آبله پایان چه خبر داشته باشد

طفلی که ز مستی نشناسد سر و پا را
از بیسر و پایان چه خبر داشته باشد

هستی ست که در عشق فراموش شد اول
مجنون از جان چه خبر داشته باشد

چون سهله کف از کار قضا دست حزین را
از دامن جانان چه خبر داشته باشد

معشوق اگر میل وفا داشته باشد
عاشق چه غم از جور و جفا داشته باشد

برخاست ز چشمش پی خونریز نگاهی
تا در نظر آن شوخ کرا داشته باشد

گم میرسد آواز دل از ضعف بگوشم
در پرده ندانم چه نوا داشته باشد

در مملکت حسن تو با شانه سری نیست — تا طره گرا نافه گشا داشته باشد

جان میطلبد از من شوریده خیالت — ویرانه ندیدیم گدا داشته باشد

کو تیغ که ما فرق فلک را بشگافیم — تا چند مرا از تو جدا داشته باشد

در سینهٔ دل سوختگان جای نفس نیست — دوزخ چه خیالست هوا داشته باشد

ما همنفس آئینهٔ زانوی خویشیم — یک سینه ندیدیم صفا داشته باشد

کاش آن رخ افروخته گاهی بترحم — شمعی بمزار شهدا داشته باشد

کوتاهی اگر میکنم از ناله عجب نیست — یکدل چه قدر آه رسا داشته باشد

با مهر تو شبنم صفت از خویش بریدیم — خود را چه کند آنکه ترا داشته باشد

در بتکدهٔ دل صنمی هست حزین را
تا کعبه گرا خانهٔ خدا داشته باشد

نکهت زلف ترا شمال ندارد — بوی ترا نافهٔ غزال ندارد

گر بمثل سنگ طور آئینه گردد — طاقت آن حسن بیمثال ندارد

نکهت زلف تو کرد خار مرا گل — فیض شمیم صبح برشگال ندارد

پوشش نعمت نه رسم شکر گذاریست — بلبل ما عیش زیر بال ندارد

تخت سلیمان چو گرد در کف باد است — دولت درویشیم زوال ندارد

ساخته ام از وصال او بخیالش — ای صفت اهل نظر جدال ندارد

نیست به بزم زمانه عیش مصفا — شیشهٔ گردون می زلال ندارد

خلق جهان بندگان لذت نقدند — هیچکس اندیشهٔ مآل ندارد

جلوهٔ دنیا کند چه کار بعارف — آئینه آلایش از مآل ندارد

خندهٔ صبح است دائما نه دل
خاطر روشندلان ملال ندارد

سیل حوادث مرا نمی برد از جا
کوه گران سنگ انتقال ندارد

کنج قفس را امید هم بگلشن
ذوق گلستان شکسته بال ندارد

سرو چمان این روش خرام ندیدست
گل بچمن این عذار آل ندارد

کوه حزین از ترانهٔ تو ز جا شد +
زاهد بیدرد وجد و حال ندارد

سحاب خامهٔ من جز در خوشاب ندارد
سفینهٔ غزلم موجهٔ سراب ندارد

ز بیقراری هجران رسد نوید وصالم
در امید بود دیده که خواب ندارد

ز پرده داری ابر نقاب شکوه ندارم
کتان طاقت من ماهتاب ندارد

گشوده است براه نگه چو آئینه آغوش
گشاده روی حسن تو آفتاب ندارد

کدام کار دل از برق جلوهٔ تو برآید
چراغ عمر کسی اینقدر شتاب ندارد

عنان کشیدهٔ افغان کن ای جنون ز بلبل
کدام گل بچمن پای در رکاب ندارد

همین قدر ز تو باید که دیدهٔ بکف آری
کدام روزنه راهی بآفتاب ندارد

بلند نشاء حزین از کدام رطل گرانی
سیاه مستی کلک ترا شراب ندارد

مبادا ار کسی زان قبلهٔ ابرو بگرداند
که کافر میشود از قبله هرکس رو بگرداند

بزعم عاشقان تا کی کند با بوالهوس گرمی
الهی خوی ورا عشق آتش خو بگرداند

درین وادی بحسرت مردم چشم از صبا دارم
که گردم را بگرد کعبهٔ آن کو بگرداند

سبوی غنچه را بر طاق نسیان می نهد بلبل
اگر جام نگاه آن نرگس جادو بگرداند

منم عاشق لغیری جلوه صنایع میکنی تا کی / عنان ناز را کاش آن قد دلجو بگرداند
محبت روشناس شهر عشقم کرد و میخواهد / دل رسوا مرا در کوچهٔ گیسو بگرداند

حزین افسرده آهنگ گلزار محبت کن / مزاج شعله را آب و هوای او بگرداند

ازان بر گرد دنیا چشم عشرت کیش میگردد / که دل را وحشت از نگرده دیدن بیش میگردد
کم از کژدم نباشد اختلاط تلخ گفتاران / گزیدن چون زبان عادت نماید بیش میگردد
لباس عاریت گردید سلطان زاد و گز دیبا / ازین پیرایه چون عریان شود درویش میگردد
درین محفل برای دیگران چون شمع میسوزم / بکار خود نباید هر که خیر اندیش میگردد

حزین چون شمع محفل فارغ از اندیشهٔ رزقم / چو روزی از دل خود گشت بی تشویش میگردد

مباحث نظری مرد داد میخواهد / صفای فطرت و فهم مراد میخواهد
تو درک نکتهٔ عشق ار نمیکنی چه عجب / خط شکسته و جنبش سواد میخواهد
بخود سری نتوان کوچه گرد شد زاهد / رموز عشق و جنون اوستاد میخواهد
ترا بخاک فرو برده است همت پست / سفر نمیکنی از خود که زاد میخواهد

تهی کف از در دیر مغان حزین نروی / ازین درست که عالم مراد می خواهد

صباحت کو که گل را بر سرم شور جنون سازد / ملاحت کو که بر داغم نمکدان را نگون سازد
نباشد اینقدر رگ تیغ فرگانش گران تمکین / دل سنگین یار امروز می باید که خون سازد
لبش گر دل نپرداز د بشیرین کاری حرفی / هجوم غم غبار خاطرم را بیستون سازد

بساط مهر ورزی وقت آن شد تا بهم پیچم | غرور طبع من تا چند با بخت زبون سازد

بوحدت خانهٔ باشد حزین فوق سماع ما
که مطرب سبحه و زنار تار ارغنون سازد

دمی که از رخ ساقی خوی حجاب چکد | مرا ز هر سر مو موج پیچ و تاب چکد
بیاد آن لب میگون چو گریه پردازم | بجای اشک ز مژگان من شراب چکد
سیاه هوش جهان زاد هد بموج فنا | کرشمهٔ که ازان چشم نیمخواب چکد
اگر ز ورتو نالم بچرخ سنگین دل | سپهر خون شود از چشم آفتاب چکد

بمحفلے که زنی نشتری بناله حزین
بجاے نغمه شرار از رگ رباب چکد

بیان روشنی چون شمع دارم خصم جان خود | من آتش نفس و در زیر تیغم از زبان خود
چو شمع از تاب غیرت میگدازم مغز جان خود | همای من قناعت میکند با استخوان خود
شراب غم ندارد جلوهٔ در تنگنائی دل | خمار آلودم از کم ظرفی رطل گران خود
خیال دام میکردم شکنج زلف سنبل را | بدل فال اسیری میزدم در آشیان خود
جنون تردماغم ناز گلشن بر نمی تابد | بهاری در نظر دارم ز چشم خونفشانی خود
طپید نها دل در راه شوقم مضطرب دارد | بیابان گم از بانگ درای کاروان خود
مروت نیست گر زخم دلم پهلو کند خالی | چه منتها که از تیغ تو نهادم بجان خود

حزین اسلام و کفر افتاده مدهوش از نوای دل
بنازم نالهٔ ناقوسی لبیک خوان خود

دارم از عشق و جنون سلسله جنبانی چند | در میان تا دل آواره بیابانی چند

در ره شوق من و سینهٔ نالان جرس — خرقه گردیدیم بهم چاک گریبانی چند
من و مینای می و شمع ز خونین جگری — مینمائیم بهم دیدهٔ گریانی چند
میزند مشک بداغ دل ما منتظران — شکن آموزی آن طره به پیمانی چند
داستان غم دل را گل اگر گوش کند — من و بلبل بسرائیم به بستانی چند
زخم بر پیکر صد پاره ام از گل نشست — میفروشیم بگلستان لب خندانی چند
چشم و دل ز آئینه و آب مرا پاک ترست — پرده پوشی مکن از ما دو سه عریانی چند
زان شهیدان که خدنگ تو بجان پرورند — کف خاکی بجهان مانده به پیکانی چند
تو که با طرهٔ آشفته نمی پردازی — خبرت کی بود از حال پریشانی چند
نیست داغت بدل از لاله عذاران نه اهل — خبری میشنوی ز آتش سوزانی چند

جیب پیراهن خود گل زده چاک تو حزین — در ته خرقهٔ ناموس بزندانی چند

شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید — کز خون نشود خالی پیمانه چنین باید
عمریست که میگردم بر گرد سر شمعی — میسوزم و میسازم پروانه چنین باید
خون از مژه میبارم ای ابر تماشا کن — چشمی که شود گریان مستانه چنین باید
غلطیده دلم در خون پیش صف مژگانی — گر کشته شوی باری مردانه چنین باید
من دانم و دل کز تو در عشق چها دیدم — جانم بفدایت باد جانانه چنین باید
خوبست جفا اما با من تو ز حد بردی — باید دلی آزردن اما نه چنین باید

شوریست حزین با تو کز زمزمه ات امشب — در دیده نمک دارم افسانه چنین باید

زد آتش در دلم چون شمع دیدار اینچنین باید
نگه در دیده تر سوخت رخسار اینچنین باید

طپید دل در بر از طرز خرام تازه شمشادش
غبارم را بشور آورده رفتار اینچنین باید

خمار آلوده منت نیم از ساغر و مینا
شرابم خون دلم پیمانه خمار اینچنین باید

ز شمع کلبه ام باشد شرر در سنگ روشن تر
سیه روزان هجر از شب تار اینچنین باید

حزین از دامن پاک نفس صیقل نمودی دل را
غبار از خاطر ما رفت گفتار اینچنین باید

موج حیات از آن گل رخساره نگسلد
فیض مدام از آن لب میخواره نگسلد

حیرت مرا چو آئینه وصل مدام داد
از روی یار رشته نظاره نگسلد

بستند از ازل رگ جان را به تیغ او
پیوند دل ز غمزه خونخواره نگسلد

شب برقع افگنی چو ز روی عرق فشان
تار نگاه ثابت و سیاره نگسلد

زنار و سبحه گو برود از کفم حزین
پیمان من ز زلف ستمگاره نگسلد

در کشوری که مهر و وفا میفروختند
خوبان متاع جور و جفا میفروختند

در تیغ گاه خنجر ناز نگاه او
جان قدسیان به نرخ گیا میفروختند

من زان ولایتم که به یک جو نمی خرند
شاهنشهی اگر به گدا میفروختند

تنگ آمدش وگرنه مکرر بالتماس
دولت برند بسر و پا میفروختند

خاری کشان کوی خرابات از غرور
چین جبین به بال هما میفروختند

گل مید مید بسکه ازین دشت آتشین
خارے اگر به آبلها میفروختند

دون همتان سفله شعار جهان حزین

مارا چہ میشدے کہ بما میفروختند

روی تو بخورشید جہان نور فروشد — زلف تو بہ بختم شب دیجور فروشد

ہر شب بخیال مژہ‌ات چشم من از اشک — الماس بزخم دل ناسور فروشد

جنس ارنی مایۂ آن شد کہ تجلے — نازے بخبردار سر طور فروشد

یارب چہ شود ساقی اگر زان لب جانبخش — یک قطرہ بکام دل رنجور فروشد

ہر قطرہ کہ از خون حزین ریخت بمیدان — عشق تو بہ نرخ مے منصور فروشد

درخارہ خدنگ نگہت کار نماید — خود را لعبث چشم تو بیمار نماید

آن دست کہ بالاتر ازان دست دگر نیست — دستی ست کہ جا در کمر یار نماید

تنہا مروای بوی گل از طرف گلستان — یک لحظہ کہ این قافلہ ہم بار نماید

در ترم زمین ست بسی تعبیۂ دام — غافل مشوا زراہ چو ہموار نماید

در دیدۂ من غفلت از افسانۂ دنیاست — خوابی کہ بہ از دولت بیدار نماید

احوال نہان از روش شخص عیانست — عیب قدم لنگ برفتار نماید

نبود اثر تیغ زبان بدگہرانرا — این خنجر چوبین چہ قدر کار نماید

رندان نظر از زاہد بیمغز بپوشید — تا چند بما جبہ و دستار نماید

بر غنچۂ این دل کہ بود در بغل من — پیغام نسیم سحری بار نماید

برخاستن از کوی غم قحبۂ دنیا — با ہمت نامرد تو دشوار نماید

این پست و بلندی کہ شہانند و گدایان — فرداست کہ با ہم ہمہ ہموار نماید

وقتست کہ آن ساقی سرخوش ز خرابات — مستانہ برون آید و دیدار نماید

عاجز نفس از سینهٔ پرشور حزین ست
غواص چه با قلزم خونخوار نماید

رهرو وادی عشق آبله پا میباید — غم جدا گریه جدا ناله جدا میباید
ساده لوحانه کنی دل چه پر از نقش و نگار — زینت خانهٔ آئینه صفا میباید
صبح عیدست در میکده ها بکشائید — همه را طاعت سی روزه قضا میباید
سنبلش عمر دوبالاست کس سالا نزا — قامت خم شده را زلف دوتا میباید
بزم عشرت نشود بی گل و گوینده بساز — عیش این غمکده را برگ و نوا میباید
نامه کی جمع کند مغز پریشان مرا — بوی زلفی بگریبان صبا میباید
بیتو از شکوه ندارد نفسم کوتاهی — چه شد اردور شدم ناله رسا میباید
بیخرد را نرسد عطر کلامم بمشام — سخنم نافه بود نافه کشا میباید
عشق و عقل آنکه ندارد می وافیونش ده — هر دو پا لنگ چو باشد دو عصا میباید
تو سبکسر چه توانی که وهی هن شراب — رطل منخانه گران ست بها میباید

داغ آن عارض افروخته چون لاله حزین
در کنار دل خون گشته ما میباید

عیشی اربدل آبله ناگم گذرانند — خون مژه از دامن پاکم گذرانند
ناگفته بدانند که از دست غم کیست — از حشر چو با سینهٔ چاکم گذرانند
ارواح بنجاکم همه سایند جبین را — از کوی تو گر بعد هلاکم گذرانند
هشیار بهنگامهٔ محشر نتوان رفت — ای کاش که از سایهٔ تاکم گذرانند

ریزم بر هش بار دگر جان حزین را

گر آن سگ کو بر سر خاکم گذر اند

بوی زلفی بگریبان صبا ریخته اند — طرفه شوری بدماغ دل ما ریخته اند

بسر کوی تو ای قبلهٔ ارباب نیاز — نقش پیشانی دل تا بسما ریخته اند

صفحهٔ خاطر افلاک ندارد ز انجم — اینقدر داغ که در سینهٔ ما ریخته اند

کام بخشان جهان با کف فیاض چو ابر — عرق شرم بدامان گدا ریخته اند

در بیابان محبت عوض ریگ روان — پارهای دل ارباب وفا ریخته اند

راز کونین حزین از دل روشن پیداست — طرح این آئینه را خوش بصفا ریخته اند

مردان نظر از نرگس فتان تو یابند — فیض سحر از چاک گریبان تو یابند

عشاق جگر سوخته جمعیت دل را — در سلسلهٔ زلف پریشان تو یابند

یوسف صفتان با همه بیباکی و شوخی — آسودگی از گوشهٔ زندان تو یابند

برخاک چو از نازکشی زلف گرهگیر — سرها همه را در خم چوگان تو یابند

هر تازه نهالی که بجولانگه نازست — خاک قدم سرو خرامان تو یابند

آن شهد گلوسوز که دلهاست کبابش — شیرین دهنان از شکرستان تو یابند

هر غنچه که در پیرهن باغ و بهارست — خمیازه کش چاک گریبان تو یابند

هر جا گذرد حرف ز خورشید قیامت — صاحب نظران چهرهٔ تابان تو یابند

بخشید حیات تن اگر آب سکندر — دل زندگی از چشمهٔ حیوان تو یابند

هر ناوک دلدوز که در کیش قضا بود — خونین جگران در صف مژگان تو یابند

ته نگه حسرت و آه دل گرم است — شمعی که سر خاک شهیدان تو یابند

چون قفل حزین از لب افسانه کشائی
آشفته دلان حال پریشان تو یابند

من چشمم و عالم خس و خارست به بینید　　چشمی که بخارش سر و کارست به بینید
هر کس نشود پی نفس سوخته را کم　　دل تا لب من آبله زارست به بینید
از نرگس او دیده وران مست و خرابند　　این نشاء که در جام خمارست به بینید
گر دیده ز ره پوست بر اندام شهیدان　　مژگان کسی دشنه گذارست به بینید
بخشیده خط سبز که تشریف قبولش　　این حله که بر دوش بهارست به بینید
هر برگ خزان دفتر صد رنگ کشادست　　طراح بهاران بچه کارست به بینید

حاجت بگواهی نبود قتل حزین را
دستی که ز خونش نگارست به بینید

دلم که شاهد امید در کنار ندید　　جبین صبح شب تار انتظار ندید
شمرده ز نفس خویش هر که در عالم　　چو صبح آئینهٔ خاطرش غبار ندید
در آفتاب قیامت بسر چگونه برد　　کسی که سایهٔ آن سرو پایدار ندید
دلم که بوی گلش بر دماغ بود گران　　چه فتنه ها که دران زلف تابدار ندید

حزین به بلبل آوارهٔ آشیان رحمست
که در خزان ز چمن رفت و نوبهار ندید

اهل نظر از ان در یکتا چه دیده اند　　با دیدهٔ حباب ز دریا چه دیده اند
حسن بتان بساده دلیها نمیرسد　　آئینه خاطران ز تماشا چه دیده اند
دارند هر طرف چو صف جرگه در میان　　صیاد پیشگان ز دل ما چه دیده اند

از خون دیده پرورش تاک میکنند — رندان میگسار ز صهبا چه دیده اند

ما نقش خود ز خال لب یار دیده ایم — تا اهل دل ز خال سویدا چه دیده اند

حج قبول کعبهٔ دیدار دیدنست — از پای سعی آبله فرسا چه دیده اند

شد چشم ما ز نعمت عمر دو روزه سیر — از روزگار خضر و مسیحا چه دیده اند

دل در سراغ لیلی صحرانشین شود — خاری کشان ز آبلهٔ پا چه دیده اند

چون میتوان ز ترک طلب کام دل گرفت — دون همتان ز عرض تمنا چه دیده اند

شیدا دلان ندانم ازان بی نشان حزین
پنهان کدام شیوه و پیدا چه دیده اند

خمار نرگسش می در رگ خمار نگذارد — نگاه مست او در انجمن هشیار نگذارد

اگر اینست در هر گوشه دست اندازی زلفش — بزاهد سبحه و با برهمن زنار نگذارد

ز بس حیرت فزا افتاده نخل جلوه زیب او — روانی را بآب آن سرو خوش رفتار نگذارد

چرا بار دل نازک کشم ناز طبیبان را — که آن لعل مسیحادم مرا بیمار نگذارد

نمیگردد ازان ناوک فگن هرگز دلم راضی — بآن زخمی که لب را بر لب سوفار نگذارد

جهان از فیض رنگین جلوهٔ او شد گلستانی — بگلشن خار بی گل آن گل بیخار نگذارد

دران محفل که بند از گریهٔ مستانه بردارم — بشمع انجمن مژگان آتشبار نگذارد

باین آشفته حالی هر کجا راه سخن یابم — دلم پیچیده مضمونی بزلف یار نگذارد

درین وادی بسامان جنون چون بید میلرزم — مبادا گرم رفتاری بپایم خار نگذارد

کنار دایه سازد طفل شبنم دامن گل را — چنین کز خواب غفلت دیده بیدار نگذارد

شراب عشق را پیمانه گر داغ جنون باشد — سرم را در خمار این ساغر سرشار نگذارد

اگر کاه ضعیفم کوه طاقت در بغل دارم
رستی غیرت من پشت بر دیوار نگذارد

بصحرای جنون هم خوش نشین سایهٔ آهم
مرا در آفتاب این ابر دامن دار نگذارد

گره وا میشود گر ناخن مشکل کشا باشد
بما تیغ تو کار زندگی دشوار نگذارد

نمی نالم ز درد هجرت اما اینقدر گویم
که غم زین بیشتر بر ناتوانان بار نگذارد

حزین از آب حیوان سخن باقیست نام من
چو مرگ از زندگانی در جهان آثار نگذارد

سبک از جا رود هر کس که با ما یار می گردد
نسیم گل چو ابر بیدماغان بار میگردد

برهمن زادهٔ بردهٔ ایمانم که در عشقش
رگ جان جسم را شیرازهٔ زنار میگردد

سرت گردم اشارت کن بمژگان آشنا سازم
مرا حیران نگاهی گرد دل بسیار میگردد

پریشان زلف و مژگان بخنجر لب میچکان داری
باین آشفتگی کس بر سر بازار میگردد

حزین آهم رسائی میکند ایام کوتاهی
لب از بیچارگی شرمندهٔ اظهار میگردد

رخ تو رونق صبح بهار می شکند
کرشمهٔ تو دل روزگار می شکند

غرور گریهٔ دریا مدار مستی ما
پیاله بر سر ابر بهار می شکند

هلاک غمزهٔ آن ترک می پرست شوم
که دشنه در جگر روزگار می شکند

ببزم وصل تو پیمانه را بسنگ زنم
که رنگ آل تو پشت خمار می شکند

حزین شکستی اگر آیدت شگفت مدار
که آسمان گهر آبدار می شکند

خوش آنکه یار کله گوشهٔ وفا شکند
صف کرشمه نگه های آشنا شکند

بدیر و کعبه نماند درست پیمانی — بدوش و بر اگر آن طرهٔ دوتا شکند
شکسته رنگی عشقم رسیده تا جائی — که شرم چهرهٔ من رنگ کهربا شکند
برآورد بتماشا سر از دریچهٔ مهر — چو من بدامن غفلت کسی که پا شکند
کمال دولتم از عشق گشته سکه بزر — ز رنگ کاهی من نرخ کیمیا شکند
بچاره عقدهٔ دل درمیان منه ترسم — که مفت ناخن فکر گره گشا شکند
فلک بدُرد کشان سنگ فتنه میبارد — دنی چو مست شود کاسهٔ گدا شکند
چنین که می نگرم خون عالمی ست هدر — رواج جور تو بازار خونبها شکند
رخ فرنگ نوایان برو نما گیرد — شراب رنگ تو ناموس پارسا شکند
خموشی تو ازان شکوه خوشترست حزین — که زلف آه ترا بخت نارسا شکند

چو سنبل تو بطرف سمن فرو ریزد — دل شکسته اش از هر شکن فرو ریزد
بشیوهٔ که زگلبرگ تر چکد شبنم — نمک ز لعل تو شیرین سخن فرو ریزد
نقاب زلف ز عارض اگر براندازی — صنم ز طاق دل برهمن فرو ریزد
خرام ناز تو ای شوخ گل قیامت را — بخاک عاشق خونین کفن فرو ریزد
بسجده گاه تو سر بر زمین چنان کوبم — که لرزه بر جگر اهرمن فرو ریزد
بکاوش مژه نازم که از جراحت دل — بخاک کوی تو خون یمن فرو ریزد
به بیستون قدم آهسته تر نهم ترسم — که پارهای دل کوهکن فرو ریزد
نشاط بی تو همانا حرام گشته بدل — که باده خون شود از چشم من فرو ریزد
ز چین طرهٔ آن نازنین غزال حزین

چه نافه ها که بجیب ختن فرو ریزد

خجل در بزم عقل نادان نشیند
چو زاهد گر در بزم مستان نشیند

نشیند خیال تو در گوشهٔ دل
چو یوسف که در کنج زندان نشیند

دل آزردهٔ شام هجر تو چون شمع
بهر جا نشیند گدازان نشیند

همین بسکه در فکر شبهای مجنون
سر زلف لیلی پریشان نشیند

حزین آنکه سامان وصل ترا ساخت
بخاکستر شام هجران نشیند

چون شمع ز خود گرم شتابم بدمی چند
از قافلهٔ اشک فراتر قدمی چند

حیف است تن و جان شود از وصل حجابت
تا کی بمیان فاصله بینی عدمی چند

غم میدهد از هر طرفم عرض سپاهی
کو پرچم آهی که طرازم علمی چند

تا وادی شیبم ز کجا سر بدر آرد
طی کرده ام از کوچهٔ تن پیچ و خمی چند

ناموس مسلمانیم ای یاس نگهدار
بر طاق دلم چیده تمنا صنمی چند

نوکیسه گمان کرده همانا مژه ما را
کز پارهٔ دل ریخت بدامان درمی چند

نوک قلمم گشت رشد از موی شگافی
بس شانه زدم زلف پریشان رقمی چند

در وادی گفتار ز ما بیشتری نیست
این راه بسر دیدیم بپای قلمی چند

محروم حزین از در دل کس نتوان کرد
در دامن دریوزه کنان ریز غمی چند

فروزان کن ز رخ کاشانهٔ چند
بسوزان شمع من پروانهٔ چند

خماری نیست خون عاشقان را
سرت گردم بکش پیمانهٔ چند

فغانم گوش کن امشب که فردا
زمن خواهی شنید افسانهٔ چند

دلم داند بپاس آشنائی
جفا دید از وفا بیگانهٔ چند

گران خوابان غفلت را شکستیم
خمار از نعرهٔ مستانهٔ چند

بهر دفتر ز کلک آتش آلود
ز ما مانده است آتشخانهٔ چند

حزین از فوت فرصت باصد افسوس
کشیدیم آه بیتابانهٔ چند

نگاه گرم چو رخسار آتشین تو بوسد
عرق چو شبنم گستاخ یاسمین تو بوسد

خدای را نخرامی بگشت باغ مبادا
دهان غنچه کف پای نازنین تو بوسد

بیا بتاب ببازوی حسن دست تجلی
که معجز ید بیضا سر آستین تو بوسد

غرور چشم تو نازم که مست نیم نگاهش
بصد نیاز اگر آسمان زمین تو بوسد

چگونه زهر غم از رشک بر لبم نزند جوش
که مور خط بدل شاد انگبین تو بوسد

تو قد ناز برافراز تا ز پای در افتم
چو زلف سجده کنان پای نازنین تو بوسد

کند بباغ بهوش فرشته داروی مستی
تبسمی که لب سحر آفرین تو بوسد

چه دولتیست که چون گرد راه خاک نشینی
لبی خضر و دامان همنشین تو بوسد

حزین ازین غزل تازه گشت طرز فغانی
سزد ز سدره فرود آید و زمین تو بوسد

حریف عیش جهان بید باغ میماند
پیاله میرود از دست و داغ میماند

چنین که عشق زند ره فقیر و زاهد را
کدام مرده بکنج فراغ میماند

بشعلهٔ عالم افسرده باد ارزانی
خزان چو گشت گلستان بزاغ میماند

ز خوی آتش عشق غیور بوالعجب است
که آشیانهٔ بلبل بباغ میماند

چنان ز زلف تو آشفته است خاطر من
که بوی مشک بموی دماغ میماند

چو آمدی ز رخت باغ سرخ رو گردید
ز رفتنت بکف لاله داغ میماند

من از حریص شرابی کفم تهیست حزین
خوشش آنکه دُرد مِیش در ایاغ میماند ؏

ز مرد کار دل روزگار میلرزد
کمر چو راست کنم کوهسار میلرزد

خروش بحر هم آغوش اضطراب کفست
ز نالهام فلک بیوقار میلرزد

بسرد مهری ایام تکیه نتوان کرد
برون ز سنگ چو آید شرار میلرزد

شود چو ریگ روان کوه غم سبک تمکین
بسینهٔ که دل بیقرار میلرزد

ز آمد آمد ساقی مرا نلرزد دل
بحالتی که سرم از خمار میلرزد

غرور و عجز و من و یار روبرو شده اند
دل سپهر درین کارزار میلرزد

شود ز غیرت همکار کارها مشکل
ز خامهام کف گوهر نثار میلرزد

کسی مباد ز مهر و وفای خویش خجل
تو رفتی و دل امیدوار میلرزد

بکوهکن نه نمائی قیاس کار مرا
ز بستن کمرم کوهسار میلرزد

مباد ز لطف رقم راکنی شکسته حزین
ترا قلم بکف رعشه دار میلرزد

شکلائین نرگسش مست شراب آلوده را ماند
نگاه ناز او مژگان خواب آلوده را ماند

کدامین چشمهٔ نوش است یارب تیغ ناز او
بزخمم بخیه مور شهد ناب آلوده را ماند ؏

فرو خوردم ز بیم خویش از بس اشک میگونرا
دل من اخگر خون کباب آلوده را ماند

کتان طاقتم را پرده داری میکند جنبش ‌‌ ‌ رخش در شام خط ماه سحاب آلوده را ماند

گره از بسکه در دل گریه طوفان نسب دارم ‌ ‌ نفس در سینه ام سیل شتاب آلوده را ماند

بخون دل میطپد از سر گرانی های ناز او ‌ ‌ خم ابروی او تیغ عتاب آلوده را ماند

بمخموری لب خشک از زبان شکرین دارم ‌ ‌ خط پیمانه ام چشم حجاب آلوده را ماند

زبانی زبان باید گشاید کار محتاجان ‌ ‌ که دست این لئیمان پای خواب آلوده را ماند

حزین امروز روشن باد چشم داغ ناسورت ‌ ‌ که آن خال از عرق مشک گلاب آلوده را ماند

ازین وحشت که هجرانی مباد ادکمین باشد ‌ ‌ زحسرت هر نگاه من نگاه واپسین باشد

گره ساز د زبان شعله شمع انجمن پیرا ‌ ‌ بهر محفل که حرفی زان عذار آتشین باشد

شود در موج آب زندگانی سبزه اش غلطان ‌ ‌ دران گلشن که ابروی ترا از ناز چین باشد

ازین آشفته حالی سر نمی پیچم سرت گردم ‌ ‌ چنین خواهد اگر زلف پریشانت چنین باشد

فریب حرف و صورت خصمم از جا بر نمی آرد ‌ ‌ که آب زندگی لعل ترا زیر نگین باشد

نمی افتد بدست مدعی سرمایه معنی ‌ ‌ که این گنج گهر کلک مرا در آستین باشد

دل خود میخورد شورش حزین از تنگدستیها ‌ ‌ دران خرمن که برق بیمروت خوشه چین باشد

تبسم شکرین زان غنچه خودکام می بارد ‌ ‌ عرق چون موج شبنم زان رخ گلفام میبارد

بقدر قابلیت میوه افشانست هر نخلی ‌ ‌ ازان سرو سهی زیبائی اندام میبارد

ز شهد التفاتش موج لذت میزند کامم ‌ ‌ دهان تنگ او را بوسه از پیغام می بارد

حجاب سخت رویان کار سوهان میکند با دل ‌ ‌ که از همواری وضع گه ابرام میبارد

اگر در چشم بینش روشنائی چون شرر داری — ببین کز نقطهٔ آغاز ها انجام میبارد
نفس پرورده خون ساز تا رنگین سخن گردی — ثمر از نخل های تشنه اکثر خام میبارد

حزین از پرسش دستم نماند دامن خشکی
چو باران زابر رحمت باده ام از جام میبارد

فسانهٔ شب غم را چراغ میفهمد — زبان آه مرا گوش داغ می فهمد
بوصل در غم هجران نشسته بلبل ما — فریب عشوه فروشان باغ می فهمد
ببوی گل نکند التباس بوی تر — نسیم پیرهنت را دماغ می فهمد
ز دور دل طپیدن رهی چه حالت این — غریب کوی ترا بی سراغ می فهمد

قدح بلب چو گرفتم شراب سوخت حزین
حرارت جگرم را ایاغ مے فهمد

خورشید بندهٔ تست اقرار مینماید — داغ محبت بجبهه دارد رخسار مینماید
هر بار زند بعشقت از مهر نعل وارون — چون زاهد برهمن تست زنار مینماید
تا رفتی از گلستان ای نوبهار خوبی — در چشم عندلیبان گل خار مینماید
صافی دلان ندانند آئین پرده پوشی — آئینه زشت و زیبا ناچار مینماید
مطرب مده بزاهد راه نفس کشیدن — او روی بهشت ما را آذار مے نماید
خاکستریست غبرا و دودیست آسمانها — دنیاست گلخن اما گلزار مینماید
سرمایهٔ دو گیتی از اندکست کمتر — در چشم این لئیمان بسیار مینماید
تا کے بافسر زر نازی چو شمع سرکش — این آتش است آتش زرتار مے نماید
تاریخ گر بسنجی یکروز عمر دنیاست — در چشم کودکانش بسیار مے نماید

آمد ماه عید مستان وان عیش تنگدستان — گر دیده پاک باشد دیدار مینماید

قطع نظر محالست از چشم ناتوانش — درمان ماست اما بیمار مینماید

خاری که در گریبان باشد توان برآورد — خارے که در دل افتد آزار مینماید

یکحرف بیش نبود تقطیع بحر ایجاد — چون موج هر چه گفتیم تکرار مینماید

اسرار عشق و مستی ست اشعار عارف روم — گفتار نیست لیکن گفتار مینماید

دارم حزین ارادت با کلک خوش کلامت
در کار خویش این مست هشیار مینماید

ساقی بگو چکیده دل در سبو کنند — تا صاف مشربان بخرابات رو کنند

دفع خمار نرگس خوبان نمے شود — خون مرا چو باده اگر در سبو کنند

در کارگاه عشق حریفان سینه چاک — از تار ماهتاب کتان را رفو کنند

رو از هوس بتاب که مردان راه حق — محراب طاعت از دل بی آرزو کنند

سازند مشکبو دهن زخمها حزین
حسرت کشان اگر گل داغ تو بو کنند

شیرین لبان چو بزم مِی لاله گون کنند — خونِ مرا بجرعه برای شگون کنند

روز مصاف عرض کرم سر گذشتگان — الماس سوده در کفِ داغ درون کنند

آزادگان بشوق سر آرند در کمند — زندانیان چو سلسله ها ارغنون کنند

بیرون خرام در صفِ نازک نهالها — کز شرم جلوهٔ تو علمها نگون کنند

بشتاب کاهوان حرم از هجوم رشک — نزدیک شد که بر سر تیغ تو خون کنند

شبها بشوق دولتِ وصلِ تو عاشقان — کانِ نمک بدیده بخت زبون کنند

جوش بهار خط تو آفاق را گرفت — شیدا دلان چگونه علاج شگون کنند

همچون حزین خسته هزار است اسیر هست
ظالم بگو که در غم عشق تو چون کنند

بار غم عشق تو مرا پشت دوتا کرد — در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
نفرین دگر در خور این جور ندارم — عاشق نشود آنکه مرا از تو جدا کرد
بوی گل و سنبل خرد آشوب نبود ست — این غالیه را زلف تو در جیب صبا کرد
مسکین چه کند طاقت دیدار اگر نیست — زین جرم بعاشق نتوان منع جفا کرد
چون صبح مصفا دلم از ناله شبهاست — صیقل گری آه من آئینه جلا کرد
یک نکته بود گوش زد مخلص و منکر — در دیر و حرم عشق بیک صوت صلا کرد

ای گل بشنو راز نی کلک حزین را
این بلبل مستی ست کزین شاخ نوا کرد

جانان ز من آیا خبری داشته باشد — آه دل سوزان اثری داشته باشد
خورشید زدود دل ما پرده نشین ست — این تیره شب آیا سحری داشته باشد
بر سینه کس دست رد آسان مگذاری — شاید که گدای گهری داشته باشد
ما شکوه ز بیرحمی صیاد نداریم — کو در قفسی مشت پری داشته باشد
از خشکی زاهد دلم افسرد حریفان — وقتست که دامان تری داشته باشد
عیش ابدی بارگ جانیست که در عشق — پیوند بموی کمری داشته باشد
زحمت ببران سوخته اقبال که چون شمع — آهی بامید اثری داشته باشد
مژگان زبردست تو بیکار مبادا — ناخن بخراش جگری داشته باشد

نبود دستی که گر ز شراب نگه تو
پیمانه ما هم قدری داشته باشد

از برق بپرسید سرانجام حزین را
شاید که ز حالش خبری داشته باشد

از کارگاه نسبت هر کس لباس پوشد
شاهد پرند و دیبا زاهد پلاس پوشد

اول عطا که بخشند دل را متاع هوش است
تشریف ارجمندی طفل از حواس پوشد

بر قد پست قامت کوتاه جامه زیباست
اندام ناقصان از دولت لباس پوشد

آخر ز سفله گردد بد گوهری هویدا
گر آب زر در روزی عیب نحاس پوشد

ابلیس وقت خویش است در اجتهاد باطل
آنرا که چشم حق بین رای و قیاس پوشد

این حلهٔ بلاغت کامروز در بر ماست
صد گز زیاده ماند گر بوفراس پوشد

سازد حزین سخنور مستور نقص خود را
عیبی اگر زبان راست شکر و سپاس پوشد

گر بشوخی شرری در پر پروانه زدند
آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند

وقت مستان تو خوش باد که در دیر مغان
باده با محتسب شهر حریفانه زدند

جگر خویش فشردند و بساغر کردند
لاله‌سان سوختگان تو بیچانه زدند

واعظا فسانه چه حاصل که صبوحی زدگان
درِ توفیق بیک نعرهٔ مستانه زدند

حسن در جلوه‌گری جان جهانی را سوخت
آتش از پرتو این شمع بکاشانه زدند

دل ارباب وفا بر سر هم ریخته است
در حریمی که سر زلف ترا شانه زدند

آتشین چهره بتان را نبود پروائی
صد دهن خنده بجانبازی پروانه زدند

عاشقان را نبود از شجر طور کمی
شعله در جان و دل از جلوهٔ جانانه زدند

شوخ چشمان دل فارغ نگذارند حزین
ز آشنا عشوه نگاهی ره بیگانه زدند

بیخودان بانگ انا الحق که درین دار زدند ‌‌ ‌ آتشی بود که در خرمن پندار زدند

عاشقان را نرسد غیر گل داغ چو شمع ‌ ‌ آتشین لاله درین بزم بدستار زدند

شد چو پیراهن فانوس فروزان بنظر ‌ ‌ آستینی که بمژگان شرربار زدند

حال جان سوختگان سوخته جانان دانند ‌ ‌ رهروان ز آبله آبی بخس و خار زدند

عید دیدار مبارک بجگر سوختگان ‌ ‌ که عجب نقشی از آن روی عرق بار زدند

خال مشکین ترا زد چو رقم کلک قضا ‌ ‌ داغ حسرت بدل نافهٔ تاتار زدند

دل غم خوش که صفیری بخراش جگرم ‌ ‌ دوش در حلقهٔ مرغان گرفتار زدند

خوش بهشتی ست غم عشق که مرغان اسیر ‌ ‌ در قفس قهقههٔ کبک بکهسار زدند

از طرب چون نخروشد رگ جان تو حزین
کز دم تیغ ستم زخمه برین تار زدند

تهمت برق تجلی ست که بر طور زدند ‌ ‌ آتش از جلوه مرا در دل پرشور زدند

عشقی از نو بکف خاک من افگنده بساط ‌ ‌ بار خرگاه سلیمان بدل مور زدند

باده خونابه و تبخاله بود ساغر عشق ‌ ‌ طرفه آتشکدهٔ بر لب مخمور زدند

میچکد خون دو صد شکوه ز تار نفسم ‌ ‌ نشتر زخمه مرا بر رگ طنبور زدند

بخت آن بیخبران شاد که در دار فنا ‌ ‌ بادهٔ بیخودی از ساغر منصور زدند

میشود از نفسم زخم جگرها تازه ‌ ‌ از نمکدان قیامت بدلم شور زدند

بزم عشقت حزین از که خبر میجوئی

جام بیهوشی از ان نرگس مخمور زدند

نشد شبی که می خونم از سبو نچکد — فسردهٔ جگر از چشم تر برو نچکد

که قطرهٔ بلبم می چکاند از یاری — اگر تراوش تبخاله در گلو نچکد

زباده که دماغ امید تر سازم — اگر بباغ من خون آرزو نچکد

بخون خویش زبس تشنه کرده عشق مرا — بتیغ اگر کشندم خون من فرو نچکد

نمیتوان گلی از باغ دهر چید حزین — که قطره قطره بصد خاری آبرو نچکد

سپهر سفله پرور در شکستم راحتی یابد — همانا این هما از استخوانم لذتی یابد

بقتلم چون کمر بندی مکن آگه ترحم را — مبادا این خصم سنگین دل مجال فرصتی یابد

فرامش میکند ما را بوصلت چون رسد قاصد — شود بیگانه از یاران دنی چون دولتی یابد

مرا دل کلفت آلود است در کاوش تامل کن — مبادا از پهلوی من تیغ نازت کلفتی یابد

حزین از گفتگو در زیر لب میخانه داری — دل از خود میرود چون با تو راه صحبتی یابد

اگر نسیم نباشد که زلف بگشاید + — بعاشقان رخ معشوق را که بنماید

ز شمع شب بنشو د روز قدر وقت بدان — طلوع شعشعهٔ آفتاب می باید

معاشران بنشاط بهار خنده زنید — محال نیست که گل ساغری بپیماید

بدست کوتهم آن طره رسا افتاد — چه شد که پرچم آهم بعرش بیساید

ببانگ بربط و می بادهٔ مغانه بکش — که واعظ نفس افسرده ژاژ میخاید

رسد چو دور بزاهد قدح برافشانید — پیاله گر نکشد دامنی بیالاید

دلم ز غنچهٔ پیکان او شگفت حزین
خوشا دلیکه ز فیضش دلی بیاساید

بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد
ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد

بطرف باغ بساط زمردی فگنند
ز غنچه نازک شاخ افسر کیان گیرد

سهی قدان چمن جلوه‌های ناز کنند
نهال رقص بگلبانگ بلبلان گیرد

بدوش نامیه دیبای بهمنی فگنند
ز لاله برهمن خاک طیلسان گیرد

صبا ز جیب سمن بوی پیرهن آرد
نشان نکهت گل گرد کاروان گیرد

شود به کلخه سائی نسیم نوروزی
مشام عالم افسرده بوی جان گیرد

چو آفتاب زند خیمه لاله در هامون
سحاب بر سر کهسار سایبان گیرد

مغنی از دم گرم ترانه خواهم
که آتشم به نیستان استخوان گیرد

کجا رواست درین فصل غم زدا دل را
غبار کلفت ایام درمیان گیرد

بمن ستیزهٔ چرخ کهن نه رسم نویست
که شاهباز فلک صید ناتوان گیرد

مگر عنایت ساقی کند سبکدستی
پیاله کین من از دور آسمان گیرد

نشاط غاشیه دار سبکرویست حزین
که چون نسیم صبا راه گلستان گیرد

بدآموز وفاکی قدر ناز یار میداند
دل من لذت آن غمزهٔ خونخوار میداند

غم من میکند تکلیف چشمش باده پیمائی
غبار خاطرم را ابر دامندار میداند

بیک ساغر برافگن پردهٔ شرم و حیا ساقی
حجاب عشق را دلی درمیان دیوار میداند

نیاشامم امت مشرب اگر کام امید من
شکر خند ترا از تلخی گفتار میداند

چه گل چینیم من آزرده دل از روضهٔ رضوان — که دوشش بید باغبان بوی گل را بار میداند
زکف در عاشقی سررشتهٔ دانش رها کردم — دل من کافرم گر سبحه از زنار میداند

حزین تا بید دل دیدار نیم روشناس او
نگاه بی ادب را در میان بیکار میداند

کوته نظران زلف سیه کاره نداننند — این مرده دلان فیض شب تار نداننند
جانسوز دیاریست محبت که طبیبان — رسمست که حال دل بیمار نداننند
ما باخته دینان ادب کفر ندانیم — نو برهمنان بستن زنار نداننند
مغروری حسن ست که در جلوه گه او — جانبازی یاران وفادار نداننند
بی پرده تماشائی آن حسن لطیفند — بالغ نظران پردهٔ پندار نداننند
دارند حریفان هوس خاطر شادے — دل باختگان غیر غم یار نداننند

دستان زن دیرینهٔ گلزار حزین است
این نوسخنان شیوهٔ گفتار نداننند

دستان زن عشرتکده فریاد نداند — نالیدن ما مرغ چمن زاد نداند
ترسم که خراشیده شود آن دل نازک — آهسته بنالید که صیاد نداند
میخندد و از دیدهٔ گریان خبرش نیست — این نو گل خندان دل ناشاد نداند
ناخن بخراش جگر خویش شکستیم — این کوهکنی تیشهٔ فرهاد نداند
مانند صدف غرقهٔ دریای شرابست — پیمانهٔ مستان خط بغداد نداند
چون سیل زد دیوانه و فرزانه گذشتے — تاراج تو ویرانه و آباد نداند

صد چشمه کشاد دست حزین از رگ دلها

کار قلمت نشتر فولاد نداند ۞

خوبان بره مهر و وفا پا نگذارند + تا حسرت عالم بدل ما نگذارند

این رسم غریبست که در خلوت دیدار بی پرده در آرند و تماشا نگذارند

هرگز نکند گل چمن بی سر و پایان تا بر سر خار آبلهٔ پا نگذارند

الفت هوسم نیست بدلهای چمن سیر ترسم که مرا با غم خود وا نگذارند

مستان چه خرابند که خوناب دلم را در جام بریزند بمینا نگذارند ۞

نگذاشت فلک در کف اخوان غیورش تا دامن یوسف بزلیخا نگذارند

هرگز نزند خیمه برون آه من از دل وسعت طلبان دامن صحرا نگذارند

از قافلهٔ اشک سبکخیز تری نیست این گرم روان بار بدلها نگذارند

زاهد گم خود گو بحریفان چو نشستی ۞ بگذار که با خویش ترا وا نگذارند

رفعت طلبان زانرسد دست بجائی تا پا بسر دولت دنیا نگذارند

دور است که خون با دل کس گرم نجوشد شهریست که دیوانه بغوغا نگذارند

از پای دل خویش بکش خار تعلق راهیست که سوزن بمسیحا نگذارند

امید حزین آنکه درین عهد نکویان
کار دل از امروز بفردا نگذارند ۞

پای بستند و ره سعی نشانم دادند دست و بازو بشکستند و کمانم دادند

جان بخشم حذر از دوزخ جاوید نداشت خانه در کوچهٔ آسوده دلانم دادند

العطش زاست درین وادی تفسیده دلم جگری گرم تر از ریگ روانم دادند

بر رخ خرقه کشان هم در رحمت باز است بار در انجمن باده کشانم دادند

شمعها برده ام از صدق بخاک شهدا　　تا دل و دیده خونناب چکانم دادند
اجر صبری که بحرمان گلستان کردم　　چمن آرائی آن سرو روانم دادند

همت از ابر نمیگشت طلبگار حزین
رگ ابر قلمم ژاله فشانم دادند

دلم از زمزمهٔ عشق پریشان میکرد　　مرغ بی بال و پری یاد گلستان میکرد
گرچه میداد لب تلخ عتابش زهرم　　دل تسلی بشکرخندهٔ پنهان میکرد
کرده بود از سر نو مصر وفا را معمور　　ماه کنعان من از یاد عزیزان میکرد
در غبار خط مشکین لب لعل تو همان　　خون حسرت بدل چشمهٔ حیوان میکرد
دل همین داند و من چشم تو هم آگه نیست　　که چها کاوش مژگان تو با جان میکرد
رخنهٔ دام برویم در فیضی میبود　　گر شکار افگن من یاد اسیران میکرد

شورش عشق و جنون فیض رسان بود حزین
سینهٔ چاک مرا گل بگریبان میکرد

میگساران چو هوای گل و شمشاد کنید　　لختی از خون جگر خوردن ما یاد کنید
خوش قدان خسرو قندید باقبال بلند　　ملک دل زان شما شد ستم آباد کنید
بوفا خاطر عشاق توان داشت نگاه　　بجفا گر نتوانید دلی شاد کنید
من تنک ظرف ستم نیستم و غمزه بخیل　　سینه ام را هدف ناوک بیداد کنید
عندلیبان چمن سیر از آن باغ و بهار　　به نسیمی من دلسوخته را یاد کنید
سر چه باشد که دل و جان بفشانید بوقت　　هرچه دارید نثار ره صیاد کنید

میزند جوش حزین از دل آزرده سخن

شیشه بر خاره زدم صید پریزاد کنید

از وصل دل ببیر و یارا که خبر کرد　در خلوت خورشید سها را که خبر کرد

من بودم و او فارغ از اندیشهٔ غیری　اینجا ادب ناصیه سا را که خبر کرد

شوری عجب افگنده بدلها پریشان　در پردهٔ زلف تو صبا را که خبر کرد

شادست بجان دادنم از محنت هجران　از حال من آن شوخ بلا را که خبر کرد

کس نیست حزین پرسد از احوال غریبان
در ماتم ما مهر و وفا را که خبر کرد

نشان وحشی من در دل سکینه پیدا شد　پی غبار نگرم در خانهٔ آئینه پیدا شد

نهان در موج خود شد بحر و سر زد از حباب من　گهر در آب خود گم گشت و در گنجینه پیدا شد

برون از خود سراغ لیلی خود داشتم غافل　بصحرا داده بودم دل ز کف در سینه پیدا شد

نمد پاس صفای جوهر آئینه میدارد　جمال فقر ما در خرقهٔ پشمینه پیدا شد

پس از عمری که شد باده خبر ز عشرتم روزی　ندانم از کجا دیگر شب آدینه پیدا شد

بنا دیروز شد میخانه وا امروز در مستی　سر هر خم گشودم بادهٔ پارینه پیدا شد

حزین از نقل واژون دل خود حیرتی دارم
بفکر خرمی رفتم غم دیرینه پیدا شد

فروزان چهره چون شمع آمدی اما تسلی شد　شب روشن سوادان از خطت صبح تجلی شد

شنیدی شکوه ام از شرم طاقت آب گردیدم　بحرف گوش دادی بر زبانم لفظ معنی شد

بسویم گرم دیدی شبنم آسا از میان رفتم　بوصلم وعده دادی خاطر از دوری تسلی شد

نمودی حسن روز افزون بهشت نقد را دیدم　بفرقم سایهٔ رحمت فگندی رشک طوبی شد

صبا میکرد از گلشن بمرغان قفس نقلی
دماغ آشفتگانرا عطر گیسویت تمنی شد

دل دیوانه میزد با خیال نرگست نفسی
ز شوخیهای مژگان تو داغم چشم لیلی شد

حزین کنج قفس بیهوده میباشد پرافشانی
بگیتی مایهٔ آسایشم کوتاه بالی شد

ای سیل مرگ بی‌تو دل تشنه آب شد
دیر آمدی و خانهٔ طاقت خراب شد

تفسیده تا به شده بستر ز تب مرا
پهلو بهر طرف که نهادم کباب شد

آورده است رشتهٔ جان رو بکوتهی
از بسکه صرف در گره پیچ و تاب شد

مستم درین مرض که ز یاد نگاه او
نشتر دوید تا برگ من شراب شد

بودم ز تنگی دل خود در قفس حزین
آخر ز چاک سینه مرا فتح باب شد

بسینه چون مژهٔ او سنان بجنباند
طپیدن دل من آسمان بجنباند

بس ست خاموشیم وقت آن رسید که دل
کلید ناله بقفل دهان بجنباند

بگوش پنبه گذارد درای آهن دل
هجوم ناله مرا آشیان بجنباند

سماع زمزمهٔ بیخودانه پاے مرا
بهر زمین که بکوبد جهان بجنباند

به تربتم گذرد بار قیب ازان که مرا
ز رشک در دل خاک استخوان بجنباند

گرفتم اینکه بپایان رسد ز شکوه فراق
چگونه غیرت عاشق زبان بجنباند

طپیدن دل من میکند خروش حزین
بکوی او چو جرس پاسبان بجنباند

از ما فلک دون چه بیغما بستاند
این سفله چه داده است که از ما بستاند

سودای گریبان همه سوخت که نیسان
گوهر عوض قطره ز دریا بستاند

گر نیست تبسم سر و نشنام سلامت
دل کام خود از لعل شکرخا بستاند

از گرسنه چشمان بحذر باش که ساغر
هر قطره که خم داد ز مینا بستاند

کوثر جگر تشنه فرستد بسوالش
خارے که نم از آبلهٔ پا بستاند

انیست حزین از کرم ساقی امیدم
ما را بیکی جرعه می از ما بستاند

بقامت شاخ گل را از دمیدن باز میدارد
بشوخی جاده را از آرمیدن باز میدارد

رهائی کی توان از پنجهٔ گیرای صیادے
که تیغش خون ما را از چکیدن باز میدارد

گران افتاده از بس پلهٔ تمکین خرامش را
دل بیطاقتم را از طپیدن باز میدارد

من و بیدار بین باد و رباش غمزه چون سازم
نگه را از سر مژگان رسیدن باز میدارد

لطافت بسکه محو شد ز پیکان خدنگ او
دهان زخم دل را از مکیدن باز میدارد

ز هر سو بسکه رنگ جلوه ریزد جذبهٔ لیلی
دل وحشی صفت را از رمیدن باز میدارد

بنازم حیرت نظارهٔ حسنی که اشکم را
چو آب تیغ از مژگان چکیدن باز میدارد

ز بس غیرت گره گردید در خاطر سپندم را
نفس را از دل سوزان کشیدن باز میدارد

بیکبار از دو عالم قطع دندان طمع کردن
لب افسوس را از گزیدن باز میدارد

حزین از غیرت عشقیم محو یوسفستانے
که حیرت تیغ را از کف بریدن باز میدارد

ز یاد شکر خنده اش تلخی هجران شد لذیذ
زان لب بکام زخم ما شور نمکدان شد لذیذ

شد خوشگوار از جلوه اش نقد دل و جان باختن
با ترکتاز غمزه اش تاراج ایمان شد لذیذ

آن لعل عیسی دم مرا تا چاره جوئی میکند — از دردمندی بیشتر در عشق درمان شد لذیذ

بر سفرهٔ دهر دنی کز شکرش زهرست به — خون دل و لخت جگر در کام مهمان شد لذیذ

خونم بحل کز دوریت این تشنهٔ دیدار را — آب دم شمشیر تو چون شیرهٔ جان شد لذیذ

با چشم مخمور تو شد خون جگر خوردن حلال — از ناوک مژگان تو در سینه پیکان شد لذیذ

در کام من شهد سخن شیرین تر از جان شد حزین
طوطی طبعم را دهن زین شکرستان شد لذیذ

کام طمع ز لذت دنیا نگاهدار — امروز پاس دولت فردا نگاهدار

ایجاز نور فیض دل زنده میکند — این شمع را بپردهٔ شبها نگاهدار

هر عقدهٔ بعهدهٔ تدبیر ناخنی ست — خارے برائے آبلهٔ پا نگاهدار

خواهی چو داغ لاله بهار توگل کند — دامان دل برنگ سویدا نگاهدار

هر گوشه جوش جلوهٔ یارست دیده را — آئینه وار محو تماشا نگاهدار

یکسر چو شمع جسم تو خواهی که جان شود — در زیر تیغ حادثه پا را نگاهدار

تا وجه بیقراری ما روشنت شود — آئینه پیش آن رخ زیبا نگاهدار

داغ وفا مباد ز دل پاک شد حزین
این لالهٔ غریب بصحرا نگاهدار

ای دل همه لاف سخن حوصله بگذار — دیدی جگر عشق نداری گله بگذار

سرگشتگیت راهبر کعبهٔ وصلت — گر مرد رهی نقش پی قافله بگذار

خواهی که ز دستت نرود دامن یوسف — دامان وصال هوس ده دله بگذار

دل خنجر مژگان تو سیراب نسازد — یکقطرهٔ خونست درین آبله بگذار

از حوصله بیش ست حزین آرزوی تو
بالعل لب یار حدیث صله بگذار

ای دل بناله از جگر خاره خون برآر — بامی دمار از خرد ذوفنون برآر
از نیشتر علاج رگ جان خویش کن — زالماس کام خاطر داغ درون برآر
در پای خم نشین و می لعل نوش کن — دست ستیزه با فلک نیلگون برآر
شیرین بکام خسرو و ناکام کوهکن — ای رشک تیغی از کمر بیستون برآر

مپسند زیر دست فلک خویش را حزین
از آستین خرقه می لاله گون برآر

ای صبا نکته از لعل لب یار بیار — گهری تحفه ز گنجینهٔ اسرار بیار
در جنبش اثر مهری اگر هست بگو — مژده پرتو از عالم انوار بیار
دامن آلوده ببوی گل فردوس مکن — هرچه می آوری از خاک ره یار بیار
بهواداری ازان سیب زنخدان بوئے — گر توانی بمشام من بیمار بیار
باسیران وفاکیش چه سر داشت بگوی — خبر دلکشی از ناوک دلدار بیار
سرنوشت غم جانسوز من و شمع یکی ست — جای گل آتشم آرایش دستار بیار
ای که از سیر چمن بال فشان میگذری — برگ سبزی سوی مرغان گرفتار بیار
گل باغم نکنی گر بگریبان بارے — بوی جانبخشی ازان رخنهٔ دیوار بیار
لب مخمور مرا جرعه نه بند و ساقی — چون رسد دور بمن میکده بردار بیار
چند بردوش توان خرقهٔ ناموس کشید — مست از صومعه ام تا سر بازار بیار

دم حافظ برد از دل غم دیرینهٔ حزین

ای صبا تحفه از خاک ره یار بیار

بیتو در پیرهن نامیه خارست بهار	چشم مخمور ترا گرد و غبارست بهار
بتمنای تو ای نسترن آرای بهشت	پای تا سر همه آغوش و کنارست بهار
بسکه دنبال تو ای سرو خرامان گشتست	پایش از شبنم گل آبله دارست بهار
رنگ ازو بوی ازو حسن و لطافت همه او	بیخود از جلوهٔ آن لاله عذارست بهار
تکیه بر بستر نسرین و سمن نتواند	بسکه از دست غمت زار و نزارست بهار
آنقدر نیست که گل ساغر می را بکشد	حیف و صد حیف که بیصبر و قرارست بهار
سرو رعنای مرا حاله طرازست چمن	ماه زیبای مرا آئینه دارست بهار
غنچه در پوست نه گنجیده ز تاثیر نسیم	زاهد از خرقه برون آی بهارست بهار

شعلهٔ خوی تو حزین آفت گلزار گشت
جگرش داغ از آن لاله عذارست بهار

سبز شد خط لب یار بهارست بهار	ای جنون من سرشار بهارست بهار
سینه کو چاک زند زاهد محراب نشین	سر ما گو ره خمار بهارست بهار
دیده بحریست پر آشوب جنونست جنون	مژه ابریست گهربار بهارست بهار
مطربا نالهٔ جانسوز که شوریست بسر	ساقیا ساغر سرشار بهارست بهار

سری از زیر پر خویش برون آر حزین
بگشا غنچهٔ منقار بهارست بهار

هر سو بجلوه بردی صبر و قرار دیگر	هر گوشهٔ فگندی در خون شکار دیگر
نرگس اگرچه خود را مخمور می نماید	چشم سیاه مستت دارد خمار دیگر

حسنت بکار عاشق یکمو نکرده تقصیر ‌‌ ‌ ابرو به تیغ بازی مژگان بکار دیگر

صد بار اگر بریزی با تیغ غمزه خونم ‌‌ ‌ بازت بمعرض آرم جان فگار دیگر

تا چند سرگرانی با بیدل حزینت ‌‌ ‌ خونش تو گر بریزی عاشق شکار دیگر

من خراباتیم ای شوخ مرا یار مگیر ‌‌ ‌ نیکنامی تو ره خانهٔ خمار مگیر

عنبرین طره چه انداخته بر سر دوشم ‌‌ ‌ کافر عشق توام یم تو ز نار مگیر

شمع سان گر سرم از تیغ زنی زنده شوم ‌‌ ‌ کار این سوخته را اینهمه دشوار مگیر

گل آدم بکف تقدیر چهل روز سرشت ‌‌ ‌ باری از تربتیم دست بیکبار مگیر

من اگر نیکم اگر بد بصفا آئینه ام ‌‌ ‌ که ترا گفت مرا لائق دیدار مگیر

گر بگستاخیم از سینه صفیری زده سر ‌‌ ‌ رحم فرما و باین مرغ گرفتار مگیر

صد سخن گفتم و نشنیده گرفتی وگذشت ‌‌ ‌ یک سخن را بدل نازک خود بار مگیر

عشق نبود عجبی گر برگ و ریشه دود ‌‌ ‌ آتشست این نتوان گفت که در خار مگیر

این جواب غزل مرشد روم ست که گفت ‌‌ ‌ من ببوی تو خوشم نافهٔ تاتار مگیر

میکند دل در خم زلف تو زاری بیشتر ‌‌ ‌ شب چو شد بیمار دارد بیقراری بیشتر

گرچه میگردد از پرهیز هر دردی که هست ‌‌ ‌ درد دین را میکند پرهیزگاری بیشتر

ابر دریا دل کند گل در گریبان خار را ‌‌ ‌ ای خوش آن چشمی که دارد ذوق زاری بیشتر

ناز را عاشق نوازیهاست در خورد نیاز ‌‌ ‌ هر کرا عجز است بیش امیدواری بیشتر

نفس شیطان پیسرتش را سر نمی آید فرود ‌‌ ‌ میکشد عزت طلب هر چند خاری بیشتر

هرکجا پستی ست افزون کشت زار خاک را
میکند دهقان زحمت آبیاری بیشتر

دور خطستی فزای حسن خوبان شد حزین
میشود در نوبهاران میگساری بیشتر

ساقی بلبم باده پالیده فرو بار
در پرده دلم خون کن و از دیده فرو بار

مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران
برگ و برت ای نخل خزان دیده فرو بار

چون ابر سراپای خود از درد جدائی
سرمایه اشک کن و نالیده فرو بار

از فیض تو دریا شده دامان من اکنون
ای دیده نمی بر دل تفسیده فرو بار

مگذار حزین قاعده صفحه طرازی
از ابر قلم گوهر سنجیده فرو بار

از کمال خویش نالم نی ز جور روزگار
زیر بار خود بود دستم چو شاخ میوه دار

معصیت را خور مشمر در دیار بندگی
عالمی را میتوان آتش زدن از یک شرار

با من ار گر بگذرد از خاطر او دور نیست
آفتاب آنجا که باشد سایه را نبود گذار

تهمت عیشش از می گلرنگ بیجا میکشم
گریه خونین بود چون شیشه ما را در کنار

در هوای آنکه بنماید رخ آن صبح امید
جان بکف دارد حزین چون شمع از بهر نثار

در حضرت شاهان دل گمراه نگهدار
پاس ادب خاطر آگاه نگهدار

مستند بیک جرعه حریفان صبوحی
ساقی قدحی نذر شبانگاه نگهدار

مرغی که شکستی پر و بالش باسیری
خواه از قفس آزاد کنش خواه نگهدار

بر جور بنفزا مشکن قدر عزیزان
یوسف مفروش و ته چاه نگهدار

پا میکشد از بزم تو در ریاب حزین را
دستی بسر شمع سحرگاه نگهدار

اثر چون نیست با فریاد ما پاس نفس بهتر
ازین بیهوده نالی صد ره افغان جرس بهتر

زهر بلبل نوائی بر نخیزد صید زاغ اولی
همای کو نبخشد دولتی ازوی مگس بهتر

ز جام التفات آن تغافل پیشه در تابم
شراب نارسی ام دل ازنگاه نیم رس بهتر

نمی خواهم که چرخ سفله باشد با منش مهری
ز داد آسمان فریاد بی فریاد رس بهتر

حزین از مردم دنیا نه یارا بدامن کش
ز باغی کاشیان زاغ شد کنج قفس بهتر

داریم بکف زلفی محشر بکمین اندر
در هر شکنست آنرا صد نافهٔ چین اندر

از سر چو قدم کردم در راه سر کویش
دوزخ بسیار افتاد جنت بهمین اندر

پیمانهٔ لعلش را کوثر ز سیه مستان
میخانهٔ چشمش را صد کعبهٔ دین اندر

بتخانهٔ مویش را صد باخته دین بنده
آتشگه رویش را صد شعله جبین اندر

ناخن مزن ای غیرت بر سینهٔ پر داغم
حسرتکده ها دارم هر گوشه وفین اندر

ابلیس شود خیره آدم چو رخ افروزد
حیرتکده ها داری در یک کف طین اندر

آزاده روی سرکن بنیوش حزین از ما
عیسی بفلک بر شد قارون بزمین اندر

هنر و تردستی فرهاد رسید آخر کار
بازوی تیشه بفریاد رسید آخر کار

عشق در کشتن عشاق مدارا میکرد
تیغ ناز تو بامداد رسید آخر کار

عاقبت کلبهٔ ما جنت جاوید آن شد
غم عشقت بدل شاد رسید آخر کار

جان بکف وحشی ما داشت بره چشم امید
تیغ بیرحمی صیاد رسید آخر کار

نالهای من مخمور اثر داشت حزین
قلقل شیشه بفریاد رسید آخر کار

برکف دل بی پارهٔ عشاق نگهدار
حرز تن و جان این کهن اوراق نگهدار

زان تیغ که آلوده بخون دگرانست
ما را بکش و غیرت عشاق نگهدار

درچشم عدو راست نشان تر ز خدنگند
خم گشته قدانرا چو کمان طاق نگهدار

ترسم که رسد یار و من از خود شده باشم
ای صبر عنان دل مشتاق نگهدار

کی چشم و دل بوالهوسان محرم عشقست
ناموس غم ای خسرو آفاق نگهدار

درخلوت آئینه حزین جای نفس نیست
باصاف دلان صحبت اشراق نگهدار

عشق آشنا شد شمع من طبع هوا خواهش نگر
داردسری با سوختن اشکش ببین آهش نگر

زلف کدا این به جبین دارد گرفتارش چنین
بیتابی شامش ببین آه سحرگاهش نگر

ای زمحبت بیخبر تاکی کنی خون در جگر
صد فن نگش داغش ببین غمهای جانکاهش نگر

دلها ز هجرت سوخته خوش زین هر جانفرسا پش
نازگران تمکین نگش بنشین و براهش نگر

سرو صنوبر قامتان دارد ز رشک آب روان
بادیدهٔ انجم فشان رخسارهٔ ماهش نگر

از پیچ و تابی هر رگی دارد حزین یار آگهی
چشم گران خوابش ببین مژگان آگاهش نگر

سحر ز بستر نسترن سبک عنان برخیز
بپای گل بنشین مست و میکشان برخیز

کرشمه میبرد از حد نهال و جلوه سمن
نگار من پی تاراج گلستان برخیز

بیا بمیکده بنشین بکام دل زاهد
شراب کهنه بانوش کن جوان برخیز

بر آستان گدایان شبی سری بگذار
بمدعای دل خویش کامران برخیز

بچین جبهه نیرزد چو گل دو روزه حیات
شگفته با همه بنشین و مهربان برخیز

اساس عشق من و حسن یار محکم باد
بهار کو برود مرغ از آشیان برخیز

بلاست رشک محبت بر اهل درد حزین
چو شد وصال میسر خود از میان برخیز

صبح از اثر چغانه برخیز
سرمست می شبانه برخیز

عمریست نشسته ام براهت
با جلوهٔ عاشقانه برخیز

جان راست هوای وصل جانان
ای تن تو ازین میانه برخیز

دامی بکمین فگنده زلفش
ای بلبل از آشیانه برخیز

صد تیر ملامت از کمان جست
ای دل زپی نشانه برخیز

تا پای خم آمدیم ساقی
با همت خسروانه برخیز

باید برخاست از سر جان
بگذار حزین بهانه برخیز

یا از سر روزگار برخیز
یا از غم ننگ و عار برخیز

در پردهٔ خواب غفلتی چند
ای دیدهٔ اعتبار برخیز

ای تن دل ما گرفته از تو
زین آئینه چون غبار برخیز

باید رفتن باضطرارت
برخیز باختیار برخیز

گردون سر کارزار دارد
تا کار نگشته زار برخیز

دوران سر فتنه باز کردست
ای گردش چشم یار برخیز

یکسر شده نغمها مخالف
ای زخمهٔ کج زتار برخیز

تا صافی می کنم ردارا
اے پرده زردی کار برخیز

اے دل چه نشستهٔ فسرده
برخیز بعشق یار برخیز

گل بر سر خار مے نشانند
زین مسند مستعار برخیز

انداخته سایه بر سرت یار
ای عاشق بیقرار برخیز

ساقے کفت ابر نوبهارست
ای رحمت کردگار برخیز

پیمانه ات آب خضر دارد
مردیم درین خمار برخیز

کے قدر ترا رقیب داند
ای گل زکنار خار برخیز

برخیز برقص کف فشانان
ای سرو کرشمه بار برخیز

ما سوختهٔ سموم هجریم
ای رشک گل و بهار برخیز

از وعده بخون نشاند یارب
اے صبر بزینهار برخیز

جانانه رهِ وفا نداند *
از کوچهٔ انتظار برخیز

افتاده حزین نیم بسمل
ای غمزهٔ جان شکار برخیز

ای عشق خون دیده مرا در ایاغ ریز
در جیب جان سوخته یک مشت داغ ریز

از زهد خشک مهر و وفا گل نمیکند
خونش بخاک شوره زمین فراغ ریز

از غیب بشگفان لب لعلی بطالعم
شوری درین بهار مرا بر دماغ ریز

مشکین عذار من بچمن طره بر فشان
بوی ازین بنفشه و سنبل بباغ ریز

هرگز بکویت آبله پایان نمیرسند
خاری براه پی سپران سراغ ریز

ای دل درین بهار شماره جنون — اشکی برنگ لاله بدامان راغ ریز

شوری قیامت است حزین از نوای تو — مستی ازین نمک بگریبان راغ ریز

حیرت زده را تاب رخ یار میاموز — این آینه را طاقت دیدار میاموز

ای کبک دری پای باندازهٔ خود کش — طاوس مرا شیوهٔ رفتار میاموز

طوطی عجب از ساده دلیهای تو دارم — گفتار بآن لعل شکربار میاموز

بدمست نرگس حاجت ارشاد ندارد — خونریزه بآن چشم جگردار میاموز

ای رند تنک حوصله بگذار حزین را — می خوردن و آشفتن دستار میاموز

با یار نیست دوری ما را کمی هنوز — در عشق محرمیم بنامحرمی هنوز

افسرده بود رنگ خزانم بهار را — خون میچکد ز ناصیهٔ خرمی هنوز

با آنکه کشته ام نمکستان خنده ات — نالد دهان زخم ز بیمرهمی هنوز

از جلوهٔ تو محفل سوز است سینه ام — در دیده می طپید نگه ماتمی هنوز

افغان من فسانه خواب تغافلست — دارد اثر بنالهٔ من همدمی هنوز

با آنکه از خدنگ تو چاکست سینه ام — چون گل نبرده راه بدل بیغمی هنوز

نم در جگر نمانده و چشم ترم حزین — از ابر نوبهار ندارد کمی هنوز

ز ترکتازی آن نازنین سوار هنوز — مرا غبار بلندست از مزار هنوز

عجب که صبح قیامت ز خواب برخیزی — چنین که بسته ترا چشم اعتبار هنوز

ازان شبی که بزلف تو کرد شانه کشی	نمیرود دل و دستم بهیچ کار هنوز
اگرچه خط ز طراوت فگنده حسن ترا	کرشمه میچکد از چشم فتنه بار هنوز
نسیم سنبل زلفت وزید صبح ازل	که عطسه ریز بود مغز نوبهار هنوز
اگرچه حسن تو از خط شدست پرده نشین	چه نقشها که برآرد بروی کار هنوز
گذشته از دل گرم که یاد عارض او	که خوی فشان بود آن آتشین عذار هنوز

ز تیغ بازی چشمی مزار خاک حزین
چو سبزه میدمد انگشت زینهار هنوز

بعجز من بنگر وز غرور یار مپرس	ز سرفرازی آن سرو پایدار مپرس
بغمزه های شکار افگن از کمین برخیز	ز خونبهای من ای نازنین سوار مپرس
گداخت زهر فراق تو جان شیرینم	ز تلخکامی شبهای انتظار مپرس
توئی که چارهٔ دلهای دردمندانی	ز دردمندی دلهای بیقرار مپرس

مقیم لنگر تسلیم عشق باش حزین
درین محیط پر آشوب از کنار مپرس

دلها ز جلوه خون شد و یاری ندید کس	عالم بگرد رفت و سواری ندید کس
سرگشتگان چو موج لبی دست و پا زدند	زین بحر بیکرانه کناری ندید کس
رخسار نانموده دل از عشق سوختی	آتش زدی بشهر و شراری ندید کس
سرو و سمن ز ساغر شوق تو سرخوشند	در دور نرگس تو خماری ندید کس

افسرده بود بسکه بساط چمن حزین
ایام گل گذشت و بهاری ندید کس

جز خون بزم ما می نابی ندید کس / غیر از دل برشته کبابی ندید کس

آیا کدام شیوهٔ دل آشوب عاشقست / روی ترا ز طرف نقابی ندید کس

در حیرتم که شادی و غم را مدار چیست / لطفی عیان نگشت و عتابی ندید کس

در هر گوشهٔ که توان زیستن کجاست / اینجا بکام جغد خرابی ندید کس

جز مهر او که در دل صد پارهٔ منست / در شیشهٔ شکسته شرابی ندید کس

یکدل نشد ز چرخ سیه کاسه کامیاب / زین جام سرنگون دم آبی ندید کس

مژگان چو خار در قدم اشک گرم سوخت / آتش فشان چو دیده سحابی ندید کس

باشد بهشت صحبت دیوانگان حزین / کز بند عاقلانه عذابی ندید کس

بی مطرب و می چشم تری را چکند کس / پیمانهٔ خون جگری را چکند کس

گر صرف نثار قدم یار نگردد / چون اشک گرامی گهری را چکند کس

آشوب دل از سلسلهٔ زلف تو افزود / دیوانهٔ بی پا و سری را چکند کس

گر شوخی حسنت نکند انجمن آرا / چون شمع فروغ نظری را چکند کس

در آتش محرومی رخسار تو دل سوخت / پروانهٔ بی بال و پری را چکند کس

دل بر سر پروای نگهداشتنش نیست / چون چشم تو بیدادگری را چکند کس

در دل شکن این شکوه حزین از سر غیرت / بر لب نفس بی اثری را چکند کس

ای طره برافشانده خدا را ز گدا پرس / احوال پریشانی ما را ز صبا پرس

تا کی گذری از بر ما مست تغافل / یکبار ز حال دل شیدائی ما پرس

ای برق نجز من زده از خار بیندیشس — حال دل زار از لب هر برگ گیا پرس
گربی سر و سامانی صحرای جنون را — خواهی که بدانی ز من آبله پا پرس

افتاده حزین در قدم محمل نازت
بیتابی حال دل او را ز درا پرس

جلوهٔ ناز تو ای سرو روان مارا بس — دولتِ وصل تو از هر دو جهان مارا بس
در اسیری شکن زلف تو مارا دلدار — در غریبی غم تو مونس جان مارا بس
نه دل سیر چمن نه سر صحرا داریم — در جهان کنج خرابات مغان مارا بس
هوس بوسهٔ لعل لب او بی شرمیست — گل پیغامی ازان غنچه دهان مارا بس

روح حافظ بود از کلک تو خشنود حزین
از تو این تازه غزل ورد زبان مارا بس

تلخ از لبت ای خسرو خوبان بگدا بس — از همچو توئی قسمت ما جور و جفا بس
پیش از تو کند فاش پریشانی عاشق — پیغام دلم با سر زلف تو صبا بس
با عفو گناهی بتر از ترک گنه نیست — چون دوست کریمست مرا فعل خطا بس
با سایهٔ گل خوے کن و نالهٔ بلبل — در گلشن ایجاد همین برگ و نوا بس

بر سر گل باغ تو زیادست حزین را
او را ز گلستان تو یک برگ گیا بس

شب سوادزدگان زلف پریشان تو بس — صبح صادق نفسان چاک گریبان تو بس
آشیانیست نگلبن هوس مرغ اسیر — دل ما را شکن طرهٔ پیچان تو بس
زمزم از حاجی و سرچشمهٔ حیوان از خضر — لب ما جرعه کش چاه زنخدان تو بس